سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد پنجم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲_۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس ذبیح‌الله منصوری.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷_۳۹_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(دوره)؛ ۳_۴۰_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۱)
۰_۴۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۲)۷_۴۲_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۳)؛۴_۴۳_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۴)
۱_۴۴_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۵)۸_۴۵_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۶)؛۵_۴۶_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۷)
۲_۴۷_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۸)۹_۴۸_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۹)؛۶_۴۹_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج. ۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸_ ۱۳۶۵،مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س۴ ۹ ۷د/۹س/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ _ ۷۸م*



سه تفنگدار (۵)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی‌کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی)ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)

شابک ۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-44-1

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

بخش سوم

ازدواج لوئی چهاردهم

۱۴۷

ورود پادشاه به کاخ اتا

به طوری که گفتیم موکب پادشاه فرانسه با شکوه و غلغله و تزئیناتی که تهیه آنها در شهر بلوا امکان داشت وارد آن شهر گردید و به همان اندازه که مردم خوشوقت شدند لوئی‌چهاردهم هم نیز از پذیرائی سکنه شهر راضی به نظر می‌رسید.

لوئی چهاردهم بعد از ورود به شهر در حالی که با قدم‌های اسب در عقب کالسکه مادر حرکت می‌کرد به پیش‌خان کاخ اتا رسید و دید که در آنجا آقا یعنی گاستون دورلئان در انتظار اوست.

گاستون دورلئان به مناسبت این روز که برای شهر بلوا یک روز تاریخی به شما می‌آمد لباس گرانبها دربرکرده همه نشان‌ها و مدال‌های خود را زیب پیکر نموده بود و اطرافش عده‌ای از اصیل‌زادگان اطراف شهر گرد آمده بودند.

خانم زوجه آقا با لباس تشریفات روی بالکون داخلی کاخ اتا انتظار ورود موکب سلطنتی را می‌کشید.

کاخ مزبور که در روزهای عادی منظره‌ای اندوه آور داشت و از آن صدائی برمی‌خاست در آن شب، آنقدر شلوغ بود که در بعضی از نقاط کاخ جا برایی ایستادن یک نفر یافت نمی‌شد.

لوئی چهاردهم با صدای موسیقی و آهنگ طبل و سنج و فریادهای زنده‌باد وارد کاخ مزبور شد و هرگاه از سوابق کاخ اتا اطلاع می‌داشت می‌دانست که شصت‌ودو سال قبل از

این هانری سوم پادشاه قدیم فرانسه در آن به سر می‌برد.
در آن عصر هانری سوم بعد از اسکان در کاخ اتاکوشید که باگرد آوردن عده‌ای از افراد شرور که حاضر به هر کاری بودند و از هیچ عمل اباء نداشتند قدرت خود را حفظ کند غافل از این که سلطنت از خانواده او خانواده والوا بیرون می‌رود و نصیب خانواده بوربون می‌گردد و هانری چهارم اولین پادشاه سلسله بوربون به شما می‌آمد.
مردم شهر بلوا بعد از این که پادشاه محبوب خود را دیدند زیبائی و شخصیت و برازندگی او را پسندیدند و در راه وی تا خواستند فریاد زنده باد از حلقوم برآورده در جستجوی پادشاهی دیگر بودند زیرا می‌دانستند که در فرانسه قدرت واقعی در دست صدراعظم مازارن است.
علاوه بر مازارن یک عده زمامداران دیگر هم در فرانسه یافت می‌شدند که هریک به اندازه خود قدرت داشتند.
مثلاً یکی از آنهاکنده بود و با این که تحت اوامر لوئی چهاردهم و مازارن انجام وظیفه می‌کرد خود صاحب بیرق و قدرت بود.
یک عده از اصیل‌زادگان بزرگ که باز مانده دوره صدارت ریشلیو بشمار می‌آمدند، در فرانسه زمامداری می‌کردند.
ریشلیو به طوری که می‌دانید خیلی یکوشید که حکومت را مرکزیت دهد و اصول ملوك‌الطوائف را از بین ببرد تا این که در هر یک از ایالات فرانسه یکی از نجباء و اشراف، کوس فرمانروائی نکوبند.
اما به مناسبت این که عمرش طولانی نشد نتوانست این مهم را به پایان برساند.
معهذا بر اثر یک سلسله اقدامات که ریشلیو درزمان حیات خود کرد، تاریخ رسمی کشور او را مبدع از بین بردن ملوك الطوائف می‌شناسد.
تا قبل از ریشلیو فرانسه دارای مرکزیت نبود و حکم پادشاه فرانسه را از نظر این که نخستین اصیل‌زاده کشور بشمار می‌آمد در ولایات می‌خواندند، نه از لحاظ این که زمامدار کشور بود.
چون اصیل‌زادگان عقیده داشتند که وقتی یک اصیل‌زاده که از حیث مرتبه بالاتر از آنها می‌باشد حکمی جهت آنان صادر می‌کند باید آن حکم را بپذیرند.
اما ریشلیو خودسری اصیل‌زادگان ایالات و ولایات را از بین برد و آنها را مطیع

حکومت مرکزی کرد.
بعد از مرگ او روی کار آمدن مازارن هرگاه سیاست مزبور مداومت می‌یافت اصول ملوک‌الطوائف در فرانسه از بین می‌رفت.
اما مازارن دارای شخصیت و جرأت ریشلیو نبود و نمی‌توانست که مانند او نجبای درجه اول و دوم ایالات و ولایات را مطیع نماید.
در نتیجه آن روز که لوئی‌چهاردهم وارد شهر بلوا شد عده‌ای از اصیل‌زادگان اطراف گاستون دورلئان قرار گرفته بودند که هر یک در قصر سکونت خود یک فرماندار مستقل بشمار می‌آمدند.
مردم آنها را با اشاره چشم و ابرو یا انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند و آرزو می‌کردند که همچنان آنها باشند.
معهذا نقطه مرکزی همه انظار شخص لوئی‌چهاردهم بود.
در آن موقع لوئی چهاردهم همه صفاتی را که در اعصار بعد نویسندگان و شعراء ستوده‌اند داشت.
لوئی چهاردهم دارای چشمهائی بود آبی رنگ و درخشنده دارای نور و هرگاه به یک قیافه شناس اجازه داده می‌شد که چشم به چشم پادشاه فرانسه بدوزد چون این اجازه به قیافه‌شناسان داده نمی‌شود وی نمی‌توانست با چشم دوختن به دیدگان پادشاه فرانسه به کنه ضمیر وی پی ببرد.
زیرا همانطور که آسمان بلند آبی رنگ است و هر قدر در آن کاوش کنید غیر از رنگ آبی نمی‌بینید و همانطور که دریای مدیترانه (بحرالروم) در روزهای آفتابی به رنگ آبی درخشنده در می‌آید و هرچه بدان چشم بدوزید عمق آن را نخواهید دید از چشمهای لوئی چهاردهم نیز غیر از دو دید درخشان چیزی دیده نمی‌شد.
و هیچ قیافه‌شناس زبردست نمی‌توانست دریابد که در قعر روح کسی که صاحب آن دیدگان آبی می‌باشد که وجود دارد.
این خصلت از مزایای لوئی‌چهاردهم بود و تا آخرین روز زندگی آن را حفظ کرد.
هیچ کس نمی‌توانست از دیدگان او دریابد که نظریه‌اش چیست؟ حتی حب و بغض او نسبت به اشخاص از روی دیدگان مزبور استنباط نمی‌گردید.
در مجالس شور وقتی که راجع به مسائل همه کشور بحث می‌کردند دیگران نظر به لوئی

چهاردهم می‌دوختند تا بدانند که عقیده او چیست؟ تا این که طبق نظریه وی رأی بدهند ولی سعی آنها بدون حاصل می‌گردید و از قیافه و بخصوص چشمهای لوئی چهاردهم قرینه‌ای به دست نمی‌آمد که وسیله استنباط مسائل باشد.
لوئی چهاردهم کوتاه قد بود و بیش از یکصدوپنجاه‌وپنج سانتیمتر ارتفاع نداشت.
با وجود کوتاهی قامت چون جوان بود و نظر به این که مناعتی زیاد داشت و ژست‌های جالب توجه او دیگران را تحت‌الشعاع قرار می‌داد کسی متوجه کوتاهی قد او نمی‌گردید

تا آن موقع کاردینال مازارن به عللی که خود بهتر می‌دانست مانع از این می‌شد مانع از این می‌شد که لوئی چهاردهم نزد ملت خود در پاریس جلوه نماید.
در تشریفات رسمی مردم در پاریس بیشتر به آن‌دوطریش که خانمی بزرگوار و اصیل‌زاده بود و مازارن توجه می‌کردند چون علاوه بر این که مازارن صدرالعظم فرانسه بود بلند قامت‌تر از لوئی‌چهاردهم بشمار می‌آمد.
در آن مسافرت برای اولین مرتبه لوئی‌چهاردهم فرصتی به دست آورد که خود را به ملت خویش نشان بدهد.
و دیگر آن‌دوطریش و مازارن نتوانستند که وی را گرفتار حفض جناح کنند.
در آن روز سکنه بلوا لوئی چهاردهم را نه چون پادشاه فرانسه بلکه مانند یک شخصیت افسانه‌ای که در کتابهای یونانی نوشته شده پذیرفتند.
حتی عمو و زن‌عموی وی که گاستون دورلئان و خانم او باشند مجبور شدند تصدیق نمایند که لوئی چهاردهم واقعاً پادشاه فرانسه است.
لوئی چهاردهم مانند کسی که برای اولین مرتبه در یک مجلس ضیافت حاضر می‌شود و همه انظار را متوجه خود می‌نماید و خوشوقت است که مرکز توجه عموم قرار گرفته از این که سکنه بلوا با آن حرارت از وی استقبال کردند بسی خوشوقت بود.
تا این که به کاخ اتا رسیدند و لوئی‌چهاردهم به اتفاق مادر و مازارن وارد طالار پذیرائی کاخ مزبور شدند. در آنجا لوئی چهاردهم نظری به اطراف انداخت و دید که صندلی‌های راحتی را طوری نهاده‌اند که یک نیم دایره تشکیل می‌دهد.

و می‌بایست لوئی چهاردهم و مازارن و آقا و خانم او روی آن بنشینند.

طرز نهادن صندلی راحتی هیچ عیب نداشت.

ولی آنچه لوئی چهاردهم را خشمگین کرد اینکه می‌دید صندلیها را در یک ردیف نهاده و بین صندلی او و صندلی دیگران قائل به تفاوت نشده‌اند.

درصورتی که برحسب اصول مسندی که پادشاه فرانسه باید روی آن جلوس کند می‌بایست بزرگتر و زیباتر از صندلیهای راحتی دیگران باشد.

از این گذشته صندلی راحتی پادشاه فرانسه را می‌بایست در نقطه‌ای بگذارند که در قسمت جلو (یا قسمت مقدم) فقط پادشاه فرانسه جلوس نماید.

در صورت ضرورت ملکه هم از نظر اینکه مادر لوئی چهاردهم است می‌بایست در ردیف مقدم جلوس کند.

ولی به چه مناسبت مازارن و آقا، و خانم او حق داشته باشند که با لوئی چهاردهم در یک ردیف جلوس نمایند؟

این موضوع بر لوئی چهاردهم گران آمد و بعد خانمها و اصیل‌زادگان محلی به او معرفی شدند.

در موقع معرفی واقعه‌ای دیگر روی داد و باز لوئی چهاردهم را متغیر کرد از این قرار:

وی دید که وقتی نجبا و خانمها به او معرفی می‌شوند او، و مادرش بندرت آنها را می‌شناسند درصورتی که کاردینال همه اصیل‌زادگان را می‌شناسد و به هریک از آنها که برخورد کند نامی از پدر یا جد یا اقربای آنها می‌برد.

واضح است آنهایی که معرفی می‌شدند وقتی می‌دیدند کاردینال همگی را می‌شناسد زیادتر خوشوقت می‌گردیدند.

درصورتی که نسبت به لوئی چهاردهم و مادرش احساس حق‌شناسی نمی‌نمودند.

این مسئله سبب گردید که در موقع معرفی مازارن بیش از لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه هویدا گردد.

آنهایی که به وسیله گاستون دورلئان معرفی می‌گردیدند مازارن را به چشم پادشاه واقعی فرانسه می‌دیدند که همه اتباع خود را می‌شناسد.

درصورتی که لوئی چهاردهم و مادر او در قبال مازارن یک مرد و زن بدون

اطلاع جلوه می‌نمودند.

لوئی چهاردهم پس از خاتمه معرفی با دقت اطرافیان خود را نگریست.

وی از این معاینه منظوری جز این نداشت که در آینده اتباع خود را بهتر بشناسد و بداند که هریک از آنها که هستند و گاهی آهسته از مازارن می‌پرسید که فلان کیست.

آنوقت مازارن توضیح می‌داد که فلان، پسر یا دختر فلان است و کاخ آنها در فلان نقطه قرار گرفته و مازارن حتی میزان تقریبی درآمد هریک را می‌گفت.

پس از آن غذایی آوردند که می‌توان موسوم به تنقل نامید.

زیرا غذای کامل ناهار یا شام نبود. لوئی چهاردهم که گرسنگی را احساس می‌نمود با بی‌صبری انتظار این لحظه را می‌کشید.

گاستون دورلئان متوجه شد که سرویس غذاخوری لوئی چهاردهم با دیگران باید فرق داشته باشد.

از وقتی که لوئی چهاردهم وارد شهر بلوا شد این اولین بار بود که برای او مزایای خاص سلطنتی را رعایت کردند.

برای مازارن هم در یک فنجان بزرگ طلا قدری آب مرغ آوردند که مازارن آهسته نوشید.

گرچه مازارن و آن دوطریش توانسته بودند با همدستی، سلطنت فرانسه را از لوئی چهاردهم بگیرند، ولی نتوانستند که اشتهای دوره جوانی او را هم به دست بیاورند.

آن دوطریش از مرض سرطان (همان سرطان که هفت هشت سال بعد سبب مرگ او شد) رنج می‌برد.

مازارن نمی‌توانست غیر از قدری آب مرغ و اندکی سینه یا ران جوجه یا کبک چیزی تناول نماید.

درصورتی که لوئی چهاردهم با اشتهای کامل غذاها را تناول می‌کرد.

در بین حضار که مقام اول را حائز بودند فقط خانم (زوجه آقا) می‌توانست که مانند لوئی چهاردهم غذا بخورد.

این بود که لوئی چهاردهم از اشتهای عمه‌اش خیلی خوشوقت گردید.

سن رمی خوانسالار کاخ آقا در آن روز، حد اعلای مهارت خود را در تهیه و طبخ اغذیه نشان داده بود. بطوری که لوئی چهاردهم بعد از خوردن هر غذا برای اکل

غذای دیگر به اشتها می‌آمد.

وقتی غذا به نهایت رسید مازارن آهسته به لوئی چهاردهم اشاره کرد از جا برخیزد و حضار را مورد عنایت قرار دهد.

در طول مدت صرف غذا حاضرین برپا ایستاده با احترام صرف غذا را از طرف پادشاه فرانسه و مازارن و ملکه مادر او و دیگران در آن تالار می‌نگریستند.

پس از خاتمه صرف غذا لوئی چهاردهم برخاست و به اتفاق مادر خود به راه افتاد تا اینکه از مقابل حضار عبور کند.

موقعی که لوئی چهاردهم به راه افتاد خانمها و آقایانی که حضور داشتند هریک به سهم خود یک نکته را دریافتند.

خانمها متوجه شدند که لوئی چهاردهم دارای نگاهی عمیق است و حضار را با توجه و دقت نگاه می‌کند.

آقایان هم متوجه شدند که لوئی چهاردهم دارای نگاهی ثابت است.

او میل دارد هر بار که چشمش با دیدگان دیگران تلاقی می‌کند چشم آنها را فرود بیاورد تا اینکه رجحان وی محقق گردد.

این موضوع به آقایان ثابت کرد که لوئی چهاردهم در آینده دارای سلطنتی خواهد بود که در آن عصر در کشور فرانسه قدرت در دست لوئی چهاردهم متمرکز خواهد گردید.

درحالی که لوئی چهاردهم به اتفاق مادر و عمه خود از مقابل حضار می‌گذشت آن دوطریش اظهار کرد که متألم است (همین‌طور هم بود) و مراجعت نمود و در جای خود نشست. درنتیجه غیر از لوئی چهاردهم و عمهٔ او (زوجهٔ آقا)، کسی باقی نماند.

عمه حضار را به لوئی چهاردهم معرفی می‌کرد و هریک از آنها سر فرود می‌آوردند.

هنوز لوئی چهاردهم یک ثلث از راه را نپیموده بود که اسمی به گوش او خورد.

این اسم بقدری در لوئی چهاردهم مؤثر واقع شد که بمحض شنیدن آن نام دیگر به هیچ‌کس توجه نکرد و گفت که چون خسته است حال اعتنای به دیگران را ندارد و خوب است که آنها بروند.

و اما آقا درحالی که لوئی چهاردهم از مقابل حضار می‌گذشت با مازارن صحبت

می‌کرد و از صحت مزاج خواهرزاده‌های او می‌پرسید تا اینکه دل مازارن را به دست بیاورد.

زیرا آقا مردی بود که می‌دانست باید به وسیله خوشامدگویی و تقلب قلب سایرین را به دست آورد.

خواهرزاده‌های کاردینال سه دختر جوان بودند.

یکی از آنها به نام هورتانس خوانده می‌شد و دیگران اولپ و ماری نام داشتند.

اسم خانوادگی آن سه دختر جوان که گفته شد مان‌سینی بشمار می‌آمد.

گاستون دورلئان متأسف بود از اینکه دوشیزگان مزبور در این سفر با کاردینال نیستند تا وی همان‌گونه که از کاردینال پذیرایی می‌کند از آنها هم پذیرایی نماید.

لوئی چهاردهم ضمن قدم زدن و گذشتن از مقابل صف حضار گفتگوی آن دو را هم می‌شنید و متعجب شد که چرا مازارن بلند حرف می‌زند.

چون درحالی که گاستون بطور عادی بدون بلند کردن صدا راجع به دختران مزبور استعلام می‌نمود مازارن صدای خود را یک دانگ و نیم تا دو دانگ بلند کرده بود. مثل اینکه اصرار داشت صدای مزبور از فضای سالن بگذرد و برود و به گوش پادشاه فرانسه بخورد و گفت:

عالیجنابا، خواهرزاده‌های من هنوز باید تحصیل کنند و چند فن را فرا بگیرند و تربیت و تعلیم آنها نقصان دارد و توقف آنها در درباری مانند دربار فرانسه که امروز یکی از برجسته‌ترین دربارهای اروپاست آنان را از تحصیل و فراگرفتن تحصیلات بازمی‌دارد.

حتی باید بگویم امروز ما درباری درخشانتر از دربار فرانسه در اروپا نداریم و این دربار، منور و هم جوان است و سه دختر جوان در این محیط بطور قطع از تحصیل بازمی‌مانند.

لوئی چهاردهم با شنیدن جمله اخیر تبسم کرد.

زیرا اگرچه دربار فرانسه جوان بود لیکن لوئی چهاردهم فکر می‌کرد درخشندگی ندارد چون درخشندگی را پول به وجود می‌آورد و مازارن آنقدر ممسک بود که نمی‌گذاشت دربار فرانسه با صرف پول تلألوئی پیدا کند.

آقا گفت:

عالیجناب آیا شما قصد دارید که این دختران جوان را در صومعه جای بدهید؟
مازارن با صدای بلند گفت: به‌هیچ‌وجه... به‌هیچ‌وجه... من هرگز مبادرت بدین عمل نخواهم کرد بلکه برعکس، تمایل من این است که آنها شوهر کنند.
آقا، با سادگی، مانند کسی که راجع به یک معاملهٔ عادی صحبت می‌کند گفت:
عالیجنابا اگر قصد دارید آنها را شوهر بدهید من تصور می‌کنم که خواستگار وجود داشته باشد زیرا اسم و رسم شما برای آنها بهترین وسیله جلب خواستگار است.
مازارن با صدای بلند جواب داد:
عالیجناب درست می‌گویید و برای خواهرزاده‌های من خواستگار پیدا می‌شود خاصه آنکه دارای صباحت و درایت و هوش نیز هستند.
خانم، لوئی چهاردهم را از مقابل صفوف حضار عبور می‌داد (هنوز اسم خواهرزاده‌های مازارن به گوش لوئی چهاردهم نخورده بود).
خانم مقابل یک دختر بیست و دو ساله که موهای حنایی به رنگ شاه‌بلوط داشت قدری توقف کرد و گفت: ایشان دوشیزه آرنز دختر معلم موسیقی من هستند.
لوئی چهاردهم سر فرود آورد و تبسم کرد.
اما تبسم او برای خانم بود نه دوشیزه مزبور.
چون می‌دانست که خانم (زوجه آقا) در موسیقی یکی از بی‌استعدادترین افراد است و از آغاز جوانی تا امروز نتوانسته که از ویولون دو آهنگ متناسب بیرون بیاورد.
سپس خانم لوئی چهاردهم را مقابل دختری جوان که موهای سیاه داشت نگاه داشت و گفت: ایشان دوشیزه مونتاله یکی از ندیمه‌های من می‌باشند.
این بار بجای آنکه لوئی چهاردهم تبسم کند مونتاله تبسم کرد، حتی خندید و برای اینکه جلوی خندهٔ خود را بگیرد لبها را گزید و دو طرف پیراهن را گرفت و تواضع نمود.
مونتاله در آن دقیقه هم نمی‌توانست از خنده خودداری نماید و برای اینکه به خنده‌اش پی نبرند تواضع کرد.
آنچه او را خندانید چیزی غیر از سبک‌عقلی او (بقول بعضی) یا نشاط فوق‌العاده‌اش (بقول برخی دیگر) نبود.
وی اولین بار خود را در حضور لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه می‌دید و از این

برخورد غیرمنتظره بسیار خوشوقت و سرفراز بود.

و چون مانند افراد تودار نمی‌توانست که خود را با متانت حفظ کند عکس‌العمل احساسات خویش را با خنده نشان می‌داد.

درست در این موقع بود که اسم ماری به‌گوش لوئی چهاردهم خورد.

چون کاردینال با صدای بلند گفت که خواهرزاده سوم من به نام ماری دو مان‌سینی خوانده می‌شود.

لوئی چهاردهم از این حرف تکان خورد و خانم را به طرف مرکز تالار برد.

آنهایی که در حاشیهٔ تالار صف کشیده بودند تصور کردند که منظور لوئی چهاردهم این است که حرفی محرمانه به خانم بگوید، درصورتی که لوئی چهاردهم قصدی غیر از این نداشت که به‌کاردینال نزدیک شود و بهتر صدای او را بشنود.

وقتی وسط تالار رسیدند لوئی چهاردهم با تبسم به عمهٔ خود گفت: خانم، معلم جغرافیای من نگفت که بلوا این‌قدر با پاریس فاصله دارد.

خانم با تعجب پرسید: چطور اعلیحضرتا؟

لوئی چهاردهم گفت:

ملاحظه کنید که بعضی از این دخترها چقدر متین هستند.

خانم جواب داد:

اعلیحضرتا، آیا می‌دانید که این فرمایش شما سبب خواهد شد که این دختران خیلی خوشحال شوند؟

لوئی چهاردهم گفت: ولی هنوز کلام من به پایان نرسیده و آنچه گفتم فقط مبتدا بود و خبر گفتهٔ من بعد باید بیاید.

خانم پرسید: اعلیحضرتا خبر گفتهٔ شما کدام است؟

لوئی چهاردهم گفت: خبر گفتهٔ من این می‌باشد که این دخترها با وجود متانت پیر و زشت جلوه می‌کنند.

خانم پرسید: چرا؟

لوئی چهاردهم گفت: بین پاریس و بلوا بیش از پنج روز فاصله نیست، با این وجود مد لباس ده سال طول می‌کشد تا از پاریس به اینجا بیاید و اینها ملبس به البسهٔ ده سال قبل از این می‌باشند.

خانم گفت: اعلیحضرتا من هیچ متوجه این نکته نبودم.

لوئی چهاردهم به بهانهٔ اینکه عمهٔ خود را به یکی از دختران نزدیک کند (و درواقع به مازارن نزدیک شود) گفت:

خانم، ملاحظه بفرمایید آیا این دختر را با این جامهٔ سفید ساده می‌بینید؟

این دختر گویا یکی از ندیمه‌های مادر من است و من تاکنون او را ندیده بودم.

اما با اینکه بیش از جامه‌ای ساده در بر ندارد، چون مطابق مد روز است ملاحظه کنید چقدر زیبا می‌باشد. این دختر را می‌توان یک زن نامید زیرا از او، مشخصات زنان به ظهور می‌رسد. درصورتی که دختران دیگر غیر از لباس چیزی دیگر نیستند، آن هم البسهٔ کهنهٔ ده سال قبل از این.

خانم خندید و گفت: اعلیحضرتا اجازه بدهید عرض کنم که این مرتبه علم لباس‌شناسی شما قرین اشتباه گردیده است.

لوئی چهاردهم خندید و گفت: چطور؟

عمه گفت:

ـ برای اینکه شخصی که می‌فرمایید یک پاریسی نیست، بلکه یکی از سکنهٔ اینجاست.

لوئی چهاردهم گفت:

ـ عمهٔ عزیز اجازه بدهید نسبت به گفتهٔ شما تردید کنم.

عمه گفت:

ـ مطمئن باشید که عین حقیقت را به عرض رسانیده‌ام و این دختر با این جامهٔ ساده یکی از سکنهٔ بلوا می‌باشد و برای اینکه خود شما این موضوع را ادراک فرمایید به او می‌گویم جلو بیاید.

بعد گفت: لوئیز... لوئیز... جلو بیایید.

دختری جوان که ما او را بدین نام معرفی کرده‌ایم پس از اینکه اسم خود را شنید درحالی که از فرط خجلت سرخ شده بود به راه افتاد.

وقتی که مقابل پادشاه فرانسه و خانم رسید خانم او را معرفی کرد و گفت:

ـ اعلیحضرتا ایشان دوشیزه لوئیز ـ فرانسواز دولابوم ـ لبلان ـ دولا والیر دختر مارکی دولا والیر هستند.

با اینکه حواس لوئی چهاردهم متوجه صحبت کاردینال بود وقتی که لوئیز را دید بقدر چند لحظه رشتهٔ صحبت کاردینال را از دست داد.

زیرا مشاهدهٔ لوئیز که مقابل او تواضع کرد، در لوئی چهاردهم مؤثر واقع شد و دختر جوان در وسط آن‌همه جمعیت با حجب فطری، شهامتی خارق‌العاده از خویش نشان داد که توانست تواضع کند و خویش را نبازد.

خانم گفت: دوشیزه دولا والیر اینک نادختری سن‌رمی خوانسالار من می‌باشد و خوانسالار من هم کسی است که امروز غذای دلمه‌ای را که آن‌همه مورد توجه اعلیحضرت واقع گردید طبخ کرد.

این معرفی به ضرر دوشیزه لاوالیر تمام شد. قبل از آن لوئی چهاردهم وقتی اسم دوشیزه را شنید و فهمید که پدرش مارکی بوده نسبت به او در قلب خود احساس احترام کرد.

بعد دریافت که او نادختری یک آشپز است که هنر بزرگ او عبارت از این می‌باشد که دلمهٔ بوقلمون طبخ می‌کند و در شکم بوقلمون دنبلان زمینی جا می‌دهد.

خود خانم شاید متوجه نبود که معرفی دوم بکلی ارزش و اهمیت معرفی اول را از بین می‌برد وگرنه این کار را نمی‌کرد.

در هر حال کاری که نباید بشود شده بود و لاوالیر که در نظر لوئی چهاردهم دارای احترام و شخصیت گردید با این معرفی تقریباً جزو عوام‌الناس شد.

آری... بزرگان چنین هستند و وقتی دریافتند که یک نفر از حیث وزن اجتماعی و مقام دارای اهمیت نیست او را از نظر می‌اندازند.

در افسانه‌های قدیم یونانی هم نوشته شده که خدایان کوه اولمپ در یونان چنین بودند.

آنها نیز وقتی می‌دیدند که یک نفر دارای مقام نیمه‌خدایی مثل خود آنها نیست و جزو ارباب انواع بشمار نمی‌آید او را مورد آزار قرار می‌دادند.

آیا خانم دریافت که لوئیز مورد توجه لوئی چهاردهم قرار گرفته است؟

و آیا برای اینکه اثر آن توجه را از بین ببرد این حرف را زد؟

خانم متوجه شد که لوئی چهاردهم برای لوئیز قائل به قدردانی شده و ابتدا او را معرفی کرد و آنگاه پشیمان شد که چرا به دست خود وسایل و تقرب لوئیز را به وجود

آورد.

خوشبختانه لوئیز در آن موقع طوری برای تواضع سر را خم کرده بود که نه گفتهٔ خانم را شنید نه تبسم تحقیرآمیز لوئی چهاردهم را دید.

زیرا اگر قلب نازک آن دوشیزهٔ جوان که از قلب یک کبوتر سریع‌التأثیرتر بود تحت تأثیر گفتهٔ خانم و تبسم تحقیرآمیز لوئی چهاردهم قرار می‌گرفت بعید نبود که لوئیز از فرط تأثر شدید جان بسپارد.

کسانی که سریع‌التأثر هستند ذوق خوب هم دارند یا اکثر اینطور هستند و به همین مناسبت در بین همهٔ کسانی که در آن مجلس حضور یافتند فقط لوئیز لباس سفید در بر کرده، دیگران البسهٔ رنگارنگ پوشیده بودند.

و اگر لوئیز آن گفته را می‌شنید و تبسم مزبور را می‌دید حتی مونتاله با شوخیها و خنده‌های خود نمی‌توانست او را به حال بیاورد زیرا تحقیر سلاحی مخوف است که در قلبهای نازک اثری کشنده بجا می‌گذارد.

باز می‌گوییم که خوشبختانه لوئیز که در فکر ادای احترام بود چیزی را ندید.

او شاید از گفتهٔ خانم کمتر از تبسم تحقیرآمیز لوئی چهاردهم رنج می‌برد.

زیرا خانم را می‌شناخت و می‌دانست که مانند بسیاری از خانمهای نجیب‌زاده آن عصر خودپسند است ولی نسبت به لوئی چهاردهم آشنایی نداشت.

و تبسم تحقیرآمیز یک مرد که هنوز شناخته نشده برای روح یک دختر جوان کشنده‌تر از گفتهٔ بانویی است که وی را می‌شناسد و به سوابق اخلاقی او آشنایی دارد.

لوئی چهاردهم نیز اصرار نکرد که درخصوص لوئیز از خانم اطلاعاتی کسب کند زیرا وی متوجه گفت و شنود آقا با مازارن بود و می‌خواست بفهمد آن دو چه می‌گویند.

وقتی لوئی چهاردهم خود را به نزد یکی از آن دو رسانید شنید که مازارن چنین می‌گوید:

ماری خواهرزادهٔ من مانند خواهران خود اینک عازم بروآژ می‌باشد و من به آنها دستور داده‌ام که از ساحل دیگر رودخانه لوار مسافرت نمایند و اگر حساب من درست باشد تصور می‌کنم که آنها فردا در ساحل مقابل لوار نزدیک بلوا خواهند بود.

این کلمات بسیار ساده بر زبان جاری گردید بطوری که هیچ‌یک از حضار که آن را شنیدند نتوانستند دریابند که گوینده منظوری غیر از آنچه می‌گوید دارد.

یکی از مزایای مازارن همین بود که می‌توانست هرگونه کلام را در لفافهٔ جملاتی ساده قرار بدهد. از این جهت جیولیو مازاری‌نی معروف به مازارن (در فرانسه) اولین آرتیست جهان بشمار می‌آمد.

با شنیدن صدای قدمهای لوئی چهاردهم مازارن دریافت که پادشاه فرانسه به او نزدیک می‌شود و وقتی نظر به صورتش انداخت متوجه شد که کلام او در قلب پادشاه جوان اثر کرده است.

مازارن، لوئی چهاردهم را خوب می‌شناخت زیرا استاد وی بود و می‌دانست که شاگرد جوانش در قبال هر گفته چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

سرخی رخسارهٔ لوئی چهاردهم و قدری تندی نفسش به مازارن ثابت کرد که حرف او اثر کرده و لوئی چهاردهم خوب آن را دریافته است.

برای مردی چون مازارن که از بیست سال قبل به این طرف با دیپلماتهای اروپا پنجه درمی‌افکند اشکال نداشت که به روحیات شاگرد جوانش پی ببرد.

این حرف که در سامعهٔ دیگران نکته‌ای بدون اهمیت بشمار می‌آمد وقتی به گوش لوئی چهاردهم رسید گویی پیکانی بود که در قلب او فرو رفت آن هم یک پیکان آلوده به زهر که در یک لحظه امواج زهر را وارد همهٔ عروق او نمود.

بر اثر اصابت پیکان مزبور دیگر لوئی چهاردهم نتوانست در جای خود قرار بگیرد و با نگاهی که روی یک نقطه قرار نمی‌گرفت آن مجمع را می‌نگریست.

وی بیش از بیست مرتبه مادر را نگریست و به زبان حال از او پرسید که آیا میل ندارد از آن مجمع خارج شود.

اما آن دوطریش که با خانم و عده‌ای از بانوان اصیل‌زاده گرم صحبت بود، توجهی به نگاههای پسر نکرد، یا اصلاً آن را ندید.

لوئی چهاردهم که از آن طرف ناامید شد نظر را متوجه وزیر خود کرد تا اینکه از وی درخواست کند که به جلسه خاتمه دهد و برخیزند و بروند. ولی مازارن هم، چنین وانمود ساخت که نمی‌فهمد لوئی چهاردهم چه می‌خواهد.

دیگر نغمه‌های موسیقی و روایح گل و نور چلچراغها و لباسهای الوان دوشیزگان جوان در نظر لوئی چهاردهم بدون جلوه شد. او یک چیز را می‌خواست و آن این که جشن خاتمه پیدا کند و او به خیالات خویش مشغول گردد.

دهها مرتبه لب گزید و بارها دست و پا را دراز کرد که رفع خستگی نماید.

مانند یک بچه باتربیت که خسته شده ولی نمی‌خواهد که خستگی خود را به والدین بگوید دست را جلوی دهان می‌گرفت تا اینکه سایرین دهان‌درهٔ وی را مشاهده نکنند.

باز هم نظر به طرف مادر و صدراعظم خود انداخت ولی آنها یا اینکه واقعاً متوجه کسالت لوئی چهاردهم نبودند (که درمورد مازارن این فرض پذیرفته نمی‌شد) یا اینکه به روی خود نمی‌آوردند.

وقتی که از هر طرف مأیوس شد و دانست که هیچ‌کس بدو کمک نخواهد کرد چشم را به در انداخت.

زیرا راه خروج از تالار آن در بود، و آنجا، مخرج رستگاری بشمار می‌آمد.

در آستان این در قیافه‌ای به نظر لوئی چهاردهم رسید که آنجا برجستگی خاص داشت.

برحسب معمول هر چیز که در آستانِ یک در قرار بگیرد، برجسته جلوه می‌کند.

بخصوص اگر انسان باشد، چه در این صورت برجستگی آن زیادتر است.

آن ساعت هم در آستان در شخصی قرار گرفته و به چهارچوب آن تکیه داده بود.

آن شخص و بهتر آنکه بگوییم آن مرد موهایی فلفل‌نمکی (خاکستری) و سبیلهایی سیاه داشت و بینی او قدری خمیده، و مانند منقار عقاب به نظر می‌رسید ولی نه بطوری که قیافه را زشت کند بلکه برعکس ملاحتی درخور ملاحظه به قیافه می‌بخشید.

موها و سبیلهای سیاه و قیافه و چشمهای درخشان او مظهر کامل زیبایی نظامی با مفهوم آن عصر بشمار می‌آمد.

روی سینهٔ او یک نیم‌دایرهٔ فلزی مانند هلال اما پهن‌تر از آن جلب توجه می‌کرد.

این نیم‌دایره می‌درخشید و وجود فلز مزبور ثابت می‌کرد که آن مرد نظامی درحال خدمت است. هر دفعه که نور چلچراغها بر آن هلال می‌افتاد به مناسبت صیقلی بودن فلز، سبب تلألؤ آن می‌شد.

علاوه بر نیم‌دایرهٔ مزبور که گفته شد روی سینه‌اش قرار داشت، آن مرد کلاهی خاکستری بر سر نهاده، پری سرخ‌رنگ به آن نصب کرده بود.

وجود کلاه بر سر او هم به ثبوت می‌رساند که او درحال خدمت می‌باشد.

چون اگر جزو مدعوین می‌بود و برای شرکت در جشن حضور می‌یافت کلاه را از سر برمی‌داشت و مثل دیگران به دست می‌گرفت.

هنوز رسم نشده بود که در مدخل تالارها یک اتاق مخصوص برای نگاهداری کلاه مدعوین به وجود آورند و اصیل‌زادگانی که وارد در جشن می‌شدند کلاه را به دست می‌گرفتند.

و بعد از هر ضیافت تعدادی کلاه از نجبا برجای می‌ماند.

زیرا در حین صحبت از روی فراموشی کلاه را در نقطه‌ای می‌گذاشتند و آنگاه فراموش می‌کردند که کجا گذاشته‌اند و روز بعد ملازمین آنها می‌آمدند و کلاه را می‌یافتند و هرگاه درحال سفر بودند کلاه از بین می‌رفت.

آن مرد با کلاه خاکستری و پر سرخ‌رنگ درجهٔ صاحب‌منصبی داشت و بدون اینکه اعتنایی به جشن و سرور دیگران داشته باشد مدعوین را می‌نگریست.

گویی می‌دانست که نباید فریب نشاط صوری حضار را خورد، چه در قفای قیافه‌های متبسم بسی قلبهای اندوهگین وجود دارد.

سربازان قدیمی عموماً بر اثر تحصیل تجربه در زندگی فیلسوف‌منش می‌شوند و بهتر از جوانان فلسفهٔ زندگی را ادراک می‌نمایند. آنها می‌دانند که در جهان آن اندازه که عدم موفقیت و سوگ هست، خوشوقتی و موفقیت و شادمانی وجود ندارد.

این است که بدون اینکه لب به شکایت بگشایند با جریان قضا و قدر می‌سازند و دنیا را همانطور که پیش می‌آید می‌گیرند و با جریان زمان همان‌گونه که فرا می‌رسد برخورد می‌نمایند.

آنها خودخوری نمی‌کنند زیرا می‌دانند که خود را خوردن و گریبان چاک دادن اثری در سرنوشت و مقدرات ندارد.

باری چشمهای لوئی چهاردهم وقتی متوجه در شد مصادف با دیدگان صاحب‌منصب مزبور گردید.

آن اولین بار نبود که دیدگان لوئی چهاردهم با نگاه آن صاحب‌منصب برخورد می‌کرد.

در سنوات گذشته به دفعات پیش آمده بود که صاحب‌منصب مزبور پادشاه را

می‌دید و با یک نظر که به سیما و چشمهای او می‌انداخت متوجه می‌شد که او دارای چه روحیه‌ایست.

در آن شب وقتی که لوئی چهاردهم نظر به صاحب‌منصب خود انداخت آن افسر متوجه شد که پادشاه جوان بسیار کسل می‌باشد و می‌خواهد که از آن مجلس برود، ولی به عللی نمی‌تواند تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد.

این بود که مصمم شد بدون اینکه امری از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه دریافت کرده باشد خدمتی بدو بکند.

صاحب‌منصب مزبور متوجه بود که علت موجه هر امر و دستور همانا تمایل باطنی است.

وقتی پادشاه او در باطن مایل به خروج از مجلس باشد و علی‌الظاهر نتواند بیرون برود تمایل باطنی وی برای او، دستور واجب‌الاجراست.

صاحب‌منصب سالخورده بیش از آن پادشاه جوان را می‌شناخت که نداند هدف باطنی او چیست ولذا بدون اینکه کسی امری شفاهی صادر کند با صدایی بلند بطوری که انعکاس صدا در تالار پیچید بانگ زد: موکب شاهانه عزیمت می‌فرمایند. سرویس مخصوص ملوکانه آماده باشد.

این فرمان نظامی در وسط موزیک و آواز و صحبت و همهمه خاص مجالس جشن اثری مانند رعد کرد.

یک‌مرتبه نغمه‌های موسیقی قطع شد و آنهایی که آواز می‌خواندند آواز را منقطع کردند و کسانی که مشغول صحبت بودند سر را متوجه پادشاه جوان نمودند.

بیش از همه آن دوطریش و مازارن حیرت کردند و آن دو نظری به جانب هم انداختند و به زبان حال از یکدیگر پرسیدند چطور شد که پادشاه می‌خواهد برود.

لوئی چهاردهم در قبال اهمیت تصمیمی که اتخاذ شده بود رنگ صورت را باخت.

او هنوز جوانی بشمار می‌آمد که در امور زندگی اوامر مادر را اطاعت می‌کرد و عادت نکرده بود که بدون جلب موافقت مادر قدمی بردارد.

ولی در آن ساعت، انتقال ارادهٔ او به صاحب‌منصب مزبور، و صدور فرمان نظامی از طرف آن افسر به لوئی چهاردهم جرأت داد و از جا برخاست.

شاید قدری هم متعجب بود چگونه آن افسر که فرمانده سپاه تـفنگداران بـود دریافت که وی قصد خروج دارد ولی مردد است.

در هر حال چون این واقعه را راه گشایش دانست، بلند شد.

آن دوطریش که دید پادشاه جوان از روی صندلی راحتی برخاست با لحنی که حاکی از نکوهش بود گفت:

فرزند آیا می‌خواهید بروید؟

لوئی چهاردهم در جواب گفت:

بلی خانم.

آن دوطریش جواب داد: من تصور نمی‌کردم که شما به این زودی مـراجـعت نمایید.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم دو چیز سبب شد که من زودتر مراجعت کنم. اول اینکه خسـته هسـتم و احتیاج به استراحت دارم و دوم اینکه امشب باید قدری نامه بنویسم.

مازارن چیزی نگفت ولی نظری عمیق به لوئی چهاردهم انداخت و با آن نگاه بدو گفت: من می‌دانم که شما برای چه مراجعت می‌نمایید و علت بازگشت شما نه نوشتن نامه است و نه خستگی.

وقتی محقق شد که لوئی چهاردهم قصد مراجعت دارد آقا و خانم اوامری برای مشایعت پادشاه جوان فرانسه صادر کردند.

مازارن از جا برخاست و از پادشاه خداحافظی کرد و بـه او شب‌بـخیر گـفت و آنگاه لوئی چهاردهم درحالی که آقا در التزام وی بود به راه افتاد.

چون لوئی چهاردهم زن نداشت و مادرش هم با وی به راه نیفتاده بود خـانم، لوئی چهاردهم را مشایعت نمود.

این‌گونه تشریفات در دورهٔ لوئی سیزدهم و بعد در دورهٔ لوئی چهاردهم دقیق بود و هر نکته‌ای از آن رعایت می‌شد.

پس از اینکه لوئی چهاردهم با ملتزمین از تالار خارج شد دید که بیست سرباز تفنگدار که همه از اصیل‌زادگان بودند در دو طرف صف کشیده‌اند.

در انتهای این دو صف صاحب‌منصب موصوف با شمشیر عریان به حال خبردار

ایستاده بود.

لوئی چهاردهم از بین این دو صف عبور کرد. ده نفر از سربازان اطراف او را گرفتند و ده نفر دیگر جلو افتادند که راه را بگشایند.

زیرا جمعیت بقدری زیاد بود که برای عبور موکب شاهانه به طرف آپارتمان مخصوص او، می‌بایست راه باز شود.

هنگامی که ده سرباز تفنگدار اطراف لوئی چهاردهم را گرفتند برحسب امر آن صاحب‌منصب فقط آقا و دو نفر از اصیل‌زادگان درجهٔ اول پادشاه فرانسه را مشایعت کردند.

فرماندهٔ سپاه تفنگداران اجازه نداد که دیگران با شاه باشند، ولی آن چند نفر به‌مناسبت مقام و مرتبهٔ خود و هم به علت اینکه مورد اعتماد بودند می‌توانستند که در قفای پادشاه فرانسه تا آپارتمان او بروند.

مردم در طرفین موکب ملوکانه روی پنجه‌های پا بلند می‌شدند که بتوانند لوئی چهاردهم را ببینند.

بالاخره موکب سلطنتی به آپارتمانی که جهت لوئی چهاردهم تعیین کرده بودند رسید.

این آپارتمان در کاخ «اتا» و همان آپارتمان بود که هانری سوم در زمان توقف خود در آن کاخ، در آنجا سکونت اختیار کرد.

آپارتمان مزبور دارای چند اتاق و از جمله یک سرسرای مربع و تاریک بود و حتی در روزهای آفتابی آن سرسرا روشن نمی‌شد.

وقتی وارد معبری شدند که به سرسرای مزبور منتهی می‌گردید آقا به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا اینک شما از نقطه‌ای عبور می‌فرمایید که دوک دوگیز در اینجا اولین ضربت خنجر را دریافت کرد و ضربات بعد را در نقاط دیگر بر او وارد آوردند.

این یادآوری شاید در آن موقع، مناسب نبود ولی آقا چنین انگاشت که با تذکر مزبور نکته‌ای جالب توجه را به عرض لوئی چهاردهم می‌رساند.

لوئی چهاردهم در امور مربوط به تاریخ بصیرت نداشت و فقط کلیاتی را شنیده بود.

او می‌دانست که دوک دوگیز را در شهر بلوا به قتل رسانیدند و دیگر نمی‌دانست با چه وضع و کیفیتی به قتل رسید.

وقتی این گفته را از زبان آقا شنید توقف کرد و بر خود لرزید و بی‌اختیار گفت: آه...

آقا به گمان اینکه توضیح دادن، سبب مسرت لوئی چهاردهم خواهد شد گفت:

اعلیحضرتا، در آن موقع دوک دوگیز در همینجا که من قرار گرفته‌ام ایستاده بود و خط سیر او را خط سیر کنونی شما تشکیل می‌داد و بدان سو می‌رفت.

آقای لوانی هم در نقطه‌ای بود که اکنون نایب تفنگداران شما آقای سنت‌مالین ایستاده و در این نقطه ضربت اول را بر او وارد آوردند و این ضربت از عقب بر او وارد آمد.

سنت‌مالین عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: آری، ضربتی که بدواً بر او وارد آوردند از عقب بود. و با این کلام نفرت خود را نسبت بدین عمل آشکار کرد.

سنت‌مالین خواست به حرکت درآید تا اینکه از آن نقطه که در گذشته کمینگاه و محل اجرای یک جنایت بوده دور شود. اما لوئی چهاردهم که تاریخ را درست نمی‌دانست بعد از اینکه چگونگی واقعه را از عموی خود شنید میل کرد که دنبالهٔ واقعه را هم بشنود و گفت:

خواهش می‌کنم بگویید که بعد چطور شد؟ آقا برای اطاعت امر برادرزادهٔ تاجدارش مشعل را از دست سن‌رمی گرفت و به طرف سرسرا رفت و گفت: اعلیحضرتا در اینجا دوک دوگیز از پا درآمد.

لوئی چهاردهم بادقت آن نقطه را نگریست و آقا گفت: اعلیحضرتا در اینجا تختخوابی بود که وقتی دوک دوگیز افتاد، دست را بدان گرفت و پردهٔ تختخواب پاره شد.

لوئی چهاردهم پرسید:

عموی عزیز برای چه در اینجا زمین قدری مقعر است و مثل اینکه کف اتاق را گود کرده‌اند؟!

آقا گفت:

اعلیحضرتا وقتی دوک دوگیز در اینجا از پا درآمد مقداری فراوان خون از بدن

او جاری گردید. شاید به عرض اعلیحضرت رسیده باشد که وی مردی بود بلندقامت و تنومند و پرخون و آنقدر خون از او رفت که در این نقطه برکه‌ای کوچک از خون به‌وجود آمد.

بعد از اینکه خون را زدودند دیدند که کف اتاق که از تخته‌های چوب درخت بلوط می‌باشد رنگ خون را حفظ کرده ولذا کف آن را تراشیدند تا اینکه رنگ خون از بین برود.

به همین جهت بطوری که می‌بینید کف اتاق در اینجا مقعر شده است.

آنگاه آقا مشعل را به کف اتاق نزدیکتر کرد و گفت: ملاحظه بفرمایید، با اینکه خیلی سعی شده که رنگ خون زایل گردد هنوز اثر رنگ خون روی تختهٔ کف اتاق دیده می‌شود.

لوئی چهاردهم درحالی که کف اتاق را می‌نگریست به یاد واقعه‌ای دیگر افتاد که در کاخ لوور در پاریس اتفاق افتاده بود.

در آنجا هم برحسب امر پدرش لوئی سیزدهم روزی کون‌سینی را به قتل رسانیده بودند که خون او باقی ماند و مجبور شدند کف اتاق را بتراشند تا اینکه رنگ خون زایل گردد.

لوئی چهاردهم بر اثر مشاهدهٔ کف اتاق و به یاد آوردن واقعهٔ کاخ لوور طوری حواس را از دست داد که با لحنی آمرانه گفت: برویم، دیگر توقف جایز نیست.

این نخستین بار بود که این لحن آمرانه از لوئی چهاردهم شنیده می‌شد و بی‌شک اضطراب ناشی از مشاهدهٔ خون دوک دوگیز او را وادار به صدور امر کرد، چون تا آن موقع لوئی چهاردهم عادت نداشت که اوامر تند صادر کند بلکه اجرای اوامر را به مادر یا صدراعظم خود وامی‌گذاشت.

موکب سلطنتی به راه افتاد و از سرسرا گذشته و بعد از عبور از یک راهرو یا گالری دیگر وارد آپارتمانی شدند که اختصاص به لوئی چهاردهم داده شده بود.

آقا در آنجا گفت: اعلیحضرتا شهر ما قابل آن نیست که بتواند خوابگاهی فراخور شأن و مقام اعلیحضرت به شما تقدیم کند و به همین جهت از شما استدعا می‌کنم که این آپارتمان محقر را برای استراحت خود بپذیرید. لوئی چهاردهم گفت:

عموی عزیز در این شهر بیش از آنچه من انتظار داشتم با محبت از من پذیرایی

کردند و بخصوص وقتی وارد شهر شدم، شادمانی مردم در من بسی مؤثر واقع گردید و از میهمان‌نوازی شما سپاسگزارم.

آقا در مقابل پادشاه فرانسه سر فرود آورد و لوئی چهاردهم او را بوسید و بعد آقا مرخص شد و رفت.

از بیست نفر تفنگدار که با لوئی چهاردهم بودند ده نفر به اتفاق آقا مراجعت کردند و به مجلس جشن برگشتند زیرا هنوز جشن ادامه داشت.

ده نفر دیگر باقی ماندند و صاحب‌منصبی که فرمانده سپاه تفنگدار بود هشت نفر از آنها را پشت اتاق پادشاه فرانسه نهاد و با دو نفر به راه افتاد.

وی همهٔ اتاقها و گالریها و پستوها و پلکانها و از جمله پلکانی را که منتهی به حیاط کاخ می‌شد وارسی کرد.

صاحب‌منصب مزبور با دقتی که خاص افراد وظیفه‌شناس است هر زاویه را می‌نگریست ولی بازرسیهای او بیش از ده دقیقه طول نکشید زیرا آن افسر، بر اثر ممارست در انجام وظیفه مهارتی بسیار داشت و یک نظرش کافی بود که بدو نشان بدهد آیا نقطه‌ای مطمئن است یا مظنون.

علاوه بر ممارست، در آن صاحب‌منصب خصلتی موجود بود که در همه کس وجود ندارد و فقط نوابغ از آن‌گونه خصائل برخوردارند و می‌توانند چیزی را که دیگران بعد از سالها تفکر کشف نمی‌نمایند در یک لحظه کشف کنند.

وقتی که خیال صاحب‌منصب مزبور از لحاظ پادشاه فرانسه آسوده شد و نگهبانان را در نقاطی که باید آنجا باشند گماشت و وظیفهٔ هریک را به آنها تذکر داد، به اتاق انتظاری که در مدخل آپارتمان سلطنتی بود برگشت.

در آن اتاق یک صندلی راحتی بود و یک چراغ و یک تنگ آب و یک قهوه و قدری نان سوخاری.

افسر موصوف برای اینکه شبی را بگذراند احتیاجی زیادتر نداشت.

وی قدری از نان سوخاری را در قهوه فرو کرد و به دهان برد و بعد جرعه‌ای آب نوشید و دقت کرد که چراغ، روغن کافی داشته باشد و تا صبح بسوزد و آنگاه بالاپوش را در اطراف خود روی صندلی راحتی پیچید تا اینکه همانجا بیتوته کند.

۱۴۸

مسافر ناشناس مهمانخانهٔ مدیسی

صاحب‌منصبی که در آن شب می‌خواست روی صندلی بخوابد دارای مسئولیتی سنگین بود.

آن صاحب‌منصب با بیست نفر می‌بایست امنیت شخصی چون پادشاه فرانسه را به عهده بگیرد درصورتی که ممکن بود که عده‌ای بیشتر را مأمور این کار کنند.

روزی که از پاریس حرکت کردند تفنگداران سلطنتی یک گروهان یکصد و بیست نفری بودند که با توجه به رسم زمان عنوان سپاه به آنها اطلاق می‌شد.

مازارن دارای گارد مخصوص بود اما برای اینکه صرفه‌جویی کند عزم کرد در آن مسافرت از تفنگداران سلطنتی استفاده نماید.

درنتیجه از یکصد و بیست نفر تفنگدار سلطنتی یکصد نفر مأمور خدمت مازارن و آن دوطریش و فقط بیست نفر مأمور خدمت خود لوئی چهاردهم شدند.

اگر کسی در آن شب وارد کاخ آقا می‌گردید می‌دید آن قسمت از کاخ که مخصوص توقف مازارن می‌باشد چون روز روشن است و مقابل هر در یک نگهبان قرار گرفته و پیکها بدون انقطاع می‌آیند و می‌روند.

زیرا مازارن در مسافرت هم به کار ادامه می‌داد و هرجا بود پیکها او را تعقیب می‌کردند.

پنجاه نفر دیگر هم آن قسمت از کاخ را که مسکن آن دوطریش بود محافظت

می‌کردند.

از آن پنجاه نفر بیست نفر به نگهبانی اشتغال داشتند و سی نفر استراحت می‌نمودند که روز دیگر به کار مشغول شوند.

در قسمتی از کاخ که مقر سکونت آن دوطریش بود باز هیجان دیده می‌شد ولی نه به اندازهٔ آن قسمت که مازارن در آن سکونت داشت.

ولی در آنجا که لوئی چهاردهم سکونت کرد تاریکی حکمفرمایی می‌نمود و نگهبانان در تاریکی وظیفهٔ خود را انجام می‌دادند.

یک‌ربع ساعت بعد از اینکه لوئی چهاردهم به آپارتمان خود رفت، از روی هیجانی که در حیاط کاخ به وجود آمد دریافت که مازارن به آپارتمان خود می‌رود.

مازارن باشکوه از تالار جشن عازم آپارتمان خود شد و خود آقا مشعل به دست گرفته راه او را روشن می‌کرد.

در عقب وی عده‌ای از اصیل‌زادگان و غلام‌بچه‌ها در حرکت بودند.

بعد از مازارن، آن دوطریش، به طرف آپارتمان خود روان شد.

لوئی چهاردهم که از کنار پنجره داخل حیاط را می‌نگریست مشاهده کرد که خانم بازوی خود را به بازوی مادرش داده و صحبت‌کنان او را به طرف اقامتگاهش راهنمایی می‌نماید.

این دو دسته با هیجان و همهمه از حیاط عبور کردند و هریک به آپارتمانهای خود رفتند.

لوئی چهاردهم با اندوه عبور آنها را می‌نگریست زیرا می‌دید که همهٔ توجهات بسوی آنها معطوف است و کسی به وی توجه ندارد.

پس از اینکه مازارن و آن دوطریش به آپارتمانهای خویش واصل شدند کاخ قدری آرام شد ولی در قسمتهایی که آن دو نفر بودند و بخصوص در قسمت مازارن مشعلها و چلچراغها نورافشانی می‌نمود.

هیچ‌کس مثل اینکه به یاد نمی‌آورد که در آن کاخ شخصی چون لوئی چهاردهم اقامت دارد و فقط یک نفر به لوئی چهاردهم می‌اندیشید و او هم مسافر ناشناس مهمانخانهٔ مدیسی بود.

آن مسافر خود را به اطراف کاخ رسانید و بدواً تصور کرد که از عبور او ممانعت

خواهند نمود و نخواهند گذاشت که وارد کاخ گردد.

وی متوجه نبود که در آن شب سربازان سلطنتی با سربازان آقا برادروار مشغول گفت و شنود هستند و این موضوع مانع از این است که متوجه در کاخ باشند.

لذا هرکس می‌توانست وارد کاخ شود بخصوص اگر سر و وضعی قابل ملاحظه داشته جزو اصیل‌زادگان باشد.

زیرا اگر هم کسی او را می‌دید تصور می‌کرد که جزو مدعوین بشمار می‌آید.

مسافر مزبور از این موضوع استفاده کرد و وارد کاخ شد و چون اقامتگاه مازارن خیلی نورانی بود تصور نمود که آنجا اقامتگاه پادشاه فرانسه است و بدان‌سو روان شد.

اما بمحض اینکه از پله‌ها بالا رفت فریاد چند نگهبان و برق سرنیزه جلوی او را گرفت و یکی از آنها پرسید: شما کجا می‌روید؟

مسافر ناشناس گفت: من قصد دارم که به حضور اعلیحضرت پادشاه فرانسه بروم.

نگهبان صاحب‌منصب خود را صدا زد و او پس از اینکه نظری به مسافر انداخت ضلع دیگر کاخ را که تاریک بود بدو نشان داد و گفت: اعلیحضرت در آن طرف سکونت دارند.

مسافر از این جواب قدری حیرت نمود.

او انتظار نداشت که اقامتگاه پادشاه فرانسه آنقدر تاریک باشد.

اما چون جوابی صریح شنیده بود از پله‌ها فرود آمد و عرض حیاط را پیمود و از پله‌های دیگر بالا رفت.

در آنجا یک نگهبان، که جزو سربازان بیست‌گانه بود بانگ زد: که هستید؟

مسافر ناشناس در جواب گفت: من دوست هستم.

نگهبان سؤال کرد: با که کار دارید؟

مسافر ناشناس گفت: من می‌خواهم به حضور اعلیحضرت برسم.

نگهبان با شگفتی پرسید: آیا می‌خواهید حضور اعلیحضرت برسید؟

مسافر ناشناس گفت: بلی.

نگهبان گفت: این موضوع غیرممکن است.

مسافر گفت: برای چه؟

نگهبان جواب داد: برای اینکه اعلیحضرت خوابیده‌اند.

مسافر گفت: بعید است اعلیحضرت به این زودی خوابیده باشند.

نگهبان گفت: اگر نخوابیده باشند باری آمادهٔ خوابیدن هستند.

مسافر گفت: ولی من باید به حضور اعلیحضرت برسم.

نگهبان گفت: مگر نشنیدید به شما گفتم که این موضوع امکان ندارد؟

مسافر گفت: آخر من یک کار واجب دارم.

نگهبان گفت: ساکت و دور شوید وگرنه...

بعد از این حرف نگهبان به تفنگ و سرنیزهٔ خود اشاره کرد و به مسافر فهمانید که هرگاه دور نشود با تفنگ او سر و کار خواهد داشت.

مسافر گفت: آیا در این خصوص دستوری خاص به شما داده‌اند که از ورود اشخاص ممانعت نمایید؟

نگهبان گفت: من مکلف نیستم به شما بگویم که چه دستوری به ما داده‌اند.

با اینکه نگهبان مسافر ناشناس را تهدید کرد که هرگاه از جا تکان نخورد و نرود با تفنگ و سرنیزهٔ او سر و کار خواهد داشت، وی نرفت و با لحنی مؤدب گفت: آقا، آیا شما اصیل‌زاده هستید؟

نگهبان گفت: بلی، این افتخار را دارم.

مسافر گفت: من هم اصیل‌زاده هستم و وقتی دو اصیل‌زاده به هم می‌رسند باید نسبت به یکدیگر پاره‌ای ملاحظات بکنند.

نگهبان که سرنیزهٔ خود را به طرف شکم مسافر ناشناس نگاه داشته بود بر اثر شنیدن لحن مؤدب او سرنیزه را فرود آورد و گفت:

آقا بگویید چه می‌خواهید و اگر از من کاری ساخته باشد که با وظیفه‌ام مغایر نشود حاضرم به شما کمک کنم.

مسافر گفت: لابد شما دارای یک صاحب‌منصب هستید؟

نگهبان گفت: بلی، فرماندهٔ ما در اینجاست.

مسافر گفت: من میل دارم که با فرماندهٔ شما مذاکره کنم. آیا این تقاضا قابل قبول هست؟

نگهبان گفت: بلی آقا، ملاقات فرماندهٔ ما اشکالی ندارد.

بعد نگهبان بانگ برآورد و به نگهبان دیگر اطلاع داد که شخصی برای ملاقات فرماندهٔ تفنگداران آمده است.

مسافر خود را به اتاقی که فرمانده در آنجا بود رسانید و فرماندهٔ مزبور که تازه می‌رفت چرت بزند از روی صندلی راحتی برخاست و دو قدم به استقبال مسافر آمد و گفت: آقا چه فرمایش دارید؟

مسافر گفت: آیا شما فرماندهٔ این سربازان که در اینجا کشیک می‌دهند می‌باشید؟

افسر گفت: بلی.

مسافر گفت: آقا من باید اینک به حضور اعلیحضرت برسم و با او مذاکره نمایم.

افسر نظری سریع به آن مرد انداخت و با یک نظر آنچه باید ببیند و بفهمد دید و فهمید. یعنی دریافت که وی مردی است بزرگ که ظاهری عادی دارد و گفت:

آقا من تصور نمی‌کنم که شما دیوانه باشید؟

مسافر گفت: نه دیوانه نیستم.

صاحب‌منصب گفت:

چون مردی عاقل بشمار می‌آیید باید بدانید که اولاً کسی بدون کسب اجازه نمی‌تواند به حضور پادشاه فرانسه تشرف حاصل کند.

ثانیاً با دارا بودن اجازه در این موقع شب شرفیابی غیرممکن است زیرا شاه استراحت کرده یا خود را آمادهٔ استراحت می‌نماید.

مسافر ناشناس گفت: من یقین دارم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه در این ساعت مرا خواهد پذیرفت.

صاحب‌منصب گفت:

آقا اجازه بدهید به شما بگویم که گفتهٔ شما مورد تردید من است.

اعلیحضرت تقریباً نیم ساعت قبل از یک مجلس جشن مراجعت کرده و قبل از آن هم در سفر بوده‌اند و خسته هستند و احتیاج به استراحت دارند.

از اینها گذشته دستور داده شده که به هیچ‌کس اجازهٔ شرفیابی داده نشود.

مسافر ناشناس سر را بلند کرد و گفت: آقا اگر پادشاه فرانسه بدانند که من که هستم دستور مزبور را لغو خواهند نمود.

صاحب‌منصب با وجود اینکه مردی تجربه‌آموخته بود از این حرف حیرت کرد

و گفت:

آقا اگر من برخلاف دستوری که دریافت کرده‌ام بگویم که شخصی برای شرفیابی آمده ناگزیر باید او را بشناسم.

مسافر ناشناس گفت: به اعلیحضرت پادشاه فرانسه اطلاع بدهید که چارلز دوم پادشاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند برای ملاقات او آمده است.

این حرف طوری در آن صاحب‌منصب اثر کرد که ندایی از حیرت برآورد و یک قدم عقب رفت.

در صورت صاحب‌منصب آثار اندوه و یک نوع تأثر مافوق عادی آشکار شد و با اینکه می‌کوشید ضبط نفس کند از عهده برنمی‌آمد و گفت:

اعلیحضرتا، من از این تأسف دارم که قبلاً شما را نشناختم.

چارلز دوم گفت: آیا شما در گذشته عکس مرا دیده بودید؟

صاحب‌منصب گفت: نه... نه...

چارلز دوم گفت: شاید در قدیم، قبل از اینکه از فرانسه اخراجم کنند مرا دیده بودید؟

صاحب‌منصب گفت: نه اعلیحضرتا... من اگر هم در قدیم شما را در فرانسه می‌دیدم به‌مناسبت خردسالی در آن زمان، امروز نمی‌توانستم شما را بشناسم.

چارلز دوم گفت:

پس چگونه می‌گویید که می‌بایست زودتر مرا شناخته باشید؟

افسر گفت: اعلیحضرتا برای اینکه شما به پدر مرحوم و بزرگوارتان اعلیحضرت چارلز اول خیلی شباهت دارید و من آن پادشاه بزرگ را دیده... بویژه در روزی مخوف او را مشاهده کرده بودم.

چارلز دوم گفت:

نکند که شما در روزی که پدرم در لندن...

چارلز دوم صحبت خود را تمام نکرد و صاحب‌منصب گفت: بلی اعلیحضرتا، من پدر بزرگوار شما را در همان روز دیدم.

چارلز دوم گفت: اینک آیا موافق هستید که به پادشاه فرانسه اطلاع بدهید من قصد ملاقات او را دارم؟

افسر گفت:

اعلیحضرتا من قبلاً از اعلیحضرت استدعای عفو می‌کنم که او را بدواً نشناختم. چگونه می‌توانستم حدس بزنم که در این موقع شب پادشاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند با این لباس ساده در این کاخ حضور بهم رسانیده است؟

و حال که اعلیحضرت را شناختم می‌روم تا اینکه خبر ورود اعلیحضرت را بدهم.

صاحب‌منصب دو قدم برداشت اما قبل از اینکه به اتاق شاه برسد برگشت و گفت:

اعلیحضرتا آیا مایل هستید که این ملاقات پنهان بماند یا نه؟

چارلز دوم گفت: اگر پنهان بماند البته بهتر از این است که آشکار شود.

صاحب‌منصب گفت: اعلیحضرتا غیر از اصیل‌زادهٔ درجه اول که از نام شما مطلع خواهد شد (زیرا به وسیله او باید پادشاه فرانسه مستحضر گردد) هیچ‌کس نخواهد دانست که شما با اعلیحضرت ملاقات می‌کنید و من یک خواهش از اعلیحضرت دارم.

چارلز دوم گفت: خواهش شما چیست؟

صاحب‌منصب جواب داد:

خواهش من این است که اعلیحضرت شمشیر خود را به من بسپارید تا اینکه در موقع مراجعت تقدیم کنم.

چارلز دوم گفت: بسیارخوب من با این پیشنهاد موافقم زیرا می‌دانم که هیچ‌کس نباید مسلح به حضور پادشاه فرانسه برسد.

آنگاه چارلز دوم شمشیر خود را به صاحب‌منصب داد و افسر رفت و حضور چارلز دوم را به اطلاع اصیل‌زادهٔ اول رسانید.

او هم با عجله ورود چارلز دوم را به پادشاه معروض داشت و پادشاه فرانسه امر کرد که بدون درنگ چارلز دوم را وارد نمایند.

بین لحظه‌ای که اصیل‌زاده اول خبر ورود چارلز دوم را به لوئی چهاردهم داد و لحظه‌ای که اجازهٔ ورود صادر شد بیش از یک ثانیه طول نکشید.

اصیل‌زادهٔ مزبور دو لنگه در اتاق لوئی چهاردهم را به روی چارلز دوم گشود تا

اینکه طبق شئون او عمل شده باشد.[۱]

لوئی چهاردهم بدون شمشیر، درحالی که دکمه‌های کلیجهٔ او باز بود به استقبال پادشاه انگلستان رفت و با تعجب گفت:

آه برادر عزیز... شما کجا و اینجا کجا... من هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که شما را در اینجا ببینم.

چارلز دوم بعد از اینکه اصیل‌زادهٔ اول و پیشخدمت از در خارج شدند و اتاق خلوت گردید گفت:

اعلیحضرتا من عازم پاریس بودم و می‌خواستم که شما را در آنجا ملاقات کنم.

ولی بعد از ورود به این شهر شنیدم که شما وارد بلوا خواهید شد.

این بود که توقف خود را در این شهر آنقدر ادامه دادم تا اینکه شما وارد شوید و من بتوانم در همین‌جا شما را ملاقات نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: برادر عزیز آیا برای مذاکره این اتاق را مناسب می‌دانید؟

چارلز دوم در جواب گفت: بلی اینجا اتاقی مخلی به طبع است زیرا کسی صدای ما را نخواهد شنید.

لوئی چهاردهم گفت: بطوری که ملاحظه کردید من اصیل‌زاده و پیشخدمت خود را هم مرخص کردم که کسی صدای ما را نشنود.

در پشت این اتاق، یک اتاق کوچک وجود دارد که وصل به اتاق اول می‌شود و در این اتاق اول غیر از یک صاحب‌منصب کسی نیست. آیا شما افسر مزبور را دیدید؟

چارلز دوم گفت: بلی اعلیحضرتا و افسر مزبور به نظر من مردی لایق و شجاع آمد.

لوئی چهاردهم گفت: اینک برادر عزیز، ممکن است شروع به صحبت نمایید؟

۱ـ در دربار فرانسه مسئلهٔ باز کردن در، به روی کسانی که وارد می‌شدند از نظر تشریفات، دارای اهمیت بسیار بود و هرقدر که مقام و مرتبه افراد عالی بشمار می‌آمد، در را بیشتر می‌گشودند و کسانی یافت می‌شدند که برای آنها فقط یک نیمکت از یک در را می‌گشودند و به همین جهت درها را بزرگ انتخاب می‌کردند تا اینکه افراد بتوانند از لای یک نیمکت، از یک در عبور نمایند. این رسم بخصوص در دورهٔ سلطنت لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم بسیار کسب اهمیت کرد و در بعضی از پیمانهای دولتی هم ذکر شد. (م)

چارلز دوم صندلی راحتی خود را به صندلی لوئی چهاردهم نزدیک کرد و گفت: اعلیحضرتا مقدمهٔ صحبت خود را چنین شروع می‌کنم که نسبت به خانوادهٔ ما ترحم کنید.

لوئی چهاردهم از این حرف ارغوانی شد زیرا دریافت که وی هرگاه بخواهد نسبت به خانوادهٔ چارلز دوم کمکی بکند از عهده برنمی‌آید به‌مناسبت اینکه اختیارات در دست مازارن می‌باشد.

چارلز دوم گفت: اعلیحضرتا لزومی ندارد که من درخصوص بدبختی خانوادهٔ خودمان برای شما توضیح بدهم، برای اینکه شما از چگونگی اوضاع خانوادهٔ ما آگاهی دارید.

این مرتبه لوئی چهاردهم بیشتر سرخ شد، زیرا متوجه گردید که به خانوادهٔ چارلز دوم در فرانسه هنگامی که بظاهر میهمان سلطنت فرانسه بودند به‌مناسبت خست مازارن بسیار سخت گذشت و آنها در بحبوحهٔ زمستان آتش نداشتند و مازارن موافقت نمی‌کرد که برای خانوادهٔ مزبور قدری هیزم خریداری شود.

لوئی چهاردهم دست را به طرف چارلز دوم دراز کرد و گفت:

برادر عزیز می‌خواهم نکته‌ای را به شما بگویم که می‌توان گفت تأسف‌آور است.

چارلز دوم با قدری نگرانی پرسید: آن نکته چیست؟

لوئی چهاردهم جواب داد: نکتهٔ مزبور این است که کاردینال به‌ندرت در حضور من راجع به سیاست صحبت می‌کند. بطوری که من از اوضاع سیاسی هیچ اطلاعی ندارم.

تا وقتی که لاپورت یکی از خدمه قدیم خانواده ما نزد من بود من به او می‌گفتم که بهتر است برای من تاریخ بخواند تا اینکه از اوضاع و حوادث دنیا مطلع شوم.

ولی کاردینال او را اخراج کرد و من از کسی که برای من تاریخ می‌خواند محروم گردیدم.

بنابراین اینک از برادر عزیز خود چارلز درخواست می‌کنم که قضایا را طوری برای من بیان کند که گویی با یک آدم نادان صحبت می‌نماید.

چون من واقعاً نادان هستم و هیچ اطلاع از جریان سیاست اروپا ندارم و نمی‌دانم که اوضاع خارجی چگونه است.

چارلز دوم از این اظهارات حیرت کرد ولی به روی خود نیاورد و گفت:

اعلیحضرتا چون می‌فرمایید که قضایا را از آغاز برای شما حکایت کنم امیدواری هست که بتوانم ضمن بیان اظهارات خود قلب شما را تحت تأثیر قرار بدهم.

آیا شما از جریان حوادث پدرم اطلاع دارید؟

لوئی چهاردهم گفت:

این قسمت را تا اندازه‌ای می‌دانم و اطلاع دارم که آن مرحوم با وضعی فجیع از این دنیا رفت.

چارلز دوم گفت: آیا اطلاع دارید که بعد از مرگ پدرم ما در کجا بودیم؟

لوئی چهاردهم گفت:

شمه‌ای از این قسمت را هم شنیده‌ام و می‌دانم که بعضی از اعضای خانوادهٔ شما در فرانسه بودند و عده‌ای در کشورهای دیگر می‌زیستند.

چارلز دوم گفت: درست است.

آنگاه قدری مکث نمود و افزود:

اعلیحضرتا هرگز فکر به دست آوردن تاج و تخت انگلستان از مغز من دور نگردید. برای اینکه تاج و تخت انگلستان را حق خود می‌دانستم و هر نوع فداکاری در این راه در نظر من لازم بود.

در سال ۱۶۵۰ میلادی هنگامی که کرومول به طرف ایرلند حرکت کرد سکنهٔ شهر ادینبورگ از من تقاضا کردند که نزد آنها بروم و من هم درخواست آنان را پذیرفتم و بمحض اینکه وارد شدم در استون تاج سلطنت را بر سرم گذاشتند.

بعد از یک سال کرومول که در یکی از جنگها مجروح شده بود به طرف من آمد.

وی قصد داشت که با من پیکار کند و من هم که آن موقع در اسکاتلند بودم دو هدف داشتم.

یکی خروج او از اسکاتلند و دیگری نبرد با کرومول.

لوئی چهاردهم گفت: شما برای چه نخواستید از اسکاتلند خارج شوید درصورتی که آنجا تقریباً مسقط‌الرأس شما می‌باشد.

چارلز دوم گفت: درست است و اسکاتلند تقریباً مسقط‌الرأس من بشمار می‌آید. اما هموطنان من در آنجا هم‌میهنانی بد هستند.

لوئی چهاردهم گفت: چطور؟

چارلز دوم گفت: آنها مرا مجبور کردند که دست از دیانت آباء و اجداد خود بردارم و یکی از ملازمین وفادار من موسوم به لرد مونت‌روز را به قتل رسانیدند زیرا وی حاضر نشد که تغییر دین بدهد.

سرگذشت لرد مونت‌روز شنیدنی است زیرا به‌ندرت ملازمی وفادار چون او پیدا می‌شود. آیا سرگذشت او را شنیده‌اید؟

لوئی چهاردهم گفت:

نه، به شما گفتم که من از اوضاع خارجی اطلاع ندارم و گاهی هم اسامی سلاطین برخی از کشورها را نمی‌دانم.

چارلز دوم گفت:

وقتی که می‌خواستند لرد مونت‌روز را به قتل برسانند به او گفتند که حاضرند یک مزیت به او بدهند.

او گفته بود این مزیت چیست؟

جواب داده بودند خود تو باید این مزیت را تعیین نمایی مشروط بر اینکه نجات از مرگ نباشد زیرا این یک پذیرفته نمی‌شود.

لرد مونت‌روز گفته بود که من از شما درخواست می‌کنم بعد از اینکه من به قتل رسیدم بدن مرا قطعه قطعه کنید و هر قطعه از کالبد مرا به یکی از شهرهای اسکاتلند بفرستید.

قاتلین از این درخواست حیرت کرده، از او پرسیده بودند که فایدهٔ این کار چیست؟

مونت‌روز گفت من می‌دانم که روزی فرا خواهد رسید که ارباب من چارلز دوم پادشاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند خواهد شد و من میل دارم در آن روز وی به هر شهری از بلاد اسکاتلند که قدم می‌گذارد از روی قطعه‌ای از لاشهٔ من عبور کند تا اینکه وفاداری مرا فراموش ننماید.

اگر سایر نقاط انگلستان غیر از اسکاتلند در دسترس بود مونت‌روز درخواست می‌کرد که قطعات جنازهٔ او را به همهٔ بلاد انگلستان بفرستند.

ولی چون، قاتلین او جز به شهرهای اسکاتلند به جای دیگر دسترسی نداشتند

مجبور شد که به بلاد این کشور اکتفا کند.

و از آن روز که این واقعه روی داده من قدم به هریک از شهرهای اسکاتلند که می‌گذارم درواقع از روی جنازهٔ مونت‌روز می‌گذرم.

زیرا یک قطعه از لاشهٔ او در شهر مزبور هست و هر لحظه که وارد دروازهٔ یک شهر می‌شوم مثل این است که صدای مونت‌روز را می‌شنوم.

لوئی چهاردهم نسبت به صحبت چارلز دوم علاقه پیدا کرد و چارلز دوم گفت: اعلیحضرتا تا وقتی که کرومول خواست با من بجنگد من از اسکاتلند خارج شدم ولی با او پیکار نکردم.

چون دریافتم که وی قصد دارد که مرا معطل نماید و مانع از وصول من به لندن شود.

عمده این بود که من به لندن برسم و هرگاه زودتر به لندن می‌رسیدم پادشاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند بودم.

بدون توجه به اینکه کرومول چقدر نیرو دارد با سرعت زیاد از جناح نیروی او گذشتم و راه لندن را پیش گرفتم.

کرومول متوجه شد قصد من چیست ولذا او هم عزم کرد خود را به لندن برساند.

مسابقه‌ای عجیب شروع شده بود که هرکس در آن گوی سبقت را می‌برد صاحب تاج و تخت می‌گردید.

مسابقه‌ای که تصور می‌کنم در تاریخ روزگار نظیر آن تاکنون دیده نشده است.

ولی قبل از اینکه من به لندن برسم کرومول در منطقهٔ ورسیستر به من رسید و در اینجا در روز سوم سپتامبر ۱۶۵۱ میلادی بین نیروی ما و نیروی کرومول جنگ روی داد.

جنگی مخوف بود و من عزم کرده بودم هرطور شود قدم عقب نگذارم مگر اینکه با پیروزی وارد لندن شوم.

ولی یک وقت متوجه شدم که ده‌هزار تن اطرافیان من بر زمین ریخته‌اند.

آری... اعلیحضرتا... ده‌هزار نفر از جوانان اسکاتلند که با من بودند در آن جنگ کشته شدند و من دیدم چاره‌ای جز عقب‌نشینی... و بالاتر از آن... فرار ندارم.

در آن جنگ دو چیز سبب شکست ما گردید. اول اینکه قوای کرومول خیلی

بیشتر از نیروی ما بود.

دوم اینکه خود او سرداری لایق بشمار می‌آمد.

چون وقتی خصم من شجاع و لایق باشد من نمی‌توانم انکار لیاقت و دلیری او را بکنم.

لوئی چهاردهم پرسید: بعد چه شد؟

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا از این موقع به بعد سرگذشت زندگی من به افسانه شباهت پیدا می‌کند.

کرومول می‌دانست من تا وقتی که زنده هستم از فکر تحصیل تاج و تخت موروثی که حق مطلق من است صرفنظر نخواهم کرد، این بود که می‌خواست مرا دستگیر نماید.

من برای، اینکه دستگیر نشوم طبق نوشتهٔ کتب افسانه به انواع حیل متوسل می‌گردیدم. گاهی موهای سر راکوتاه می‌کردم و درعوض موهای ریش و سبیل را بلند می‌نمودم. و گاهی صورت را با وسایل آرایش می‌آراستم. یک شب مجبور شدم که تا صبح درون شاخه‌های یک درخت بلوط بسر ببرم و آن را بنام درخت بلوط سلطنتی می‌خواندند.

بعد وارد ولایت استرافورد شدم و در آنجا شخصی مرا در خانهٔ خود پذیرفت و میهمان خود کرد.

سرگذشت من در این شهر هم داستانی مخصوص است همین قدر به طور خلاصه می‌توانم بگویم که لازم دیدم که بالاخره از این شهر نیز بگریزم و هرگاه فرصتی به دست بیاید من میل دارم یک کتاب بنویسم و خاطرات خود را منتشر کنم و در آن خواهم گفت که در حین فرار چگونه، به جایی رسیدم که چند نفر مشغول گلوله‌بازی بودند.

در بین آنها یکی از خدمهٔ قدیمی من یافت می‌شد و تا مرا دید از فرط شادی ضجه زد و به گریه درآمد.

و هرگاه من باسرعت نمی‌گریختم ابراز وفاداری از طرف آن خدمتگزار قدیمی، مانند خیانت یک مرد جنایت‌پیشه، در آنجا سبب قتل من می‌شد.

ولی من بمحض اینکه دریافتم که سایرین با تعجب مرا می‌نگرند و خود را آماده می‌کنند که مرا تحویل سربازان حکمران بدهند فرار کردم.

پس از این که از آنجا گذشتم باز اضطراب دست از من برنداشت و با اینکه سبب تصدیع اعلیحضرت می‌شوم به صحبت ادامه می‌دهم.

لوئی چهاردهم گفت:

نه... نه... من از صحبتهای شما استفاده می‌کنم برای اینکه من از این وقایع هیچ مطلع نبودم.

چارلز دوم گفت:

به نقطه‌ای رسیدیم که یک صاحب‌منصب که متخصص در شناسایی دواب بود اسبها را معاینه می‌کرد که آیا اسبهای مزبور احتیاج به تجدید نعل‌بندی دارند یا خیر؟

صاحب‌منصب مزبور نعل اسب مرا معاینه کرد و یک‌مرتبه گفت:

این اسب در شمال انگلستان یعنی در اسکاتلند نعل‌بندی شده است.

من به صاحب‌منصب مزبور گفتم که اسب مزبور را از یک دلال مال‌فروش خریداری کرده‌ام و نمی‌دانم که در کجا نعل به آن بسته‌اند.

خوشبختانه افسر موصوف با این حرف قانع شد و هرگاه کنجکاوی می‌کرد که چرا اسب من در شمال انگلستان (اسکاتلند) نعل‌بندی شده هویت من مکشوف می‌گردید.

لوئی چهاردهم گفت:

هیچ‌یک از این قضایا که برای من حکایت کردید به اطلاع من نرسیده بود و من در اینجا مانند کسی هستم که در یک برج آهنین بدون پنجره و روزنه زندگی می‌نماید و هیچ‌چیز از خارج را نمی‌بیند و فقط گاهی صداهایی مبهم از بیرون به‌گوش او می‌رسد.

چارلز دوم گفت: اعلیحضرتا وقتی سلاطین اروپا اینطور از حال هم بدون اطلاع باشند چگونه ممکن است که به یکدیگر کمک نمایند.

وقوف بر حال یکدیگر است که تولید حس همدردی می‌کند و پس از اینکه حس همدردی آمد سلاطین اروپا به فکر می‌افتند که به یکدیگر کمک نمایند.

لوئی چهاردهم گفت:

برادر عزیز اگر من درست فهمیده باشم، ملت انگلستان شما را بخوبی نپذیرفت. چگونه اکنون شما از آن ملت انتظار دارید که شما را در آغوش خود جا بدهد؟

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا قطع نظر از اینکه ملت انگلستان را نباید با یک عده افراد ماجراجو یا تازه‌به‌دوران‌رسیده اشتباه کرد و بین این دو، تفاوت وجود دارد، از آن موقع که من در انگلستان... در جنگ ورسیستر شکست خوردم تا امروز تغییراتی به وجود آمده است.

چون کرومول (همان کرومول که وقتی با فرانسه پیمان بست امضای خود را بالای امضای اعلیحضرت شما نهاد) در سوم سپتامبر سال ۱۶۵۸ میلادی که مصادف با روز جنگ ورسیستر بود زندگی را بدرود گفت و امروز مردی چون کرومول در انگلستان وجود ندارد.

لوئی چهاردهم گفت:

شنیده‌ام که پسر او جانشین وی شده است؟

چارلز دوم جواب داد:

اعلیحضرتا بعضی از افراد پسر دارند ولی وارث ندارند و پسرشان نمی‌تواند جانشین آنان گردد.

ریچارد فرزند کرومول هم از کسانی است که نمی‌تواند جای پدر را بگیرد.

این ریچارد آنقدر بدون کفایت است که حتی سربازان و افسران گارد وی به هر ترتیب که می‌خواستند وی را روی انگشتان خود می‌چرخانیدند.

ریچارد غیر از اینکه کفایت نداشت فاقد مرام هم بود.

کسی نمی‌دانست که این مرد آیا سلطنت‌طلب است یا جمهوری‌خواه.

یا اینکه بین این دو نوع حکومت طوری دیگر از اسلوب اداره کردن کشور را دوست دارد.

عاقبت از بس این مرد بدون کفایت و بی‌تکلف بود خود در ۲۲ ماه آوریل سال ۱۶۵۹ از مقام حامی یا قیم یا کفیل استعفا داد.

بنابراین قدری بیش از یک سال از استعفای ریچارد فرزند کرومول می‌گذرد.

در این مدت انگلستان شبیه به یک میز بازی شده که روی آن هرکس از راه می‌رسد یا فکر می‌کند نوبتش رسیده است، بازی می‌کند که شاید اقبال با او مساعدت کند و در این بازی تاج و تخت پدرم را به دست بیاورد.

چون هدف نهایی همه این بازی‌کنندگان همانا تاج و تخت پدرم می‌باشد.

در بین این بازی‌کنندگان در حال حاضر از همه مصرتر دو نفر هستند. یکی

لامبرت و دیگری مونک.

وقتی کسانی که هیچ حق نسبت به تاج و تخت پدرم ندارند در این بازی شرکت می‌نمایند تصدیق بفرمایید که من اگر در بازی شرکت کنم بیش از آنها دارای صلاحیت هستم. زیرا پسر ارشد پدر و وارث تاج و تخت انگلستان می‌باشم.

بین افراد ملت هم هواخواه زیاد دارم چون گفتم که ملت را نباید با یک عده ماجراجو و کسانی که تازه به دوران رسیده‌اند اشتباه کرد.

من اگر یک‌میلیون داشته باشم می‌توانم که یکی از این دو نفر مونک یا لامبرت را با خود همدست کنم، بطوری که یکی از آنها له من، علیه دیگری قیام نماید.

و اگر پرداخت یک‌میلیون ممکن نباشد دویست نفر از اصیل‌زادگان شما مشروط بر اینکه هزینهٔ آنها از طرف خود اعلیحضرت تأمین شود برای من کافی است تا اینکه یک‌مشت ابن‌الوقت و ماجراجو را از خانهٔ خود برانم.

لوئی چهاردهم گفت:

از این قرار شما آمده‌اید که از من...

لوئی چهاردهم جرأت نکرد حرف خود را تمام کند زیرا دید که پایان دادن به کلام مستلزم آن است که مطلبی را بر زبان بیاورد که از عهدهٔ اجرای آن برنمی‌آید.

چارلز دوم گفت:

بلی اعلیحضرتا من آمده‌ام که از شما درخواست مساعدت کنم.

نه‌فقط سلاطین اروپا در این‌گونه مواقع باید به هم کمک کنند بلکه طبق اصول اخلاقی ما عیسویان در این نوع امور هر عیسوی باید با مسیحی دیگر کمک نماید تا اینکه گره از کار او باز شود.

اعلیحضرتا من آمده‌ام تا اینکه درخواست کنم یا با پول یا به وسیله اصیل‌زادگان خود به من کمک نمایید تا من تخت و تاج موروثی خود را بازیابم.

هرگاه شما یک‌میلیون به من بدهید در ظرف یک ماه من خواهم توانست با پول یا مونک را علیه لامبرت برانگیزم یا لامبرت را علیه مونک ویا یکی از این دو با من متحد صمیمی خواهند شد.

من بدون خونریزی و جنگ و بی‌آنکه از ملت خود مالیاتهای جدید دریافت کنم می‌توانم به وسیله بازی سیاسی خود را به تخت سلطنت انگلستان برسانم.

ملت انگلستان هم از جنگهای داخلی و کسانی که بنام قیم و حامی و کفیل و راهنما وغیره بر او تحمیل می‌شوند به تنگ آمده و خواهان یک رژیم عادله است که در سایهٔ آن آسوده زندگی کند و کسی نتواند دست تطاول به طرف مال و جان آن ملت دراز نماید.

من دعوی نمی‌کنم که یک پادشاه بسیار عادل خواهم بود ولی تجربیات گذشته به ملت انگلستان ثابت کرده است که من یک پادشاه ظالم نخواهم شد.

زیرا در دوره‌های کوتاهی که من روی تخت سلطنت بودم هرگز مبادرت به ظلم نکردم و یک فرد از آحاد ملت من از من ناراضی نیست.

باری منظور من از این تصدیع در این موقع شب همین بود که از شما کمک بخواهم و شاید من بیش از پدرم مستوجب مساعدت شما باشم.

برای اینکه پدرم هنگامی از سلطنت فرانسه درخواست مساعدت کرد که شما طفل بودید و طبعاً از یک طفل که هنوز دورهٔ کودکی را می‌پیماید کسی انتظار مساعدت ندارد.

ولی امروز جوان هستید و می‌توانید به من، بیش از پدرم که بدبختی ما را با کفاره‌ای مخوف اداکرد کمک نمایید.

صحبت چارلز دوم که به اینجا رسید یک‌مرتبه متنبه شد و گفت:

اعلیحضرتا آیا ملاحظه می‌فرمایید که بدبختی طوری مرا بیخود کرده که حال نسبت به پدر بیچاره‌ام اسائهٔ ادب می‌کنم درصورتی که آن مرد گناهی نداشت و هرکس او را مقصر بداند، نسبت به ما که فرزندان او بودیم بدون تقصیر بشمار می‌آید و من شنیده‌ام که تا لحظهٔ آخر ما را فراموش نکرد.

بعد از این حرف خون در صورت بیرنگ چارلز دوم جمع شد و او را ارغوانی کرد و سر را بین دو دست گرفت و چند لحظه بی آنکه حرفی بزند سکوت نمود.

حال چارلز دوم در آن موقع به‌مناسبت اینکه به یاد پدر افتاد بسیار بد بود.

اما لوئی چهاردهم حالی بهتر از او نداشت زیرا نمی‌دانست چگونه به پادشاهی که از او، یعنی پادشاه فرانسه، درخواست مساعدت کرده جواب منفی بدهد.

چارلز دوم که دید لوئی چهاردهم سکوت کرده گفت:

اعلیحضرتا جواب شما چیست؟ و آیا می‌دانید که من با چه بی‌صبری منتظر

جواب شما هستم؟

قبول کنید که حال من در این موقع مانند متهمی است که در دادگاه انتظار صدور رأی قضات را می‌کشد.

وی هنوز نمی‌داند که آیا زنده خواهد ماند یا اینکه خواهد مرد!

من هم، اعلیحضرتا، نمی‌دانم، که آیا باید زنده بمانم یا بمیرم؟

لوئی چهاردهم گفت:

برادر عزیز شما از من یک‌میلیون می‌خواهید درصورتی که من در هیچ‌یک از ادوار عمر خود حتی بعد از اینکه به جوانی رسیده‌ام یک‌ربع بلکه یک‌هشتم این پول را نداشتم.

شما می‌گویید که اینک پادشاه انگلستان نمی‌باشید؟

ولی بدانید که من هم به شما شباهت دارم و نباید شما تصور کنید که من پادشاه فرانسه هستم.

درست است که لباسی در بر دارم و مردم مرا بدین عنوان می‌شناسند ولی در کشور فرانسه من فاقد اختیارات و امتیازات سلطنتی بشمار می‌آیم و هرگاه بخواهم به یک نفر انعامی بدهم هرگاه دست در جیب نمایم می‌بینم که کیسهٔ من از زر تهی است.

چارلز دوم مثل کسی که حاضر به قبول این حرف نیست پرسید: آیا راست می‌گویید؟

لوئی چهاردهم گفت:

برادر عزیز آنچه به شما می‌گویم عین حقیقت است و هرگاه لاپورت نوکر وفادار ما اینجا بود چیزهایی برای شما حکایت می‌کرد که حیرت می‌کردید.

لاپورت کسی است که از کوچکی مرا بزرگ کرده و تمام حوادث زندگی مرا می‌داند و اگر حضور می‌داشت برای شما حکایت می‌کرد که من از دورهٔ کودکی روی بستری می‌خوابیدم که ملحفه‌ها و پتوهای پاره داشت و از فرط فرسودگی تارهای آن ملحفه‌ها و پتوها از هم گسیخته می‌شد.

اگر لاپورت اینجا بود به شما می‌گفت که وقتی قدری بزرگ شدم و کالسکه می‌خواستم بجای کالسکه‌های سلطنتی می‌رفتند و کالسکه‌های زنگ‌زده را که حشرات جویده بودند از مؤسسات سمساری خریداری می‌کردند و برای من می‌آوردند.

اگر لاپورت اینجا بود برای شما حکایت می‌کرد که وقتی من گرسنه می‌شدم و می‌گفتم برای من شام بیاورند به آشپزخانه کاردینال می‌رفتند و می‌پرسیدند که آیا از اغذیه شام کاردینال چیزی باقی مانده یا نه؟

آیا متوجه هستید چه می‌گویم؟

برادر عزیز، غذای من، یعنی غذای پادشاه فرانسه را از بازماندهٔ اغذیهٔ کاردینال تهیه می‌نمودند.

خواهید گفت که اینها مربوط به گذشته بود و ربطی به امور امروز ندارد.

شما خواهید گفت امروز من جوانی بیست و دو ساله هستم و در این سن، دارای اختیارات تام می‌باشم.

خزانهٔ کشور و سیاست مملکت و اختیار جنگ و صلح با من است.

خواهید گفت در این سن کسی نمی‌تواند در قبال ارادهٔ من چون و چرا کند.

ولی یک نظر به اطراف خود بیندازید تا واقعیت امر بر شما آشکار گردد.

من حتی امروز که بیست و دو ساله هستم فاقد کلید خزانهٔ ملت می‌باشم.

امروز هم مرا از سیاست کشور دور نگاه می‌دارند و جنگ و صلح فرانسه به ارادهٔ من نیست.

من تصور می‌کنم که شما اگر نظری به این طرف کاخ بیندازید و آن را با طرف دیگر کاخ بسنجید متوجه خواهید شد که گفتهٔ من صحیح است.

اینجا ظلمت و سکوت حکمفرمایی می‌کند، ولی آن طرف نور و هیجان و فعالیت وجود دارد.

ببینید که آن طرف کاخ چقدر مشعل و چلچراغ می‌سوزد.

زیرا در آنجا مردی سکونت دارد که پادشاه واقعی و حقیقی فرانسه است.

چارلز دوم گفت: آیا منظور شما کاردینال است؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

چارلز دوم گفت: در این صورت من محکوم به مرگ هستم زیرا محال است که کاردینال کوچکترین کمکی به ما بکند.

لوئی چهاردهم جواب نداد.

چارلز دوم گفت:

نه‌فقط من محکوم به مرگ هستم بلکه محکوم به شکنجهٔ تدریجی ناشی از گرسنگی و سرما می‌باشم.

وقتی می‌گویم من، منظورم خانواده‌ام نیز هست.

زیرا مادر و خواهر من در کاخ لوور گرفتار رنج گرسنگی و سرما بودند و کسی به آنها که یکی دختر و دیگری نوهٔ هانری چهارم است هیزم نمی‌داد.

هرگاه پارلمان فرانسه به داد آنها نمی‌رسید در آن سال که سرما شدید بود از برودت می‌مردند.

این شکنجه تجدید خواهد شد و یک مرتبه دیگر دختر و نوهٔ هانری چهارم باید گرفتار رنج سرما و گرسنگی شوند.

این حرفها خیلی در لوئی چهاردهم اثر کرد بطوری که انگشتان را فشرد و توری مقابل پیراهن را مچاله کرد.

چارلز دوم متوجه این حرکت گردید و دست لوئی چهاردهم را گرفت و گفت:

اعلیحضرتا من از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم برای اینکه می‌بینم که نسبت به من همدردی دارید و تأثر خاطر ملوکانه چیزی نیست که بتوان انکار کرد.

لوئی چهاردهم مثل اینکه یکمرتبه تصمیمی گرفته گفت:

اعلیحضرتا آیا شما گفتید که یک‌میلیون پول یا دویست اصیل‌زاده می‌خواهید؟

چارلز دوم گفت: بلی.

لوئی چهاردهم اظهار کرد:

آیا تصور نمی‌کنید که یک‌میلیون مبلغی قلیل باشد؟

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا این مبلغ برای من کافی است زیرا فقط به یک نفر می‌خواهم بدهم نه به چند نفر.

و وجدان یک نفر را گاهی با مبلغی کمتر از این وجه می‌توان خریداری کرد.

لوئی چهاردهم گفت:

و اما دویست اصیل‌زاده هم به عقیدهٔ من کم است زیرا دویست اصیل‌زاده قدری بیش از یک گروهان می‌شود.

چارلز دوم گفت: درست است.

لوئی چهاردهم اظهار نمود:

آیا شما با یک گروهان می‌خواهید که تمام سربازانی را که در انگلستان علیه شما آراسته شده‌اند از بین ببرید؟

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا در خانوادهٔ ما یک سرگذشت باقی مانده که می‌توان گفت یکی از عجایب می‌باشد.

این سرگذشت مربوط به چهار اصیل‌زادهٔ فرانسوی است که وقتی پدر من توقیف شد در انگلستان بودند.

در آن موقع تمام قشون کرومول و همهٔ پارلمان و عده‌ای از افراد ملت می‌خواستند پدرم را به قتل برسانند ولی این چهار اصیل‌زادهٔ فرانسوی نزدیک بود که پدرم را نجات بدهند.

این است که دویست اصیل‌زادهٔ فرانسوی با توجه به شاهکار آن چهار نفر برای من به اندازهٔ یک قشون ارزش دارد.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر من یک‌میلیون یا دویست اصیل‌زادهٔ فرانسوی جهت شما تهیه کنم آیا مرا برادر وفادار خود خواهید دانست؟

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا هرگاه شما این کار را بکنید من شما را نجات‌دهندهٔ خود خواهم دانست و هرگاه به تخت سلطنت انگلستان جلوس نمایم انگلستان صمیمی‌ترین دوست فرانسه خواهد شد و در هر موقع حاضرم قرضی را که برعهده گرفته‌ام ادا نمایم.

لوئی چهاردهم از جا برخاست و گفت:

برادر عزیز، من تا امروز برای خود درخواستی نکرده‌ام ولی امشب می‌روم که از پادشاه فرانسه... از آن پادشاه که ثروتمند و قوی است برای شما درخواست کنم و تقاضای من این خواهد بود که وی یک‌میلیون یا دویست اصیل‌زاده با ساز و برگ و هزینهٔ آنها به شما بدهد.

چارلز دوم از فرط مسرت بانگ شادی برآورد و گفت:

آه اعلیحضرتا شما دارای قلبی پر از فتوت و جوانمردی هستید. به پاداش این

ابراز لطف که به من می‌نمایید من حاضرم در موقع ضرورت جان در راه شما فدا کنم، زیرا محبتی که اینک شما می‌خواهید دربارهٔ من بکنید واقعاً فوق‌العاده است.

چون چارلز دوم با صدای بلند صحبت می‌کرد، لوئی چهاردهم به او توصیه نمود که آهسته حرف بزند و گفت:

برادر عزیز ساکت باشید... ساکت باشید... زیرا هنوز من برای شما کاری انجام نداده‌ام و فقط می‌روم که اقدامی بکنم.

موفقیت یا عدم موفقیت این اقدام بسته به نظر کاردینال است.

شما نمی‌دانید که خواستن پول از کاردینال چقدر دشوار می‌باشد. بگذارید برای شما مثلی بزنم.

شما اگر از جنگلی عبور نمایید که در هر قدم از آن یک دام گسترده باشند و روی هر درخت یک عفریت آماده باشد که به شما حمله‌ور گردد و شما را معدوم کند، و هرگاه بتوانید از آن جنگل سالم عبور نمایید، آن کار آسانتر از این می‌باشد که برای به‌دست آوردن پول به کاردینال مراجعه نمایید.

چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا من تصور می‌کنم که هرگاه شما از کاردینال خواهش کنید که به شما پول بدهد او دریغ نخواهد کرد.

لوئی چهاردهم با غروری مخصوص در جواب چارلز دوم گفت:

اعلیحضرتا من کسی نیستم که از کاردینال یا شخص دیگری خواهش نمایم.

در آن موقع تازه آثار غروری که بعدها در روحیهٔ لوئی چهاردهم به وجود می‌آمد آشکار می‌شد.

چارلز دوم به تصور اینکه چیزی گفته که بر لوئی چهاردهم بسیار گران آمده مضطرب شد.

لوئی چهاردهم متوجه این نگرانی گردید و گفت:

برادر عزیز از شما معذرت می‌خواهم، من نخواستم چیزی بگویم که بر شما گران بیاید.

فقط خواستم بگویم که چون پادشاه فرانسه هستم از وزیر خود خواهش نمی‌کنم.

از طرفی من دارای یک خواهر و مادر نیستم که دچار گرسنگی و برودت باشند و برای تأمین زندگی آنها ناچار بشوم که خواهش نمایم.

این حرف را حمل بر خودستایی ننمایید بلکه حقیقتی است که بین دو برادر گفته می‌شود.

با اینکه من احتیاج به خواهش ندارم و تخت سلطنت من پایه‌هایی محکم دارد امشب به‌خاطر شما می‌روم و از کاردینال درخواستی می‌نمایم تا ببینم وی به من چه جواب می‌دهد و شما در اینجا منتظر من باشید تا برگردم.

۱۴۹

کاردینال مازارن

لوئی چهاردهم از اتاق خارج شد و به طرف قسمتی از عمارت که محل سکونت کاردینال بود رفت و غیر از پیشخدمت خود کسی را همراه نبرد.

درحالی که وی می‌رفت صاحب‌منصبی که فرماندهٔ تفنگداران بود از اتاق خارج گردید و روی پله‌ها نفس عمیقی کشید.

مثل اینکه مدتی در اتاقی بدون منفذ جا داشت و حال خود را نیازمند تنفس عمیق می‌دید.

درواقع مشارالیه تمام مدتی که لوئی چهاردهم و چارلز دوم در اتاق خود صحبت می‌کردند در اتاق مجاور آنها نشسته بود.

اتاق مزبور همانجا بود که لوئی چهاردهم گفت کسی در آن نیست.

بین اتاق لوئی چهاردهم و آن اتاق فقط یک دیوار نازک فاصله وجود داشت.

کسی نمی‌توانست از ماورای دیوار نازک چیزی را ببیند ولی می‌توانست هرچه در اتاق مجاور می‌گویند بشنود.

صاحب‌منصب مزبور هرچه راکه لوئی چهاردهم و چارلز دوم گفتند شنید.

در لحظه‌های آخر قبل از اینکه لوئی از اتاق خارج گردد وی از اتاق خارج شد و در اتاق خویش انتظار مقدم لوئی چهاردهم راکشید و بدو سلام داد.

پس از اینکه لوئی چهاردهم به اتفاق پیشخدمت خود دور گردید آن

صاحب‌منصب که روی پله‌ها هواخوری می‌کرد آهی از دل برکشید و گفت:

واقعاً که شغلی بد دارم... واقعاً که ارباب من مطابق میلم نیست.

پس از این حرفها صاحب‌منصب مزبور به اتاق خویش برگشت و روی صندلی راحتی نشست و بالاپوشی را به خود پیچید و چشمها را فرو بست و به خواب رفت یا اینطور نشان داد که درحال خواب است.

درحالی که صاحب‌منصب مزبور روی صندلی راحتی چرت می‌زد یا تظاهر به خوابیدن می‌کرد، در منزل کاردینال منظره‌ای دیگر آشکار می‌شد.

کاردینال برای اینکه بخوابد وارد بستر گردیده بود. اما مرض «گوت»[1] او را آزار می‌داد، و مازارن چون مردی جدی بود، فکر کرد حال که مرض گوت نمی‌گذارد وی آرام باشد بهتر اینکه از مرض مزبور برای پیشرفت کارها استفاده نماید. لذا چیزی شبیه به یک لوح تهیه کرده، در تختخواب زیر دست می‌نهاد و روی آن نویسندگی می‌کرد.

در آن شب نیز کاردینال لوح مزبور را زیر دست نهاده و به نویسندگی اشتغال داشت. اما درد گوت نمی‌گذاشت که وی به راحتی نویسندگی کند و از نوکر خود برنوئن پرسید که آیا برین بیدار است یا نه؟

برنوئن گفت:

ـ نه عالیجناب، او بیدار نیست. اما اگر میل داشته باشید او را بیدار می‌کنم.

کاردینال گفت: نه... نه... بگذارید بخوابد... ولی این ارقام ملعون حواس مرا پرت و چشمهایم را خیره کرده است.

برنوئن نوکر کاردینال که دید وی مشغول محاسبه می‌باشد گفت: عالیجناب از حساب بپرهیزید.

کاردینال گفت: برای چه؟

نوکر گفت:

برای اینکه اگر عالیجناب شروع به محاسبه بفرمایید فردا دچار صداع خواهید شد

۱ـ این بیماری شبیه به نقرس است و انگشتهای دست و دو پا و بخصوص پاها هنگام شب متورم می‌شود و درد می‌کند ولی همینکه سپیده صبح دمید درد رفع می‌شود. به‌همین‌جهت در اروپا این بیماری را مرض بانگ خروس خوانده‌اند زیرا وقتی بانگ خروس هنگام صبح برخاست، درد و ورم رفع می‌گردد. (م)

و متأسفانه آقای گفو هم اینجا نیست که شما را معالجه کند.

کاردینال گفت:

برنوئن راست می‌گویی و حال که برین نیست بهتر اینکه تو جای او را بگیری و من متأسفم که چراکولبر را با خود نیاوردم زیرا این جوان خیلی جدی و منظم است.

برنوئن گفت: عالیجناب با اینکه این جوان خیلی جدی و ساعی است، من از قیافهٔ او خوشم نمی‌آید.

کاردینال گفت:

من نگفتم که از قیافهٔ او خوشت می‌آید یا نه؟ بلکه به تو گفتم بیا اینجا بنشین و این قلم را به دست بگیر و شروع به نوشتن کن.

برنوئن نشست و قلم را به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد و گفت: خوب عالیجناب حال چه باید نوشت؟

کاردینال گفت:

آیا این دو خط را می‌بینی؟

برنوئن گفت:

بلی عالیجناب.

کاردینال گفت: زیر این دو خط بنویس ۷۵۰ هزار لیره.

برنوئن گفت: بسیارخوب نوشتم.

کاردینال گفت: بنویس که این ۷۵۰ هزار لیره حواله لیون است.

برنوئن گفت: این را هم نوشتم.

کاردینال گفت: حال می‌رسیم به یک قلم دیگر.

برنوئن گفت: بفرمایید.

کاردینال می‌خواست رقمی را بگوید ولی تردید داشت و انگار نمی‌خواست که نوکر او بدان رقم پی ببرد. بالاخره گفت: بنویس سه‌میلیون و سیصدهزار لیره.

نوکر نوشت.

کاردینال گفت: بنویس که این مبلغ نیز حوالهٔ لیون است.

نوکر گفت: نوشتم.

کاردینال گفت: حال می‌رسیم به بردو و حساب آن شهر...

نوکر چیزی نگفت و منتظر ایستاد تا اینکه کاردینال حرف خود را تمام کند.

صدراعظم فرانسه گفت: بنویس بابت حواله شهر بردو هفت‌میلیون لیره.

نوکر گفت: این را هم نوشتم.

کاردینال به تصور اینکه مبادا برای نوکر او فکری پیش بیاید گفت: برنوئن آیا می‌دانی این پولها بابت چه می‌باشد؟

برنوئن گفت: عالیجناب نه، نمی‌دانم.

کاردینال گفت: این پولهایی است که باید خرج بشود.

نوکر جواب داد: عالیجناب این پولها چه خرج بشود و چه خرج نشود به من ربطی ندارد.

کاردینال با قدری نگرانی پرسید: چطور به تو ربطی ندارد؟

نوکر گفت:

این پولها اعم از اینکه وصول گردد یا خرج شود به من مربوط نیست چون من نه در خرج آنها ذی‌علاقه هستم و نه در وصول این مبالغ.

کاردینال گفت: این پولها که حساب آن را می‌نویسی وجوه پادشاه فرانسه است.

برنوئن سر را تکان داد.

ولی سر تکان دادن او مانند کسی بود که حرفی را باور نمی‌کند. کاردینال گفت: فقط حساب پولهای پادشاه فرانسه را نگاه می‌دارم.

برنوئن گفت: عالیجناب گفتم که این حسابها، اصلاً مورد توجه من نیست. چون من نه در وصول آن ذی‌علاقه هستم و نه در خرج کردن وجوه.

کاردینال که خود حرف می‌زد و حساب را قطع می‌کرد با قدری تغیر گفت: تو حساب ما را قطع می‌کنی و نمی‌گذاری به محاسبهٔ خود برسیم. آخرین رقمی که گفتیم چقدر بود؟

برنوئن گفت:

عالیجناب آخرین رقم هفت‌میلیون لیره و حوالهٔ بردو بود.

کاردینال گفت: درست است. حال بنویس...

برنوئن گفت: چه بنویسم؟

یک مرتبهٔ دیگر تردید به کاردینال دست داد.

وی خواست رقمی را بر زبان بیاورد ولی از برنوئن ملاحظه می‌کرد. عاقبت گفت: بنویس حوالهٔ مادرید چهار میلیون لیره.

برنوئن نوشت: حوالهٔ مادرید چهار میلیون لیره.

کاردینال گفت: آیا این مبلغ را نوشتی؟

برنوئن گفت: بلی عالیجناب.

صدراعظم فرانسه اظهار کرد:

من بعداً برای تو خواهم گفت که این پولها مربوط به چیست.

برنوئن گفت: عالیجناب من دو مرتبه گفتم که این وجوه به من مربوط نیست و عالیجناب هم مجبور نیستید که به من توضیح بدهید.

مازارن گفت:

منظورم این است که تو بدانی که یک صدراعظم از خود هیچ ندارد و همه چیز او به پادشاه فرانسه متعلق می‌باشد.

ولی این مردم ابله تصور می‌نمایند که من میلیونر هستم و حال آنکه برای ضرورت زندگی احتیاج دارم.

و هرگاه صرفه‌جویی فوق‌العادهٔ من نبود نمی‌توانستم که دستگاه خود را اداره کنم.

ولی مردم این نکات را نمی‌فهمند و همینکه نام صدراعظم را می‌شنوند تصور می‌نمایند که یک صدراعظم میلیونها ثروت دارد.

برنوئن دوباره سر را تکان داد.

وی بظاهر، اظهارات مازارن را تصدیق می‌کرد ولی در دل می‌گفت:

می‌دانم که دروغ می‌گویی و امروز ثروتمندتر از تو کسی در فرانسه نیست.

مازارن گفت: بنویس درآمد عمومی هفت‌میلیون.

برنوئن گفت: نوشتم.

مازارن گفت: بنویس که وصولی ۹ میلیون.

نوکر گفت: عالیجناب این را هم نوشتم.

مازارن گفت: بنویس که اوراق بورس ششصدهزار لیره.

نوکر نوشت.

صدراعظم اظهار کرد:

بنویس که اوراق بهادار مختلف دومیلیون لیره.

نوکر درحالی که این رقم را می‌نوشت در دل می‌اندیشید این چه اوراق بهاداری است که دومیلیون می‌ارزد.

مازارن گفت: بنویس که اثاث کاخهای متعدد...

برنوئن نوشت.

القصه، نوکر طبق گفتهٔ ارباب خود، مرتب ارقامی را می‌نوشت تا اینکه ارقام به‌نهایت رسید.

مازارن گفت:

حال اینها را جمع کن.

برنوئن جمع کرد و گفت:

جمع، مبلغ سی و نه میلیون و دویست و شصت هزار لیره است.

مازارن آهی عمیق کشید و گفت: من تصور می‌کردم که چهل میلیون شده درصورتی که هنوز به چهل میلیون نرسیده است.

نوکر گفت: عالیجناب هنوز به این مبلغ نرسیده و مبلغ هفتصد و چهل هزار لیره باقی است.

مازارن صورتحساب را از دست نوکر گرفت و ارقام را یکایک وارسی کرد.

وی نگرانی داشت که نکند بعضی از ارقام اشتباه شده باشد.

اما پس از اینکه ارقام را وارسی کرد متوجه شد که هیچ‌گونه اشتباهی روی نداده است.

بعد برنوئن گفت: عالیجناب!

مازارن پرسید: چه می‌گویی؟

برنوئن گفت:

با اینکه هنوز به چهل میلیون نرسیده معهذا ۳۹ میلیون و کسری لیره مبلغی جالبِ توجه است.

مازارن گفت:

خیلی میل داشتم که این پول از آن اعلیحضرت باشد.

برنوئن گفت:

عالیجناب مگر نفرمودید که این پول به اعلیحضرت تعلق دارد؟

مازارن گفت: در این قسمت تردیدی موجود نیست ولی این پولها که به اعلیحضرت تعلق دارد دارای محل خرج است و باید به مصرف برسد.

برنوئن تبسم کرد.

کاردینال که روی تختخواب درازکشیده بود تبسم مزبور را ندید.

برنوئن هم با یقین به اینکه وی تبسم او را نخواهد دید تبسم نمود.

پس از آن برنوئن بستر ارباب خود را مرتب کرد و آشامیدنی شب او را فراهم نمود که هرگاه تشنه شود بنوشد.

وقتی که اتاق خلوت گردید آثار اندوهی زیاد در سیمای مازارن نمایان شد و با خود گفت:

من عهد کرده بودم که چهل و پنج میلیون لیره ثروت تحصیل کنم، درصورتی که هنوز ثروت من به چهل میلیون هم نرسیده است.

از طرفی عمر من باسرعت منقضی می‌شود و من عمری زیاد هم نخواهم کرد و در این مدت نمی‌توانم که تا چهل و پنج میلیون ثروت بیندوزم. ولی هرطور شده باید این نقیصه رفع گردد و من قبل از مرگ خویش این ثروت را بیندوزم، زیرا بدون تحصیل چهل و پنج میلیون من ناکام خواهم مرد.

تصور می‌کنم که بتوان درحدود دو سه میلیون از این اسپانیاییها دریافت کرد زیرا اسپانیاییها سرزمین پرو راکشف کرده‌اند و در آنجا فلزات گرانبها زیاد یافت می‌شود.

اگر من از آنها دو سه میلیون به دست نیاورم پس فایدهٔ این وصلت چه خواهد بود و از این عروسی چه سودی عاید من خواهد گردید؟

درحالی که مازارن غرق در این افکار بود و می‌اندیشید از چه راه ثروت خود را به ۴۵ میلیون برساند، یکمرتبه برنوئن سراسیمه وارد اتاق گردید.

مازارن که حال اضطراب او را دید گفت: برنوئن، تو را چه می‌شود؟

برنوئن گفت:

عالیجناب، اعلیحضرت تشریف آوردند... اعلیحضرت می آیند.

مازارن نمی‌توانست که پادشاه فرانسه را در حال انتظار نگاه دارد.

سلاطین فرانسه طبق رسوم و تشریفات بدون اینکه در اتاق انتظار توقف نمایند یا اینکه قبلاً اطلاع بدهند وارد هر خانه می‌شدند.

مازارن خیلی حیرت کرد و با عجله کاغذی راکه صورتحساب روی آن نوشته شده بود پنهان کرد.

با اینکه خیلی عجله به خرج داد که صورتحساب را پنهان کند باز لوئی چهاردهم این حرکت را دید، ولی نتوانست خود ارقام را ببیند.

همین‌قدر دریافت که مازارن چیزی را پنهان کرد.

چون لوئی چهاردهم متوجه شد که مازارن از آمدن غیرمنتظره او خیلی نگران شده، گفت: هیچ اضطراب نداشته باشید. زیرا فقط برای یک امر لازم نزد شما آمدم و چیزی که جنبهٔ اضطراب داشته باشد در کار من، موجود نیست.

مازارن از این حرف خوشوقت شد، چون فوراً به فکر صحبت آن شب خود در مجلس جشن افتاد.

وی در ضیافت آن شب به گوش لوئی چهاردهم رسانیده بود که خواهرزاده‌های او فردا آن طرف رودخانهٔ لوار مقابل شهر بلوا می‌رسند.

از طرفی می‌دانست که لوئی یکی از آنها را خیلی دوست دارد.

در باطن هم میل داشت که یکی از خواهرزاده‌های خود را به لوئی چهاردهم بدهد و او را عروس آن دوطریش کند.

این بود که با تبسم و محبت زیاد لوئی چهاردهم را پذیرفت و گفت:

اعلیحضرتا من می‌بایست برپا خیزم و با شما صحبت کنم، ولی این درد ملعون مانع از این است که من بتوانم قیام کنم.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای کاردینال عزیز می‌دانید که بین من و شما تشریفات وجود ندارد.

نه شما صدراعظم هستید و نه من پادشاه فرانسه بلکه شما استاد من می‌باشید و من شاگرد شما.

و اینک شاگرد نزد استاد خود آمده که درخواستی از وی بکند.

این شاگرد درخواست خود را با تواضع به اطلاع شما می‌رساند زیرا بسیار میل دارد که درخواست او پذیرفته شود.

درحالی که لوئی چهاردهم این حرف را می‌زد صورتش سرخ شد.
ارغوانی شدن صورت او، به کاردینال مسلم کرد که درخواست لوئی چهاردهم مربوط به خواهرزادهٔ او است و او از فرط حجب و حیا ارغوانی گردیده و این مرتبه کاردینال با همهٔ حیله و زرنگی خود فریب خورد و نفهمید که سرخی عارض لوئی چهاردهم به خاطر خواهرزادهٔ او نیست، بلکه غرور او را سرخ‌رنگ نموده. زیرا لوئی چهاردهم که در آن موقع بیست و دو سال داشت بسی بر خود ناگوار می‌دانست که در حضور صدراعظم خویش اظهار تواضع کند.
چون مازارن راجع به منظور لوئی چهاردهم اشتباه کرد تصمیم گرفت که جواب مساعد بدهد.
کاردینال گفت:
اعلیحضرتا استدعا می‌کنم آنچه در دل دارید بفرمایید و من بسی مفتخر هستم که هم‌اکنون اعلیحضرت فراموش فرمودید که من یکی از اتباع شما می‌باشم و مرا استاد خویش خواندید و من به شکرانهٔ این بذل عنایت حاضرم که هر نوع فداکاری که در قدرت من باشد بکنم.
لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال، از احساسات شما خوشوقت هستم و آنچه از شما می‌خواهم درخور توجه نیست.
کاردینال گفت: من میل داشتم که اعلیحضرت از من درخواستهایی بزرگ بکنند تا اینکه بتوانم وظیفهٔ خدمتگزاری خویش را بهتر انجام بدهم.
ولی درخواست اعلیحضرت هرچه باشد من حاضرم که قلب اعلیحضرت پادشاه فرانسه را قرین تشفی نمایم.
در این گفتگو کاردینال دومرتبه صحبت از قلب کرد.
یک مرتبه به پادشاه جوان فرانسه گفت آنچه در دل دارید بگویید.
و مرتبهٔ دیگر اظهار کرد که حاضرم قلب اعلیحضرت پادشاه فرانسه را قرین تشفی بکنم.
چون مازارن تقریباً یقین داشت که لوئی چهاردهم نزد او آمده تا اینکه درخواست کند که خواهرزاده‌اش را به وی بدهد و صدراعظم فرانسه بسیار میل داشت که خواهرزادهٔ او زوجهٔ لوئی چهاردهم گردد.

لحظه به لحظه یقین مازارن مشعر بر اینکه موضوع ملاقات لوئی چهاردهم مربوط به خواهرزادهٔ او می‌باشد زیادتر می‌گردید.

چون می‌دید که لوئی چهاردهم مردد است و نمی‌تواند آنچه در دل دارد بر زبان بیاورد.

و جز سخن مربوط به ازدواج، هیچ‌چیز یک جوان را، آن هم جوانی که پادشاه فرانسه باشد، مردد نمی‌کند.

وقتی لوئی چهاردهم شروع به صحبت کرد قلبش می‌طپید و کاردینال برخاستن و فرو نشستن سینهٔ جوان را می‌دید و بیشتر یقین حاصل کرد که وی آمده که راجع به خواهرزاده‌اش صحبت نماید.

برای اینکه او را تشویق به صحبت کند گفت: اعلیحضرتا خواهشمندم بفرمایید... و از رعیت وفادار خود هیچ‌چیز را دریغ ندارید و مطمئن باشید که من تا آنجاکه توانایی داشته باشم برای تأمین نظریه‌های شما خواهم کوشید.

اما طپش قلب و اضطراب لوئی چهاردهم به خاطر ازدواج نبود، بلکه وی به‌مناسبت اینکه خود را در قبال مازارن کوچک می‌دید احساس ناراحتی می‌کرد.

عاقبت به خود جرأت داد و گفت: آقای کاردینال، من برای این نزد شما آمدم که بگویم امشب برادرم چارلز دوم پادشاه انگلستان نزد من آمد.

وقتی که مازارن این حرف را شنید طوری از جا جست که پنداری سپند از روی آتشی تند جستن کرد.

طوری آثار حیرت و خشم از قیافهٔ مازارن هویدا شد که لوئی چهاردهم با اینکه زیاد دیپلمات نبود، دریافت که مازارن انتظار داشت حرفی دیگر را بشنود.

مازارن با لحنی حاکی از نفرت و خشم، که نمی‌توانست پنهان بدارد، گفت: آه. آیا شما چارلز دوم را ملاقات کردید؟ آیا این پسرک نزد شما آمد؟ چگونه وی به خود جرأت داد که به ملاقات پادشاه فرانسه بیاید؟

لوئی چهاردهم وقتی شنید که مازارن، چارلز دوم را به عنوان پسرک می‌خواند ناراحت گردید و برای اینکه به او بفهماند که چارلز دوم بالاخره نوهٔ هانری چهارم پادشاه فرانسه است (البته از طرف مادر) گفت:

بلی، امشب اعلیحضرت چارلز دوم پادشاه انگلستان به ملاقات من آمد و

سرگذشت خود را جهت من نقل کرد و من از شنیدن سرگذشت او بسیار متأثر گردیدم.

زیرا وقتی سرگذشت او را شنیدم دیدم که از بعضی جهات شبیه به سرگذشت سابق من است.

من هم در گذشته، زمانی فرا رسید که مجبور گردیدم از پایتخت خود کناره گیری کنم و چیزی نمانده بود که از تاج و تخت سلطنت فرانسه دور گردم. لذا اظهارات این برادر تیره‌بخت که امروز از انگلستان و از تاج و تخت خود دور است در من مؤثر واقع گردید.

مازارن با همان لحن نفرت و خشم که هنوز نمی‌توانست از دست بدهد گفت:

تقصیر خود اوست که از تاج و تخت سلطنت دور گردیده است.

لوئی چهاردهم گفت: برای چه؟

مازارن گفت: اگر او هم یک صدراعظم مانند ژول مازارن در کنار خود داشت، هرگز گرفتار این حوادث نمی‌گردید.

لوئی چهاردهم گفت: عالیجناب، من می‌دانم که سلطنت فرانسه چه اندازه مدیون زحمات و وفاداری شما می‌باشد، اما همه اقبال سلطنت فرانسه را ندارند که وزیری چون شما، نسبت بدانها خدمتگزاری کند.

و چون می‌دانم که خدمات شما چقدر باارزش است لذا آمده‌ام از شما درخواست کنم که قدری دست مساعدت خود را به طرف این جوانِ دراز نمایید.

من یقین دارم که هرگاه شما دست مساعدت را به طرف این جوان انگلیسی دراز کنید، دیهیمی که در پای سیاستگاه در لندن، از فرق پدر او، بر زمین افتاد، محکم، روی تارک این جوان قرار خواهد گرفت و او با موفقیت و مباهات وارد کشور خود خواهد شد و بر اریکهٔ سلطنت انگلستان جلوس خواهد کرد.

مازارن گفت:

اعلیحضرتا، از ابراز لطفی که نسبت به من می‌فرمایید و عقیده‌ای نیکو که به من دارید متشکرم اما...

مازارن سکوت کرد.

این «اما» نشان می‌داد که صدراعظم فرانسه ایرادی دارد که مانع از کمک به پادشاه جوان انگلستان است.

لوئی چهاردهم که دید سکوت مازارن طول کشید، گفت: آقای کاردینال، مقصود شما از «اما» چیست؟

مازارن گفت:

اعلیحضرتا این جوان منسوب به ملتی می‌باشد که اینک بسیار خشمگین هستند و کسی نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

افراد این ملت مذهب حقه را که مذهب کاتولیکی است رد کرده، یک مذهب جدید را که مذهبی ناپسند می‌باشد پذیرفته‌اند.

اگر گناه آنها منحصر به همین یک بود شاید من می‌توانستم با آنها کنار بیایم.

ولی آنها مرتکب گناهی شده‌اند که قابل بخشودن نیست و آن این که دست به خون پادشاه خویش آلودند و چارلز اول پادشاه عادل خود را در سیاستگاه به قتل رسانیدند.

من میل ندارم با ملتی این‌چنین وارد مذاکره و کارهای سیاسی شوم.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای کاردینال، اظهارات شما منطقی است و ملتی که دارای این صفات می‌باشد از نظر سیاسی درخور ملاحظه محسوب نمی‌شود.

ولی من نیامده‌ام که از شما درخواست مذاکره با ملت انگلستان را نمایم.

مازارن با دیدگان خود لوئی چهاردهم را نگریست و به زبان حال پرسید: پس برای چه آمده‌اید؟

لوئی چهاردهم گفت:

من آمده‌ام از شما درخواست نمایم که وسایل تجدید سلطنت چارلز دوم را فراهم نمایید که او به تاج و تخت خود برسد.

مازارن با لحنی که حکایت از یک امر محال می‌کرد و با حیرتی بسیار گفت:

آیا چارلز دوم اندیشهٔ به دست آوردن تاج و تخت انگلستان را در خاطر می‌پروراند؟

لوئی چهاردهم از لحن صدراعظم خود نگران شد، زیرا لحن کلام او نشان می‌داد که مازارن حصول این منظور را امری غیرممکن می‌داند و گفت:

آقای کاردینال، او این امر را ممکن‌الحصول می‌داند و عقیده دارد که اگر

یک‌میلیون به او برسد با همین مبلغ خواهد توانست تاج و تخت انگلستان را به‌دست بیاورد.

وقتی که رقم یک‌میلیون ذکر شد، مازارن با لهجهٔ ایتالیایی گفت:

آه... آه... رفیق ما فقط یک‌میلیون می‌خواهد و به‌گمان او یک‌میلیون مبلغی ناچیز و پیش‌پاافتاده است و می‌توان آن را به هرکس داد. از وقتی که من این خانواده را دیده‌ام آنها پیوسته دست تکدی به طرف فرانسه درازکرده‌اند و من این گداها را دوست نمی‌دارم.

لوئی چهاردهم از این اهانت متأثر شد و سر را بلندکرد و گفت:

آقای کاردینال، این خانواده که شما آنها راگدا می‌نامید یکی از شعب خانوادهٔ من هستند و اگر متوسل به خانوادهٔ سلطنتی فرانسه شده‌اند امری طبیعی بوده زیرا شعبهٔ اصغر هر خانواده متوسل به شاخهٔ اکبر آن می‌شود.

مازارن متوجه شدکه لوئی چهاردهم را خشمگین کرده و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد گفت:

اعلیحضرتا، آیا شما آنقدر پول داریدکه یک‌میلیون به این خانواده بدهید و آیا در پیرامون شما این میلیونها یافت می‌شود؟

لوئی چهاردهم بعد از شنیدن این حرف ملول شد و ابروان را درهم کشید.

وی قدری سکوت کرد و بعدگفت:

آقای کاردینال، من می‌دانم که مردی فقیر هستم و در پیرامون من از این میلیونها یافت نمی‌شود.

ولی خدا را شکرکه تاج و تخت فرانسه دارای اعتبار است و اگر من پول ندارم، سلطنت فرانسه اعتبار دارد.

امروز برادری که دچار عسرت شده به من پناه آورده و از من درخواست مساعدت کرده و من حاضرم برای کمک به او درصورت لزوم دیهیم خود را نزد یکی از سوداگران یهودی وثیقه بگذارم تا اینکه او یک‌میلیون به من بدهد و من بتوانم کار برادر خویش را راه بیندازم.

آیا تصور نمی‌کنیدکه در فرانسه یا در اروپا یک یهودی یافت شودکه یک‌میلیون به سلطنت فرانسه پول قرض بدهد؟

مازارن گفت:
اعلیحضرتا، شما قصد دارید که یک‌میلیون برای برادری که مـی‌فرمایید دچـار عسرت است پول تهیه فرمایید؟
لوئی چهاردهم گفت: بلی.
مازارن گفت: اعلیحضرتا، ولی شما اشتباه می‌کنید.
لوئی چهاردهم پرسید: برای چه؟
مازارن گفت: برای اینکه خود شما درحال حـاضر مـبالغی هـنگفت پـول لازم دارید؟
پس از این حرف مازارن بانگ برآورد: برنوئن... برنوئن بیا اینجا.
لوئی چهاردهم می‌دانست که برنوئن نوکر مازارن است و از او پرسید: برای چه گماشتهٔ خود را صدا می‌زنید و چرا یک گماشته را شریک صحبتهای ما می‌نمایید. آیا متوجه نیستید که این موضوع برای من وهن‌آور است؟
مازارن بدون توجه به گفتهٔ لوئی چهاردهم بانگ برآورد:
برنوئن... برنوئن... بیا اینجا... مگر گوش توکر است و صدای مرا نمی‌شنوی؟
برنوئن از در وارد شد و سر فرود آورد و وقتی پادشاه فرانسه را دیـد خـود را بیشتر جمع کرد و به حال احترام ایستاد.
مازارن گفت: اعلیحضرتا، از احضار گماشتهٔ من متغیر نشوید. من از این جهت او را احضار کردم تا اینکه صورتحسابی را به نظر اعلیحضرت برساند.
خدا را شکر که حساب من در این کشور پاک است و آن راکه حساب پاک است از محاسبه باک ندارد.
من چون دارای حسابی شسته و رفته هستم حاضرم که دفاتر خود را در دسترس همه‌کس حتی گماشتهٔ خود بگذارم و همین امشب از گماشتهٔ خود خواستم که ارقام دفتر مرا جمع بزند.
خوب برنوئن... اینک که اعلیحضرت پادشاه فرانسه اینجا تشریف دارند، بگـو صورتی که به تو دادم و جمع زدی چه مبلغ بود؟
برنوئن گفت: عالیجناب، صورتی که من جمع زدم سی و نه میلیون و دویست و شصت هزار لیره بود.

مازارن پرسید: من گفتم اعلیحضرت پادشاه فرانسه چقدر پول لازم دارند؟
برنوئن گفت: عالیجناب شما فرمودید که اعلیحضرت خیلی بیش از این پول لازم دارند.

برنوئن چون نمی‌دانست که موضوع صحبت لوئی چهاردهم و مازارن چیست، ترسید که رقمی را بر زبان بیاورد که مبادا برخلاف منظور ارباب خود حرفی زده باشد.
مازارن گفت: بسیارخوب... برو، دیگر با تو کاری ندارم.
وقتی برنوئن از در خارج شد، مازارن گفت: اعلیحضرتا، هم‌اکنون اعلیحضرت برای ادارهٔ امور کشور خود محتاج چهل و پنج میلیون لیره هستند و ما بعد از اینکه مجموع درآمد مملکت را چه درآمدهای نقد، چه آنهایی که در محل است، جمع کردیم، سی و نه میلیون و دویست و شصت هزار لیره به دست آوردیم.
تازه از این مبلغ قسمتی در محل و نسیه است و محقق نیست که بطور قطع وصول شود یا نه؟
و اکنون که اعلیحضرت در اینجا تشریف دارید، برای هزینهٔ ادارهٔ امور کشور خود پنج میلیون و هفتصد و چهل هزار لیره دارای کسر می‌باشید و من مبهوتم که این نقصان درآمد را از چه محل تأمین نمایم. در این صورت چگونه می‌توانیم یک‌میلیون به چارلز دوم بدهیم که او برود و تاج و تخت خود را به دست بیاورد؟
آنگاه کاردینال ورقه‌ای را که صورتحساب روی آن بود از زیر بالش درآورد و مقابل پادشاه فرانسه نهاد و گفت:
اعلیحضرتا ملاحظه بفرمایید... بطوری که عرض کردم حساب من پاک است و دفاتر من برخلاف دفاتر بعضی از صدور کشورهای اروپا در دسترس همه‌کس می‌باشد و هر موقع که خود اعلیحضرت میل دارید به دفاتر من رسیدگی بفرمایید...
لوئی چهاردهم صحبت او را قطع کرد و گفت: آقای کاردینال... کافی است... کافی است... دیگر از این مقوله صحبت نخواهیم کرد و من هم می‌دانم که حساب شما کاملاً پاک می‌باشد.
کاردینال گفت: آیا قائل شدید به اینکه من درست عرض می‌کنم؟
لوئی چهاردهم گفت: بلی.
مازارن دست خود را روی دست لوئی چهاردهم نهاد، زیرا صدراعظم فرانسه در

باطن پادشاه جوان را چون فرزند خویش دوست می‌داشت، منتهی نظر به اینکه ممسک بود نمی‌خواست بعضی از درخواستهای لوئی چهاردهم را برآورد.

مازارن به سه دلیل لوئی چهاردهم را چون فرزند خویش دوست می‌داشت:

یکی اینکه خود او دارای همسر نبود و کسانی که فرزند ندارند از لحاظ معرفت‌الروحی آماده هستند که فرزند دیگری را دوست بدارند.

دوم اینکه مازارن شوهر آن دوطریش بشمار می‌آمد ولذا لوئی چهاردهم ناپسری او بود.

سوم اینکه مازارن از سنین کودکی نظارت بر رشد لوئی چهاردهم داشت و واقعاً مربی و معلم او محسوب می‌گردید و مثل یک لله که فرزند ارباب خود را دوست دارد او هم نسبت به لوئی چهاردهم در قلب احساس محبت می‌کرد.

اما خست چون یک پرده شده بود که روی احساسات قابل تمجید مازارن را می‌پوشانید و نمی‌گذاشت آن احساسات به نظر لوئی چهاردهم برسد و او را مجذوب مربی و للهٔ خود نماید.

قدری دست صدراعظم روی دست لوئی چهاردهم باقی ماند و صدراعظم فرانسه با محبت دست شهریار جوان فرانسه راگشود و گفت:

اعلیحضرتا... اینک که قائل شدید من درست می‌گویم، حاضرم هر امر دیگری که دارید اجرا کنم.

لوئی چهاردهم گفت: من بعد از صورتحسابی که شما ارائه دادید، قائل شدم که واقعاً ما قوهٔ پرداخت یک‌میلیون لیره را به این جوان نداریم.

ولی فکر می‌کنم که هرگاه این جوان بدون مساعدت من به تاج و تخت انگلستان برسد دشمنی جدید برای من تولید خواهد شد.

مازارن گفت: اعلیحضرتا، از این جهت هیچ نگران نباشید و بفرمایید چه خدمت دیگری از من ساخته است؟

لوئی چهاردهم گفت: آیا واقعاً شما حاضر هستید که خدمتی دیگر برای من به‌انجام برسانید؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا، من رعیت جان‌نثار شما هستم و وظیفه من این است هر خدمتی که از دستم برمی‌آید انجام بدهم.

مازارن هنوز امیدوار بود که موضوع خواهرزادهٔ او مطرح گردد، ولی لوئی چهاردهم از این مقوله صحبت نمی‌کرد بطوری که مازارن مأیوس شد و تصور کرد که پادشاه فرانسه قصد بازگشت دارد.

وی بانگ زد:

برنوئن... برنوئن... بگویید یک عده نگهبان و مشعلدار بیایند، زیرا اعلیحضرت به آپارتمان خود تشریف می‌برند.

لوئی چهاردهم گفت: نه... من به این زودی مراجعت نمی‌کنم، زیرا می‌خواهم درخصوص موضوعی دیگر هم با شما مذاکره نمایم.

مازارن که همچنان امیدوار بود مسئلهٔ خواهرزادهٔ او مطرح شود گفت: اعلیحضرتا آیا این موضوع مربوط به شخص شماست؟

لوئی چهاردهم گفت: نه... این موضوع هم مربوط به برادرم چارلز دوم می‌باشد.

مازارن ابروان را درهم کشید و رنگ صورتش از خشم تیره شد و زیر لب چیزی گفت، اما لوئی چهاردهم نشنید.

۱۵۰

دو مازارن صدراعظم فرانسه

مازارن دیدگان را به صورت لوئی چهاردهم دوخت که بداند وی چه می‌خواهد بگوید.

او در قیافهٔ پادشاه جوان فرانسه آثار تصمیم را مشاهده کرد. آنچه لوئی چهاردهم را مصمم جلوه می‌داد این که پادشاه جوان فرانسه برخلاف نیم ساعت قبل که با تردید صحبت می‌کرد، عزم کرد که نظریه خود را صریح بگوید.

شاید آن جوان تاجدار از این که مجبور است نزد صدراعظم سالخورده، خواهش و تمنا کند، رنج می‌برد.

یحتمل بالاخره لوئی چهاردهم طبق روحیه‌ای که بعدها از او به ظهور رسید عازم شد که دودلی و تردید را کنار بگذارد ولو صدراعظم فرانسه درخواست وی را نپذیرد.

این بود که گفت:

آقای کاردینال، این مرتبه من برای برادرم چارلز دوم درخواستی می‌کنم که اجابت آن اشکال ندارد.

کاردینال نظری دیگر به لوئی چهاردهم انداخت و گفت: اعلیحضرتا، آیا واقعاً تصور می‌فرمایید که قبول درخواست دیگر چارلز دوم اشکال ندارد؟

لوئی چهاردهم گفت: آری.

مازارن گفت:

من عقیده‌ای دیگر دارم.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا شما قبول درخواست او را مشکل می‌دانید؟

مازارن گفت: بلی.

لوئی چهاردهم گفت:

ولی شما که هنوز نمی‌دانید او چه درخواستی کرده است.

مازارن تبسمی تلخ کرد و گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که من عین اظهارات چارلز دوم را تکرار کنم.

لوئی چهاردهم سر را تکان داد. یعنی: بگویید.

مازارن گفت:

اعلیحضرتا، چارلز دوم وقتی حضور شما شرفیاب گردید و درخواست کرد که یک‌میلیون به او بدهید گفت اگر این ایتالیایی ممسک و فرومایه و هرجایی حاضر نشد که...

لوئی چهاردهم حرف کاردینال را قطع کرد و گفت: من به شما اطمینان می‌دهم کسی جرأت ندارد در حضور من صدراعظم مرا با این کلمات یاد کند.

مازارن گفت:

تصدیق می‌کنم که او این کلمات را به‌عین ادا نکرد اما چیزهایی گفت که معنای آن فرقی با این کلمات نداشت.

لوئی چهاردهم گفت: اشتباه می‌کنید. او دو درخواست از من کرد و گفت هرگاه با پرداخت یک‌میلیون موافقت نشد آنگاه درخواست دوم او را اجابت کنند.

مازارن دوباره تبسم کرد و گفت: لابد به شما گفت هرگاه یک‌میلیون به‌دست بیاورد خواهد توانست بعضی از دشمنان خود را از صحنهٔ کارزار خارج، یعنی آنها را خریداری نماید.

لوئی چهاردهم با شگفتی صدراعظم خود را می‌نگریست چون انتظار نداشت که وی این اندازه به منظور چارلز دوم پی برده باشد.

مازارن گفت:

اعلیحضرتا، اینک اجازه دهید که درخواست دوم او را به عرض شما برسانم... او

گفت هرگاه این ایتالیایی یعنی مازارن حاضر نشد که یک‌میلیون نقد به وی دهد، در این صورت اعلیحضرت پادشاه فرانسه موافقت فرمایند که پانصد نفر از اصیل‌زادگان فرانسوی به حمایت چارلز دوم به انگلستان بروند.

این مرتبه لوئی چهاردهم از حیرت لرزید.

چون مازارن درست فهمیده فقط درمورد رقم اشتباه کرده بود.

قیافهٔ پادشاه جوان فرانسه طوری حاکی از حیرت بود که صدراعظم ندایی از شادی برآورد، زیرا فهمید که پادشاه او در باطن هوش وی را تقدیر کرده است و گفت:

اعلیحضرتا، اجازه بدهید که بقیهٔ مطالب چارلز دوم را به عرض برسانم.

وی گفت که در انگلستان وفادارانی بسیار دارد و آنها بمحض اینکه اونیفورم اصیل‌زادگان فرانسوی را دیدند، می‌فهمند که پادشاه فرانسه طرفدار وی می‌باشد و وقتی دریافتند که پادشاه فرانسه از چارلز دوم حمایت می‌کند پا به‌گریز می‌گذارند و پیروزی کامل نصیب چارلز می‌گردد.

نمی‌توانم که درست خود جملات چارلز را اداکنم برای اینکه می‌دانم او در ضمن صحبت استعاره و تشبیه زیاد بکار برده و کوشیده که به وسیله جملات فریبنده قلب شما را تحت تأثیر قرار بدهد.

از این جهت می‌گویم که او زیاد متوسل به تشبیه و استعاره شده که در خانوادهٔ آنها پرحرفی یکی از صفات موروثی است و پدر او حتی بالای سیاستگاه نیز حرف می‌زد.

قطرات عرق از پیشانی لوئی چهاردهم فرو چکید، زیرا میل نداشت که یکی از اعضای خانوادهٔ او از طرف یک ایتالیایی که بیگانه است مورد توهین قرار بگیرد.

ولی ایتالیایی مزبور در دربار فرانسه بقدری نفوذ داشت که حتی آن دوطریش هم با آن غرور و سلطه نمی‌توانست وی را اخراج کند.

بالاخره گفت:

آقای کاردینال، او از من پانصد اصیل‌زاده نخواست بلکه خواهان دویست اصیل‌زاده بود.

کاردینال برای دومین مرتبه ندای شعف برآورد و گفت:

اعلیحضرتا ملاحظه فرمودید که من حقیقت را دریافتم و متوجه گردیدم که او از

شما چه خواسته است.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای کاردینال، من تصدیق می‌کنم که شما مردی بسیار باهوش هستید و می‌توانید که از مقدمات پی به نتایج ببرید اما من نیز نزد برادر خود چارلز دوم رودربایستی دارم و به او وعده‌ای داده‌ام.

گرچه این وعده قطعی نیست و مربوط به موافقت شماست ولی بالاخره وعده‌ای داده‌ام و او هم در انتظار جواب من است.

مازارن سر را پایین انداخت و پیشانی او گره خورد.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال، آیا شما با این نظریه موافق نیستید؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا، مدت سی سال است که من مشغول به حرفهٔ سیاست هستم. در این مدت، زمانی به اتفاق مرحوم کاردینال دو ریشلیو نرد سیاست می‌باختم. بعد به‌تنهایی درصدد برآمدم که سیاست فرانسه را اداره نمایم.

در این مدت طولانی گاهی از اوقات سیاست من و مرحوم کاردینال مقرون به درستی و امانت نبوده ولی هرگز ما سیاستی دور از مصلحت را پیش نگرفتیم.

اما سیاستی که امروز شما به من پیشنهاد می‌نمایید دارای دو عیب است.

هم خالی از صحت می‌باشد و هم برخلاف مصلحت فرانسه است.

لوئی چهاردهم با تعجب پرسید:

چگونه خالی از صحت می‌باشد؟

کاردینال گفت:

مگر شما باکرومول رئیس حکومت انگلستان یک پیمان منعقد نکردید؟

لوئی چهاردهم گفت: چرا، و در این پیمان او امضای خود را بالای امضای من گذاشت.

مازارن گفت: شما چرا باید امضای خود را آنقدر پایین بگذارید که او از فرصت استفاده کند و بالای نام شما امضا نماید؟

لوئی چهاردهم گفت: ولی کرومول زندگی را بدرود گفته است.

مازارن گفت: راست می‌گویید.

لوئی چهاردهم گفت: بجای کرومول، ریچارد پسر او جای وی راگرفت.

مازارن گفت: این را هم درست می‌گویید.
لوئی چهاردهم جواب داد:
اما ریچارد از حکومت انگلستان مستعفی شد و کناره گرفت.
مازارن گفت: خواهش می‌کنم توجه فرمایید پیمانی که بین شما و کرومول بسته شد، بین شما و حکمران انگلستان منعقد گردیده است.
لذا شما با حکومت انگلستان پیمان بسته‌اید و رفتن کرومول و ریچارد در این موضوع دخالت ندارد.
بدین معنی که شما مانند گذشته با انگلستان دارای پیمان هستید و متحد انگلستان بشمار می‌آیید.
هر حکومتی که در انگلستان روی کار باشد آن حکومت با شما متحد است.
حتی اگر یک مرد غیرانگلیسی از اقصای دنیا بیاید و حکومت انگلستان را به‌دست بگیرد شما با او دارای پیمان اتحاد هستید.
آیا اینک قصد دارید که این پیمان اتحاد را برهم بزنید؟
من قبول می‌کنم که نمی‌بایست بین شما و کرومول یک پیمان اتحاد منعقد شود، زیرا کرومول کسی بود که چارلز اول را بالای سیاستگاه به قتل رسانید و برای خانوادهٔ سلطنتی فرانسه خوب نبود که با مردی که یکی از خویشاوندان او را بالای سیاستگاه مقتول کرده است پیمان ببندد، ولی من مجبور بودم که آن پیمان را با کرومول منعقد کنم.
لوئی چهاردهم پرسید: برای چه مجبور بودید با مردی که سر از پیکر شوهر خواهر پدر من جدا کرده پیمان ببندید؟
مازارن گفت: اینجاست که در سیاست گاهی از اوقات اقدامات صحیح و مقرون به حیثیت و شرافت انجام نمی‌گیرد، اما مقرون به مصلحت است.
لوئی چهاردهم گفت: چطور؟
مازارن گفت:
اعلیحضرتا، وقتی که کرومول در انگلستان قیام کرد و حکومت را به اتکای پارلمان به دست گرفت شما خردسال بودید و همان وقت در فرانسه طغیان موسوم به «فلاخن» به وجود آمد. آیا طغیان فلاخن را به یاد دارید؟

لوئی چهاردهم سر را پایین انداخت.

مازارن گفت: اعلیحضرتا، در آن موقع به‌مناسبت شورشی که در داخل فرانسه بود و بنام شورش فلاخن خوانده می‌شد، من دیدم چاره ندارم جز اینکه هرطور شده جنگ خارجی را از فرانسه دور کنم.

چون هرگاه جنگ خارجی هم به فرانسه نزدیک می‌شد با توجه به اینکه در اینجا جنگ داخلی بود به احتمال قوی شیرازهٔ همه‌چیز و بخصوص شیرازهٔ اساس سلطنت فرانسه گسیخته می‌شد.

برای کرومول با توجه به اوضاع موجود در فرانسه اشکال نداشت که جنگ را وارد خاک فرانسه کند و با شورشیان اینجا همدست گردد.

این بود که من فکر کردم هرطور هست باید از بروز جنگ بین فرانسه و انگلستان احتراز نمود.

بنابراین پیمانی که بین دولت فرانسه و حکومت انگلستان بسته شده به قوت خود باقی است و حال شما می‌خواهید این پیمان را نقض نمایید.

هرگاه نقض پیمان طوری انجام می‌گرفت که انگلیسها مقصر می‌شدند بر ما ایراد نمی‌گرفتند، ولی اینطور که شما می‌خواهید طبق نظریهٔ چارلز دوم اقدام نمایید، گناه نقض پیمان برگردن ما می‌افتد و ما در نظر انگلیسها و همهٔ ملل اروپا یک دولت پیمان‌شکن معرفی خواهیم شد.

شما می‌گویید که چارلز دوم از شما بیش از دویست اصیل‌زاده فرانسوی نخواسته ولی اگر ده اصیل‌زاده فرانسوی می‌خواست باز پیمان از طرف ما شکسته شده بود.

بالاتر از این هرگاه فقط اونیفورم یک اصیل‌زاده فرانسوی در کنار چارلز دوم در انگلستان دیده شود حکومت فرانسه پیمان‌شکن خواهد گردید.

اعلیحضرتا، چنین فکر کنید که فردا شما با هلند یا اسپانیا وارد در جنگ خواهید شد (هنگام ادای کلمهٔ اسپانیا مازارن بادقت چشم به سیمای لوئی چهاردهم دوخت) و فرض نمایید که انگلستان ده نفر از سربازان خود را با اونیفورم سربازی آن کشور به هلند یا اسپانیا خواهد فرستاد.

آیا این عمل از نظر شما خصمانه جلوه نخواهد کرد و آیا اعزام یک گروه از سربازان انگلیسی را به هلند یا اسپانیا دلیل بر نقض پیمان نخواهید دانست و آیا این عمل

در نظر شما برخلاف شرافت و درستی جلوه نخواهد نمود؟
لوئی چهاردهم با حیرت صدراعظم خود را می‌نگریست، برای اینکه می‌دانست مازارن مردی است که در سیاست و موارد دیگر به شرافت و درستی علاقه ندارد.
به‌مناسبت عدم علاقهٔ او نسبت به شرافت و حیثیت و درستی است که یک سلسله هجوها برای او سروده، نامش را «مازاری‌ناد» یعنی هجوهای مربوط به مازارن گذاشته‌اند.
آنوقت این مرد در حضور او صحبت از شرافت و درستی می‌کند و می‌گوید یک پیمان محترم است و نباید آن را نقض کرد.
حال آنکه تاریخ سیاسی او نشان می‌دهد که به دفعات پیمانهای سیاسی را زیر پا نهاد و آنها را ورقی پاره دانست.
پس از اینکه صحبت مازارن تمام شد لوئی چهاردهم گفت:
حال اگر اصیل‌زادگان من خود بخواهند به انگلستان بروند و با طیب خاطر به چارلز دوم کمک نمایند، من که نمی‌توانم جلوی آنها را بگیرم.
مازارن گفت:
اعلیحضرتا، در این مورد هم شما نباید بگذارید که آنها به انگلستان بروند و هرگاه بدون اطلاع شما عزیمت کردند پس از ورود بدانجا باید اعتراض نمایید.
این اعتراض هم می‌بایست با شکلی باشد که انگلیسها را قانع کند که شما واقعاً خواستار مراجعت اصیل‌زادگان هستید و قبلاً باید آنها را تهدید کنید که هرگاه مراجعت نکنند تیول آنان در فرانسه ضبط خواهد شد و اراضی و املاک آنها مصادره خواهد گردید.
هرگاه به یک اعتراض حضوری اکتفا فرمایید، انگلیسها می‌فهمند که منظور شما ظاهرسازی است.
لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال، بعد از این صحبتها، من چون میل دارم که کمکی نسبت به برادرم بشود از شما که مردی نابغه هستید انتظار دارم که کمکی به برادرم چارلز دوم بکنید.
مازارن گفت: اعلیحضرتا، با اینکه من رعیت جان‌نثار هستم میل ندارم که برای تحصیل تاج و تخت، به چارلز دوم کمک کنم.

لوئی چهاردهم پرسید: چرا؟

مازارن گفت:

برای اینکه وضع انگلستان به همین شکل که امروز مشاهده می‌کنیم اگر بماند بهتر است.

لوئی چهاردهم با تعجب پرسید: آیا شما ترجیح می‌دهید که وضع انگلستان اینطور باشد؟

مازارن گفت: بلی.

لوئی چهاردهم گفت: برای چه؟

مازارن گفت: انگلستان هرگاه دارای یک وضع ثابت شود و یک سلطنت پایدار در آن کشور به وجود بیاید و انتظامات محفوظ بماند نه‌فقط ممکن است که همهٔ اروپا را تحت نفوذ خود قرار دهد، بلکه شاید بر سراسر جهان مسلط گردد.

اما وضع کنونی انگلستان، یعنی دارا نبودن ثبات، و عدم وجود انتظامات، سبب می‌گردد که من خیالم از طرف آن کشور راحت باشد، چون می‌دانم که انگلستان با وضع امروزی آشیانهٔ دائمی هرج و مرج خواهد بود.

گاهی ممکن است که بین انگلستان و هلند جنگ دربگیرد زیرا این دو کشور دارای نیروی دریایی هستند.

اما قشون انگلستان برای فرانسه تولید خطر نخواهد کرد.

درحالی که دو نیروی دریایی انگلستان و هلند با یکدیگر می‌جنگند ما فرانسویها نیروی دریایی خود را به وجود خواهیم آورد مشروط بر اینکه پول داشته باشیم برای چسبانیدن تخته‌ها و تیرهای سفاین، به یکدیگر، میخ خریداری کنیم.

لوئی چهاردهم را از این حرفها خوش نیامد و گفت: آقای کاردینال، این حرفهای شما در نظر من حاکی از کوته‌فکری جلوه می‌کند. من نمی‌گویم که شما کوته‌فکر هستید اما نظریه‌هایی که به این شکل مطرح می‌شود توأم باکوتهی اندیشه است.

مازارن گفت: اعلیحضرتا، یک مرتبه به شما عرض کردم که در سیاست ممکن است عَملی مقرون به شرافت و حیثیت نباشد ولی با صلاح تطبیق کند.

در این مورد هم شاید من چیزی نمی‌گویم که قرین با شرافت باشد ولی صلاح فرانسه در این است که پیمان اتحاد خود را با انگلستان نقض نکنید.

لوئی چهاردهم گفت: ولی بسیار اتفاق افتاده پیمانهای اتحاد را نقض کرده‌اند.

مازارن گفت:

بلی، این وقایع به دفعات روی داده اما مشروط بر اینکه مصالحی عالی، نقض پیمان اتحاد را ایجاب نماید.

اگر فرانسه دارای منافعی بزرگ بود و بر اثر نقض پیمان اتحاد با انگلستان و جنگ با آن دولت آن منافع عاید فرانسه می‌گردید من با میل حاضر می‌شدم که پیمان مزبور نقض گردد.

اما فرانسه در انگلستان و نه در جای دیگر منافعی این‌چنین ندارد و حمایت از چارلز دوم بدان نمی‌ارزد که پیمان فرانسه و انگلستان از بین برود، بویژه آنکه هرگاه قشون فرانسه از دریا بگذرد و به انگلستان برسد شکست خواهد خورد.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر کرومول بود شاید قشون فرانسه شکست می‌خورد، اما امروز کرومول وجود ندارد.

مازارن گفت:

اعلیحضرتا، امروز در انگلستان مردی موسوم به مونک موجود است که از کرومول بیشتر خطر دارد.

لوئی چهاردهم با شگفتی پرسید: آیا مونک خطرناکتر از کرومول است؟

مازارن گفت: بلی اعلیحضرتا، کرومول مردی بود نوشابه‌فروش و ساده که گاهی از اوقات اندیشه‌های خود را آشکار می‌کرد.

آن مرد شبیه به یک بشکه آب معدنی بود که دارای شکاف و درز باشد و در اثر فشار زیاد، محتویات بشکه از شکاف آن خارج شود و دیگران دریابند که درون بشکه چیست.

بیش از ده مرتبه توانستم به افکار درونی کرومول پی ببرم.

زیادتر از ده مرتبه به اصطلاح بازیکن‌ها من دست کرومول را قبل از اینکه باز شود خواندم.

ولی امان از این مونک... این مونک تو گویی مانند هوراس سه لباس روئین پوشیده که از او هیچ چیز دیده نمی‌شود.

اعلیحضرتا، این موهای سفید که در سر من ملاحظه می‌نمایید بر اثر مونک به‌وجود آمده است.

من دعوی نمی‌کنم که جوان نورس بودم لیکن موهای من اینطور سفید نبود، درصورتی که امروز موهایم مانند پنبه شده است.

ده سال است که مونک هدفی پیش گرفته که هیچ‌کس نمی‌داند چیست.

نزدیکترین محارم این شخص از نیت باطنی او آگاه نیستند.

ولی من تردیدی ندارم که وی هدفی دارد و روزی که این هدف آشکار شد بدون شک، سبب حیرت جهانیان خواهد گردید.

زیرا هر واقعهٔ غیرمنتظره بخصوص آنهایی که راجع به آن وقایع فکر و زمینه‌سازی نشده، وقتی هویداگردد جهان را مبهوت می‌کند.

لوئی چهاردهم که منتظر نبود این اظهارات را از صدراعظم خود بشنود، گفت: آیا مونک این اندازه خطرناک است؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا، خطری که این مرد دارد به‌مناسبت توداری و استقامت و هوش اوست.

من تصور می‌کنم که شما تا امروز نام مونک... را نشنیده بودید و شاید بر اثر اینکه چارلز دوم این اسم را نزد شما بر زبان آورد اسم او را شنیدید.

دو صفت در هرکس که باشد ترقی می‌کند. یکی استقامت و پشتکار و دیگری تیزهوشی و عمیق بودن.

برای ترقی، هوش و پشتکار هردو لزوم دارد.

کسانی هستند که پشتکار دارند و از بام تا شام آب در غربال می‌کنند و از عمل خود نتیجه نمی‌گیرند، زیرا هوش ندارند.

تنها پشتکار و استقامت کافی نیست و باید قدری هوش و اطلاع نیز داشت.

مونک دارای هر دو صفت به‌ضمیمه رازداری است.

من که یکی از رعایای شما هستم تصور می‌کنم که در زندگی مراحلی جالب‌توجه را پیمودم.

زیرا من فرزند یک ماهیگیر ایتالیایی در بندر «پیس‌سی‌نا» بودم و این فرزند ماهیگیر موفق گردید که صدراعظم پادشاه فرانسه گردد.

برای مردی این‌چنین عیب نیست نژاد خود را بگوید بلکه یکی از محاسن است.
زیرا معلوم می‌شود که در او مزایایی بوده که سبب شده بتواند مراحلی را بپیماید و ترقی کند.
اعلیحضرتا، بدون خودخواهی عرض می‌کنم که من دارای استقامت بودم و از هوش نیز بهره‌ای داشتم.
این بود که توانستم در دورهٔ شورش فلاخن بر کسانی چون بوفور و شاهزاده کنده که مردانی سلحشور بودند غلبه نمایم.
اما اگر بجای شاهزاده کنده یا بجای بوفور در دورهٔ شورش فلاخن یا قبل از آن با مردی چون مونک برخورد می‌کردم بطور حتم شکست می‌خوردم.
این مرد هم سرباز است و هم یک مرد سیاس.
این مرد دارای دو صفت است که بندرت در یک نفر جمع می‌شود.
زیرا دیپلماسی و سلحشوری با اینکه هردو مبارزه هستند، از دو چشمهٔ متفاوت برخوردار می‌شوند.
این است که اعلیحضرتا، از شما خواهش می‌کنم که مردی چون مونک را کوچک ندانید و تصور نفرمایید که بعد از نقض پیمان اتحاد با انگلستان زود می‌توان بر این مرد غلبه کرد.
این مرد سربازی است که در کاسک کلاه‌خود جنگجویی سند فارغ‌التحصیلی دیپلماسی را دارد و باید از او برحذر بود.
لوئی چهاردهم گفت: حال نظریهٔ شما درخصوص نیت باطنی مونک چیست و عقیده دارید که او چه می‌خواهد؟
مازارن گفت:
اعلیحضرتا، اگر من می‌دانستم که این مرد چه می‌خواهد موهای سرم سفید نمی‌شد.
اگر من می‌توانستم حدس بزنم که این مرد خواهان چه می‌باشد، موهای سرم اینطور پنبه‌ای نمی‌گردید.
چون اگر قادر بودم حدس بزنم که او چه می‌خواهد راهی را می‌گرفتم و می‌رفتم تا اینکه به منظور خود برسم.

ولی من هیچ‌گاه نتوانستم بفهمم این مرد خواهان چیست و نیز نتوانستم حدس بزنم او چه می‌خواهد تا اینکه از روی حدس و قیاس طریقی را پیش بگیرم و بروم تا به مرحله‌ای واصل گردم.

از وقتی که این مرد در انگلستان روی کار آمده چشمهای من پیوسته متوجه او می‌باشد.

به هر طرف که بروم سرم متوجه انگلستان است که بتوانم او را ببینم.

مثلاً اکنون که عازم اسپانیا هستم سرم متوجه انگلستان می‌باشد.

من مانند مردی هستم که «دانته» نویسنده ایتالیایی در کتاب خود راجع به او صحبت می‌کند.

این مرد گرفتار شیطان گردیده بود و شیطان گردن او را پیچ داد.

لذا هر وقت که راه می‌رفت مجبور بود که نظر به قفا بیندازد.

من هم درحالی که اینک عازم مرز اسپانیا هستم سر را به عقب برگردانده لندن را می‌نگرم.

و اما اینکه فرمودید این مرد چه خیال دارد؟...

بطوری که گفتم برای من حدس نیت و نظریهٔ او ممکن نیست.

ولی تا آنجایی که می‌توان از روی ظواهر فرض کرد من تصور می‌نمایم که این مرد قصد دارد جای کرومول را بگیرد.

چون قصد دارد که قائم‌مقام کرومول شود درحال حاضر با پارلمان کنار می‌آید.

اما وقتی که از پارلمان بی‌نیاز شد آن را کنار می‌گذارد و سازش او با پارلمان فقط دارای جنبهٔ موقتی است.

چارلز دوم که اکنون نزد شما آمده و از شما درخواست کمک کرده اقلاً ده نفر را نزد مونک فرستاده که شاید مساعدت او را جلب نماید.

و هر دفعه مونک به فرستادگان چارلز دوم یک جواب داده و آن اینکه بانگ برآورده زود از اینجا دور شوید وگرنه شما را به دار خواهم آویخت.

اگر چارلز دوم می‌توانست که با مونک کنار بیاید هرگز اینجا نمی‌آمد و به شما متوسل نمی‌گردید.

و اما درخصوص اعزام عده‌ای از اصیل‌زادگان فرانسوی به انگلستان برای کمک

به چارلز دوم باید به شما بگویم که اصیل‌زادگان و قشون فرانسه از مونک شکست خواهند خورد و هرگاه از مونک شکست بخورند من تا آخر عمر تسلی نخواهم یافت.

و شاید هم از ده سال به این طرف مونک که مردی مآل‌اندیش است فکر این جنگ را کرده و پیش‌بینی نموده که در این جنگ فاتح خواهد گردید.

این است که برای رضای خدا، اعلیحضرتا، از شما استدعا می‌کنم که از این فکر صرفنظر فرمایید و راضی نشوید که عده‌ای از اصیل‌زادگان فرانسوی به انگلستان بروند و در آنجا شکست بخورند و پرچم فرانسه در آنجا سرنگون گردد ویا به دست مونک بیفتد.

به چارلز دوم هم بگویید که آرام بگیرد و اینقدر خود را به این در و آن در نزند و درصورتی که از حیث معاش در مضیقه است شما می‌توانید یکی از کاخهای فرانسه را در دسترس او بگذارید و یک مستمری هم برای وی معین کنید... ولی نه... نه من متوجه نبودم که شما نمی‌توانید این کار را بکنید.

لوئی چهاردهم گفت: برای چه نمی‌توانم این کار را بکنم؟

مازارن گفت: برای اینکه ما با انگلستان هم‌عهد هستیم و در پیمان این موضوع پیش‌بینی شده است.

لوئی چهاردهم پرسید:

چه موضوعی در پیمان پیش‌بینی شده است؟

مازارن گفت:

در عهدنامه پیش‌بینی شده که فرانسه نمی‌تواند به چارلز دوم محلی برای سکونت در داخل کشور بدهد و نمی‌تواند یکی از کاخهای خود را در اختیار او بگذارد و درصورتی که چنین عملی کند برخلاف پیمان رفتار کرده است.

دفعهٔ قبل هم ما به‌مناسبت لزوم رعایت مقررات پیمان مجبور شدیم که چارلز دوم را از این کشور اخراج نماییم و این مرتبه هم باید او را از کشور فرانسه اخراج کرد.

لوئی چهاردهم در این وقت با غرور سر را بلند کرد و گفت: آقای کاردینال، صحبت ما به جایی رسیده که من خود را ناچار می‌بینم که برخلاف ارادهٔ شما رفتار کنم.

مازارن گفت: چطور اعلیحضرتا؟

لوئی چهاردهم گفت:

من بدواً از شما برای برادر خود چارلز دوم یک‌میلیون می‌خواستم و شما ندادید.
این موضوع جزو وظایف شماست و صورتحسابی از طرف شما به من ارائه داده شد مشعر بر اینکه برای هزینهٔ کشور من هنوز پنج میلیون و کسری تنخواه می‌خواهم.
بعد از شما خواستم که دویست نفر اصیل‌زاده در دسترس برادر من بگذارید.
این را هم شما نپذیرفتید و من این موضوع را جزو وظایف شما می‌دانم.
چون شما صدراعظم فرانسه و مسئول صلح و جنگ هستید و نخواستید اقدامی به عمل بیاید که بر اثر آن بین فرانسه و انگلستان جنگ شروع شود.
ولی حال می‌گویید که من میهمان خود را بیرون بکنم و این دیگر جزو وظایف شما نیست، بلکه از وظایف من است و حیثیت سلطنتی به من اجازه نمی‌دهد که میهمانی را که به من پناهنده شده از خانهٔ خود برانم.
من به خود حق می‌دهم که او را در یکی از کاخهای خود بنشانم و تا اندازه‌ای که بضاعتم اجازه می‌دهد از او پذیرایی کنم و مخالفت شما را نخواهم پذیرفت.
مازارن مقابل لوئی چهاردهم سر تعظیم فرود آورد و در دل، خوشحال شد که توانست با این ترتیب لوئی چهاردهم را از خود راضی نماید.
مازارن در باطن با سکونت چارلز دوم در فرانسه مخالف نبود و فقط برحسب ظاهر مخالفت می‌کرد که چیزی بزرگتر از او نخواهند و گفت:
اعلیحضرتا، حال که ارادهٔ شما چنین است من در قبال ارادهٔ ملوکانه سر تعظیم فرود می‌آورم، زیرا یک رعیت وفادار چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد.
ولی از شما استدعا می‌کنم که اگر مازارن از این موضوع مستحضر است صدراعظم فرانسه بی‌اطلاع باشد.
زیرا من نمی‌خواهم که حکومت انگلستان بداند که چارلز دوم با موافقت من در فرانسه سکونت کرده است.
لوئی چهاردهم حرکتی کرد که از جا برخیزد و گفت:
آقا شب‌بخیر... من با امیدواری اینجا آمده بودم و اینک با ناامیدی می‌روم.
مازارن گفت: اعلیحضرتا، امیدوارم که درعوض خواسته‌ام شما را قائل نمایم که اتخاذ این سیاست از طرف حکومت فرانسه لزوم داشته است.
لوئی چهاردهم جواب نداد و درحالی که به طرف آپارتمان خود مراجعت

می‌کرد تصمیم گرفت که در اوضاع سیاسی اروپا مطالعات دقیق کند تا اینکه در قبال مسائل سیاسی بدون اطلاع نباشد.

این اولین بار بود که لوئی چهاردهم این تصمیم را می‌گرفت و خود را برای سلطنت آیندهٔ خویش مهیا می‌کرد.

وقتی که به آپارتمان خود مراجعت کرد، دید که چارلز دوم در همانجا که نشسته بود، نشسته است.

چارلز دوم بمحض اینکه لوئی چهاردهم را دید از جا برخاست.

ولی همینکه چشم او به قیافهٔ لوئی افتاد آنچه باید دریابد فهمید و متوجه شد که مازارن حاضر نشده با درخواستهای او موافقت نماید.

چارلز دوم متوجه بود که حرف زدن جهت لوئی چهاردهم دشوار است و برای اینکه تکلم را تسهیل کند خود به سخن درآمد و گفت:

اعلیحضرتا، من به نتیجهٔ مثبت و منفی اقدام شما کاری ندارم و این را می‌گویم که هرگز فراموش نخواهم کرد که امشب شما بخاطر من چقدر خویش را دچار زحمت کردید.

من یقین دارم که ملاقات شما با صدراعظم فرانسه ملاقاتی آسان نبوده و در طی گفتگو خاطر شما قرین آزردگی شده است و این آزردگی را هم بخاطر من تحمل فرمودید ولذا از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.

لوئی چهاردهم در جواب گفت:

افسوس برادر عزیز که اقدام من نزد صدراعظم فرانسه بدون اثر شد.

اگر من از اقدام خود نتیجهٔ مثبت می‌گرفتم شما حق داشتید از من سپاسگزاری کنید ولی حال که نتیجه‌ای منفی گرفته‌ام نباید تشکر نمایید.

چارلز دوم گفت:

نه اعلیحضرتا، هر عمل وابسته به نیت آن است و نیت اعلیحضرت شما امشب کاملاً خیر بوده و می‌خواستید دربارهٔ من مساعدت نمایید.

بنابراین بر من واجب است که از شما سپاسگزاری کنم.

هنگامی که چارلز دوم این کلمات را بر لب می‌آورد رنگ بکلی از صورتش رفته بود و بعد لوئی چهاردهم گفت:

برادر عزیز، من عقیده دارم که شما عجله نداشته باشید و حال که این‌همه شکیبایی کرده‌اید این بار هم قدری صبر را پیشه نمایید.

یک یا دو سال دیگر هرگاه بگذرد طوری نخواهد شد و در ظرف این یکی دو سال شما در کشور فرانسه مهمان من خواهید بود و هریک از کاخهای مرا که میل داشته باشید در دسترس شما خواهم گذاشت.

در این یکی دو سال من و شما به اتفاق جریان حوادث را مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

بلکه به اتفاق جریان حوادث را برای تجدید سلطنت شما تکوین خواهیم کرد.

موقعی که لوئی چهاردهم این جملات را بر زبان می‌آورد دست چارلز دوم را به دست گرفته بود ولی چارلز دوم دست از درون دست پادشاه فرانسه بیرون کشید و قدمی عقب گذاشت.

آنگاه با احترام زیاد قدمی عقب نهاد که بتواند نسبت به لوئی چهاردهم احترام بجا بیاورد و سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا، یک مرتبهٔ دیگر از صمیم قلب از اقدامی که امشب برای من فرمودید تشکر می‌کنم.

بعد از این اوضاع زمان هرطور شود من فراموش نمی‌نمایم که شما امشب خواستید نسبت به من مساعدت کنید، اما در مقابل عواملی قرار گرفته بودید که غلبه بر آنها ممکن نبود.

من امشب به اینجا آمدم و از بزرگترین پادشاه فرانسه کمک خواستم و نتیجه نگرفتم.

اینک به طرف خداوند می‌روم که شاید اعجاز خداوند کاری برای من بکند.

چون دیگر چارلز دوم نمی‌خواست توقف کند به راه افتاد و با اندام راست و قامت افراخته از در خارج شد.

اما اگر کسی در آن موقع نظری به چشمهای چارلز دوم می‌انداخت از نوری که در دیدگان او می‌درخشید به وحشت درمی‌آمد.

زیرا از چشمهای چارلز دوم یک روشنایی ناشی از امیدواری و ناامیدی، حاکی از خشم و ترحم... به خارج می‌تابید و برای بیننده مشکل بود که بتواند احساسات آن

جوان را در آن موقع تحلیل نماید.

صاحب‌منصب تفنگداران که در اتاق دیگر بود وقتی که خروج چارلز دوم را دید طوری به او تعظیم کرد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد و گفت که دو نفر از سربازان تفنگداران بیایند و مشعل نگاه دارند تا اینکه چارلز دوم از پله‌ها پایین برود.

موقعی که چارلز مشغول پایین رفتن بود خود صاحب‌منصب یکی از مشعلها را به دست گرفت و در دست دیگر کلاهش دیده می‌شد که پرهای آن پله‌ها را می‌سایید.

چارلز دوم آهسته به او گفت:

آقا بطوری که شنیدم شما پدر مرا در آن ساعت وحشت‌آور دیده بودید.

صاحب‌منصب گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم گفت:

لابد در آن ساعت برای او دعا کردید؟

صاحب‌منصب گفت: اعلیحضرتا، نه‌فقط من بلکه همهٔ کسانی که در آن حول و حوش بودند برای آن اعلیحضرت دعا کردند.

چارلز دوم گفت: از شما که برای پدرم دعا کردید درخواست می‌کنم که برای خود من نیز قدری دعا نمایید.

دیگر اینکه به سربازان خود بگویید مرا ترک کنند و با من نیایند زیرا من می‌خواهم تنها باشم... صاحب‌منصب بار دیگر سر فرود آورد.

برحسب امر او تفنگداران رفتند و چارلز دوم را تنها گذاشتند و او در تاریکی از نظر ناپدید شد.

صاحب‌منصبی که به چارلز دوم تعظیم کرده بود در آستان در توقف کرد و آنقدر صبر نمود تا اینکه قامت آن جوان در تاریکی ناپدید گردید.

بعد در دل گفت: اگر آتوس در اینجا حضور می‌داشت همان‌گونه که در قدیم خطاب به چارلز اول گفت سلام بر عظمت ازپاافتاده، امروز هم می‌گفت سلام بر عظمتی که از پا افتاده است.

آنگاه از پله‌ها بالا آمد و درحال صعود با خویش درددل می‌کرد و اظهار می‌نمود:

مرده‌شوی این خدمتگزاری را ببرد. این خدمتگزاری دیگر قابل ادامه نیست.

اصلاً این نوع زندگی به درد من نمی‌خورد. دیگر نه از طرف دیگران جوانمردی می‌بینم و نه خود انرژیِ و همت کارکردن را با این وضع دارم.

وقتی وارد اتاق شد، دید که دو نفر از سربازان تفنگدار او مثل اینکه مستحفظ او هستند و خطاب به آنها گفت:

برای چه اینجا ایستاده‌اید!

مگر می‌ترسید که مرا مانند دوک دوگیز در این عمارت به قتل برسانند ولذا پاسبان من شده‌اید؟ نه نترسید، هیچ‌کس مرا به قتل نمی‌رساند و نسبت به من سوءقصد ندارد. بروید و در سر پاسگاه خود به خدمت مشغول باشید.

وقتی آن دو سرباز رفتند باز صاحب‌منصب مزبور در دل گفت: آن دوره که دوک دوگیز را به قتل رسانیدند دوره‌ای بود که مردم اراده داشتند و امروز کسی دارای اراده نیست. در این مملکت یک مرد وجود داشت که بنام ریشلیو خوانده می‌شد و او هم رفت و کسی دیگر نیامد که جای او را بگیرد.

من هم دیگر حال و حوصلهٔ ادامهٔ این خدمت را ندارم ولذا باید از فردا در فکر ترک این خدمت باشم.

اما قبل از اینکه به طرف صندلی راحتی خود برود تغییر عقیده داد و گفت: نه... نه... هنوز یک آزمایش دیگر باقی است و باید آن را هم انجام بدهم. ولی سوگند یاد می‌کنم که این آخرین آزمایش من خواهد بود.

هنوز این فکر را به اتمام نرسانیده بود که یک نفر او را صدا زد. صاحب‌منصب مزبور گفت: چکار دارید؟

آن مرد گفت: اعلیحضرت شما را احضار فرموده‌اند.

صاحب‌منصب در دل گفت: شاید این مقدمهٔ آزمایشی باشد که من می‌خواستم به انجام برسد و به طرف اتاق پادشاه فرانسه روانه گردید.

۱۵۱

پادشاه و افسر تفنگدار

وقتی که پادشاه فرانسه صاحب‌منصب تفنگدار را دید بدواً پیشخدمت و آنگاه اصیل‌زاده کشیک را مرخص کرد.

بعد از افسر پرسید:

فردا کشیک کیست؟

صاحب‌منصب مزبور سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا فردا موقع کشیک من است.

لوئی چهاردهم گفت:

چطور فردا موقع کشیک شماست؟

صاحب‌منصب جواب داد:

اعلیحضرتا، تفنگداران در مسافرت پیوسته مشغول خدمت هستند برای اینکه نگهبانان علیاحضرت ملکه و نگهبانان عالیجناب صدراعظم را نیز تفنگداران تهیه می‌نمایند و بهترین قسمت یعنی اکثر تفنگداران مأمور خدمت این دو نفر می‌شوند.

برای خدمت اعلیحضرت هم بیست یا سی نفر باقی می‌ماند که همواره خدمت می‌نمایند.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا کسی نیست که جای شما را بگیرد و شما بتوانید استراحت کنید؟

صاحب‌منصب گفت:

اعلیحضرتا در پاریس اوضاع غیر از مسافرت است.

چون در پاریس من می‌توانم به معاون خود یا صاحب‌منصب دیگر متکی باشم و خود بروم و استراحت کنم، ولی در مسافرت چون معلوم نیست چه وقایعی پیش می‌آید مجبورم که خود عهده‌دار خدمت شوم.

لوئی چهاردهم گفت:

از این قرار شما همه روز مشغول خدمت هستید.

افسر جواب داد: بلی اعلیحضرتا، همه روز و همه شب.

لوئی چهاردهم گفت:

آقا من میل ندارم اینطور باشد. من مایلم شما قدری استراحت کنید.

صاحب‌منصب گفت:

از لطف ملوکانه متشکرم، ولی من این تمایل را ندارم.

لوئی چهاردهم که مفهوم کلمهٔ اخیر را درست درک نکرده بود گفت:

چه می‌گویید؟

این جمله با لحن خشن و تغیر ادا شد.

صاحب‌منصب با لحن ملایم گفت:

اعلیحضرتا: عرض می‌کنم که من میل ندارم بر اثر غیبت من یک واقعهٔ غیرمنتظره پیش بیاید.

زیرا اگر خدای نخواسته، و بر اثر مداخلهٔ شیطان واقعه‌ای ناگوار می‌بایست روی بدهد، شیطان همواره موقعی را انتخاب می‌نماید که من در سر خدمت نیستم تا اینکه به مقصود برسد.

ولی من خدمت را ترک نمی‌کنم و فرصتی به شیطان نمی‌دهم تا اینکه بتواند به مقصود واصل گردد.

درست است بر اثر این واقعه قدری زحمت من زیادتر می‌شود، ولی درعوض وجدان من آسوده‌تر و خیالم راحت‌تر است.

لوئی چهاردهم گفت:

ولی با این خدمت دائمي شما محو خواهید شد و خود را خواهید کشت.

صاحب‌منصب جواب داد:

اعلیحضرتا، مدت سی و پنج سال است که من مشغول این خدمت هستم.

در تمام فرانسه و سرزمین ناوار شاید کسی نباشد که به اندازهٔ من از سلامتی مزاج برخوردار بشمار بیاید.

از این گذشته اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که زیاد برای سلامتی من نگران نباشید.

لوئی چهاردهم پرسید:

برای چه؟

صاحب‌منصب گفت:

برای اینکه من عادت نکرده‌ام که این اندازه نسبت به سلامتی بدن من ابراز علاقه کنند و این موضوع در نظرم عجیب می‌آید.

لوئی چهاردهم موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

از این قرار فردا نوبت کشیک شماست؟

صاحب‌منصب جواب داد: بلی اعلیحضرتا.

آنوقت لوئی چهاردهم در اتاق شروع به قدم زدن نمود و گاهی طول و زمانی عرض اتاق را می‌پیمود.

معلوم بود که چیزی در دل دارد و نمی‌تواند بگوید.

صاحب‌منصب درمی‌یافت که تردید، مانع از این است که لوئی چهاردهم منظور خود را بیان کند.

وقتی که لوئی چهاردهم چند مرتبه گردش کرد، افسر مزبور در دل گفت:

می‌ترسم بالاخره جرأت نکند بگوید برای چه مرا احضار کرده است.

و چون انتظار به طول انجامید، باز صاحب‌منصب مزبور گفت: این جوان صددرصد شبیه به پدرش لوئی سیزدهم می‌باشد.

و مانند لوئی سیزدهم ممسک و محجوب و سست‌اراده و درعین حال دارای غرور است.

یک‌مرتبه لوئی چهاردهم توقف کرد و خطاب به صاحب‌منصب گفت: برای چه شما امشب گفتید که من می‌خواهم از تالار جشن خارج شوم و افراد آماده باشند؟

صاحب‌منصب جواب داد:

اعلیحضرتا، برای اینکه شما امر فرمودید.
لوئی چهاردهم با حیرت گفت:
آیا من امر صادر کردم؟
افسر گفت: بلی خود شما دستور دادید که افراد آماده باشند.
لوئی چهاردهم گفت:
از دهان من حتی یک کلمه خارج نشد.
افسر گفت:
اعلیحضرتا صدور یک دستور محتاج به بیان کلمات نیست. زیرا همانطور که با ادای کلمات دستوری را صادر می‌نمایند، می‌توان به وسیله یک اشاره یا یک ژست، نیز دستوری را صادر کرد و خدمتگزاری که برای دریافت دستور فقط متکی به گوش خود باشد، یک خدمتگزار خوب بشمار نمی‌آید.
لوئی چهاردهم گفت:
معلوم می‌شود که شما چشمهایی بسیار بینا دارید.
افسر گفت: چطور اعلیحضرتا؟
لوئی چهاردهم گفت:
برای اینکه چیزی را دیدید که وجود نداشت.
صاحب‌منصب گفت:
اعلیحضرتا، با اینکه چشمهای من مدتی مدید است که مشغول خدمتگزاری می‌باشند، دیدگانی بینا بشمار می‌آیند.
و اما این که فرمودید امشب چیزی راکه وجود نداشت دید، اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که در موقع لزوم چشمهای من چیزهایی راکه باید ببینند مشاهده می‌کنند.
لوئی چهاردهم گفت:
چشمهای بینای شما امشب چه دید؟
صاحب‌منصب گفت:
دیدگان من مشاهده کرد که اولاً اعلیحضرت کسل هستند و میل به استراحت دارند و این کسالت بر اثر خمیازه‌هایی که جلوی آن را می‌گرفتند مشهود بود.
ثانیاً چشمهای من دید که اعلیحضرت گاهی نظر به علیاحضرت مادر بزرگوار

خود می‌اندازید و زمانی عالیجناب کاردینال را می‌نگرید و مثل اینکه از این دو نفر سؤال می‌فرمایید که آیا موقع خروج از این جشن فرا نرسیده است؟

آن دو نفر هم نظرهای ملوکانه را نمی‌دیدند یا می‌دیدند و جواب نمی‌دادند.

ثالثاً دیدگان من متوجه شد که گاهی اعلیحضرت درِ خروج را از نظر می‌گذرانیدند چون از آنجا می‌بایست بیرون رفت.

وقتی چشمهای من این آثار را مشاهده کرد، لزومی نداشت که شما امری برای خروج صادر کنید تا اینکه من آن را به موقع اجرا بگذارم.

این بود که من به تفنگداران شاهانه دستور دادم که خود را برای خروج ملوکانه آماده کنند.

و دلیلی که ثابت می‌کند چشمهای من امشب درست دید، این بود که اعلیحضرت نه‌فقط دستور مرا تکذیب نفرمودید بلکه فوراً قیام کردید و از تالار خارج شدید.

پس معلوم می‌شود دستوری که من صادر کردم طبق امر ملوکانه بوده است.

لوئی چهاردهم روی خود را برگردانید که تبسم کند.

سپس صورت را متوجه صاحب‌منصب سالخورده کرد و چشمهای خود را به دیدگان او دوخت و صاحب‌منصب مزبور برای ابراز ادب و نزاکت دیدگان را فرود آورد.

باز هم قدری ایستاد که شاید لوئی چهاردهم منظور خود را از احضار وی بگوید.

ولی او حرفی نمی‌زد.

لذا صاحب‌منصب سر فرود آورد و خواست به راه بیفتد.

در این موقع لوئی چهاردهم گفت:

آقا از خدمتی که امشب به من کردید متشکرم.

صاحب‌منصب در دل گفت:

باید بر او آفرین گفت که این اندازه حس قدرشناسی دارد، چون اگر دیگران بودند شاید مرا مورد نکوهش قرار می‌دادند که باهوش‌تر از دیگران هستم.

بعد به راه افتاد تا اینکه به درِ اتاق رسید.

درحالی که صاحب‌منصب دور می‌شد صدای مهمیزهای او، در اتاق بلند بود.

مقابل در اتاق روی برگردانید و دید که لوئی چهاردهم بـا نگـاهی خـیره او را می‌نگرد.

فهمید که وی چیزی می‌خواهد بگوید، اما نمی‌تواند بر زبان بیاورد.

بالاخره مصمم شد که وی را تشجیع نماید و گفت: اعلیحضرتا. فرمایش دیگری با من ندارید؟

لوئی چهاردهم گفت:

چرا، جلو بیایید!

صاحب‌منصب نزدیک شد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا گفتید که فردا هم کشیک شماست؟

صاحب‌منصب گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

می‌خواهم موضوعی را به شما بگویم.

افسر گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا می‌توانید صبح زود از خواب برخیزید؟

صاحب‌منصب گفت:

اعلیحضرتا هر سربازی سحرخیز است.

لوئی چهاردهم گفت:

ـ فردا در ساعت چهار صبح یک اسب را سوار شوید.

ـ اطاعت می‌کنم.

ـ یک اسب دیگر را هم برای من زین نمایید.

ـ آیا از اسبهای اصطبل سلطنتی باشد؟

ـ نه، من میل دارم که شما یکی از اسبهای تفنگداران خود را برای من زین نمایید.

ـ اطاعت می‌کنم.

ـ درحالی که خود سوار بر اسب هستید و یک اسب را یدک می‌کشید منتظر من باشید.

ـ در کجا منتظر باشم؟

ـ مقابل در کوچک کاخ.
ـ آن هم اطاعت می‌شود.
ـ غیر از شما نباید کسی با من باشد.
ـ طبق امر اعلیحضرت رفتار خواهد شد.

لوئی چهاردهم صاحب‌منصب را مرخص کرد.

افسر مراجعت نمود و روی صندلی راحتی خود دراز کشید و در آنجا به فکر فرو رفت.

او متوجه شد که لوئی چهاردهم با محبت با او برخورد کرد و نیز با محبت او را مرخص نمود.

صاحب‌منصب سالخورده بدون اینکه یک کلمه از دهان لوئی چهاردهم شنیده باشد می‌دانست که اسب‌سواری فردا صبح برای چیست.

وی اطلاع داشت که پادشاه جوان در آن موقع صبح می‌رود که شخصی را ملاقات کند. و غیر از وی کسی را محرم خود ندیده تا با خویش ببرد.

بعد یک‌سلسله افکار دیگر برای صاحب‌منصب مزبور پیش آمد و یک‌مرتبه با خود گفت شاید سعادت و ثروت من از همینجا شروع گردد.

پس از این فکر از جا برخاست و در اتاق بنای قدم زدن را نهاد.

باد گاهی شعلهٔ شمعها را به حرکت درمی‌آورد و سایهٔ هیکل صاحب‌منصب مزبور، روی دیوار، به تبعیت شعلهٔ شمعها، تکان می‌خورد.

صاحب‌منصب سالخورده در اتاق راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد و می‌گفت:

من هنوز نمی‌دانم که مازارن آیا دامی در راه پادشاه جوان گسترده یا واقعاً خواهان ازدواج او با خواهرزاده خود می‌باشد.

اگر مایل به این ازدواج نبود برای چه گفت که فردا خواهرزاده‌های او از کنار شهر بلوا می‌گذرند.

من خود امشب به گوش خویش این موضوع را شنیدم.

ولی مازارن می‌داند که پادشاه فرانسه نمی‌تواند یکی از خواهرزاده‌های او را بگیرد.

برای اینکه ملکه فرانسه تصمیمی دیگر دارد و مایل است دختر پادشاه اسپانیا

زوجهٔ فرزند او شود.

مازارن با تمام حیله و سیاست خود نتوانست که در این قسمت بر ارادهٔ ملکه غلبه کند.

شنیده‌ام که لوئی چهاردهم خود را روی پاهای مادر انداخته بود تا اینکه وی موافقت کند او یکی از خواهرزاده‌های کاردینال را بگیرد.

افسوس که من یک جوان بیست و پنج ساله نیستم و سالخورده شده‌ام.

افسوس آنهایی که باید در کنار من باشند امروز نیستند وگرنه همین فردا کاری می‌کردم که پادشاه بتواند دختری را که دوست می‌دارد بگیرد و طبعاً سعادت و ثروت من تأمین می‌گردید.

ولی با اینکه من بیست و پنج ساله نیستم و دوستانم از من جدا شده‌اند هم‌اکنون دارنده یکی از اسرار دولتی می‌باشم.

زیرا می‌دانم که فردا در طلوع صبح پادشاه فرانسه به اتفاق تفنگدار خود به ملاقات دختران جوانی که خواهرزاده‌های کاردینال هستند و مخصوصاً یکی از آنها می‌رود.

اگر کاردینال از این خبر مطلع شود خیلی خوشوقت خواهد شد.

زیرا خواهد دانست که حیله او به ثمر رسیده و لوئی چهاردهم طبق آدرسی که او داده فردا نزد خواهرزاده‌اش خواهد رفت.

هرگاه ریشلیو بود و یک‌چنین خبری را دریافت می‌کرد حاضر بود که دهها هزار لیره پول به من بدهد.

ولی مازارن یک شاهی در ازای دریافت این خبر نخواهد داد.

من هم مردی خائن نیستم که بروم و این راز بزرگ را به مازارن اطلاع بدهم.

اگر هم خائن بودم حاضر نمی‌شدم بخاطر مازارن که یک شاهی به کسی پول نمی‌دهد مبادرت به خیانت نمایم.

نه... نه... از این ایتالیایی ممسک و لئیم هیچ‌کس خیری ندیده است.

نمی‌دانم چرا امشب افکار من اینقدر متشتت است.

شاید چون چارلز دوم را دیدم افکار من این‌گونه پریشان شد، حال خوب است بخوابم که بتوانم در اول وقت از خواب برخیزم.

دارتن‌یان قبل از خوابیدن یکی از نگهبانان را صدا زد که او را نیم‌ساعت قبل از ساعت چهار از خواب بیدار کند.

با اینکه عادت سربازی سبب می‌گردید که وی هر روز صبح زود از خواب برخیزد باز احتیاط را از دست نمی‌داد.

وی به یکی از نگهبانان سپرد که قبل از خوابیدن او را بیدار نماید که مبادا در خواب بماند.

چون فکر می‌کرد که شاید یک‌مرتبه خواب او را در بر بگیرد و نتواند در ساعت معین از جا برخیزد.

پس از توصیه‌ای که به نگهبان کرد، بالاپوش را به خویش پیچید و روی صندلی راحتی دراز کشید و پنج دقیقه بعد طوری صدای خرخر او بلند شد که گویی سالها می‌باشد که به خواب نرفته است.

چون دارتن‌یان به همان اندازه که خوابی سبک داشت، در موقع ضرورت می‌توانست بر اعصاب خویش حاکم باشد و به خواب برود.

۱۵۲

ماری دومان‌سینی

در ایام بهار و تابستان آفتاب زود طلوع می‌کند.

روز دیگر در ساعت چهار صبح آفتاب درختهای کهن جنگل و پارک و برجهای کاخ را روشن کرده بود.

لوئی چهاردهم که مثل هر جوان نمی‌توانست بخوابد از دو ساعت قبل بیداری می‌کشید و در ساعت چهار دریچهٔ اتاق را گشود.

وی نظری به خارج انداخت و دید که ساعت کاخ چهار و ربع بعد از نیمه‌شب را نشان می‌دهد.

بدون اینکه پیشخدمت خود را بیدار کند لباس پوشید.

پیشخدمت سراسیمه از خواب بیدار شد و خیلی ترسید، چون تصور کرد در انجام وظیفه قصور کرده است.

اما لوئی چهاردهم به او گفت استراحت کند و به کسی بروز ندهد که وی خارج شده است.

بعد لوئی چهاردهم از پله‌ها فرود آمد و خود را به در کوچک کاخ رسانید.

در آنجا دید که یک سوار درحالی که از اسب خود پیاده شده عنان یک اسب دیگر را هم به دست گرفته است.

صاحب‌منصب سالخورده بیش از آنچه لوئی چهاردهم توصیه کرده بود در تغییر

زین و برگ اسب و حتی وضع خود کوشید.

هرکس او را می‌دید نمی‌توانست تصور کند که وی یک صاحب‌منصب تفنگدار است.

اسبها هم شبیه به اسبهای سکنه شهر بودند و انسان نمی‌توانست دریابد که به دستگاه سلطنتی تعلق دارند.

لوئی چهاردهم به اسبی که مخصوص او بود نزدیک گردید.

وی عنان اسب راگرفت و پا را در رکاب گذاشت.

صاحب‌منصب سالمند رکاب دیگر او راگرفت که راحت سوار شود.

بعد از اینکه لوئی چهاردهم بر صدر زین قرارگرفت دارتن‌یان سوار شد.

لوئی چهاردهم رکاب کشید و جلو افتاد و دارتن‌یان هم او را تعقیب کرد.

لوئی چهاردهم از روی پل رودخانه لوار عبور کرد و خود را به طرف دیگر رسانید.

صاحب‌منصب سالخورده هم وی را تعقیب می‌نمود.

بعد درطول جاده، و در حاشیهٔ جنگل آن دو سوار دور شدند و پس از اینکه قدری راه طی گردید لوئی چهاردهم عنان اسب راکشید و به صاحب‌منصب سالخورده گفت:

آقا، من میل دارم که شما جلو بروید تا وقتی به یک کالسکه برسید و وقتی به کالسکه واصل شدید برگردید و به من اطلاع دهید.

صاحب‌منصب گفت:

اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم در این جاده کالسکه‌های متعدد حرکت می‌کنند. ممکن است بفرمایید که نشانی کالسکهٔ مزبور چیست؟

لوئی چهاردهم گفت:

در آن کالسکه دو زن و خدمهٔ آنها نشسته‌اند.

صاحب‌منصب سالخورده گفت:

اعلیحضرتا مجدد معذرت می‌خواهم، آیا ممکن است بفرمایید غیر از این، کالسکهٔ مزبور نشانی دیگری هم دارد یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت:

بلی، نشانی کالسکهٔ مزبور این است که علامت خانوادگی کاردینال روی آن نقش شده است.

صاحب‌منصب مزبور طبق دستور لوئی چهاردهم از آن طرف رفت و هنوز پانصد قدم طی نکرده بود که دید یک کالسکه که به چهار قاطر بسته شده است می‌آید.

در عقب کالسکهٔ اول کالسکه‌ای دیگر حرکت می‌کرد.

صاحب‌منصب سالخورده فوراً فهمید که کالسکهٔ مورد نظر لوئی چهاردهم همان است.

این بود که مراجعت کرد و گفت:

اعلیحضرتا دو کالسکه می‌آید.

کالسکهٔ اول حامل دو خانم و خدمهٔ آنها می‌باشد.

در کالسکهٔ دوم عده‌ای از خدمهٔ ذکور و وسایل مسافرت نهاده شده است.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب... بسیارخوب... خواهش می‌کنم نزد خانمهای مزبور که در کالسکهٔ اول هستند بروید و بگویید که یکی از اعضای دربار میل دارد که احترامات خود را به آنها تقدیم کند.

صاحب‌منصب سالخورده برگشت و در حین مراجعت زیر لب می‌گفت حالا شغلی جدید برای من پیدا می‌شود و من شکایت می‌کردم هیچ‌کاره‌ام، اینک من محرم پادشاه فرانسه گردیده‌ام.

دارتن‌یان به کالسکه نزدیک گردید و پیام خود را به یکی از آن دو خانم رسانید.

یکی از آن دو زن، جوان و زیبا بود دیگری زیبا بشمار نمی‌آمد ولی درعوض چشمهای سیاهی داشت.

صاحب‌منصب تفنگدار با اینکه هیچ‌یک از آن دو خانم را نمی‌شناخت یعنی با آنها معاشر نبود بدون اینکه اشتباه کند خانم سیاه‌چشم را طرف خطاب قرار داد. یعنی به زنی که از زیبایی زیاد بهره‌مند نبود و درعوض چابکتر می‌نمود توجه کرد.

آن زن بمحض اینکه پیام را شنید مانند اینکه درست نشنیده سر را بیرون آورد.

صاحب‌منصب گفت:

خانم، من افسر سپاه تفنگداران هستم و آمده‌ام به شما عرض کنم که در اینجا...

سر جاده... یک نفر از رجال درباری حضور دارد که مایل است احترامات خود را به شما تقدیم نماید.

بمحض اینکه زن سیاه‌چشم این حرف را شنید بانگی برآورد و سر را تمام از کالسکه بیرون کرد.

لوئی چهاردهم منتظر نشد تا صاحب‌منصب تفنگدار مراجعت کند، بلکه خود عقب او آمد.

لوئی نزدیک کالسکه قرار گرفت تا وقتی که پیام صاحب‌منصب تفنگدار به زن جوان رسید.

زنهای خدمتکار وقتی لوئی چهاردهم را دیدند از جا برخاستند. لوئی چهاردهم خود در کالسکه را گشود و زن جوان موسوم به ماری دو مان‌سینی را از کالسکه بیرون آورد.

از چشمهای زن جوان قطرات اشک فرو ریخت.

زن جوان دیگر که زیبا بود وقتی دید لوئی چهاردهم ماری را مورد توجه قرار داد، از جا برخاست و تواضع کرد.

اما در لبهای او تبسمی تحقیرآمیز دیده می‌شد.

شاید تا آن تاریخ زنی آن اندازه رقیب خود را مورد تحقیر قرار نداده بود.

صاحب‌منصب تفنگدار کنار جاده ایستاده و این منظره را می‌نگریست. وی می‌دید که ماری به کمک لویی چهاردهم پیاده شد ولی طوری وانمود می‌کرد که گویی این منظره را نمی‌بیند.

وقتی که ماری از کالسکه فرود آمد مدتی از روز بالا آمده و ساعت شش صبح شده بود.

جادهٔ سفیدرنگ و در کنار آن جنگل سبز و معطر صفایی خاص داشت.

از درختهای جنگل که بعضی از آنها کهنسال و برخی نهال بودند، هنوز شبنمهای شب گذشته فرو می‌چکید.

روی هر برگ از اوراق درختها، قطرات شبنم مانند دانه‌های الماس جلوه می‌کرد و گاهی که نسیم می‌وزید دانه‌های مزبور از اوراق پای درختها می‌ریخت و زمین را مرطوب می‌کرد.

هر قطره از شبنم انگار که بویی مطبوع در فضا پخش می‌نمود.
طبیعت در آن بامداد از جنگل و رودخانه عطرافشانی را آغاز می‌نمود.
فقط آنهایی که عاشق طبیعت هستند و می‌توانند زیباییهای آن را ادراک کنند می‌دانند که طبیعت وقتی شروع به عطرافشانی می‌کند چقدر زیبا می‌شود.
هزارها مرغ کوچک در شاخسار جنگل خوانندگی می‌کردند. آنها هم مانند لوئی چهاردهم و ماری در آن فصل نو، بودند.
یک مزیت بین آنها و لوئی چهاردهم و ماری بود و مزیت مزبور این که آنها می‌توانستند با یکدیگر زندگی کنند درصورتی که لوئی چهاردهم با وجود قدرت سلطنت فرانسه می‌بایست با هجران ماری دو مان‌سینی بسازد.
لوئی چهاردهم بعد از اینکه ماری را از کالسکه پیاده کرد به کالسکه‌ها اشاره نمود که به راه خود ادامه بدهند.
رانندگان شاید لوئی چهاردهم را نشناختند. یحتمل او را شناختند و به روی خود نیاوردند.
درهرحال کالسکه‌ها به راه افتادند.
لوئی چهاردهم برای اینکه مرکبش راحت‌تر حرکت کند، اسب خود را رها کرد.
اسب این طرف و آن طرف به حرکت درآمد.
صاحب‌منصب سالخورده دید که حرکت اسب سبب اضطراب ماری گردیده و حواس او را پرت کرده است.
این بود که به بهانهٔ گرفتن اسب به آن دو نزدیک شد.
برای افسری سوار چون دارتن‌یان مشکل نبود که جلوی اسب را بگیرد و مانع از این شود که آن مرکب حواس ماری را پرت نماید.
ولی مخصوصاً قدری طول داد تا اینکه بتواند گفتگوی لوئی چهاردهم و ماری را بخوبی بشنود.
ماری خطاب به لوئی چهاردهم گفت:
اعلیحضرتا...
لوئی چهاردهم گفت:
ماری... چه می‌گویید؟

ماری گفت:

می‌خواهم بگویم که شما هنوز مرا ترک نکرده، به یاد من هستید؟

لوئی چهاردهم گفت:

ماری... من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد، مگر وقتی کسی دل به دیگری داد او را فراموش می‌کند؟

ماری گفت:

من این را شنیده بودم که محبت واقعی فراموش‌شدنی نیست.

لوئی گفت:

پس چرا نسبت به این موضوع تردید داشتید؟

ماری گفت:

ولی فکر می‌کردم بمحض اینکه ما از یکدیگر جدا شدیم شما مرا فراموش خواهید کرد.

لوئی چهاردهم گفت:

چرا این فکر در خاطر شما پیدا شد؟

ماری جواب داد:

برای اینکه می‌اندیشیدم کسانی درصدد برمی‌آیند که یاد مرا از لوح ضمیر شما بزدایند.

لوئی چهاردهم گفت:

ماری، این اشخاص همواره در پیرامون من بودند ولی هرگز نتوانستند که یاد شما را از خاطر من محو کنند.

ماری گفت:

اعلیحضرتا، تصدیق بفرمایید که بالاخره آنها موفق شدند.

لوئی چهاردهم گفت: چطور؟

ماری گفت: برای اینکه هم‌اکنون شما به مرز اسپانیا مسافرت می‌فرمایید تا اینکه در آنجا عروسی کنید.

لوئی چهاردهم سر را پایین انداخت و در همان موقع صاحب‌منصب مزبور دید که چشمهای دختر جوان مانند شمشیر که از غلاف یکمرتبه بیرون بیاید درخشید و

گفت:

اعلیحضرتا آیا شما برای عروسی ما... برای تأمین ازدواج ما مبادرت به هیچ اقدامی نکردید؟

لوئی چهاردهم گفت:

مادموازل، چگونه شما تصور می‌نمایید که من برای تأمین عروسی خودمان مبادرت به هیچ عملی نکردم؟

ماری دو مان‌سینی گفت:

اعلیحضرتا اقدامات مزبور از چه قرار بوده است و شما چه کردید؟

لوئی چهاردهم گفت:

من درصدد برآمدم که وسایل ازدواج خودمان را فراهم نمایم و برای این منظور از مادرم درخواست کردم و حتی خود را روی پاهای او انداختم و او نامه‌ای به دربار پاپ نوشت و این موضوع را به وی اطلاع داد.

از طرف پاپ جواب داده شد که ازدواجی چون ازدواج من و شما دارای ارزش قانونی نیست و وی جداً با آن مخالفت خواهد کرد و ازدواج مزبور را لغو خواهد نمود.

وقتی که من دیدم از این راه نمی‌توان به مقصود رسید درصدد برآمدم که اقلاً ازدواج خود را با دختر پادشاه اسپانیا به تأخیر اندازم.

ماری دو مان‌سینی گفت: اعلیحضرتا با اینکه شما خواستید که ازدواج خود را به تأخیر اندازید هم‌اکنون در راه هستید و به طرف مرز اسپانیا می‌روید تا اینکه او را ملاقات کنید.

لوئی چهاردهم گفت:

مادموازل چه کنم؟ هرقدر من خواهش کردم و حتی گریستم در جواب من صحبت از عوامل دیگر کردند و گفتند که مصلحت دولت اقتضا می‌کند که این ازدواج صورت بگیرد و این مصلحت برای فرانسه بالاتر از آن است که بتوان از آن صرفنظر کرد.

آنوقت دختر جوان سر را پایین انداخت و گفت: اعلیحضرتا در این صورت ما باید برای همیشه از یکدیگر جدا شویم.

لوئی چهاردهم آهی عمیق کشید.

ماری دو مان‌سینی گفت:

اعلیحضرتا آیا اطلاع دارید که مرا هم شوهر می‌دهند؟

رنگ از صورت لوئی چهاردهم پرید و دست را به طرف قلب خود برد.

تو پنداری که این حرف مانند ضربتی بود که روی قلب او فرود آمد.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا اگر موضوع مربوط به من بود من بدان اهمیت نمی‌دادم و می‌اندیشیدم که هرچه به سرم بیاید بدون اهمیت است.

ولی من خود را به شما متعلق می‌دانم و فکر می‌کنم که دیگران نباید از آنچه به شما تعلق دارد برخوردار شوند.

لوئی چهاردهم گفت:

بلی... بلی... من آنچه می‌گویید درست است و شما به من تعلق دارید.

ماری دو مان‌سینی گفت:

اعلیحضرتا شما اگر بجای مراجعه به مادرتان به کاردینال مراجعه می‌کردید او تسلیم می‌شد.

لوئی چهاردهم سر را پایین انداخته بود و حرف نمی‌زد و منتظر بود دنبالهٔ اظهارات ماری را بشنود.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا کاردینال شما را چون برادرزادهٔ خود می‌داند یا اینکه خویش را معلم و مربی شما فرض می‌نماید و هرگاه شما بجای مراجعه به مادرتان به او مراجعه می‌کردید او هرگونه مانع را در راه ازدواج ما از بین می‌برد.

درصورت لزوم کاردینال از جنگ ابا نداشت و حاضر بود که بجنگد تا اینکه ما به یکدیگر برسیم.

اعلیحضرتا آنچه به عرض می‌رسانم عین واقعیت است زیرا من زن هستم و زنها در مسائل مربوط به عروسی بیش از مردها واقع‌بین هستند و می‌دانند چه باید کرد.

این حرفها در لوئی چهاردهم انگار اثری معکوس کرد و بجای اینکه او را به هیجان بیاورد برعکس سبب برودت او شد و یحتمل از این جهت در روح او تولید برودت کرد که دید وی نمی‌تواند برود و به کاردینال التماس کند و از وی بخواهد که

خواهرزاده‌اش را به او بدهد.

درهرصورت سر را پایین انداخت و گفت: مادموازل، هر اقدامی که ممکن بود بشود شده و به عدم موفقیت منتهی گردیده است.

ماری دو مان‌سینی گفت:

اعلیحضرتا از تمام اقدامات بااهمیت‌تر، ارادهٔ شما می‌باشد که خوشبختانه باقی است و ارادهٔ شما می‌تواند هر مانعی را از پیش بردارد.

لوئی چهاردهم سرخ گردید و گفت:

افسوس... که من تصور می‌کنم دارای اراده نیستم زیرا وضعی به وجود آمده که اراده از من سلب شده است.

دختر جوان که منتظر این جواب نبود نالید و لوئی چهاردهم که این ناله را شنید گفت:

مادموازل، پادشاه فرانسه فقط یک اراده دارد آن هم اراده‌ای که ناشی از مصلحت دولت است و وقتی به او می‌گویند که مصلحت دولت چنین می‌باشد وی ناگزیر است که تسلیم شود.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا شما مرا دوست نمی‌دارید و هرگاه مرا دوست می‌داشتید دارای اراده بودید. چون محبت ایجاد اراده می‌کند و این هم از مواردی است که زنها در آن بیشتر بصیرت دارند.

لوئی چهاردهم از این حرف خیلی متأثر شد زیرا وی در باطن دوشیزهٔ جوان را دوست می‌داشت و گفت:

مادموازل، هر اتهام که بر من وارد می‌آورید مختارید ولی نگویید که من شما را دوست نمی‌دارم، زیرا براستی خواهان شما می‌باشم.

بعد بین آن دو سکوت برقرار شد و صاحب‌منصب تفنگدار منتظر بود بشنود که پس از آن سکوت آن دو نفر به هم چه خواهند گفت.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا یکی از چیزهایی که فکر آن برای من غیر قابل تحمل می‌باشد این است که فردا یا پس‌فردا مرا شوهر می‌دهند من برای همیشه از شما جدا خواهم گردید.

دختر جوان طوری از این حرف متأثر شد که بی‌اختیار به‌گریه درآمد.

لوئی چهاردهم نیز نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد، ولی دستمال را جلوی دهان نگاه داشت تا اینکه تأثر شدید او آشکار نشود.

دختر جوان گفت:

اعلیحضرتا ملاحظه می‌فرمایید کالسکه‌ها توقف کرده‌اند و منتظر من هستند که بروم و سوار شوم.

این لحظه از نظر من دارای اهمیتی فوق‌العاده است و برای شما اگر مرا دوست داشته باشید نیز بدون اهمیت نیست.

شما در این لحظه می‌توانید تصمیمی بزرگ بگیرید و کافی است که با دو کلمه بگویید که «ارادهٔ من چنین است» یا اینکه بگویید «من چنین می‌خواهم».

در این صورت من به همسری پادشاه فرانسه درخواهم آمد، نه به همسری یک مرد اجنبی که هنوز او را ندیده و نشناخته‌ام ولی تقریباً یقین دارم که مردی پیر می‌باشد.

آیا حاضر هستید در این لحظهٔ بزرگ، این دو کلمه را ادا فرمایید؟

لوئی چهاردهم سکوت کرد و جواب نداد.

ماری دو مان‌سینی قدری لوئی چهاردهم را نگریست و چون دید که از طرف او جواب مثبت صادر نمی‌شود گفت:

در این صورت باید بگویم خداحافظ ای محبت... خداحافظ ای زندگی... خداحافظ ای آسمان...

بعد ماری دو مان‌سینی حرکتی کرد که برود و به‌کالسکه‌ها ملحق گردد.

ولی لوئی چهاردهم دست او راگرفت و لختی وی را متوقف کرد و در این موقع آخرین نیروی پایداری لوئی چهاردهم از بین رفت و اشک از چشمهای او سرازیر شد و قطرات آن روی دست دختر جوان چکید.

در آن حال، لوئی چهاردهم، چون جوانی عاشق و ناامید بود، درخور ترحم بشمار می‌آمد و حتی دختر جوان را دل بر او سوخت و با تأثر بسیار گفت:

آه... اعلیحضرتا... من میل ندارم که چشمهای شما راگریان ببینم... شما پادشاه فرانسه هستید و نباید گریان باشید.

سپس دختر جوان دور گردید و با شتاب خود را به‌کالسکه رسانید.

صاحب‌منصب تفنگدار که آن منظره را می‌نگریست و گفته‌های آن دو را می‌شنید طوری غرید که اسبها رم کردند و لوئی چهاردهم چنان در فکر خود بود که غرش او را نشنید.

ماری دو مان‌سینی خود را به کالسکه رسانید و با خشم و ناامیدی سوار شد و به راننده بانگ زد:

باسرعت برو... تا می‌توانی عجله کن.

راننده شلاق بلند خود را به حرکت درآورد و کالسکهٔ سنگین که محورهای آهنین بزرگ داشت به راه افتاد و وقتی کالسکه به حرکت درآمد لوئی چهاردهم طوری متأثر بود که جرأت نمی‌کرد نه جلوی خود را نگاه کند و نه عقب خویش را.

۱۵۳

مروری بر خاطرات گذشته

تا زمانی که کالسکهٔ حامل ماری دیده می‌شد لویی چهاردهم توقف کرده کالسکهٔ مزبور را می‌نگریست.

صاحب‌منصب تفنگدار هم دهانهٔ دو اسب را نگاه داشته منتظر امر پادشاه فرانسه بود.

چند مرتبه لوئی چهاردهم از جا تکان خورد و قدمی برداشت و هر بار صاحب‌منصب با خود گفت: اگر وی میل داشته باشد می‌تواند با اسب خود را به ماری برساند و به کالسکه‌ها امر کند که مراجعت نمایند.

ولی لوئی چهاردهم این اقدام را نکرد و بعد از اینکه چند بار قدم زد خطاب به صاحب‌منصب تفنگدار گفت:

کار ما تمام شد و می‌توانیم سوار شویم و مراجعت کنیم.

لوئی چهاردهم این حرف را باکسالت و اندوه زیاد بر زبان آورد.

صاحب‌منصب تفنگدار هم مثل اینکه تحت تأثیر اندیشه‌های پادشاه خود قرار گرفته اندوهگین و کسل به نظر می‌رسید و هر حرکتی را آهسته به انجام می‌رسانید و گاهی طوری کندی به خرج می‌داد که پنداری می‌داند زمانی نامحدود در پیش دارد و می‌تواند از ابدیت استفاده کند.

صاحب‌منصب تفنگدار رکاب پادشاه فرانسه را گرفت و لوئی چهاردهم سوار شد و در عقب او خود وی سوار گردید و لوئی چهاردهم از پل بلوا گذشت و به شهر

مراجعت کرد و وارد کاخ گردید.

در موقع بازگشت به کاخ صاحب‌منصب تفنگدار که هیچ چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند مشاهده کرد که گوشه‌ای از پردهٔ در اتاق کاردینال عقب رفت و مثل اینکه کاردینال منتظر بود مراجعت لوئی چهاردهم را ببیند و در دل گفت:

ای صاحب‌منصب سالخورده... دیگر تمام شد و اگر کاردینال امیدی داشت امید او مبدل به یأس گردید.

لوئی چهاردهم مقابل آپارتمان خود از اسب پیاده شد و صاحب‌منصب هم قدم بر زمین نهاد و یکی از خدمه را طلبید که اسبها را به اصطبل ببرد.

وی در قفای پادشاه خود از پله‌ها بالا رفت و مواظب بود تا وقتی که لوئی چهاردهم وارد اتاق خود گردید.

لوئی چهاردهم بعد از ورود به آنجا اصیل‌زادهٔ کشیک (اصیل‌زاده‌ای را که موقع کشیک او بود) طلبید و گفت: هرکس برای ملاقات من آمد عذرش را بخواهید و بگویید تا دو ساعت بعد از ظهر هیچ‌کس را نمی‌پذیرم.

اصیل‌زاده گفت: اعلیحضرتا هم‌اکنون یک نفر قصد شرفیابی دارد.

لوئی چهاردهم پرسید:

این شخص کیست؟

اصیل‌زاده گفت:

او صاحب‌منصب تفنگدار است که اکنون در التزام رکاب شاهانه بود.

لوئی چهاردهم گفت: اگر اوست بگویید داخل شود و صاحب‌منصب وارد شد.

لوئی چهاردهم به اصیل‌زادهٔ کشیک و پیشخدمت خود امر کرد که از اتاق خارج شوند.

وقتی که آن دو بیرون رفتند لوئی چهاردهم گفت: آقا، خوب شد که شما آمدید زیرا می‌خواستم موضوعی را به شما بگویم و آن اینکه کسی نباید مطلع شود که ما امروز بیرون رفتیم و بخصوص نباید بداند که من در سر راه، زنی را ملاقات کردم.

صاحب‌منصب با قدری تأثر گفت: اعلیحضرتا احساس می‌کنم که شما هنوز مرا نشناخته‌اید، زیرا اگر مرا شناخته بودید توجه می‌کردید این توصیه زائد است.

لوئی چهاردهم گفت: راست می‌گویید و من نمی‌بایست که این توصیه را به شما

بکنم چون شما رازنگاهدار می‌باشید.

صاحب‌منصب تفنگدار سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا امر دیگری ندارید؟

لوئی چهاردهم گفت: نه... و شما می‌توانید بروید.

صاحب‌منصب تفنگدار گفت: اعلیحضرتا قبل از اینکه بروم استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید موضوعی را به عرض برسانم.

لوئی چهاردهم گفت: آقا، چه می‌خواهید بگویید؟

افسر تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا موضوعی که می‌خواهم به عرض برسانم از نظر پادشاه فرانسه بکلی بدون اهمیت است ولی از نظر من دارای اهمیت می‌باشد و به همین جهت مصدع خاطر محترم شاهانه شدم و اگر برای من دارای اهمیت نبود این تصدیع را نمی‌دادم.

لوئی چهاردهم گفت: توضیح بدهید... من برای شنیدن اظهارات شما حاضرم.

افسر تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا قصد دارم از حضور شاهانه استدعا کنم که به من مرخصی اعطا فرمایید.

لوئی چهاردهم از این حرف حیرت کرد.

اما صاحب‌منصب تفنگدار حیرت لوئی چهاردهم را به روی خود نیاورد.

لوئی چهاردهم گفت: آقا، برای چه مدت مرخصی می‌خواهید؟

افسر تفنگدار گفت: اعلیحضرتا من استدعای مرخصی همیشگی را دارم.

لوئی چهاردهم بیشتر متعجب شد و گفت: آیا قصد دارید که از خدمت من خارج شوید؟

صاحب‌منصب تفنگدار گفت: بلی اعلیحضرتا باکمال تأسف استدعا می‌کنم که مرا از خدمت مرخص فرمایید.

لوئی چهاردهم سر را تکان داد و گفت: غیرممکن است... غیرممکن است...

افسر تفنگدار گفت: اعلیحضرتا اینک سی و چهار یا سی و پنج سال است که من مشغول خدمت هستم.

در این مدت بدون انقطاع مشغول خدمتگزاری بودم ولی حال پیر شده‌ام و کهولت قوای مرا به تحلیل برده و به‌مناسبت سالخوردگی آنچه می‌بینم در نظرم غیرعادی

جلوه می‌کند... بالاتر از این... مشاهداتم مرا گیج می‌نماید.

لذا استدعا دارم اجازه فرمایید که از خدمت مرخص شوم.

لوئی چهاردهم نظری به اندام قوی و قامت خدنگ صاحب‌منصب تفنگدار انداخت و گفت: آقا شما اینک از من قویتر و بابنیه‌تر هستید... چگونه می‌گویید که دارای نیرو جهت خدمت نمی‌باشید؟

صاحب‌منصب تفنگدار با تبسمی که حکایت از شکسته‌نفسی ساختگی می‌نمود گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم که شما از راه ابراز مرحمت این فرمایش را بر زبان می‌آورید زیرا می‌بینید که هنوز چشمهای من می‌بیند و گوشهایم می‌شنود و می‌توانم سوار بر اسب شوم و سبیلهای من سیاه است.

ولی اعلیحضرتا اینها همه علائم صوری است و من خود متوجه هستم که پیری و ناتوانی از اعماق وجودم سر بدر آورده و عنقریب مرا ناتوان خواهد کرد و شاید شش ماه دیگر من بکلی از پا درآیم.

لوئی چهاردهم گفت: آقا آیا صحبتهای شب گذشتهٔ خود را فراموش کرده‌اید؟

افسر تفنگدار که منتظر این استنطاق نبود پرسید: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم... کدام صحبت را می‌فرمایید؟

لوئی چهاردهم گفت:

آیا فراموش کردید که دیشب در همین نقطه می‌گفتید که شما در فرانسه سالم‌ترین مرد هستید و خستگی در شما اثر ندارد و نمی‌تواند شما را از پا درآورد و قادرید که روز و شب مشغول خدمت باشید؟

آیا شما این حرف را زدید یا نه؟

افسر تفنگدار آهی کشید و گفت:

اعلیحضرتا یکی از عیوب سالخوردگی خودستایی است و انسان وقتی پیر شد خودپسند می‌شود.

من از اعلیحضرت تقاضا می‌کنم که این نقص را بر یک سرباز پیر که از خویش خودستایی کرده ببخشند.

زیرا پیران چون می‌بینند کسی تعریف آنها را نمی‌نماید خود مبادرت به تعریف

خویش می‌کنند.

در اینکه من از روی خودستایی شب گذشته این عرایض را به عرض رسانیدم تردیدی نیست.

ولی حقیقت این که پیر شده‌ام و استدعای مرخصی دارم.

لوئی چهاردهم نظری عمیق به صاحب‌منصب انداخت و با لحنی که توأم با غرور و متانت بود گفت:

آقا من احساس می‌کنم که شما علت واقعی کناره‌گیری خود را از من پنهان می‌نمایید.

شما به‌مناسبت پیری از خدمت من کناره‌جویی نمی‌کنید بلکه علتی دیگر در این امر دخالت دارد که به زبان نمی‌آورید.

افسر تفنگدار گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم قبول بفرمایید که علت واقعی درخواست مرخصی من همانا پیری است.

لوئی چهاردهم سر را تکان داد و گفت:

نه آقا... اینطور نیست... من می‌بینم که شما دارای بنیه هستید و چست و چالاک می‌باشید.

من هنوز از اسب فرود نیامده شما با یک خیز قدم بر زمین می‌گذارید و در موقع سوار شدن با یک جستن بر پشت مرکب قرار می‌گیرید.

روز و شب بدون استراحت خدمت می‌کنید و هیچ گزندی بر مزاج شما وارد نمی‌آید.

مردی که دارای این بنیه و انرژی می‌باشد برای پیری از خدمت کناره‌گیری نمی‌کند زیرا شما از جوانها تواناتر هستید و شاید شجاعترین سرباز فرانسه باشید.

بنابراین علتی دیگر موجود می‌باشد که نمی‌خواهید بگویید.

افسر تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا این تمجیدها که اعلیحضرت از من می‌فرمایید باعث مباهات من می‌باشد. اعلیحضرت می‌فرمایید که من از جوانها قویتر هستم و شاید شجاعترین سرباز فرانسه باشم.

ولی به عقیدهٔ این سرباز سالخورده، اعلیحضرت درمورد من مبالغه را پیش

گرفته‌اید و من اگر قدری خودخواه بودم بعد از شنیدن این تمجیدها نسبت به خویش اشتباه می‌کردم.

من با خود می‌گفتم وقتی پادشاه فرانسه تو را دارای این صفات بخواند بنابراین تو یک گوهر کمیاب هستی که وجودت بسیار دارای ارزش است.

درصورتی که اعلیحضرتا در تمام مدت عمر، غیر از امروز، من همواره مورد کم‌اعتنایی بوده‌ام و کسی به من توجه نکرده و ارزش مرا به هیچ گرفته است.

لوئی چهاردهم خم بر ابروان آورد چون متوجه شد که صاحب‌منصب تفنگدار گله‌ای دارد که نمی‌خواهد بگوید و گفت: آقا صاف و ساده بگویید که برای چه خدمت مرا ترک می‌کنید؟

افسر تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا این امر شاهانه موجب تشفی قلب من است زیرا اعلیحضرت می‌فرمایند که من صاف و ساده هرچه در دل دارم بگویم و می‌دانم بیان راستی از دو جهت نیکو می‌باشد: یکی از نظر اینکه مردم کمتر راست می‌گویند و راستگویی صفتی است نادر و دوم از این جهت که وجدان را آسوده می‌کند.

بنابراین من حقیقت را به عرض پادشاه خود می‌رسانم ولی استدعا می‌کنم که صداقت یک سرباز سالخورده را معذور بدارد.

لوئی چهاردهم نظری به صاحب‌منصب تفنگدار خود انداخت و گفت: بگویید... زیرا من خیلی میل دارم این حقیقت را از زبان شما بشنوم.

صاحب‌منصب تفنگدار کلاه خود را روی یک میز دستی که در آن نزدیکی بود نهاد و درحالی که آثار تفکر و تأثر در قیافه‌اش آشکار شد گفت:

اعلیحضرتا من از این جهت استدعای مرخصی کردم تا از خدمت پادشاه فرانسه خارج شوم که ناراضی می‌باشم.

من اگر یک مزدور بودم در این موقع با کمال احترام به ارباب خود نزدیک می‌شدم و ابزار کار خود را به او تحویل می‌دادم و می‌گفتم: ارباب بزرگوار، من کارم تمام شد و آنچه دستور داده بودید انجام گرفت. ابزار کار را بگیرید و مزد مرا بپردازید و مرا مرخص کنید.

لیکن من یک مزدور نیستم و سربازی سالخورده بشمار می‌آیم ولذا بعد از سی و

پنج سال خدمت هنگام استدعای مرخصی بدون پاداش مرخص می‌شوم.

لوئی چهاردهم از این حرف متأثر و هم خشمگین شد و رنگ صورتش ارغوانی گردید و گفت: آقا آیا می‌دانید چه می‌گویید؟

صاحب‌منصب تفنگدار گفت: اعلیحضرتا من هرگز فراموش نمی‌نمایم که باید نسبت به پادشاه متبوع خود حد اعلای احترام را رعایت کنم.

ولی اعلیحضرت امر فرمودید که من حقیقت را بر زبان بیاورم و ناچارم که امر شاهانه را اطاعت نمایم و حال اگر ابراز این حقیقت گوارا نباشد بر من حرجی نیست.

در رخسار صاحب‌منصب تفنگدار طوری علائم تصمیم آشکار بود که لوئی چهاردهم دریافت که می‌بایست به او اجازه بدهد که آنچه در دل دارد بگوید و افسر تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا اینک نزدیک سی و پنج سال است که من در خدمت سلطنت فرانسه هستم.

در این مدت شمشیرهای بسیار را در راه خدمت به سلطنت بکار بردم و آن شمشیرها همه پولادین و آبدار بود ولی در راه خدمت به سلطنت شکست و از بین رفت.

من هر چند یک‌مرتبه مجبور بودم که شمشیر خود را تجدید کنم تا اینکه شمشیری جدید را بکار ببرم.

روز اول که وارد خدمت سلطنت فرانسه شدم تقریباً یک طفل بودم.

در آن موقع عقلم به چیزی نمی‌رسید و همین‌قدر می‌دانستم که باید شجاعت داشت.

اعلیحضرت بزرگوار، پدر مرحوم شما که مردشناس بود مرا شناخت و به خدمت خود پذیرفت.

کاردینال دو ریشلیو هم که می‌توانست اشخاص را بشناسد دریافت که من برای او یک دشمن سرسخت می‌باشم.

اعلیحضرتا روزی که این خصومت آغاز گردید من چون مورچه بودم و ریشلیو مانند شیر.

تاریخ این خصومت به‌تفصیل در بایگانی محرمانه خانواده اعلیحضرت مضبوط است و هرگاه میل داشته باشید می‌توانید آن تاریخ را مطالعه فرمایید.

در آن تاریخ ملاحظه خواهید فرمود که شیر عاقبت از مورچه مجروح شد و نفس او به شماره افتاد و بعد درخواست متارکه جنگ کرد.

باید این حق را به وی داد که با اینکه بعد می‌توانست مورچه را از بین ببرد از هدم او صرفنظر نمود و بر وی بخشود.

زیرا رسم آن دوره چنین بود که دشمنان وقتی بر هم غلبه می‌کردند یکدیگر را می‌بخشیدند.

دوره‌ای بود که پیوسته ما می‌جنگیدیم و هرگز شمشیرها در غلاف نمی‌آرامید.

اعلیحضرتا مدت پنج سال من جزو یکی از قهرمانان محسوب می‌شدم که هر ماه یا هر دو ماه یک‌مرتبه نام او ورد زبان مردم بود.

نام این سرباز سالخورده که اینک در حضور شما شرفیاب می‌باشد توأم با اسم بوکین‌گام و بوفور و رتز و سایر شجاعان برده می‌شد.

اعلیحضرت لوئی سیزدهم پدر بزرگوار شما مرا مورد قدردانی قرار می‌دادند و به‌خاطر می‌آورم که روزی علیاحضرت ملکه فرانسه و مادر عالیمقام شما به‌مناسبت خدمتی که برای معظم‌لها انجام داده بودم به من فرمودند «متشکرم».

اعلیحضرتا به من ببخشید که اینطور بدون وقفه پرچانگی می‌کنم ولی خود اعلیحضرت امر فرمودید که من حقیقت را به عرض برسانم.

لوئی چهاردهم لب راگزید و روی یک صندلی راحتی نشست.

صاحب‌منصب تفنگدار متوجه شد که سبب تصدیع پادشاه فرانسه گردیده و گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانستم که عرایض من موجب دردسر خواهد شد، برای اینکه حقیقت تلخ است و شنیدن آن هرکس حتی پادشاه عالیجاه فرانسه را تلخکام می‌نماید.

لوئی چهاردهم گفت:

نه آقا... نه آقا... من به شما گفتم که به سخن ادامه بدهید ولذا صحبت خود را تمام کنید.

صاحب‌منصب تفنگدار گفت:

بعد از اینکه اعلیحضرت لوئی سیزدهم پدر تاجدار شما به جهان باقی رفتند، دوره‌ای فرا رسید که بنام دورهٔ نیابت سلطنت خوانده می‌شود.

در این دوره واقعه‌ای موسوم به فلاخن روی داد و با اینکه واقعهٔ مزبور جنگ داخلی بود من چند مرتبه برای برقراری آرامش تفنگداران اعلیحضرت شما را به‌طرف میدان پیکار رهبری کردم.

در آن دوره من نزد کاردینال دو مازارن خیلی جاه و مقام داشتم برای اینکه وی محتاج من بود و پیوسته اسم نایب تفنگداران سلطنتی را بر زبان می‌آورد.

اطرافیان او هم که می‌دیدند من دارای تقرب هستم نسبت به من ابراز محبت می‌نمودند و روزی نبود که سخن از تفنگداران سلطنتی و نایب آنها به میان نیاید.

افسر تفنگدار همچنین افزود:

عالیجناب کاردینال دو مازارن به خدمت من در فرانسه اکتفا نکرد بلکه مرا به خارج فرانسه نزد کرومول فرستاد و دستورهایی به من داد و من دستورهای مزبور را به موقع اجرا گذاشتم.

چون خدمات من در انگلستان (البته به نفع فرانسه) خیلی مورد توجه قرار گرفت مرا فرمانده سپاه تفنگداران کردند.

یعنی درجه‌ای به من اعطا نمودند که در آن موقع بعضی از مارشالها خواهان درجهٔ مزبور بودند.

زیرا می‌دانستند که یک فرمانده سپاه تفنگدار، به پایگاه سلطنت از یک مارشال نزدیکتر است و هر روز دیده را به جمال پادشاه خود منور می‌نماید و اوامر را مستقیم از پادشاه خویش دریافت می‌کند.

لوئی چهاردهم گفت:

آقا به نظرم شما اشتباه می‌کنید و می‌خواهید بگویید که شما را به درجهٔ نیابت سپاه تفنگداران رسانیدند نه درجهٔ فرماندهی.

صاحب‌منصب گفت:

نه اعلیحضرت اشتباه نمی‌کنم و آنچه به عرض می‌رسانم عین واقعیت است.

عرض من مستند به دلیل کتبی می‌باشد زیرا کاردینال فرمان فرماندهی مرا داد و این فرمان در دفتر به ثبت رسید.

لوئی چهاردهم گفت: ولی شما اینک نایب سپاه تفنگداران سلطنتی هستید.

صاحب‌منصب گفت: بلی اعلیحضرتا بطوری که خود اعلیحضرت بهتر اطلاع

دارند آقای کاردینال عادت ندارد که چیزی به دیگری بدهد و اگر بدهد ممکن است از وی پس بگیرد.

این بود که وقتی دوره فلاخن گذشت و صلح برقرار گردید کاردینال درجهٔ فرماندهی مرا پس گرفت.

من نمی‌گویم که لایق بودم جانشین مردی چون تره‌وی فرماندهٔ سپاه تفنگدار شوم.

ولی وعده‌ای رسمی مستند به فرمان به من داده بودند و می‌بایست به وعده وفا نمایند نه اینکه بمحض برقرار شدن صلح و احساس اینکه دیگر محتاج من نیستند درجه‌ام را بگیرند.

لوئی چهاردهم گفت:

حال فهمیدم که علت عدم رضایت شما چه می‌باشد و من کسب اطلاع می‌کنم و بعد از به دست آوردن اطلاع کامل عدالت را اجرا خواهم کرد زیرا من اجرای عدالت را دوست می‌دارم.

تذکری هم که شما داده‌اید گرچه قدری جنبهٔ عادی نداشت و می‌توان گفت طبق روحیهٔ نظامی شما بود معهذا، ما، از این تذکر راضی شدیم زیرا فرصتی به دست ما داد که عدالت را اجرا نماییم.

صاحب‌منصب گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم که عرض من آنطور که باید مورد توجه ملوکانه قرار نگرفته زیرا من درخواستی از پیشگاه شاهانه نکردم.

لوئی چهاردهم گفت:

می‌دانم نزاکت فوق‌العادهٔ شما مانع از این است که چیزی از ما بخواهید ولی ما دوست داریم که درخواستهای حقهٔ رعایای خویش و خدمتگزاران خود را بپذیریم و البته بعدها...

صاحب‌منصب تفنگدار گفت:

اعلیحضرتا... من این کلمه یعنی بعدها را از سی و پنج سال به این طرف می‌شنوم. این کلمه از دهان عده‌ای از اشخاص بزرگ خارج شد و اینک هم پادشاه فرانسه آن را ادا فرمودند.

در این سی و پنج سال به هر مناسبت، و در هر مورد که صحبتی از پاداش بوده به من گفته‌اند بعدها...

با امیدواری به این کلمه بیش از بیست زخم منکر غیر از زخمهای کوچکتر در میدان جنگ بر من وارد آمد.

به اتکای این کلمه پس از سی و پنج سال خدمت عمر من به پنجاه و چهار سالگی رسیده و در تمام این مدت هرگز یک لوئی در جیب نداشتم و هیچ‌گاه کسی درصدد حمایت از من برنیامد و زیر بازوی مرا نگرفت که مرا بلند کند.

من چون بقدر کافی این کلمه را شنیده‌ام اینک که پنجاه و چهار سال از عمر من می‌گذرد تصمیم دارم که بجای بعدها کلمهٔ فوری را مورد استفاده قرار بدهم.

و استدعا می‌کنم که فوری به من اجازهٔ مرخصی مرحمت فرمایید زیرا صدور این اجازه هیچ نوع خرج برای خزانهٔ پادشاهی ندارد و لذا مشکل نیست.

لوئی چهاردهم گفت: آقا من انتظار نداشتم که شما با این لحن با من صحبت نمایید.

زیرا شما چون پیوسته نزد بزرگان بوده‌اید می‌دانید که با پادشاه فرانسه و اصیل‌زاده‌ای که اصالت او به اندازهٔ اصالت شماست چگونه باید صحبت کرد.

صاحب‌منصب تفنگدار گفت: اعلیحضرتا یک مرتبه عرض کردم و باز عرض می‌کنم که هیچ‌کس به اندازهٔ من برای مقام سلطنت فرانسه قائل به احترام نیست.

از روزی که من چشم گشوده، دنیا را دیده‌ام با احترام به مقام سلطنت بزرگ شدم.

حال هم که پنجاه و چهار سال از عمرم می‌گذرد مقام سلطنت را بالاتر و محترم‌تر از سایر مقامات دنیوی می‌دانم.

ولی خود اعلیحضرت اجازه صادر فرمودید که من حقیقت را به عرض برسانم و بقیهٔ حقیقتی که به عرض می‌رسد از این قرار می‌باشد:

اگر روی این میز عصای مارشالی را بگذارند و به من بدهند یا اینکه تاج لهستان را به من تفویض نمایند باز من بجای «بعدها» به عرض خواهم رسانید «فوری».

یعنی استدعا خواهم کرد که فوری مرا از خدمت معاف فرمایید.

اعلیحضرتا من در سرزمینی متولد شده‌ام که جد بزرگوار شما هانری چهارم در

آنجا متولد شد.

سکنه این سرزمین دلاور هستند و در هر لحظه جان خود را در راه فرانسه فدا می‌کنند ولی این عیب را دارند که هرچه در دل دارند می‌گویند.

لوئی چهاردهم با قدری خشونت گفت:

از این قرار آقا شما برای آیندهٔ سلطنت من قائل به اهمیت نیستید و فکر نمی‌کنید که از آتیه استفاده خواهید کرد؟

صاحب‌منصب تفنگدار سر را پایین انداخت و آهی کشید و آنگاه با لحنی حاکی از تواضع و احترام گفت:

اعلیحضرتا دورهٔ سالخوردگی من اجازه نمی‌دهد که در انتظار آتیهٔ درخشان سلطنت پادشاه فرانسه باشم.

دیگر اینکه در عصری زندگی می‌کنم که اوضاع و احوال آن سبب حیرت من می‌شود.

من آرزومندم که جوانان را بانشاط و نیرومند ببینم درصورتی که ملاحظه می‌کنم جوانان در این عصر دارای نشاط و هیجان نیستند و قدرت و ثروت ندارند.

همین دیشب بود که من درِ آپارتمان اعلیحضرت را به روی مردی جوان گشودم که پادشاه انگلستان بشمار می‌آمد.

من با اینکه موجودی ناتوان هستم در گذشته چیزی نمانده بود که پدر همین پادشاه را از مرگ نجات بدهم.

ولی سرنوشت طوری دیگر اقتضا کرده بود و تقدیر بر تدبیر من و دوستانم غلبه نمود.

اعلیحضرتا شب گذشته وقتی من درِ این آپارتمان را به روی او گشودم یقین حاصل کردم که وی با کمک پادشاه جوان من بر تخت سلطنت خواهد نشست.

من یقین دارم که از طرف اعلیحضرت برای مساعدت نسبت به او هیچ‌گونه مضایقه نشد.

ولی یک کشیش نحیف که دورهٔ کهولت را می‌پیماید این پادشاه را که برادر پادشاه من است از اینجا راند و او را محکوم کرد که سرگردان و شاید بدون سرپناه باشد.

من که پادشاه خود را مافوق همه اصیل‌زادگان دوست دارم می‌بینم که پادشاه من

جوان و زیبا و نیرومند است و خداوند تمام مواهب صوری و معنوی را به او داده، ولی چرا ارباب تاجدار من باید در مقابل یک کشیش نحیف که در پشت پنجره پنهان می‌شود تا از قفای پرده سایرین را ببیند خود را گم می‌نماید درصورتی که می‌داند این کشیش تمام طلاهای فرانسه را بلعیده و بر اثر بلع آنها مبتلا به سوءهاضمه شده است.

از نگاههای اعلیحضرت ادراک می‌کنم که تصور می‌فرمایید که من از حد خود تجاوز کرده‌ام.

ولی چه کنم؟... این عقده‌ای است که سالها بیخ گلوی مرا گرفته بود و اینک برحسب امر شما که فرمودید حقیقت را بگویم عقدهٔ مزبور را بر زبان می‌آورم و هرچه صفرا در بطن من است بیرون می‌ریزم همان‌گونه که حاضرم بی‌درنگ خون خود را در راه شما نثار نمایم.

واقعاً صاحب‌منصب تفنگدار از حد خود تجاوز کرده بود و خودش می‌دانست اگر دیگری، در حضور وی، آن حرفها را می‌زد، او با تیغهٔ شمشیر گفته‌های مزبور را در حلق او فرو می‌کرد.

پس از اینکه صحبت صاحب‌منصب تفنگدار به اتمام رسید سکوتی عمیق برقرار شد.

لوئی چهاردهم چند قطره عرق راکه روی پیشانی او جمع شده بود زدود.

این سکوت چه برای گوینده و چه برای شنونده اهمیت داشت تا اینکه لوئی چهاردهم سکوت را شکست و گفت:

آقا از این اظهارات چنین مستفاد شد که شما دیگران را فراموشکار دیدید.

ولی من فراموشکار نیستم و دلیلی که می‌توانم برای نیروی حافظهٔ خود بیاورم این است که روزی در فرانسه اوضاع بسیار مغشوش بود.

در آن روز گروهی قصد داشتند که به کاخ من حمله‌ور شوند و من کودک بودم و دسته‌ای آمدند که مرا ببینند تا اینکه یقین حاصل نمایند که من در پاریس هستم.

من خوب به یاد دارم که در آن روز یک نفر با شمشیر عریان پشت تختخواب من قرار گرفته، آماده بود که جان خود را برای حفظ حیات من به خطر اندازد.

این شخص تا آن موقع به دفعات برای حفظ جان افراد خانواده‌ام جانفشانی کرد و من اسم اصیل‌زادهٔ مزبور را پرسیدم و در جواب شنیدم که نام وی دارتن‌یان می‌باشد.

آیا چنین نیست؟

صاحب‌منصب تفنگدار که همان دارتن‌یان بود گفت: اعلیحضرتا تبریک عرض می‌کنم برای اینکه دارای حافظه‌ای بسیار قوی هستید.

لوئی چهاردهم گفت:

کسی که در کودکی دارای این حافظه باشد وقتی که بزرگ شد حافظه‌ای نیرومندتر پیدا می‌کند.

دارتن‌یان بدون اینکه به هیجان بیاید گفت: تردیدی نیست که پادشاه فرانسه خصایل چشمگیری دارند.

لوئی چهاردهم برخلاف دارتن‌یان دارای هیجان بود و گفت: آقای دارتن‌یان، آیا شما حاضر نیستید که مثل من رفتار کنید؟ آیا میل ندارید روش مرا پیش بگیرید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا روش ملوکانه چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: من شکیبایی را پیشه می‌نمایم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شما می‌توانید که شکیبایی را پیشه فرمایید برای اینکه جوان و توانا هستید و از خداوند می‌خواهم که عمری طولانی با سلامتی کامل به اعلیحضرت بدهد.

ولی من نمی‌توانم که صبور باشم برای اینکه عمر من به نهایت رسیده است.

شما قادرید که مدت چند ماه یا چند سال در انتظار فرصت باشید. ولی مردی فرتوت چون من که مرگ درِ خانهٔ او را می‌کوبد قادر به تحمل انتظار نیست.

اعلیحضرتا ما در دو دنیای متفاوت زندگی می‌نماییم.

جهانی که اعلیحضرت در آن زندگی می‌فرمایید دنیای جوانی و پر از انواع امیدها و آرزوهاست.

دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم دنیای پیری بشمار می‌آید و در آن، آمال و آرزوها بربادرفته است و این دو دنیا مانند دو قطب مخالف زمین به هم نخواهند رسید.

لوئی چهاردهم در اتاق قدم می‌زد و قطرات عرق را از روی پیشانی می‌زدود.

در آن حال لوئی چهاردهم رنگ بر صورت نداشت و هرگاه پزشکان او را می‌دیدند برای مزاج او متوحش می‌شدند.

ولی در آن موقع پزشکی در آن مکان یافت نمی‌شد.

بالاخره لوئی چهاردهم از حرکت بازایستاد و گفت:

بسیارخوب آقا آیا شما میل دارید که استعفا بدهید... آیا از شغل نیابت تفنگداران من صرفنظر می‌نمایید؟

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا باکمال احترام استعفای خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم می‌کنم.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب آقا... من دستور می‌دهم که طبق مقررات، مستمری شما راکه بعد از استعفا باید به شما برسد بپردازند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا از مراحم ملوکانه بسیار سپاسگزارم.

لوئی چهاردهم مانندکسی که بر خود فشار می‌آورد تا اینکه حرفی بزند گفت:

آقا من تصور می‌کنم که شما یک آقای خوب را از دست می‌دهید؟ نظریهٔ خود شما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من یقین دارم که آقای تاجدار من، برجسته‌ترین ارباب در اروپا است.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر یقین دارید که آقای شما خوب است برای چه قصد دارید بروید و خدمت دیگری را تقبل نمایید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من به‌تحقیق می‌دانم که اعلیحضرت در این قاره منحصربفرد هستید و در هیچ نقطه اربابی یافت نمی‌شود که بتواند با پادشاه من برابری نماید.

این است که برای تقبل خدمت دیگری نمی‌روم و پس از این اربابی نخواهم پذیرفت بلکه فقط به خویش خدمت خواهم کرد و نوکر خود خواهم بود.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا قول می‌دهید که خدمت ارباب دیگر را نپذیرید؟

دارتن‌یان گفت:

در پیشگاه شما سوگند یاد می‌کنم که خدمت دیگری را نمی‌پذیرم.

لوئی چهاردهم گفت: من سوگند شما را به یاد خواهم داشت و فراموش نکنید که حافظهٔ من خوب می‌باشد و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد.

دارتن‌یان گفت:

با اینکه حافظهٔ ملوکانه بسیار قوی است من از خداوند مسئلت می‌کنم که لحظه‌ای پادشاه من خاطرات خود را فراموش فرمایند تا عرایضی که من اینک گفتم و عقدهٔ دل را گشودم از خاطر شما محو گردد زیرا پادشاه من دور از آداب و رسوم است که سرنوشت ضعفا و مساکینی چون من در مقابل دیدگانشان معروض گردد.

لوئی چهاردهم گفت:

پادشاه شما میل دارد که مانند آفتاب باشد، نور و حرارت خود را به همه‌جا و همه‌کس بذل کند و بین بزرگ و کوچک فرق نگذارد تا اینکه همه بتوانند از روشنایی و گرمای او مستفید گردند.

اینک خداحافظ آقای دارتن‌یان... خداحافظ... شما آزاد هستید و هرجا که میل دارید می‌توانید بروید.

بعد از این حرف طوری تأثر بر لوئی چهاردهم چیره شد که نتوانست در آن اتاق بماند و مجبور شد به اتاق مجاور برود و مثل اینکه بعضی بیخ گلوی او راگرفته و مانع نفس کشیدن وی می‌باشند.

دارتن‌یان کلاه خود راکه روی میز نهاده بود برداشت و از اتاق خارج گردید.

۱۵۴

رانده شده

بمحض اینکه دارتن‌یان رفت لوئی چهاردهم اصیل‌زادهٔ کشیک را طلبید و گفت: آقا من با شما کاری دارم و همینجا باشید.

اصیل‌زاده سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم پشت میز نشست و شروع به نوشتن کرد و نامه‌ای تحریر نمود که این مضمون را داشت:

«آقای کاردینال.

بر اثر اندرزها و بخصوص پایداری شما من توانستم بر یک ضعف موقتی که درخور یک پادشاه نبود غلبه نمایم. شما طوری با مهارت سرنوشت مرا تعیین کردید که هرگاه بر اثر این ضعف من سرنوشت مزبور را تغییر می‌دادم، خطایی بزرگ می‌بود.

این موضوع یک اثر دیگر هم می‌داشت و آن اینکه مردم و خانوادهٔ سلطنتی فرانسه درمی‌یافتند که بین پادشاه فرانسه و صدراعظم او اختلاف به وجود آمده و این اختلاف بطور حتم به ضرر کشور تمام می‌شد.

اگر من درصدد برمی‌آمدم که با خواهرزادهٔ شما ازدواج کنم بطور حتم عیوب مزبور روی می‌داد و به همین جهت بدین وسیله به شما تذکر می‌دهم که حاضرم با ماری‌ترز دختر پادشاه اسپانیا ازدواج کنم و شما هم می‌توانید از حالا شروع به مذاکرات جدی نمایید.»

امضای نامهٔ مزبور چنین بود: «دوستدار شما لوئی».

بعد از اینکه نامه نوشته شد لوئی چهاردهم آن را خواند و در پاکت نهاد و درش را مهر و موم کرد و به اصیل‌زادهٔ کشیک گفت: نامه را باید به دست خود کاردینال بدهید.

وقتی که اصیل‌زاده رفت پشت اتاق کاردینال به برنوئن برخورد کرد.

مثل این بود که نوکر کاردینال انتظار چیزی را دارد زیرا بمحض اینکه اصیل‌زاده را دید گفت: بعد از مسافرت کوچک صبح امروز ما منتظر این نامه بودیم.

اصیل‌زاده گفت: مگر شما می‌دانستید که اعلیحضرت پادشاه فرانسه امروز صبح بیرون رفتند؟

برنوئن گفت: کاردینال چون صدراعظم فرانسه است باید همه‌چیز را بداند و من هم که نوکر او هستم به تبعیت وی از همه‌چیز مستحضر می‌شوم.

بعد برنوئن گفت: لابد در این نامه پادشاه فرانسه خیلی از کاردینال خواهش می‌کند که خواهرزاده‌اش را به او بدهد.

اصیل‌زاده گفت: از این موضوع اطلاع ندارم ولی می‌دانم که پادشاه فرانسه در حین نوشتن نامه چند مرتبه آه کشید.

برنوئن گفت:

آه کشیدن از دو چیز ناشی می‌شود: یکی از خوشی و سعادت و دیگری از اندوه و تأثر.

اصیل‌زاده گفت: ولی من دیدم که پادشاه فرانسه بعد از مراجعت خوشحال نبود.

برنوئن گفت: شما درست پادشاه فرانسه را ندیدید.

اصیل‌زاده گفت: چطور؟

برنوئن گفت: شما فقط هنگام مراجعت او را دیدید نه در موقع ملاقات با ماری مان‌سینی.

ولی من برحسب امر کاردینال به وسیله یک دوربین قوی از دور آن دو را می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که چگونه صحبت و گریه می‌کنند.

اصیل‌زاده گفت: آیا این گریه از خوشحالی بود؟

برنوئن گفت: نه... نه... آنها بر اثر علاقه گریه می‌کردند و محبت وقتی به درجهٔ

فوت رسید چشمها را اشک‌آلود می‌نماید.

اصیل‌زاده گفت: آیا شما عقیده دارید که این نامه مربوط بدین موضوع می‌باشد؟

برنوئن گفت: من در این قسمت کوچکترین تردید ندارم و برای من مسلم است که در این نامه پادشاه فرانسه از کاردینال خواسته وسایل عروسی او را با خواهرزاده‌اش فراهم کنند.

چون مناسبات برنوئن با همهٔ درباریان خوب بود و سایرین انتظار داشتند که از او کسب اطلاع کنند اصیل‌زادهٔ مزبور و برنوئن صحبت‌کنان به طرف اتاق کاردینال رفتند و برنوئن گفت: می‌خواهم موضوعی را به شما بگویم که جنبهٔ خصوصی دارد و آن اینکه کاردینال منتظر درخواست پادشاه فرانسه است.

اصیل‌زاده گفت: من شنیده‌ام که اگر وصلت بین دو خانواده سلطنتی فرانسه و اسپانیا صورت نگیرد جنگ شروع می‌شود.

برنوئن گفت:

درست است که جنگ شروع خواهد شد، ولی اصیل‌زادگان از این جنگ راضی خواهند گردید.

چون می‌دانند که بر اثر جنگ ترقی خواهند کرد و به درجات بالا خواهند رسید.

اصیل‌زاده گفت: آیا خواهرزادهٔ کاردینال جهیزی به اندازهٔ دختر پادشاه اسپانیا دارد؟

برنوئن گفت:

جهیزی که کاردینال به خواهرزادهٔ خود خواهد داد شاهانه خواهد بود، زیرا خودمانیم (و این مطلب را به کسی ابراز نکنید) کاردینال خیلی ثروتمند می‌باشد و برای او پول ارزش ندارد.

این وصلت وسیله‌ای برای جشنهای بزرگی خواهد شد و خلاصه عموم طبقات از این عروسی راضی خواهند بود.

اصیل‌زادهٔ مزبور که کاغذ لوئی چهاردهم را در دست داشت قدری کاغذ مزبور را تکان داد و گفت:

من این کاغذ را سبک احساس می‌کنم و در نامه‌ای که اینقدر سبک باشد این‌همه مواعید جمع نمی‌شود.

برنوئن گفت: آنچه من می‌گویم درست است، چون نه‌فقط به وسیلهٔ دوربین توانستم پادشاه فرانسه و خواهرزادهٔ او را ببینم بلکه موفق شدم با دارتن‌یان هم صحبت کنم.

اصیل‌زاده پرسید: آیا نایب تفنگداران سلطنتی را می‌گویید؟

برنوئن گفت: بلی.

اصیل‌زاده پرسید: از او چه سؤال کردید؟

برنوئن گفت:

من نزد او رفتم و با احتیاط راجع به ملاقات پادشاه فرانسه با مادموازل ماری دو مان‌سینی از وی کسب اطلاع کردم.

من می‌خواستم بدانم که آن دو نفر بعد از اینکه به هم رسیدند چه گفتند و چه مذاکراتی بین آن دو مبادله گردید.

زیرا می‌دانستم که دارتن‌یان مردی است تیزهوش و کنجکاو، ولی حرف درآوردن از دارتن‌یان هم کاری دشوار می‌باشد چون فوراً ادراک کرد که من برای کاردینال از او کسب اطلاع می‌کنم. معهذا چون با من دوستی دارد گفت:

آقای برنوئن... همین‌قدر به شما بگویم که پادشاه فرانسه طوری علاقمند به مادموازل دو مان‌سینی می‌باشد که دچار اندوه فراوان شده است.

من از او پرسیدم: آیا تصور می‌کنید که اعلیحضرت قصد ازدواج با دوشیزه دو مان‌سینی را داشته باشند؟

دارتن‌یان در جواب من گفت: شما می‌دانید که پادشاه ما دارای اراده‌ای آهنین هستند و اگر بخواهند کاری را به انجام برسانند فوراً انجام می‌دهند.

هرگاه تصمیم پادشاه فرانسه ازدواج با دوشیزه مان‌سینی باشد بطور حتم انجام خواهند داد.

اصیل‌زاده پرسید: بعد چه شد؟

برنوئن گفت: من دیگر نتوانستم که از دارتن‌یان حرفی دربیاورم و او به طرف اصطبل رفت و اسبی را زین کرد و سوار شد و طوری باسرعت رفت که گویی ابلیس وی را تعقیب می‌نماید.

اصیل‌زاده گفت: حال نظریهٔ شما درخصوص ازدواج پادشاه فرانسه چیست؟

برنوئن گفت: پادشاه ما خیلی به دارتن‌یان اعتماد دارد و او را محرم اسرار خود می‌داند و من فکر می‌کنم که او را عقب کالسکهٔ مان‌سینی فرستاده است.

اصیل‌زاده گفت: آیا راست می‌گویید؟

برنوئن جواب داد:

این فقط یک فرض است که من می‌کنم، زیرا دارتن‌یان چیزی نگفت ولی نایب تفنگداران سلطنتی آدمی نیست که در این موقع خدمت خود را رها کند و برود و با این سرعت که رفت، طبعاً مأموریتی از طرف اعلیحضرت داشت.

بالاخره آن دو به اتاق کاردینال رسیدند.

برنوئن وارد اتاق شد و ورود اصیل‌زاده را اطلاع داد و گفت که وی حامل نامه‌ای از طرف پادشاه فرانسه است.

کاردینال بمحض اینکه سخن از نامه شنید طوری ایستاد که پشت او به طرف روشنایی باشد و بتواند در حین خواندن، نامه را جلوی صورت بگیرد.

چون هنوز نمی‌دانست که نامهٔ مزبور چه در بر دارد و مایل نبود که اصیل‌زادهٔ مزبور بفهمد که آن نامه در قیافه‌اش چه اثر کرده است.

در آن لحظه کاردینال درد ناشی از گوت را نداشت و می‌توانست در اتاق قدم بزند.

چون اصیل‌زاده مأمور شده بود که نامه را به دست خود کاردینال بدهد وارد شد و نامه را تسلیم کرد. کاردینال تبسم نمود تا اینکه خویش را برای خواندن مراسله آماده نماید.

طبق پیش‌بینی خود او، اصیل‌زاده نتوانست بفهمد آیا نامهٔ مزبور سبب مسرت کاردینال شده است یا اینکه او را متغیر کرده است.

بعد از اینکه خواندن نامه به اتمام رسید کاردینال گفت: از طرف من به عرض شاهانه برسانید که من از معظم‌له بسیار متشکر هستم زیرا می‌بینم که ایشان صوابدید مادر بزرگوار خود را تصویب می‌نمایند و نیز معروض بدارید که من برای اجرای امر شاهانه حد اعلای جدیت را بکار خواهم برد.

ولی بمحض اینکه اصیل‌زادهٔ مزبور از اتاق خارج شد کاردینال که در حضور برنوئن ظاهرسازی نمی‌کرد ابراز اندوه و تغیر نمود.

چون وی یقین داشت که لوئی چهاردهم در آن نامه از او خواستار شده که خواهرزاده‌اش را به وی بدهد درصورتی که لوئی چهاردهم با وصلتی دیگر موافقت کرده بود.

درحالی که اوقات کاردینال بسیار تلخ بود به نوکر خود گفت که برین منشی او را احضار کند.

وقتی که منشی وارد شد کاردینال به او گفت: آقا من امروز خدمتی بزرگ به سلطنت فرانسه کردم و تصور نمی‌نمایم که هیچ کس چنین خدمتی به سلطنت فرانسه کرده باشد.

مدرک مثبت دعوی من این نامه‌ای است که اکنون به شما می‌دهم تا اینکه نزد علیاحضرت ملکه ببرید و معظم‌لها آن را قرائت فرمایند و بعد از اینکه ایشان نامه را خواندند باید نامه را در پروندهٔ «ب» که مخصوص اسناد بااهمیت است بگذارید.

برین نامه را گرفت و به راه افتاد.

نامهٔ مزبور گشاده بود زیرا مازارن نامه را مهر و موم نکرد.

برین از فرصت استفاده نمود و نامه را در راه خواند و برنوئن هم که گفتیم با همه دوست بود خود را به برین رسانید و نامه را مطالعه کرد.

از آن پس خبر مربوط به ازدواج لوئی چهاردهم با ماری ترز طوری باسرعت در کاخ منتشر شد که مازارن ترسید مبادا قبل از وصول نامه به دست آن دوطریش وی خبر مزبور را بشنود.

درحالی که برین نامه را برای آن دوطریش می‌برد لوئی چهاردهم برحسب ظاهر از خواب برخاست و رجال درباری را پذیرفت.

یکی از کسانی که شرفیاب شد شاهزاده کنده بود که خط سیر و منزل جدید را به عرض رسانید و گفت که منزل آیندهٔ پادشاه فرانسه در مسافرت، شهر پواتیه خواهد بود.

به این ترتیب در ظرف چند دقیقه یک موضوع سیاسی بااهمیت که آن زمان همهٔ دول اروپا را مشغول کرده بود حل شد.

دول اروپا نمی‌دانستند آیا لوئی چهاردهم با دختر پادشاه اسپانیا ازدواج خواهد کرد یا نه؟

هر دولت طبق منافع سیاسی خود در این قسمت نظریه‌ای خاص داشت، چون اگر

وصلت مزبور صورت نمی‌گرفت و جنگ شروع می‌شد هر دولت مجبور بود روش خود را معین کند.

این بود که وقتی لوئی چهاردهم موافقت رسمی خود را با وصلت مزبور ابراز کرد، مثل اینکه باری سنگین از روی سینهٔ سیاسیون دول اروپا برداشته شد.

این، نتیجهٔ سیاسی و بعدی تصمیم لوئی چهاردهم بود ولی نتیجهٔ فوریِ حوادث آن روز این گردید که یک نایب بدون بضاعت تفنگداران شغل خود را از دست داد... اما درعوض آزادی خویش را بازیافت.

ما دارتن‌یان را خواهیم یافت و خواهیم دید که وی به کجا رفت و چه کرد.

اینک با اجازهٔ خوانندگان به مهمانخانهٔ مدیسی می‌رویم و در یکی از اتاقهای مهمانخانه نظری به چارلز دوم می‌اندازیم.

شب گذشته چارلز دوم بعد از اینکه از کاخ لوئی چهاردهم مراجعت کرد سر خویش را بین دو دست گرفت و در بحر تفکر غوطه‌ور گردید.

دیگر برای وی هیچ‌گونه امیدواری باقی نمانده بود.

زیرا وقتی پادشاهی چون پادشاه فرانسه حاضر نشود به او کمک نماید چگونه سلاطین کوچک اروپا ممکن بود که بتوانند با او مساعدت کنند.

حتی اگر خواهان مساعدت بودند باز کمک آنها نمی‌توانست که تخت و تاج چارلز دوم را به او برگرداند.

پاری نوکر سالخوردهٔ چارلز دوم که از نظر روحی و از لحاظ جسمی خسته بود در گوشه‌ای به خواب رفته و وی اقلاً فارغ از فکر می‌زیست.

براستی سرنوشت پاری و وفاداری او نسبت به خانوادهٔ سلطنتی انگلستان هم یکی از نوادر روزگار بشمار می‌آمد.

چون او برای دومین مرتبه خویش را دچار حوادث و ماجراهایی می‌کرد که یک مرتبه درگذشته بدان مبتلا شده بود.

در زمانهای سابق تا لحظهٔ آخر، هنگام بدبختی به چارلز اول ابراز وفاداری کرد.

و اینک در دوران بدبختی چارلز دوم خویش را فدایی او نشان می‌داد.

هر دفعه که چارلز دوم به یاد نوکر خود پاری می‌افتاد بسیار دلش به حال او می‌سوخت.

زیرا آن مرد وفادار و نیکوکار همه چیز خود را در طبق اخلاص نهاده، فدای خانوادهٔ سلطنتی انگلستان کرد.

در آن شب، گفتیم که چارلز دوم مدتی بیدار ماند و به فکر فرو رفت.

تا اینکه خداوند بر او ترحم فرمود و خواب وی را درربود.

زیرا برای کسانی که دچار افکار پریشان و غیر قابل تحمل هستند خواب بهترین وسیلهٔ تسلی می‌باشد.

چارلز دوم تا ساعت شش و نیم صبح خوابید و تا زمانی که آفتاب جهانتاب، صحرا و جنگل را در برگرفت استراحت کرد.

پاری زودتر برخاسته با حالی محزون، بدون حرکت که مبادا او را بیدار کند، ارباب جوان خود را می‌نگریست و هر دفعه که نظرش به چشمهای او می‌افتاد و می‌دید که از فرط گریستن یا اشک‌آلود شدن سرخ شده زیادتر دچار حزن می‌شد.

صدای یک ارابهٔ سنگین که از خیابان می‌گذشت چارلز دوم را بیدار کرد.

همینکه چشم گشود نوکر وفادار خود را دید و دست او را فشرد و گفت: پاری بروید و حساب مهمانخانه را با مهمانخانه‌چی تصفیه کنید.

با اینکه طرف حساب پاری بود نه چارلز دوم، باید اعتراف کرد که کروپول امانت را فراموش نکرد ولی طبق معمول، تذکر داد که دو مسافر مزبور غذا نخورده‌اند.

معلوم است که کروپول از این تذکر دو منظور داشت. یکی اینکه بر اثر نخوردن غذا از طرف آنها مهمانخانه کمتر استفاده کرده و دیگر اینکه این موضوع منافی با شهرت اغذیه مهمانخانه است.

چون استاد کروپول معتقد بود غذایی که در مهمانخانهٔ او طبخ می‌شود نه‌فقط در آن شهر بلکه در بلاد مجاور نظیر ندارد.

چارلز دوم به مهمانخانه‌چی گفت: گرچه ما به‌مناسبت نداشتن اشتها نتوانستیم غذا تناول کنیم ولی امیدواریم اسبها در عوض ما غذای کافی خورده باشند.

در این موقع کروپول قیافه‌ای جدی احراز کرد و گفت:

آقای محترم، مطمئن باشید که در اصطبل مهمانخانه به اسبها بد نمی‌گذرد.

چارلز دوم گفت: من از این جهت این تذکر را دادم که راهی دور در پیش داریم. اگر اسبهای ما بقدر کافی علوفه نخورده باشند ما نخواهیم توانست مسافرت خود

را تمام کنیم.

صاحب مهمانخانه در جواب گفت:

ضعیفترین اسبها وقتی وارد اصطبل این مهمانخانه شوند در اندک مدتی قویترین مرکوب خواهند گردید.

زیرا در اینجا درمورد اسبها از حیث کاه و یونجه و جو و علوفهٔ دیگر مضایقه نمی‌شود.

بعد از این گفتگوها که عموماً بین هر مسافر و مهمانخانه‌چی مبادله می‌شود چارلز دوم سوار بر اسب شد.

نوکر وفادار وی نیز بعد از او بر پشت زین قرار گرفت.

چارلز دوم در جاده‌ای که منتهی به پاریس می‌شد به حرکت درآمد.

در راه آقا و نوکر با هیچ‌کس برخورد نکردند و هرچه چارلز دوم از شهر دورتر می‌شد زیادتر قلبش می‌گرفت.

زیرا وی بدین امید به آن شهر آمده بود که رستگار شود و در آن بامداد با ناامیدی از شهر خارج می‌گردید و برای دومین مرتبه وی را از فرانسه می‌راندند.

وضع چارلز دوم در آن موقع مانند کسی بود که قصد دارند او را سوار کشتی نمایند.

وی می‌داند که هرگاه کشتی از ساحل جدا گردد وی دیگر دوستان را نخواهد دید و دیگر وطن را مشاهده نخواهد کرد.

چون برای همیشه تبعید می‌شود و به نفی بلد می‌افتد و از آشنایان و دوستان برکنار خواهد ماند.

ناامیدی در آن موقع شاهزادهٔ جوان انگلیسی را احاطه کرده بود.

لحظه‌ای وی امیدوار شد و این امیدواری مانند نویدی بوده که طبق روایت مذهبی آن ثروتمند که ثروت خود را از راه نامشروع به دست آورده بود در دوزخ از «لازار» دریافت کرد.

روایت می‌کنند که ثروتمند مزبور که گفته شد از راه غیرمشروع ثروت خود را به‌دست آورد، بعد از اینکه وارد دوزخ گردید احساس تشنگی کرد.

از همه‌طرف آب جست و آن را نیافت تا اینکه به لازار برخورد کرد و لازار بدو

گفت حاضر است که یک قطره آب در دسترس وی بگذارد.

وی نیز بشارت مزبور را پذیرفت ولی در دوزخ آب یافت نمی‌شد تا اینکه لازار بتواند از عهده برآید.

چارلز دوم هم لحظه‌ای چون آن مرد که ثروت نامشروع گرد آورده بود در بلوا امیدوار گردید.

این امیدواری بر اثر حسن پذیرایی لوئی چهاردهم در قلب او ایجاد شد.

وی وقتی دریافت که لوئی چهاردهم واقعاً قصد دارد بدو کمک نماید، خود را نجات یافته دید.

زیرا ممکن نبود که پادشاهی مانند پادشاه فرانسه بخواهد بدو کمکی کند و از عهدهٔ ادای کمک برنیاید.

وی پیش‌بینی نمی‌کرد که بعد از پادشاه فرانسه صدراعظمی است که سیاست فرانسه را اداره می‌کند.

ولی رأی صدراعظم مزبور قادر است که نظریهٔ پادشاه فرانسه را بلااثر کند.

این فرض را چارلز دوم نمی‌کرد تا موقعی که مشاهده نمود که لوئی چهاردهم دست‌خالی مراجعت کرد و اعتراف نمود که نمی‌تواند به او کمک نماید.

آنوقت آخرین امیدواری چارلز دوم از بین رفت.

او می‌دانست که دیگر نباید در کرهٔ خاک به چیزی امیدوار باشد.

و اما اینکه بعد از واقعهٔ مزبور برای چه راه پاریس را پیش می‌گرفت، و می‌رفت در آنجا چه بکند، این موضوعی است که شاید بتوان گفت ناشی از عادت بود.

بعضی از اشخاص به‌مناسبت اینکه پاره‌ای از کارها را همواره کرده‌اند نمی‌توانند آن را ترک نمایند.

بعضی از کسان به‌مناسبت اینکه دائم از راهی رفته‌اند پیوسته از آن راه می‌روند ولو بدانند که رفتن از آنجا سودی برایشان ندارد یحتمل درصورت امکان ضرر، باز از آن راه می‌روند.

زیرا عادت برای آنها نوعی از فطرت ثانوی شده که قادر به ترک آن نیستند.

شاید یک قوهٔ باطنی یا حس ششم چارلز دوم را به طرف پاریس می‌برد.

در فرانسه هم مسافری که وارد کشور می‌شود مجذوب پاریس می‌گردد و خواه

ناخواه گذرش بدان شهر می‌افتد.

چارلز دوم نیز از این قبیل بود.

یا اینکه سرنوشت او را به سوی آن شهر می‌کشانید.

بلکه او فکر می‌کرد در یک سواد اعظم بهتر می‌تواند خود را از انظار پنهان نماید.

او می‌اندیشید در یک شهر بزرگ انسان سهل‌تر قادر به پنهان‌کردن بدبختی خود هست درصورتی که در مکانهای کوچک همه انسان را می‌شناسند و نمی‌توان بدبختی را پوشید.

درهرحال چارلز دوم بدون اراده، بی‌آنکه بداند چرا مبادرت به عملی می‌کند به طرف پاریس می‌رفت.

و تا آنجاکه از ظواهر حوادث می‌توان قضاوت کرد مایل بود که در آن شهر، گمنام زندگی نماید.

اما این زندگی گمنام هم برای او بسی دشوار بود زیرا وی نمی‌دانست که بعد از این در شهر پاریس معاش وی از چه راه خواهد گذشت.

ما دیدیم که وی با فروش یک الماس توانست حساب مهمانخانه‌چی را بپردازد و بقیهٔ وجه را هزینهٔ سفر نماید.

در آن موقع چارلز مقداری از وجوه ناشی از فروش الماس را نزد نوکر خود پاری داشت و نمی‌دانست بعد از اینکه وجوه مزبور به اتمام رسید چه باید بکند و چگونه خرج خود را به راه اندازد.

به امید واهی آینده که درواقع ناامیدی مطلق بود وی بدن را درمعرض آفتاب گرم ماه مه نهاده راه می‌پیمود.

۱۵۵

چارلز دوم

سواری از کنار جاده عبور می‌کرد و هنگام عبور به پیرمردی که مقابل باغی ایستاده بود اشاره‌های محبت‌آمیز می‌نمود.

باغ مزبور با شهر بلوا که چارلز دوم از آنجا خارج شد نزدیک یک فرسنگ یا قدری زیادتر فاصله داشت.

در آن موقع برای سنجش فرسنگ مانند امروز کیلومتر نبود که بتوان گفت یک فرسنگ چقدر راه است.

گاهی فرسنگها به ده پانزده کیلومتر می‌رسید و گاهی از چهار کیلومتر تجاوز نمی‌کرد.

بسته به این بود که سکنهٔ محل فرسنگ را در منطقهٔ سکونت خود چگونه تلقی نمایند.

آن جوان که به آن پیرمرد اشاره‌های محبت‌آمیز می‌نمود وقتی که از مقابل چارلز دوم عبور کرد به وی سلام داد.

بدین ترتیب که کلاه را از سر برداشت و بر سر نهاد.

اصیل‌زادگان در آن عصر این نوع ابراز نزاکت را نسبت به کسانی که نمی‌شناختند لازم می‌شمردند.

ما نیز امروز قسمتی زیاد از رسوم و آداب نزاکت و معاشرت را از آنها فرا

گرفته‌ایم.

جوان مزبور بیست و چهار یا بیست و پنج ساله بود و باغی که پیرمرد مقابل آن قرار داشت باغی زیبا بشمار می‌آمد.

در آن باغ یک خانهٔ سفید و سرخ جلب توجه می‌کرد که سقف خانه را با سنگ لوح پوشانیده بودند.

منظور از سرخی و سفیدی این است که خانه با سنگهای سفید و آجرهای قرمز بنا شده بود.

پیرمرد که موهایی سفید داشت مقابل باغ ایستاده جوان مزبور را می‌نگریست.

مثل اینکه نمی‌توانست از او چشم بردارد.

آنقدر توقف کرد تا اینکه جوان در پیچ جاده از نظر پنهان گردید.

چارلز دوم سرافکنده راه می‌پیمود.

او عنان را بر گردن اسب افکنده، اختیار خود را به مرکوب داده بود.

با اینکه بدون توجه به اطراف حرکت می‌کرد سلام جوان مزبور سبب گردید که قدری سر بلند کرد.

بر اثر سر بلند کردن جوان توانست که پیرمرد را هم ببیند.

پیرمرد که مقابل باغ ایستاده بود وقتی که چارلز دوم را دید حیرت کرد.

آنگاه نظر او متوجه پاری شد.

و باز نظر را از پاری متوجه چارلز دوم کرد.

بر اثر مشاهدهٔ پاری یا چارلز دوم یا هردو، پیرمرد طوری به هیجان درآمد که با وجود فرتوتی از جا جست.

لحظه‌ای مردد بود که آیا آنچه می‌بیند مطابق با آن است که تصور می‌نماید یا نه؟

برای وی مشکل بود قبول کند آنچه می‌بیند با آنچه در لوح ضمیر او نقش بسته مطابقت دارد.

بعد از لحظه‌ای تردید کلاه از سر برداشت و با نهایت احترام مقابل چارلز دوم سر فرود آورد.

سلامی که پیرمرد به چارلز دوم داد طوری مقرون به احترام بود که چارلز اسب را نگاه داشت.

وی خطاب به نوکر خود گفت: پاری... این مرد سالخورده کیست؟ چون از طرز سلام دادن او پیداست که ما را می‌شناسد.

مرد سالخورده وقتی دریافت که چارلز دوم راجع به او با نوکر خود صحبت می‌کند احترام را بیشتر کرد و زانو بر زمین زد.

درنتیجه پاری هم مانند چارلز دوم در شگفت ماند ولی ناگهان او نیز به هیجان درآمد و با خود گفت: خدایا، آیا آنچه می‌بینم واقعیت دارد یا مجاز است؟

چارلز دوم گفت: پاری، مگر شما این مرد نیک را می‌شناسید؟

پاری گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم که این مرد پاک‌فطرت به نظرم آشنا می‌آید.

آیا اجازه می‌دهید که چند کلمه با او صحبت کنم؟

چارلز دوم گفت: البته... البته صحبت کنید.

پاری به پیرمرد نزدیک شد.

آن دو نفر به قدر یک ثانیه به یکدیگر نگریستند و پاری گفت:

آقای گریمو آیا شما هستید؟

پیرمرد درحالی که کماکان زانو بر زمین زده بود گفت: بلی خود من هستم.

آنوقت پاری به چارلز دوم نزدیک گردیده و گفت:

اعلیحضرتا آیا در خاطر دارید که من راجع به یکی از اصیل‌زادگان فرانسوی موسوم به کنت دو لافر با شما صحبت کردم؟

رنگ از روی چارلز دوم پرید.

چون بمحض اینکه نام کنت دو لافر برده شد چارلز دوم خاطرات ناگوار اعدام پدر را به یاد آورد و گفت:

آیا کنت دو لافر همان اصیل‌زادهٔ جوانمرد نیست که در آخرین لحظهٔ حیات پدرم با او بود؟

پاری گفت:

بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم به خود لرزید.

سپس اسب را به درِ باغ نزدیک کرد و خطاب به پیرمرد گفت: دوست من از جا

برخیزید... در این سن و سال شما نباید این‌قدر به خود زحمت بدهید.

پیرمرد گفت: اعلیحضرتا من افتخار می‌کنم که در مقابل اعلیحضرت پادشاه انگلستان زانو بر زمین بزنم.

چارلز گفت:

من به شما اجازه می‌دهم که از جا برخیزید.

پیرمرد زانو را از روی زمین بلند کرد.

چارلز دوم گفت:

آیا ارباب شما آقای کنت دو لافر در این خانه سکونت دارد؟

پیرمرد سر فرود آورد و با دست به طرف عمارت سفید و قرمز اشاره کرد و گفت:

بلی اعلیحضرتا محل سکونت ارباب، من در این خانه است.

چارلز دوم گفت:

آیا ارباب شما در این موقع در منزل هست یا نه؟

پیرمرد گفت:

بلی اعلیحضرتا، آقای من اینک زیر درختهای شاه‌بلوط جنگلی قدم می‌زند.

چارلز دوم خطاب به نوکر خود اظهار کرد:

پاری سالها بود که من منتظر این فرصت بردم که بتوانم این اصیل‌زاده را ببینم. اینک که برحسب تصادف ما از کنار خانهٔ او عبور می‌نماییم من نمی‌خواهم فرصت را از دست بدهم.

من نسبت به این جوانمرد قرضی برعهده دارم که باید به او ادا نمایم.

آن قرض عبارت از ابراز تشکر برای مجاهدتی است که وی جهت نجات پدرم کرد و وفاداری را به جایی رسانید که تا آخرین لحظه با پدرم بود.

پاری سر فرود آورم و گفتهٔ چارلز دوم را تصدیق کرد.

چارلز دوم از اسب فرود آمد و عنان اسب خود را به دست گریمو داد و گفت:

دوست من، من می‌بایست آقای شما را ملاقات نمایم تا اینکه به‌مناسبت خدمت گرانبهایی که او به خانوادهٔ ما کرد از وی تشکر کنم.

اینک این فرصت پیش آمده و من فرصت را مغتنم می‌شمارم.

آیا گفتید که آقای شما زیر درختهای شاه‌بلوط جنگلی است؟
پیرمرد انگشتهای خود را به طرف یک نقطه از باغ دراز کرد و گفت: اعلیحضرتا آقای من در آنجاست.
در آن فصل جوانه‌ها و گلهای شاه‌بلوط جنگلی روییده بود.
این نوع درختها به‌مناسبت ارتفاعی که دارند از درختان دیگر بلندتر می‌شوند.
لذا چارلز دوم بدون زحمت توانست که در باغ درختهای مزبور را بیابد.
چارلز طوری وارد خانهٔ آتوس شد که گویی شخصی وارد خانهٔ یک دوست قدیمی می‌شود.
چارلز در قلب خود آنقدر نسبت به آتوس که وی او را بنام کنت دو لافر می‌شناخت احساس قدردانی می‌کرد که او را یک دوست قدیمی بشمار می‌آورد.
وی لازم نمی‌دانست که تشریفاتی برای ملاقات او با آتوس به عمل بیاید.
چارلز دوم عمارت سفید و سرخ را در طرف چپ نهاد و به طرف درختهای شاه‌بلوط جنگلی به راه افتاد.
گاهی آفتاب به او می‌تابید و وی را روشن می‌کرد و زمانی سایه او را در بر می‌گرفت.
آتوس هم که زیر درختها گردش می‌کرد چنین بود.
او هم از سایه به آفتاب یا از آفتاب به سایه می‌رفت.
لذا این دو نفر نتوانستند که در نظر اول یکدیگر را زیر درختها پیدا کنند.
اما وقتی که صدای پای چارلز دوم به‌گوش آتوس رسید وی روی را برگرداند.
لحظه‌ای جلوتر چارلز دوم دیده بود که یک اصیل‌زاده دستها را به پشت زده زیر درختها مشغول قدم زدن است.
آنقدر وصف کنت دو لافر را از پاری شنیده بود که بمحض دیدن آتوس آن هم از پشت سر او را شناخت.
چارلز دوم متوجه شد شخصی که قدم می‌زند غیر از کنت دو لافر نیست.
وقتی که آتوس بر اثر صدای پای چارلز دوم روی برگردانید اصیل‌زاده‌ای موقر را دید که لباس نظیف در بر دارد.
با اینکه آتوس هرگز چارلز را ندیده بود آنقدر دیدهٔ مردم‌شناس داشت که فوراً

دریافت یکی از بزرگان نزد او می آید، لذا کلاه را از سر برداشت و با ادب ایستاد تا اینکه چارلز دوم نزدیک شد.

چارلز دوم وقتی به چند قدمی آتوس رسید توقف کرد.

او نیز کلاه از سر برداشت و گفت:

آقای کنت دو لافر؟

برای انجام یک وظیفهٔ لازم و بزرگ نزد شما آمده‌ام.

این وظیفه عبارت از سپاسگزاری در قبال خدمات بزرگی است که شما به خانوادهٔ ما کرده‌اید.

سالها بود که من می‌اندیشیدم می‌بایست این وظیفه را به انجام برسانم.

ولی از مکان شما اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم در کجا می‌توان شما را ملاقات کرد.

از این گذشته حوادث زندگی به من فرصت نمی‌داد که وظیفهٔ لازم را به موقع اجرا بگذارم.

امروز از مقابل باغ شما عبور می‌کردم و برحسب تصادف گماشتهٔ شما گماشتهٔ مرا شناخت و این موضوع سبب شد که من دانستم شما در اینجا سکونت دارید.

این بود که بدون درنگ عازم ملاقات برای ابراز تشکر شدم و من چارلز دوم فرزند چارلز استوارت هستم که روی سیاستگاه این جهان را بدرود گفت.

تا وقتی که چارلز دوم صحبت می‌کرد آتوس عکس‌العملی نشان نداد.

ولی همینکه وی خود را معرفی کرد لرزه به اندام کنت دو لافر افتاد.

با اینکه آتوس مردی متین و تودار بود بر اثر شنیدن نام چارلز دوم نتوانست ضبط نفس کند و دو قطره اشک در دیدگان او درخشید.

آنگاه چون چارلز دوم دست خود را به طرف او دراز کرده بود آتوس سر فرود آورد تا اینکه دست چارلز را ببوسد.

ولی چارلز دست او را گرفت و فشرد و گفت:

آقای کنت دو لافر! مشاهده کنید که من چقدر بدبخت هستم.

آتوس گفت:

برای چه اعلیحضرتا؟

چارلز دوم جواب داد:

برای اینکه نمی‌توانم کسانی را که مورد احترام و قدردانی من هستند در کنار خود داشته باشم و مجبورم که فقط با یاد آنها بسازم.

همین موضوع که برحسب تصادف من توانستم شما را پیدا کنم یکی از دلایل بدبختی من است.

چون.در تمام مدت گذشته با اینکه بسیار شائق دیدار شما بودم روزگار به من مجال ملاقات نداد.

امروز یک تصادف که خوشبختانه نیکو بوده سبب شد که من دانستم شما در اینجا سکونت دارید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من بسیار مباهی هستم که اعلیحضرت بر اثر این تصادف به کلبهٔ من نزول اجلال نمودید.

چارلز دوم گفت:

تصادف نیکو بطوری که گفتم این بود که گماشتهٔ شما گماشتهٔ مرا شناخت.

ولی سالها بود که شما در قلب من جا داشتید و من مایل بودم که شما را ببینم و از زحماتی که برای ما کشیده‌اید قدردانی کنم. پس از این گفته چارلز دوم آه کشید.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم که بر اعلیحضرت شما روزهایی بس ناگوار گذشته است.

چارلز دوم جواب داد:

"ای کاش که روزهای ناگوار سپری شده بود.

زیرا آنچه در آینده برای من روی خواهد داد ناگوارتر از وقایع گذشته خواهد بود.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که نسبت به آینده امیدوار باشید.

چارلز دوم گفت:

آقای کنت از حسن نیت شما که هنوز مرا دلداری می‌دهید بسیار متشکر هستم.

اما دیگر وسیله‌ای برای امیدواری ندارم.

تا دیشب هم امیدوار بودم.

ولی در شب گذشته آخرین وسیلهٔ امیدواری من از بین رفت.
آتوس نظری از روی احترام به چارلز دوم انداخت و به زبان حال پرسید:
آن وسیلهٔ امیدواری چه بوده است؟
چارلز دوم گفت:
من یک نفر مسیحی هستم و می‌دانم که یک عیسوی نباید هرگز ناامید گردد.
این بود که شب گذشته امیدواری داشتم.
ولی شب گذشته واقعه‌ای بوقوع پیوست که به من ثابت کرد دیگر محلی برای امیدواری ندارم.
یک مرتبهٔ دیگر آتوس با نظر استفهام از چارلز دوم پرسید آن واقعه چه بوده است.
چارلز دوم گفت:
شاید حوادث زندگی من کم و بیش به گوش شما رسیده باشد. من از همه‌چیز محروم شدم.
همهٔ اموال مرا ضبط کردند و آواره گردیدم.
آوارگی من به درجه‌ای رسید که دیگر در هیچ نقطه‌ای نمی‌توانستم توقف نمایم.
معهذا دیشب درصدد برآمدم که مبادرت به آخرین اقدام کنم و این اقدام را هم در فرانسه به عمل بیاورم.
زیرا سرنوشت مقدر کرده که نیک‌بختی یا بدبختی خانوادهٔ ما از فرانسه سرچشمه بگیرد.
شما که با پدرم بودید و در آخرین لحظهٔ زندگی او را دلداری دادید بهتر می‌دانید من چه می‌گویم.
شما می‌توانید استنباط کنید به چه دلیل نیک‌بختی و بدبختی خانوادهٔ ما از فرانسه سرچشمه می‌گیرد.
آتوس گفت:
اعلیحضرتا در آن موقع من تنها نبودم.
و این را از این جهت عرض می‌کنم که یک عده از دوستان من هم افتخار داشته‌اند که در آن موقع خدمتگزار اعلیحضرت پدر بزرگوار شما بودند.

به عرض رسانیدن این نکته لازم است تا اینکه افتخارات آن دوستان که امروز هم هستند از بین نرود.

ولی اعلیحضرت می‌خواستند موضوعی را به من بفرمایند که یقین دارم دارای اهمیت است و آن موضوع واقعهٔ شب گذشته می‌باشد.

چارلز دوم گفت:

من این موضوع را به اختصار برای شما بیان می‌کنم زیرا میل ندارم که دوستی وفادار و جوانمرد چون شما از شرح بدبختی من متأثر شود. نمی‌دانم آیا اطلاع دارید که فرماندار هلند پسرعموی من است؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم گفت:

فرماندار هلند می‌تواند به من کمک نماید ولی می‌دانید که هلند کشوری است کوچک و دارای وسایل محدود و از آن گذشته تحت نفوذ فرانسه می‌باشد.

آتوس سر فرود آورد، یعنی می‌فهمم چه می‌گویید.

چارلز دوم گفت:

من شب گذشته نزد برادر خود لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه رفتم.

می‌خواستم از او درخواست کنم موافقت نماید که فرماندار هلند با من کمک کند. ولی وی حاضر به موافقت نگردید.

آتوس با شگفت گفت:

اعلیحضرتا آیا پادشاه فرانسه حاضر نشدند که به شما کمک نمایند؟

چارلز دوم گفت:

رعایت صداقت چنین اقتضا دارد بگویم که خود برادر من، لوئی چهاردهم، حاضر بود همه گونه مساعدت کند. ولی صدراعظم وی مازارن موافقت نکرد.

آتوس لب را گزیده و گره بر ابروان انداخت.

چارلز دوم که این حرکت را دید گفت:

شاید شما فکر می‌کنید که من می‌بایست مثلاً پیش‌بینی می‌کردم که او موافقت نخواهد کرد؟

آتوس گفت:

اعلیحضرتا این ایتالیایی را من مدتی مدید است که می‌شناسم و خوب از روحیهٔ او اطلاع دارم.

اگر من قبل از این اقدام مفتخر به زیارت اعلیحضرت می‌شدم به عرض می‌رسانیدم که وی موافقت نخواهد کرد.

زیرا این مرد نمی‌تواند با هیچ اقدام جوانمردانه‌ای موافقت کند.

چارلز دوم گفت: بعد از اینکه مازارن موافقت نکرد که فرماندار هلند به من کمک نماید من آخرین اقدام خود را نمودم.

من به برادرم لوئی چهاردهم گفتم که میل ندارم برای فرانسه تولید زحمت شود بلکه خود کارهای خویش را به یک ترتیب روبراه خواهم کرد.

مشروط بر اینکه پادشاه فرانسه به من یک‌میلیون بدهد.

رعایت تاریخ مرا وامی‌دارد بگویم که درخواست من برای کمک فرماندار هلند مسبوق به قبل بود.

درصورتی که درخواست مربوط به یک‌میلیون را دیشب کردم.

من امیدوار بودم که با این مبلغ به‌تنهایی بدون کمک فرانسه یا هلند بتوانم قدمهایی برای رفع موانع بردارم.

ولی پادشاه فرانسه این درخواست را هم نپذیرفت.

و باز باید بگویم که خود برادرم لوئی چهاردهم در باطن، هواخواه من بود ولی صدراعظم موافقت نکرد.

حال که از هر طرف ناامید شده‌ام یک نوع اثر روحی عجیب در من به وجود آمده و آن اینکه احساس رضایت می‌نمایم.

توصیف این حال روحی برای شما دشوار است. شاید متوجه نشوید که من چه می‌خواهم بگویم.

قصدم این است حال که ناامید شده‌ام و دیگر از هیچ طرف امیدواری ندارم مانند این می‌باشد که باری را از دوش من برداشته‌اند، چون دیگر برای خود تکلیفی را واجب نمی‌دانم.

من فکر می‌کنم آنچه باید بکنم کرده‌ام و چون بعد از این راه و چاره‌ای نیست جهت نابودی خود را آماده می‌کنم.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا آیا اجازه می‌فرمایید به عرض برسانم که نظریهٔ شما در این قسمت بهتر است تغییر کند؟

چارلز دوم قدری با تعجب آتوس را نگریست و گفت:

آقای کنت دو لافر، مثل اینکه شما مرا مردی سهل‌انگار می‌دانید و فکر می‌کنید که من نمی‌توانم درست به وضع خویش پی ببرم و بدانم چه وضعی دارم.

آتوس گفت: نه اعلیحضرتا، خدا نکند که من چنین اسائهٔ ادبی به شخص محترمی چون شما بکنم.

اما من دیده‌ام که در زندگی فردی و گاهی در زندگی اجتماعی پیوسته رستگاری از آنجا شروع می‌شود که ناامیدی شروع شده است.

چارلز دوم گفت:

آقای کنت از اظهارات شما متشکرم و ای کاش که من می‌توانستم مانند شما همین‌طور نسبت به زندگی امیدوار باشم.

ولی من می‌دانم که در زندگی رستگاری آنطور که شما می‌فرمایید در یک آن به‌وجود نمی‌آید.

معذرت می‌خواهم... نمی‌خواهم گفتهٔ شما را تکذیب کنم بلکه تجربهٔ خویش را در زندگی بر زبان می‌آورم.

اظهارات شما مانند داروهایی است که می‌گویند هرگونه درد را دوا می‌کند ولی در قبال مرگ اثری از آن دیده نمی‌شود.

از استقامت شما در راه تسلای من سپاسگزارم و من اینک به طرف پاریس می‌روم که ببینم آیا خواهم توانست در پایتخت فرانسه سکونت نمایم یا نه؟

چون لوئی چهاردهم برادر من گفته است که من می‌توانم در فرانسه ساکن باشم.

ولی اگر مانند گذشته با سکونت من در فرانسه مخالفت کردند من از این کشور خواهم رفت.

آنگاه در گوشه‌ای از کشور هلند زندگی خواهم کرد تا اینکه خداوند روح مرا احضار کند.

من می‌دانم که مرگ من زود فرا خواهد رسید زیرا دیگر این جسم قادر به تحمل

روح نیست و روان من کالبد را ترک خواهد کرد.

هرگاه یک نفر مسیحی مؤمن نبودم به گماشتهٔ خود دستور می‌دادم که شمشیری را نگاه دارد و خودمرا به روی شمشیر می‌انداختم تا اینکه به قتل برسم.

و اگر او موافقت نمی‌کرد که شریک قتل من باشد من خود درصدد محو خویش برمی‌آمدم.

لیکن من یک مسیحی مؤمن بشمار می‌آیم و به حضرت مسیح(ع) ایمان دارم.

من می‌دانم که آن حضرت خودکشی را نهی فرموده یا اینکه بزرگان دیانت ما این عمل را نهی کرده‌اند.

وگرنه حاضر نبودم که این زندگی من یک لحظه ادامه پیدا کند.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا شما دارای مادر و خواهر و برادران هستید و هرگاه درصدد خودکشی برآیید آنها ناامید خواهند شد.

هرگاه از خداوند مرگ عاجل خود را بخواهید باز سبب ناامیدی آنها خواهد شد.

اعلیحضرتا، درست است که شما امروز از کشور خود خارج گردیده مکانی ثابت ندارید، اما دارای حق می‌باشید.

شما چون ذی‌حق هستید قوت دارید زیرا آن کس که دارای حق می‌باشد از یک نیروی معنوی عظیم برخوردار است.

شما از روی حق وارث تاج و تخت انگلستان هستید و هیچ‌کس در جهان نمی‌تواند منکر این حق گردد.

لذا من عرض می‌کنم که نباید از خداوند مرگ بخواهید بلکه می‌بایست مبارزه کنید و آنقدر بکوشید تا اینکه حق خود را دریافت نمایید.

چارلز دوم با تبسم تلخی گفت: آقای کنت، ولی این حق راکه تاج و تخت انگلستان است نمی‌توان باگماشته‌ای چون پاری و با مبلغ سیصد اکو که این گماشته در جیب دارد گرفت. آیا شما شنیده‌اید که پادشاهی کشور خود را با یک گماشتهٔ سالخورده و سیصد اکو بگیرد؟

آتوس گفت: نه اعلیحضرتا ولی من شنیده‌ام، و مکرر این موضوع را شنیدم که یک پادشاه با ارادهٔ قوی و استقامت و داشتن دوستانی چند و یک‌میلیون پول، که با

مآل‌اندیشی از همین تنخواه استفاده شده، توانسته کشور خود را به دست بیاورد.

چارلز دوم قدری آتوس را نگریست و با وجود احترامی که جهت آن اصیل‌زاده قائل بود، فکر کرد که شاید حواس کنت دو لافر پرت است و اظهار نمود:

کنت، گویا به گفتهٔ من توجه نکردید یا آن را فراموش نمودید. بحث ما مربوط به همین یک‌میلیون پول بود که من از برادر خود لوئی چهاردهم درخواست کردم، اما او قبول نکرد و صدراعظم وی موافقت ننمود که این وجه به من پرداخته شود.

آتوس گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم اجازه بدهید که برای چند دقیقه، عرایضی را به سمع شما برسانم. این عرایض نکاتی است که تصور می‌نمایم موضوع را در نظر اعلیحضرت روشن خواهد کرد.

چارلز دوم گفت: من باکمال میل به صحبت شما گوش می‌دهم.

آتوس گفت: اجازه فرمایید که من راهنما شوم و اعلیحضرت را به طرف خانه هدایت نمایم تا اینکه در مکانی مخلی صحبت کنیم.

آتوس جلو افتاد و چارلز دوم را به طرف اتاق کار خود که در آنجا مطالعه یا نویسندگی می‌کرد برد و یک صندلی راحتی پیش کشید و چارلز را روی صندلی نشانید و گفت: اعلیحضرتا، فرمایش شما نشان می‌دهد که با اوضاع کنونی انگلستان، اگر اعلیحضرت دارای یک‌میلیون پول باشند خواهند توانست که کشور خویش را بازستانند و به تخت سلطنت انگلستان جلوس کنند.

چارلز گفت: من نگفتم که بطور حتم با این مبلغ تاج و تخت خود را مسترد خواهم کرد ولی خواهم توانست اقدام به عملی بکنم که شاید نتیجه بگیرم و هرگاه نتیجه نگرفتم در ضمن عمل، جان را فدا خواهم نمود و مانند یک پادشاه از این دنیا خواهم رفت.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من فهمیدم که منظور شما چیست و اینک طبق استدعایی که کردم خواهشمندم به عرایضم گوش بدهید. ولی قبل از اینکه آتوس لب به سخن بگشاید به طرف در رفت و در اتاق را بست و کلون آهنی کوچک پشت در را انداخت و هنگام بستن در، اطراف را نگریست که کسی گوش به سخن او ندهد.

چارلز دوم حرکات آتوس را می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت تا اینکه وی مراجعت نمود و نزدیک چارلز دوم نشست و گفت: اعلیحضرتا، آیا به خاطر دارید که

در آن روز مشئوم که من تاریکتر از آن در عمر خود ندیدم و در آن هوای سرد زمستان وقتی دژخیمان پدر بزرگوار شما را از کاخ سن‌جمس به وایت‌هال می‌بردند من از کسانی بودم که در جوار پدر بزرگوار شما قرار داشتم؟

چارلز دوم گفت: بلی آقای کنت، این موضوعی است که من به یاد دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا، سرگذشتی که ذکر خواهم کرد دردناک است و یک پسر، نمی‌تواند بدون احساس رنج این سرگذشت را که مربوط به پدر اوست بشنود. ولی من ناگزیرم که سرگذشت مزبور را بدون اینکه چیزی از آن حذف شود به عرض برسانم.

چارلز دوم گفت: آقای کنت بگویید... بگویید... و با اینکه می‌دانم متأثر خواهم شد برای شنیدن آن آماده‌ام.

آتوس گفت: اعلیحضرتا در آن روز وقتی اعلیحضرت چارلز اول پدر تاجدار شما وارد سیاستگاه شد (چون سیاستگاه را در مکانی ساخته بودند که آن مرد بزرگ، از عمارت مستقیم، وارد سیاستگاه گردید) ما تمام مقدمات رهایی پدر محترم شما را فراهم کرده بودیم.

می‌گویم ما زیرا من تنها نبودم و دوستان و من، جلاد را از دسترس دژخیمان دیگر دور کردیم و در زیر اتاق اعلیحضرت چارلز اول نقبی به وجود آوردیم که خود من در آن نقب بودم.

این نقب طبق نقشهٔ ما برای رستگاری آن مرد بزرگوار می‌بایست نقشی مؤثر بازی کند، چون یک سر نقب منتهی به زیر سیاستگاه می‌گردید...

ولی ناگهان صدای قدمهای سنگین نگهبانان را بالای سر خود شنیدم.

چارلز دوم گفت: پاری این واقعهٔ دردناک را برای من حکایت کرده است.

آتوس گفت: اعلیحضرتا، در این واقعه موضوعی وجود دارد که هیچ‌کس حتی پاری و صمیمی‌ترین دوستان من از آن آگاه نیستند. چون این واقعه را من به کسی نگفتم و بعد از پدر بزرگوار شما، ذات ذوالجلال و من. از این واقعه آگاه شدیم.

اعلیحضرت چارلز اول بعد از اینکه تشریفات مقدماتی انجام گرفت خطاب به جلاد نقابدار که در سیاستگاه بود گفت:

من می‌دانم که به تو تعلق دارم و تو صاحب اختیار کالبد من خواهی گردید و مرا

از چنگ تو امکان رهایی نیست، اما چون می‌خواهم دعا بخوانم و با خدای خود راز و نیاز کنم از من دور شو... و ضربت را وارد میاور مگر وقتی که من به تو اطلاع بدهم.

صورت چارلز دوم بیرنگ گردید و چشمهای او مرطوب شد و گفت: آقای کنت، شما که درخصوص این واقعه اطلاعات کافی دارید و هم‌اکنون گفتید که بعضی از نکات واقعه بر شما معلوم است و بس... و سایرین از آن بدون اطلاع هستند آیا می‌توانید بگویید که این جلاد نقابدار منحوس که بود؟

و کدام دون‌فطرت در آن روز، حاضر شد که حرفهٔ جلادی را بدون آشکار نمودن هویت خود انجام دهد؟

آتوس قدری مرتعش شد بطوری که چارلز دوم لرزهٔ او را دید و دریافت که رنگ وی نیز تغییر کرد و پس از قدری مکث کنت دو لافر گفت:

اعلیحضرتا من اسم این مرد را می‌دانم ولی نمی‌توانم بگویم.

بیان آتوس با اینکه بسیار مؤدبانه ایراد شد طوری جنبهٔ قطعی داشت که چارلز دوم فهمید اصرار بی‌فایده است و کنت دو لافر نام جلاد را نخواهد گفت.

چارلز دوم گفت: من سکوت شما را در این مورد محترم می‌شمارم زیرا محقق است که علتی وجود دارد که شما نمی‌توانید نام این جلاد را بگویید. ولی آیا اطلاع دارید که بر او چه گذشت... چون من در انگلستان تحقیق کردم و گفتند که نمی‌دانند او کجا رفت و چه وقایعی برایش اتفاق افتاد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا این جلاد تیره‌بخت و منحوس جان سپرد.

چارلز دوم گفت: امیدوارم که او مانند افراد عادی و شریف در بستر خود نمرده باشد... امیدوارم که او در موقع مرگ سزای عمل خود را دریافت کرده باشد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا این مرد با یکی از بدترین وضع‌ها جان تسلیم کرد. او در شبی مخوف، موقعی که خداوند طوفان فرستاده بود، و عده‌ای از افراد بشر هم نسبت بدو کینه داشتند به قتل رسید.

جنازهٔ این مرد که یک کارد تا قبضه در بدن او فرو رفته بود روی امواج اقیانوس بالا و پایین می‌رفت تا اینکه در اعماق دریا ناپدید شد و من از خداوند تمنا می‌کنم که قاتل او را عفو نماید.

آتوس به هیجان آمده، نمی‌توانست آرامش خود را حفظ نماید و چارلز دوم که

دید آن مرد میل ندارد در این باره توضیح مفصل بدهد لب فرو بست تا اینکه آتوس آرام شد.

چارلز دوم گفت: بسیارخوب، از این موضوع می‌گذریم. بگویید که بعد چه شد؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا پدر بزرگوار شما وقتی خطاب به جلاد نقابدار کلماتی بر زبان آوردند بدو گفتند که تو نباید ضربت را فرود بیاوری مگر وقتی که من دست را حرکت بدهم و بگویم. به خاطر داشته باشید...

چارلز دوم گفت: چه خوب شد که این موضوع را گفتید، زیرا این مسئله برای من و سایرین یک رمز عجیب شده است.

پدر من برای چه گفت «به خاطر داشته باشید» و طرف خطاب او که بود؟

این صدا را همهٔ کسانی که در اطراف سیاستگاه بودند حتی بعضی از تماشاچیان دوردست هم شنیدند و نتوانستند بفهمند که منظور پدرم چه بود.

آتوس گفت: اعلیحضرتا پدر شما این کلمه را[1] خطاب به اصیل‌زادهٔ فرانسوی که زیر سیاستگاه بود ادا کرد.

چارلز دوم گفت: یعنی پدرم این کلمه را خطاب به شما بر زبان آورد. آیا چنین نیست؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا و هر کلمه‌ای که آن روز قبل از ادای این کلمه از طرف پدر تاجدار شما بیان شد در حافظهٔ من نقش بسته و تا زنده‌ام از خاطرم محو نخواهد گردید.

چون این کلمه آخرین واژه بود که اعلیحضرت چارلز اول خطاب به من بیان کردند و قبل از آن زانو را روی تختهٔ سیاستگاه نهاده، از لای درز تخته‌ای که روی آن پارچهٔ سیاه کشیده بودند گفتند:

کنت دو لافر آیا شما در اینجا هستید و صدای مرا می‌شنوید؟

من در جواب گفتم: بلی اعلیحضرتا اینجا هستم و صدای شما را خوب می‌شنوم.

۱ـ این کلمه در متن اصلی که متن انگلیسی می‌باشد فقط یک کلمه است و این شکل را دارد remember، بعضی از مترجمان آن را (فراموش نکنید) و بعضی (به خاطر بیاورید) یا (به خاطر داشته باشید) ترجمه کرده‌اند ولی بطوری که در فصول گذشته ضمن پاورقی کتاب به عرض رسید، یکی از اسرار تاریخی و سیاسی انگلستان است. (م)

آنوقت آن مرد محترم دهان را بیشتر به درز تخته نزدیک نمودند و طوری صحبت کردند که کسی جز من صدایشان را نشنود.

چارلز دوم که این جمله را می‌شنید مثل این بود که خود را در آن روز ناظر اعدام پدر می‌بیند و برای اینکه اظهارات آتوس را بهتر بشنود سر را بدو نزدیک کرد، بطوری که سرهای چارلز دوم و آتوس بیش از یک انگشت با هم فاصله نداشت. آتوس گفت:

اعلیحضرت چارلز اول وقتی دانستند که من در زیر سیاستگاه هستم گفتند:

کنت دو لافر مقدر نبود که تو بتوانی مرا نجات بدهی و من چند لحظهٔ دیگر از جهان می‌روم. من بدواً بقدر کافی با مردم صحبت کردم و آنگاه با خدای خود تکلم نمودم و اینک موقع صحبت نمودن با تو می‌باشد.

استغفرا... شاید من کفر می‌گویم زیرا کسی که جان می‌سپارد باید آخرین کلامش خطاب به خداوند باشد.

ولی امیدوارم خداوند به من ببخشد که آخرین کلام خود را خطاب به تو بر زبان می‌آورم.

کنت دو لافر من در زندگی اشتباه کردم چون برای حفظ پرنسیب و اصلی که تصور می‌نمودم ضروری و محترم است اوقات و قوای خود را تباه نمودم و وفاداری من نسبت به این اصل سبب گردید که تاج و تخت اجداد خود را که به میراث به من رسیده بود از دست دادم و برای فرزندان خود هیچ ارث باقی نگذاشتم.

وقتی آتوس صحبت می‌کرد چارلز دوم صورت را با دست پوشانید. ولی آتوس دید که قطره اشکی از وسط انگشتهای او که سفید و ظریف و بلند بود فرو چکید.

آتوس به سرگذشت ادامه داد و گفت:

آنگاه پدر بزرگوار شما خطاب به من چنین اظهار کردند:

من نتوانستم برای فرزندان خود میراث بگذارم اما هنوز یک‌میلیون مسکوک زر در تصرف من می‌باشد که هنگام خروج از کاخ نیوکاستل آن را در سردابهای کاخ مزبور دفن کردم.

چارلز دوم که می‌گریست سر را بلند کرد. با اینکه گفتهٔ اخیر برای مردی چون چارلز دوم یک مژدهٔ بزرگ بود نتوانست اندوه او را از بین ببرد و فقط پرسید: کنت، آیا گفتید پدرم صحبت از یک‌میلیون مسکوک زر کرد؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا و آنگاه پدر شما چنین گفتند:

کنت دو لافر فقط تو می‌دانی که من دارای این تنخواه هستم و فقط تو از محل پنهانی این مبلغ اطلاع داری و من این موضوع را به هیچ‌یک از محارم نگفتم زیرا نمی‌توانستم به آنها اعتماد نمایم. من از این جهت این موضوع را به تو گفتم که در موقع ضرورت بتوانی از این مبلغ برای تأمین منافع پسر ارشد من استفاده نمایی... اینک کنت دو لافر خداحافظ...

آتوس لختی سکوت کرد. تأثر شدید چارلز دوم از یک‌طرف و اندوه خود آتوس هنگام تکلم، صدای او را مرتعش نمود و نمی‌توانست حرف بزند.

بعد گفت: من خطاب به اعلیحضرت چارلز اول درحالی که می‌لرزیدم گفتم: اعلیحضرتا خداحافظ... خداحافظ...

آنوقت پدر بزرگوار شما عبارت «به خاطر داشته باشید» را بر زبان آوردند و این کلمه خطاب به من بود!

چارلز دوم نتوانست بنشیند و از جا برخاست و به پنجره نزدیک شد و ناصیهٔ گرم خود را به شیشهٔ خنک پنجره چسباند.

او به آتوس پشت کرده بود و آتوس صورت وی را نمی‌دید، اما از حرکات شانه‌هایش درمی‌یافت که مشغول گریستن می‌باشد.

خود آتوس هم لحظه به لحظه اشکهای چشم را پاک می‌کرد، چون خاطرات تلخ گذشته، مصیبت قدیم را تجدید نمود.

چارلز دوم بعد از اینکه قدری گریست با چشمهایی که از اشک ریختن قرمز شده بود برگشت و نزد آتوس نشست.

کنت دو لافر گفت:

اعلیحضرتا، تا امروز من فکر می‌کردم که هنوز زمان استفاده از این پول که برای اعلیحضرت آخرین وسیلهٔ موفقیت می‌باشد فرا نرسیده است اما نگران اوضاع انگلستان بودم و خبرها و حوادث آنجا را می‌شنیدم یا اخبار را خود کسب می‌کردم.

بعد متوجه شدم موقعی فرا رسیده که دیگر دست روی دست نهادن جایز نیست و قصد داشتم راه بیفتم و در هر نقطه که اعلیحضرت تشریف دارند خود را به شما برسانم. ولی اعلیحضرت به خانهٔ من نزول اجلال فرمودند و بسوی من آمدند و این موضوع

نشانه‌ای از بخت و اقبال است و معلوم می‌شود که تقدیر شما با این امر موافقت دارد و باید از این موضوع خوشحال بود.

چارلز دوم با صدایی که هنوز از آثار گریه مصفا نبود گفت:

آقا شما کسی هستید که سرنوشت برای من فرستاده است یا اینکه شما نجات دهنده‌ای هستید که پدرم از درون قبر او را مأمور کرد که وسایل موفقیت مرا فراهم کند. اما باید بگویم که معلوم نیست که این پول اینک در سرداب کاخ نیوکاستل باشد یا نه؟

آتوس پرسید: چطور اعلیحضرتا؟

چارلز دوم گفت: برای اینکه ده سال است که انگلستان گرفتار جنگ داخلی می‌باشد.

در این مدت بسیاری از افراد از بین رفتند و آبادیها ویران گردیدند و جنگ مردم را واداشت که زمین را حفر کنند و بهتر آنکه بگویم زیر و زبر نمایند.

بعد از ده سال و وقوع این حوادث همان‌گونه که علاقه و وفاداری از قلب اتباع من زایل گردید دیگر پولی در سردابهای کاخ نیوکاستل وجود ندارد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا موضعی که پول در آنجا دفن شده برای من مجهول نیست و من مکان واقعی آن را می‌دانم و یقین دارم که کسی نتوانسته آن را پیدا کند.

اگر کاخ نیوکاستل ویران می‌شد و هرگاه مردم سنگها و آجرهای آن را یکایک می‌بردند می‌شد گفت که شاید پول را یافته‌اند. ولی اعلیحضرتا شما می‌دانید که آن کاخ برجاست.

چارلز دوم گفت: بلی کاخ نیوکاستل ویران نگردیده ولی درحال حاضر مرکز ستاد ژنرال مونک می‌باشد و او پیوسته با افسران خود در این کاخ سکونت دارد.

بنابراین یگانه مرجعی که من می‌توانم برای نجات خود بدان مراجعه کنم تحت اشغال خصم است.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من یقین دارم که ژنرال مونک این پول را در سرداب کاخ پیدا نکرده است.

چارلز دوم گفت: این درست است. ولی من که نمی‌توانم برای تحصیل این پول به کاخ نیوکاستل بروم و خود را دست و پا بسته تسلیم خصم نمایم.

گماشتهٔ من پاری هم یک مرتبه نزد ژنرال مونک رفت ولی مونک او را راند

بطوری که من نمی‌توانم او را نزد ژنرال بفرستم.

و از اینها گذشته چطور می‌شود به مونک گفت موافقت کنید که ما پولی را که در سرداب کاخ مدفون است از آنجا برداریم.

ملاحظه کنید... از هر طرف که من می‌خواهم اقدامی برای نجات خود بکنم با سرنوشت نامساعد مواجه می‌گردم.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم که اینک برای شما امکان ندارد که خود به انگلستان تشریف ببرید و گماشتهٔ شما هم نمی‌تواند برود، ولی ایا مایل هستید که من به آنجا مسافرت کنم و کاری مفید به انجام برسانم؟

چارلز دوم با تعجب پرسید: آیا شما موافق می‌باشید که به انگلستان مسافرت نمایید؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم گفت: شما که در اینجا یک زندگی راحت دارید و نیک‌بخت هستید چگونه حاضر می‌شوید که از آسایش صرفنظر نمایید و راه غربت را در پیش بگیرید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا راحتی و نیک‌بختی من موکول به انجام وظیفه است و تا وقتی وظیفه‌ای دارم که به اتمام نرسیده خود را آسوده و خوشبخت نمی‌بینم. وظیفه‌ای که حال برعهدهٔ من گذاشته شده از طرف اعلیحضرت چارلز اول پدر شما به من محول گردید و او که این راز را با من در بین نهاد، مرا مکلف کرد که خدمتگزار پسر ارشد او باشم و بکوشم تا این تنخواه با بهترین وجه در راه تأمین منافع پسر او مصرف گردد. بنابراین اگر اعلیحضرت موافقت فرمایید من برای مسافرت آماده هستم و در التزام اعلیحضرت به انگلستان سفر خواهم کرد یا اینکه به‌تنهایی خواهم رفت.

چارلز دوم طوری از پیشنهاد آتوس خوشوقت و ممنون شد که تشریفات سلطنتی را فراموش کرد و او را در برگرفت و گفت: آقای کنت، شما امروز به من ثابت کردید که انسانیت وجود دارد و خدایی که در آسمانها هست انسان‌های دیگر را به سراغ درماندگان زمین می‌فرستد تا اینکه تیره‌بختان را دلداری دهند و به آنها بگویند که امیدوار باشند.

آتوس که خود را آنچنان مورد مرحمت چارلز دوم دید با احترام زیاد ابراز تشکر کرد و بعد به پنجره نزدیک شد و آن را گشود و بانگ زد: گریمو دو اسب برای

خود و من زین کنید، زیرا به مسافرت می‌رویم.

چارلز دوم گفت: آقای کنت، آیا به این زودی می‌خواهید حرکت کنید... و آیا کارهای خصوصی شما بر اثر مسافرت فوری دستخوش تعویق نمی‌شود... واقعاً که مردی برجسته هستید!

آتوس گفت: اعلیحضرتا در نظر من هیچ کاری واجبتر و فوریتر از خدمتگزاری نسبت به اعلیحضرت نیست و بعد تبسم‌کنان افزود:

اگر حمل بر گزاف نشود به عرض می‌رسانم که من به این نوع خدمتگزاری عادت کرده‌ام، چون مدتی مدید در خدمت اعلیحضرت پدر محترم شما و نیز در خدمت ملکه فرانسه که از خویشاوندان شما هستند اینطور خدمت می‌کردم، بنابراین حال که موقع خدمتگزاری نسبت به خود اعلیحضرت فرا رسیده نباید ترک اولی نمایم و رسم قدیم را از دست بدهم.

چارلز دوم آهسته با خود گفت: براستی که مردی درخور تقدیر و لایق است و پس از لحظه‌ای با صدای بلند افزود:

آقای کنت، من نباید شما را از آسایش محروم کنم و وادارتان نمایم که مخاطره را استقبال کنید، زیرا برای جبران خدمات شما، وسیله‌ای ندارم و کسی که دارای وسیله برای دادن پاداش نیست نباید از دیگران توقع خدمت داشته باشد.

آتوس خندید و گفت: اعلیحضرتا من تصور می‌کنم که شما قصد دارید شوخی کنید، زیرا شما مردی غنی بشمار می‌آیید. چون دارای یک‌میلیون مسکوک زر هستید و با این مبلغ می‌توانید به کسانی که چشمداشت پاداش دارند عطایایی مرحمت نمایید و اما خود من در اینجا مقداری مسکوک طلا و چند تخمه الماس دارم که امروز می‌توان از آنها استفاده کرد و امیدوارم که اعلیحضرت این خدمتگزار جان‌نثار را مباهی فرمایید و این مبلغ را با من تقسیم کنید.

چارلز دوم گفت: آقای کنت، چون شما دوست صمیمی من هستید پیشنهاد شما را می‌پذیرم مشروط بر اینکه این دوست وفادار در آینده موافقت کند که آنچه را که من دارم با من تقسیم نماید.

آتوس صندوقچه‌ای را گشود و مقداری سکه‌های طلا و جواهر از آن بیرون آورد و گفت: اعلیحضرتا این الماسها جزو جواهر خانوادگی من است و بهترین موقع

استفاده از آنها، امروز می‌باشد و ما اکنون بالنسبه ثروتمند هستیم و با پولی کافی به راه می‌افتیم و چون چهار نفر می‌باشیم دزدان درصدد برنمی‌آیند که به ما حمله‌ور شوند و موجودی ما را به یغما ببرند.

مژده‌ای که آتوس به چارلز دوم داد گونه‌های آن جوان را که مهتابی بود ارغوانی کرد و خون در رگهای صورت وی به جریان درآمد.

درحالی که آتوس خود را برای حرکت آماده می‌نمود گریمو دو اسب زین‌کرده را به عمارت نزدیک کرد و چون می‌دانست باید با ارباب خود برود نیم‌چکمه پوشید.

آتوس باکسب اجازه از چارلز دوم نامه‌ای نوشت و بلزوا را صدا زد و گفت: این نامه را به ویکونت دو براژلون بدهید و هرکس که پرسید من به کجا رفته‌ام بگویید که عازم پاریس شده است و در غیاب من شما عهده‌دار نگاهداری این باغ و خانه و ملک من خواهید بود.

بلزوا سر فرود آورد و باگریمو خداحافظی نمود و چند دقیقهٔ دیگر چارلز دوم و آتوس و گماشتگان آنها سوار بر اسب شدند و از باغ خارج گردیدند و بلزوا درِ طارمی‌دار باغ را در قفای آنها بست.

۱۵۶

بازن به جای آرامیس

هنوز دو ساعت از موقع عزیمت چارلز دوم و آتوس نگذشته بود (و آتوس مقابل دیدگان بلزوا راه پاریس را پیش گرفت که وی یقین حاصل کند که به پایتخت می‌رود) که یک سوار که بر مرکبی نیرومند قرار گرفته باسرعت می آمد مقابل طارمی باغ توقف کرد.

در باغ چند تن از کارکنان اصطبل و باغبانها اطراف بلزوا را گرفته بودند و با وی راجع به مسافرت کنت دو لافر صحبت می‌کردند و او هم که برحسب عادت، مورخ حوادث کوچک کاخ آتوس بود، به‌تفصیل گفتگو می‌نمود.

اما سوار مزبور بانگ برآورد: آهای... و این بانگ طوری به گوش بلزوا آشنا آمد که فوری روی برگردانید و تا سوار مزبور را دید خطاب به آنهایی که اطرافش بودند گفت: بچه‌ها... بدوید و در را بگشایید... زیرا این سوار آقای دارتن‌یان است.

کارکنان اصطبل و باغبانها طوری برای گشودن در دویدند که پنداری بال درآورده‌اند زیرا می‌دانستند که دارتن‌یان نزد ارباب آنها منزلت دارد و هر زمان که می آید، کنت دولافر مقدم وی را گرامی می‌دارد.

دارتن‌یان اسب را وارد باغ کرد و قدری پاها را روی رکاب تکان داد و مثل اینکه قصد داشت فرود بیاید، ولی پیاده نشد و با تبسم پرسید: کنت عزیز ما کجاست؟

بلزوا با احترام و تبسم جواب داد: آقا، جسارت مرا عفو بفرمایید، ولی باید

بگویم که شما امروز بدبخت هستید همان‌گونه که آقای کنت هم وقتی بشنوند که شما آمدید و ایشان نبودند خود را بدبخت خواهند یافت چون برحسب یک تصادف که هیچ قابل پیش‌بینی برای ما نبود آقای کنت تقریباً دو ساعت قبل حرکت کردند و رفتند.

این جواب زیاد دارتن‌یان را متأثر نکرد و گفت: بلزوا خوشم می‌آید که تو، زبان فرانسوی را با فصاحت صحبت می‌کنی و من از این فرصت استفاده خواهم کرد و در انتظار مراجعت آقای کنت، قدری از تو صرف و نحو زبان فرانسوی و اسلوب تکلم را فرا خواهم گرفت.

بلزوا گفت: آقا متأسفانه باید عرض کنم که این یک کار نشدنی است زیرا مدت انتظار شما بسیار طولانی خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: مگر آقای کنت امروز نمی‌آید؟

بلزوا گفت: نه آقا، ایشان نه امروز مراجعت خواهند کرد و نه فردا و نه پس‌فردا، چون به مسافرت رفته‌اند.

دارتن‌یان با حیرت پرسید: بلزوا! من تصور نمی‌کنم که کنت سفر کرده باشد! شاید تو قصد داری افسانه‌سرایی کنی؟

بلزوا جواب داد: آقا، مطمئن باشید که حقیقت محض را به عرض می‌رسانم و چون آقای کنت به مسافرت می‌رفتند لذا مرا مفتخر به نگاهداری خانه و باغ و ملک خود کردند و با بیان دلنشین و آمرانهٔ خود گفتند هرکس که سراغ مرا گرفت بگو که من به پاریس سفر کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: پسرک ساده‌لوح، چرا زودتر این را نگفتی، زیرا چون بیش از دو ساعت از حرکت کنت نمی‌گذرد من می‌توانم خود را به او برسانم. آیا تنها سفر کرد یا کسی با او بود؟

بلزوا گفت: آقای من با یک اصیل‌زادهٔ جوان که من او را نشناختم و گماشتهٔ سالخوردهٔ او و گریمو مسافرت نمود.

دارتن‌یان گفت: آنها چون چهار نفر هستند، آهسته حرکت می‌کنند و من می‌توانم زود خود را به آنها برسانم و چون دیگر کاری ندارم می‌روم... خداحافظ.

بلزوا که دید دارتن‌یان عازم حرکت گردید آهسته عنان اسب او را گرفت و گفت: آقا آیا موافقت می‌فرمایید که لحظه‌ای تأمل نمایید و به عرض من گوش بدهید؟

دارتن‌یان گفت: اگر جمله‌پردازی نکنی یا اینکه جملات را زود بر زبان بیاوری تأمل خواهم کرد.

بلزوا گفت: آقا، مسافرت آقای من به پاریس، در نظر من درست نیامد و فکر می‌کنم که آقای کنت نخواست مقصد خود را افشا کند.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... آیا راست می‌گویی؟ بلزوا گفت: بلی آقا و من یقین دارم که آقای من به پاریس نمی‌رود و حتی حاضرم که سوگند یاد کنم که مقصد او جای دیگر است.

دارتن‌یان پرسید: تو از کجا فهمیدی که آقای کنت به پاریس نمی‌رود؟ بلزوا جواب داد: گریمو همواره از مقصد مسافرت آقای ما اطلاع دارد و امروز وقتی که حرکت کردند گریمو حاضر نشد از من پول بگیرد و برای زنم به پاریس ببرد زیرا گریمو به من قول داد همینکه عازم پاریس گردید پولی از طرف من به زنم در پاریس برساند.

دارتن‌یان با لحنی که جدی و هم شوخی بود گفت: بلزوا مگر تو هم زن داری؟

بلزوا گفت: بلی آقا من زنی دارم که اهل همین ولایت است و او در اینجا بود. ولی آقای ما که به روحیهٔ او وقوف دارید گفت زن تو پرحرف است و من هم او را به پاریس فرستادم و گرچه دوری شوهر از زن، گاهی اندوه‌آور می‌باشد ولی از پاره‌ای جهات من آسوده‌تر هستم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویی و زن و شوهر وقتی با هم زندگی می‌کنند ده نوع مایهٔ اختلاف بین آنها پیدا می‌شود، ولی حرف اصلی را فراموش نکن... و تو می‌گفتی که آقای کنت به پاریس نمی‌رود؟

بلزوا گفت: نه آقا، چون اگر آقای ما به پاریس می‌رفت گریمو بطور حتم پول را از من می‌گرفت و به پاریس می‌برد چون او مردی است که در وفای به قول، وسواس دارد و ممکن نیست که وفای به عهد را فراموش نماید، یا مهمل بگذارد.

دارتن‌یان جملهٔ آخر را تکرار کرد و گفت: ممکن نیست که وفای به عهد را فراموش نماید یا مهمل بگذارد.

تکرار این جمله، ناشی از تفکر دارتن‌یان بود وگرنه منظوری نداشت.

چون او وقتی متوجه شد که آتوس به پاریس نرفته خیلی تعجب کرد و بعد گفت: بسیارخوب، بلزوا من از تو متشکرم.

بلزوا سر فرود آورد. دارتن‌یان خواست برود ولی فکری کرد و خطاب به بلزوا گفت: تو می‌دانی که من مردی کنجکاو نیستم و از دوستی من با آقای خود نیز اطلاع داری و آیا تو که زبان فرانسوی را این‌قدر خوب صحبت می‌کنی نمی‌توانی با یک کلمه بلکه با یک حرف، به من بگویی که آقای تو کجا رفت، و مطمئن باش که اگر یک حرف بر زبان بیاوری، بقیه را خود من خواهم فهمید.

بلزوا گفت: آقا به شما قول می‌دهم که من کوچکترین اطلاع راجع بـه مـقصد مسافرت آقای کنت ندارم و براستی نمی‌دانم که ایشان به کجا مـی‌روند و مـردی هـم نیستم که پشت در اتاقها بایستم و گوش به صحبت آقای کنت بدهم و اگر چنین مردی بودم باز این عمل در اینجا غیرممکن بود.

دارتن‌یان گفت: با اینکه طرز بیان تو جالب توجه است نتیجه‌اش برای من بد بود... خوب... حال بگو که آقای تو چه موقع از سفر مراجعت می‌کند؟

بلزوا گفت: آقا، من همانطور که نمی‌دانم ایشان به کجا می‌روند، نمی‌توانم بگویم موقع بازگشت آقای من چه زمان می‌باشد زیرا اطلاع ندارم.

دارتن‌یان گفت: بلزوا قدری به حافظهٔ خود فشار بیاور... شاید بتوانی که مـوقع مراجعت او را به خاطر بیاوری؟

بلزوا گفت: معلوم می‌شود شما تصور می‌فرمایید که من دروغ می‌گویم و بسیار متأسفم که آقا مرا دروغگو می‌پندارید.

دارتن‌یان زیر لب گفت: مرده‌شوی این بیان چرب و نرم را ببرد... یک روستایی ساده با یک کلمهٔ مفید بیش از صد نفر از این افراد برای انسان مفید واقع می‌شود.

بلزوا نشنید که دارتن‌یان با خود چه می‌گوید و صاحب‌منصب سابق تـفنگداران سلطنتی که دریافت توقف او دیگر سودی ندارد گفت: بلزوا خداحافظ.

بلزوا گفت: آقا من افتخار دارم که احترامات خود را به شما تقدیم کنم.

دارتن‌یان که مردی سلحشور بود و از جمله‌پردازی خوشش نمی‌آمد باز زیر لب گفت: باید زودتر رفت زیرا این ابله از بس با فصاحت صحبت می‌کند، قابل تحمل نیست.

بعد نظری عمیق به عمارت و باغ انداخت و اسب را برگردانید و از باغ خارج شد و وقتی قدری با آن باغ فاصله پیدا کرد عنان اسب را کشید و نفسی عمیق برآورد و گفت: حال باید فهمید که آیا آتوس در خانهٔ خود بود یا نه؟

و بی‌درنگ به خویش جواب داد: نه... نه... او در خانهٔ خود نبود چون اگر آتوس در اینجا حضور می‌داشت خدمهٔ او اینطور وسط باغ جمع نمی‌شدند و بیکار، به صحبت نمی‌پرداختند و این تنبلی و بیکاری خدمه ثابت می‌کند که ارباب آنها در خانه نیست.

اما من تعجب می‌کنم چه شده که آتوس به سفر رفته، زیرا او مردی نبود که به سفر برود آن هم سفری که مقصد آن پاریس نباشد.

این موضوع یکی از رموز است، لیکن من نمی‌توانم اینک آن را حل کنم و زیاد هم به آتوس احتیاج ندارم بلکه بیشتر نیازمند یک مرد زیرک و محیل و صبور هستم که می‌دانم در «ملون» و در یک صومعه منزل دارد و از اینجا تا ملون چهل و پنج فرسنگ راه می‌باشد.

چون هوا خوش است و من هم آزاد هستم می‌توانم در چهار روز این مسافت را طی کنم و خود را به ملون برسانم... پس به راه بیفتم و این چهل و پنج فرسنگ را در پشت بگذارم.

آنوقت دارتن‌یان رکاب به اسب کشید و با حرکت یورتمه، راه‌پیمایی کرد.

در روز چهارم، دارتن‌یان طبق تصمیمی که گرفته بود به ملون رسید.

یکی از عادات دارتن‌یان این بود که از هیچ‌کس نشانی راه یا بعضی از نشانیهای دیگر را نمی‌گرفت مگر در مواقع استثنایی.

او برای یافتن اماکن و اشخاص، در درجهٔ اول به هوش خود اتکا می‌کرد چون می‌دانست انسان اگر درست چشمها را بگشاید می‌تواند مقصد خویش را پیدا کند.

سی و پنج سال خدمت سپاهی به او آموخته بود که چگونه از روی قیافهٔ اشخاص، و ظواهر عمارات، منظور خود را کشف نماید.

این بود که پس از ورود به ملون بدون اینکه از هیچ‌کس کسب اطلاع کند صومعهٔ مطلوب را یافت و دید عمارتی است کوچک و زیبا که قسمتی از آن با گچ سفید شده و قسمتی دیگر آجرهای سرخ‌رنگ دارد و شاخه‌های تاک از درون حیاط خارج شده درطول ناودان بالا رفته و یک صلیب سنگی هم بالای عمارت، و در قسمت مقدم آن، جلب توجه می‌کند.

از تالار طبقهٔ تحتانی این عمارت صدایی به گوش دارتن‌یان رسید که شباهت به صدای عده‌ای از طیور داشت که تازه سر از تخم بیرون می‌آورند و جوجه هستند.

در بین صدای دسته‌جمعی یک صدای ظریف، حروف الفبا را ادا می‌نمود و یک صدای خشن و تا اندازه‌ای نمکین غلطهای الفبا را تصحیح می‌کرد و گاهی به جوجه‌ها نهیب می‌زد که شلوغ نکنند. دارتن‌یان صاحب صدای خشن را شناخت و چون پنجرهٔ تالار باز بود و به طرف خیابان گشاده می‌شد دارتن‌یان بدون اینکه از اسب فرود بیاید خود را کنار پنجره رسانید و بانگ زد: بازن... بازن عزیز... روز شما بخیر.

وقتی صدای دارتن‌یان برخاست، مردی کوتاه‌قد و فربه با صورتی عریض و سری بی‌مو، که معلوم بود با تعمد موهای سر را تراشیده است تا اینکه وسط سر طاس باشد[1] بلند شد.

آن مرد کلاهی سیاهرنگ به رسم روحانیون مسیحی بر سر نهاده بود و بهتر آنکه بگوییم از جا جست.

زیرا برخاستن وی، به جستن زیادتر شبیه می‌نمود و به همین مناسبت صندلی او واژگون شد و جوجه‌ها که درواقع کودک بودند برای بلند کردن آن صندلی طوری به هیجان آمدند و چنان دست و پا می‌زدند که در جنگ معروف تروآ یونانیها برای استرداد جنازهٔ پاتروکل آن اندازه کوشش نکردند.

بازن هم صندلی را واژگون کرد و هم کتاب الفبا را که در دست داشت به زمین انداخت و مانند کسی که موجودی مافوق‌الطبیعه را دیده به طرف پنجره رفت و گفت: آیا شما هستید آقای دارتن‌یان؟ آیا خود شما می‌باشید؟

دارتن‌یان گفت: بلی بازن عزیز، خود من هستم و میل دارم بپرسم که آرامیس در کجاست؟

بازن بدون اختیار از شنیدن این نام روی ترش کرد بطوری که دارتن‌یان گفت: اشتباه کردم... می‌خواستم بپرسم که شوالیه اربله را در کجا می‌توان یافت. باز هم اشتباه کردم. باید بگویم آقای پیشنماز را در کجا می‌توان پیدا کرد؟

بازن با وقار و ابهت مخصوص که به منزله توبیخی برای دارتن‌یان بود گفت: عالیجناب، در مرکز نیابت روحانی خود می‌باشند.

۱ـ طبق رسوم روحانیون مسیحی، کشیشها بهتر این است که سری طاس داشته باشند و آنهایی که دارای مو می‌باشند وسط سر را می‌تراشند تا اینکه بظاهر چون یک سر بی‌مو جلوه کند. (م)

دارتن‌یان گفت: مگر آرامیس نایب مناب روحانی است که یک مرکز نیابت روحانی دارد؟

بازن با حیرت دارتن‌یان را نگریست و گفت: بلی آقا...

دارتن‌یان گفت: پس او نایب مناب روحانی شده است؟

بازن گفت: چطور شما از این موضوع اطلاع ندارید و چگونه ممکن است بدون اطلاع مانده باشید؟ مگر شما از کجا می‌آیید که این‌طور حرف می‌زنید؟

دارتن‌یان گفت: بازن عزیز، ما جزو کفار هستیم. یعنی ما که اهل سیف می‌باشیم می‌توانیم خبر ترفیع درجه یک صاحب‌منصب را زود کسب نماییم و بفهمیم که فلان افسر به درجهٔ سرهنگی رسیده یا سرتیپ یا مارشال شده ولی وقتی یک نفر نایب مناب روحانی یا اسقف یا پاپ می‌شود، به جان ابلیس اگر ما بزودی از این خبر مستحضر گردیم و تا وقتی که خبر مزبور به ما می‌رسد اقلاً چهارپنجم سکنهٔ زمین آن خبر را شنیده، از آن استفاده کرده‌اند.

بازن درحالی که چشمهای وحشت‌زدهٔ خود را متوجه چپ و راست می‌کرد گفت: آقا ساکت باشید... ساکت باشید... و در حضور این بچه‌ها از این حرفها نزنید زیرا من باید این کودکان را تربیت کنم و اصول دیانت و معتقدات مسیحیت را در ذهن آنها جا بدهم.

بچه‌ها از فرصت استفاده کرده از در تالار خارج گردیده از راه حیاط خود را به خیابان رسانیده حلقه‌وار دارتن‌یان و اسب او را در بر گرفته بودند.

آنها از اسب زیبا و شمشیر و مهمیز دارتن‌یان و شخصیت سلحشوری او خوششان می‌آمد و اسلوب تکلم وی را بسیار می‌پسندیدند و میل داشتند که مانند او صحبت نمایند و همینکه دارتن‌یان گفت «به جان ابلیس اگر ما بزودی از این خبر مستحضر گردیم» بچه‌ها این جمله را یاد گرفتند و با خنده و شعفی که فقط در دورهٔ کودکی موجود است آن را تکرار کردند و دارتن‌یان از این موضوع که توانسته بچه‌ها را وادار به تقلید از خود نماید لذت می‌برد اما معلم تنومند و فربه نمی‌دانست چه کند.

بازن خشمگین شد و خطاب به کودکان گفت: بچه‌ها چرا سکوت نمی‌کنید و بعد روی به طرف دارتن‌یان کرد و با رنجش و کدورت گفت: آقای دارتن‌یان آیا ملاحظه می‌کنید چه کردید؟... بمحض اینکه شما وارد شدید همهٔ اصول و مبانی جالب توجه من

که در مغز این بچه‌ها جاگرفته بود از بین رفت و بی‌نظمی جای آن راگرفت.

سپس برای بار دوم به اطفال نهیب زد که سکوت نمایند و گفت: خدایا... این بچه‌ها مثل اینکه دیوانه شده‌اند.

بچه‌ها آرام نمی‌گرفتند و مشاهدهٔ دارتن‌یان و شنیدن سخنان وی آنها راگستاخ کرده بود ولی از بس بازن فریاد زد و کودکان معصوم را تهدید نمود، قدری سکوت و آرامش برقرار گردید.

آنوقت بازن با خاطری که تقریباً آسوده شده بود گفت: آقای دارتن‌یان خوشبختانه اینها کودک هستند و شما نمی‌توانید آنان را از راه بدر ببرید و فاسد کنید.

دارتن‌یان با تبسمی معنی‌دار گفت: خیلی به این موضوع مطمئن نباشید.

بازن از این گفته تکان خورد و آهسته گفت: این مرد که من می‌شناسم بعید نیست حتی کودکان را از راه بدر ببرد.

دارتن‌یان گفت: خوب بازن، حال بگو که مرکز نیابت روحانی ارباب تو در کجاست؟ بازن جواب داد: عالیجناب رنه نایب مناب روحانی در وان هستند و مرکز نیابت روحانی ایشان آنجا می‌باشد.

دارتن‌یان پرسید: چه کسی او را نایب مناب روحانی کرد و به این مقام رسانید؟ بازن گفت: همسایهٔ ما پیشکار کل دارایی فرانسه، ارباب مرا نایب مناب روحانی کرد.

دارتن‌یان سؤال کرد: آیا منظور از پیشکار کل دارایی آقای فوکه است؟ بازن گفت: بلی زیرا فرانسه بیش از یک پیشکار کل ندارد و آن هم آقای فوکه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: از این قرار مناسبات ارباب تو و پیشکار کل دارایی خوب است؟ بازن گفت: بلی آقای دارتن‌یان و عالیجناب نایب مناب روحانی، هر هفته روز یکشنبه در کاخ آقای فوکه وعظ می‌کنند و بعد به اتفاق پیشکار کل، به شکار می‌روند.

دارتن‌یان با حیرتی واقعی گفت: من از این موضوع هیچ اطلاع نداشتم. بازن گفت: روابط این دو نفر بقدری دوستانه است که عالیجناب نایب مناب روحانی، مواعظ خود را به اتفاق آقای فوکه تهیه می‌کنند و هردو، روی موضوع وعظها مطالعه می‌نمایند و تصمیم می‌گیرند که چه صحبتی در موعظه مطرح گردد.

دارتن‌یان به شوخی گفت: سابقاً آرامیس شعر می‌گفت و لابد اکنون هم با شعر، موعظه می‌کند.

بازن از این حرف خیلی مکدر شد و با ترشرویی گفت: آقا شما را به خدا با مسائل مذهبی شوخی نکنید.

دارتن‌یان گفت: بسیارخوب بازن... بسیارخوب... جدی صحبت می‌کنیم... آیا ارباب تو اکنون در وان است؟ بازن گفت: بلی آقا، در وان واقع در ایالت برتانی سکونت دارد.

دارتن‌یان گفت: بازن تو مردی تودار و قدری ظنین هستی بطوری که من فکر می‌کنم گفته‌ات درست نیست.

بازن انگشت خود را به طرف عمارت دراز کرد و گفت: آقا ملاحظه کنید... آپارتمان مخصوص عالیجناب خالی می‌باشد و اگر ایشان در اینجا بودند آیا آپارتمان نایب مناب روحانی اینطور ساکت به نظر می‌رسید؟

دارتن‌یان نظری به عمارت انداخت و متوجه شد که بازن درست می‌گوید و کسی در آپارتمان نیست.

آنگاه بازن گفت: آقا من فکر می‌کنم چطور شد که عالیجناب نایب مناب روحانی، خبر ترفیع خود را به شما نرسانیدند و به وسیلهٔ نامه شما را از این موضوع مستحضر نکردند.

دارتن‌یان گفت: ارباب تو از چه تاریخ نایب مناب روحانی شد؟ بازن گفت: تقریباً یک ماه قبل ایشان ترفیع مقام یافتند.

دارتن‌یان گفت: پس دیر نشده و آرامیس شاید فرصت نکرده بود که نامه‌ای به من بنویسد و این خبر را به اطلاعم برساند. ولی چطور شد که تو به اتفاق ارباب خود نرفتی و در اینجا ماندی؟

بازن گفت: من نمی‌توانستم بروم زیرا کار داشتم و شغل من مرا پایبند کرده است. دارتن‌یان گفت: گویا شغل تو آموختن اشعار به کودکان می‌باشد؟ آیا چنین نیست؟

بازن مانند کسی که مورد توهین قرار گرفته، با خاطری آزرده گفت: نه آقا. شغل اصلی من کاری دیگر است و من باید به مؤمنین خود رسیدگی کنم و معاصی گناهکاران را ببخشم. دارتن‌یان با شگفتی سؤال کرد: مگر کشیش شده‌ای؟

بازن گفت: تقریباً بلی و خوشبختانه استعداد احراز این مقام در من هست.

دارتن‌یان گفت: کسی که کشیش می‌شود باید از مقامات عالیهٔ کلیسا گواهینامه

داشته باشد و رتبهٔ روحانی او را به رسمیت بشناسند. آیا تو گواهینامه داری؟

بازن گفت: اینک که ارباب من نایب مناب روحانی شده، تحصیل گواهینامه برای من دشوار نیست و اگر گواهینامه فوراً صادر نشود اجازهٔ رسمی را برای اشغال این مقام به من می‌دهند.

دارتن‌یان مثل کسی که با خود حرف می‌زند گفت: راست می‌گوید و کسانی که بتوانند از حمایت پیشکار کل دارایی برخوردار شوند هر کاری می‌توانند بکنند. بعد از این جمله سر برداشت و گفت: بازن من گرسنه هستم و بگو که برای من غذا بیاورند.

تا این موقع دارتن‌یان روی زین بود اما پس از این حرف پیاده شد و اسب خود را به در صومعه بست و وارد گردید و بازن در قفای او ورود نمود و گفت: آقا هم‌اکنون می‌گویم که برای شما غذا بیاورند.

دارتن‌یان گفت: برای من یک سوپ و یک جوجه و یک بطری آب کافی می‌باشد. بازن گفت: آقا امروز شنبه است و نباید گوشت خورد. دارتن‌یان جواب داد: من معاف هستم و اجازهٔ رسمی برای خوردن گوشت در روز شنبه دارم.

بازن جواب نداد اما نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت که معنایش چنین بود: حرف شما را باور نمی‌کنم.

دارتن‌یان با خشم صوری که همه می‌دانیم شوخی می‌باشد گفت: ای بازن ریاکار، دست از ظاهرسازی بردار. چطور شد تو که یک نوکر هستی، اجازهٔ رسمی دریافت می‌کنی که کشیش شوی و بعد هر نوع تبه‌کاری را مرتکب گردی، ولی من که دوست ارباب تو... دوست صمیمی نایب مناب روحانی هستم نمی‌توانم از او اجازهٔ رسمی بگیرم که در روزهایی که خوردن گوشت ممنوع است جوجه بخورم و هوس معدهٔ خود را تسکین بدهم؟

بازن چون متوجه شد که دارتن‌یان لطیفه می‌گوید این بار نرنجید و تبسم کرد و دارتن‌یان افزود:

بازن ریاکار، سعی کن با من دوستانه رفتار نمایی و هرچه می‌خواهم به من بدهی وگرنه، به همان خداوندی که تو در پیشگاه او تظاهر می‌کنی و جامهٔ ریا در بر می‌نمایی به پادشاه فرانسه تذکر خواهم داد که به تو اجازهٔ کشیش شدن را ندهند زیرا تو می‌دانی تا پادشاه فرانسه موافق نباشد، روحانیون به مقاماتی که مورد آرزوی آنهاست نمی‌رسند.

بازن گفت: آقای دارتن‌یان از تذکر شما بیم ندارم برای اینکه ما یک حامی قوی و بانفوذ مثل پیشکار کل دارایی داریم که نمی‌گذارد کسی برای ما تولید مزاحمت کند.

دارتن‌یان گفت: از این قرار تو برای قدرت پادشاه فرانسه قائل به اهمیت و ارزش نیستی؟

بازن جواب نداد، ولی تبسم وی آشکار می‌کرد که به حمایت پیشکار کل دارایی بیش از قدرت پادشاه فرانسه اهمیت می‌دهد.

دارتن‌یان گفت: درهرحال من گرسنه‌ام و هفت ساعت از ظهر می‌گذرد... زود باش و غذای مرا بیاور.

بازن این مرتبه سریع جنبید و به یکی از شاگردان خود که بزرگتر از سایرین بود امر کرد زنی راکه آشپز صومعه بشمار می‌آمد صدا بزنند... زن آمد و دستور تهیهٔ غذا را دریافت نمود و رفت.

دارتن‌یان در اتاق صومعه روی یک صندلی نشست و نظری به حیاط و آپارتمان مخصوص آرامیس انداخت و گفت: بازن... این عالیجناب تو که نایب مناب روحانی شده چطور در این خانهٔ کوچک زندگی می‌کرد؟

بازن گفت: ارباب من هر وقت که مایل بود، می‌توانست از کاخ پیشکار کل دارایی استفاده کند و در آنجا بیتوته نماید.

دارتن‌یان گفت: لابد کاخ فوکه شبیه به کاخ لوور در پاریس است؟... بازن گفت: اگر شما این کاخ را ببینید متوجه می‌شوید که خیلی به کاخ لوور ترجیح دارد. دارتن‌یان برای مرتبهٔ دیگر براستی از گفتهٔ بازن حیرت نمود و خواست علل مزیت کاخ فوکه را سؤال نماید.

اما متوجه گردید که اسب خستهٔ او هنوز به در صومعه بسته است و کسی در فکر تیمار آن زبان‌بسته نیست و گفت: بازن، اسب من احتیاج به استراحت دارد. فوراً یکی را مأمور کن که این حیوان را به اصطبل ببرد و از او مواظبت نماید. خاصه آنکه یقین دارم که ارباب تو با اینکه نایب مناب روحانی است دارای اسبی این‌چنین نمی‌باشد ولذا مواظبت از این مرکوب گرانبها جزو واجبات است.

بازن نظری از روی کم‌اعتنایی به اسب دارتن‌یان انداخت و گفت: آقای فوکه چهار اسب خاصه، از اصطبل خود به نایب مناب روحانی داده که هریک از آنها

به‌تنهایی چهار برابر اسب شما ارزش دارند.

دارتن‌یان از شنیدن این سخن بواقع غضبناک گردید و مشت خود راگره کرد و در فکر بود که آن مشت را بر کجای سر طاس بازن فرود بیاورد، اما یادش آمد که او میهمان است، و میهمان باید با میزبان دوستانه رفتار کند.

افسر سابق تفنگداران سلطنتی غیظ خود را فرو برد و با ملایمت گفت: پس من حق داشتم که از خدمت پادشاه فرانسه خارج شوم زیرا در فرانسه کسانی وجود دارند که هریک پادشاهی مستقل بشمار می‌آیند و می‌توان به آنها خدمت کرد و بیشتر پاداش گرفت ولی نمی‌دانم که پیشکار کل دارایی تو چند نفر تفنگدار دارد و آیا ممکن است که مرا به خدمت بپذیرد یا نه؟

بازن جواب داد: آقای پیشکار کل دارایی ارباب همهٔ تفنگداران کشور فرانسه می‌باشد، چون با پول گزاف خویش می‌تواند همه را استخدام کند و نظر به اینکه غروب فرا می‌رسید و بعلاوه حضور دارتن‌یان مانع از ادامهٔ درس بود بازن کودکان را مرخص کرد که به خانه‌های خود بروند و آموزشگاه او تعطیل شد.

نیم ساعت دیگر زن آشپز آمد و گفت که غذای دارتن‌یان حاضر است و افسر سابق به راهنمایی زن وارد اتاق غذاخوری گردید و مشاهده کرد که میزی تمیز برای او آراسته‌اند.

دارتن‌یان که گرسنه بود به سوپ و آنگاه جوجه حمله‌ور گردید و درحالی که قدری ناراضی به نظر می‌رسید که چرا جوجهٔ او فربه‌تر نیست گفت:

بازن من اشتباه کردم که زودتر وارد خدمت پیشکار کل دارایی نشدم و علتش این است که ما در دربار فرانسه به‌مناسبت اینکه درمعرض نور خورشید هستیم نمی‌توانیم ستارگان را ببینیم درصورتی که هریک از آن ستارگان دوردست، یک خورشید بشمار می‌آیند.

دارتن‌یان نمی‌خواست که وارد خدمت فوکه شود و این حرف را مقدمه کرد تا اینکه بتواند از بازن اطلاعاتی کسب کند و او را به حرف بیاورد.

زیرا دارتن‌یان کنجکاو بود و از کسب اطلاع لذت می‌برد و می‌دانست بهترین وسیلهٔ باز کردن زبان مردم این است که صحبتی را مطرح کنند که مورد علاقهٔ آنها باشد.

غافل از اینکه بازن مردی است محتاط و ظنین، و حاضر نیست آنچه می‌داند به او

بگوید.

دارتن‌یان همهٔ فنون کنجکاوی خود را بکار انداخت اما درعوض جز یک‌سلسله اطلاعات عادی و بدون اهمیت چیزی از بازن دریافت ننمود.

بطوری که در پایان صرف غذا از اینکه نتوانسته بازن را وادار به تکلم و افشای اسرار کند کسل شد و گفت: بازن چون تو دیگر حوصلهٔ صحبت کردن نداری و من هم خسته می‌باشم بهتر این است که بروم و بخوابم.

بازن دارتن‌یان را به طرف اتاق خوابی برد که نه جالب توجه بود و نه خیلی محقر، و در آن اتاق، تختخوابی را که زیاد نرم نمی‌نمود به دارتن‌یان ارائه داد.

دارتن‌یان میل داشت که در اتاق خواب آرامیس استراحت کند اما بازن گفت که ارباب او کلید آپارتمان خود را برده و وی نمی‌تواند آپارتمان وی را بگشاید.

دارتن‌یان اصرار نکرد چون مردی بود سپاهی و می‌توانست روی هر بستری بخوابد. دیگر اینکه می‌دانست که آرامیس چون در آپارتمان خود، اشیای محرمانه را پنهان می‌کند میل ندارد در غیاب او، کسی وارد اتاق خواب یا سایر اتاقهای آپارتمان او گردد و به رازهای او پی ببرد.

همان‌گونه که افسر سابق تفنگداران سلطنتی به جوجه حمله‌ور شد، شاید بتوان گفت که به تختخواب نیز به همان نحو حمله‌ور گردید و نظر به اینکه خواب او مثل اشتهایش خوب بود، بعد از چند دقیقه به خواب رفت.

بعد از اینکه دارتن‌یان از خدمت سربازی استعفا داد با خود گفت: اینک که مجبور نیستم مثل گذشته صبح زود یا نیمه‌شب برخیزم ساعات متمادی خواهم خوابید.

اما عادت یک عمر که جزو غریزه می‌شود، در ظرف چند روز از بین نمی‌رود.

و کسی که در تمام عمر سحرخیز بوده و در اغلب شبها بیش از یکی دو ساعت نخوابیده، باز خوابی سبک خواهد داشت و سحرخیز خواهد بود.

در خدمت سربازی، کوچکترین صدا، دارتن‌یان را از خواب بیدار می‌کرد و در آن شب، قدری بعد از نیمه‌شب، ناگهان صدای عبور چند کالسکه به گوش دارتن‌یان رسید و چشم گشوده دید که اتاق او از نور مشعلها روشن شده است.

شمارهٔ مشعلها بقدری زیاد بود که دارتن‌یان با خود گفت نکند پادشاه فرانسه وارد اینجا شده باشد و از تختخواب فرود آمد و به طرف پنجره دویده دید که هیئتی

باشکوه نزدیک می‌شود و شخصی از پنجرهٔ طبقهٔ پایین بانگ برآورد: زنده باد پیشکار کل دارایی فرانسه.

دارتن‌یان صدای مزبور را شناخت و دانست که از بازن می‌باشد و سر را خم کرد و دید که بازن دستمالی به یک دست، و در دست دیگر چراغی گرفته و خوشباش می‌گوید.

بازن دستمال را تکان می‌داد تا اینکه اولین کالسکه از مقابل صومعه گذشت و دارتن‌یان در نور مشعلها دید که شخصی در آن کالسکه قرار گرفته اما به‌مناسبت تشعشع نور، و عبور سریع کالسکه نتوانست درست وی را مشاهده کند.

درعوض صدای خنده‌ای از همان کالسکه مسموع شد و مثل اینکه مشاهدهٔ هیکل و قیافهٔ بازن تولید آن خنده را کرده بود.

این خنده تا چند لحظه که کالسکه مقابل صومعه بود به گوش می‌رسید و بعد کالسکه‌های دیگر در عقب کالسکهٔ نخست، گذشتند.

دارتن‌یان دید که بازن طوری به هیجان آمده که تمام قسمت علیای بدن را از پنجره خارج کرده که بتواند بهتر خوشباش بگوید و کالسکه‌ها و سواران را تماشا کند.

وقتی هیئت مزبور گذشت دارتن‌یان خطاب به بازن کنار پنجره تحتانی گفت: این شخص که بود؟

بازن گفت: این آقای فوکه پیشکار کل دارایی است.

دارتن‌یان پرسید: دیگران که بودند؟ بازن گفت: دیگران هم رجال دربار و سواران و تفنگداران او محسوب می‌شدند.

دارتن‌یان در دل گفت: آیا مازارن اطلاع دارد که چنین شخصی در اینجا حکومت می‌کند یا نه؟ و اگر مطلع شود چه خواهد کرد؟

بعد به طرف تختخواب خود رفت و دراز کشید ولی نمی‌توانست به خواب رود.

زیرا قطع نظر از اینکه موکب فوکه را باشکوهتر از موکب لوئی چهاردهم دید در فکر آرامیس بود و از خویش می‌پرسید نمی‌دانم آرامیس چه می‌کند که پیوسته رجال درجه اول از او حمایت می‌نمایند، ولی کسی از من حمایت نمی‌کند.

آیا این موضوع دلیل بر این است که او باهوشتر از من می‌باشد و من نسبت به وی احمق محسوب می‌شوم؟

قدری در اطراف این سؤال فکر کرد و نتوانست جوابی قانع‌کننده به خود بدهد تا اینکه آه کشید.

آه کشیدن دارتن‌یان، هر زمان که به فکر وضع خود می‌افتاد، آخرین جواب او به سؤالات عدیده‌ای بود که در ذهن آن مرد مطرح می‌گردید.

در جوانی دارتن‌یان آه نمی‌کشید بلکه می‌گفت «موردیو» که یک نوع هل من مبارز نسبت به سرنوشت محسوب می‌شد و با این کلمه دارتن‌یان به قضا و قدر می‌فهمانید که با آن مبارزه خواهد کرد و به زانویش درخواهد آورد.

اما بعد از اینکه وارد مرحلهٔ کهولت شد، آه می‌کشید و مانند فلاسفه که هر تیره‌بختی را با یک علت فلسفی توضیح می‌دهند و خود را اقناع می‌کنند او هم به وسیلهٔ یک آه خویش را قانع می‌کرد و آمال و انتظارات خود را عقب می‌راند.

۱۵۷

موسکتون به جای پورتوس

صبح روز دیگر دارتن‌یان که دانست آرامیس در ملون نیست و در مجاورت آنجا نیز نمی‌باشد از بازن خداحافظی کرد و سوار بر اسب شد و به راه افتاد.

بمحض خروج از ملون یک کاخ باشکوه و مجلل توجه دارتن‌یان را جلب کرد و بقدری آن کاخ عظمت و زیبایی داشت که دارتن‌یان چند دقیقه مبهوت آن را می‌نگریست.

دارتن‌یان نفهمید که کاخ مزبور همان کاخ فوکه است که بازن از آن تعریف می‌کرد و همهٔ خوانندگان تاریخ می‌دانند آنچه سبب شد که آن کاخ ویران گردد و از بین برود همان درخشندگی خیره کنندهٔ آن بود.

دارتن‌یان بعد از دیدن کاخ فوکه آه نکشید زیرا در آن موقع به سرنوشت خود فکر نمی‌کرد بلکه در فکر پورتوس بود و پیش‌بینی می‌نمود که پورتوس گرهٔ مشکل او را خواهد گشود و در جادهٔ خلوت با صدای بلند گفت:

باید به پیرفون نزد پورتوس رفت زیرا بهترین دوست و هکذا بهترین صندوق پول در آنجا می‌باشد و من به این دو احتیاج دارم و نقشه و طرح اقدامات آیندهٔ خود را فراهم می‌کنم.

آنگاه رکاب کشید و اسب را به جولان درآورد.

ما از ذکر جزئیات مسافرت دارتن‌یان تا ملک پورتوس صرفنظر می‌کنیم زیرا

مورد توجه نیست و همین‌قدر می‌گوییم که روز سوم قبل از ظهر دارتن‌یان به آنجا واصل گردید.

دارتن‌یان قبل از اینکه عمارت پورتوس را ببیند چون از راه گرسی می آمد کاخ لوئی دورلئان را دید. آن کاخ یکی از کاخهای قدیمی و مستحکم فرانسه بود و دارتن‌یان می‌دانست که دیوار کاخ بیست قدم ضخامت و برجهای آن یکصد قدم ارتفاع دارد و چون جزو املاک سلطنتی فرانسه شده از طرف یکی از سربازان قدیمی و سالخورده نگاهداری می‌شود.

دارتن‌یان از کنار آن کاخ گذشت و سر را بلند کرد که قلهٔ برجها را ببیند و بعد وارد جلگه‌ای شد که پورتوس در آنجا سکونت داشت.

کاخ لوئی دورلئان به‌مناسبت اینکه روی برآمدگی زمین و یک فلات کوچک قرار داشت از دور به کاخ و ملک پورتوس مشرف بود و کاخ پورتوس هم نزدیک جنگل انبوه کنار یک برکهٔ بزرگ به نظر می‌رسید.

ما شرح این کاخ را در فصول قدیم کتاب داده‌ایم و با تکرار آن خاطر خوانندگان را کسل نمی‌نماییم.

قبل از اینکه کاخ به چشم دارتن‌یان برسد جنگل انبوه را دید که درختهای کهنسال آن مقابل نور و حرارت آفتاب بهاری با زیبایی و عظمت سر افراشته بودند و یک رشته از جنگل، با شاخه‌های انبوه به طرف کومپین امتداد می‌یافت.

دارتن‌یان در حاشیهٔ جنگل مزبور، در پناه سایه‌های درختان درحالی که نسیمی روح‌پرور می‌وزید و عطر گلهای وحشی و گیاهها را به مشام می‌رسانید به کاخ نزدیک گردید.

قبل از اینکه به کاخ پورتوس برسد یک شیء عجیب دید که در نظر اول نتوانست تشخیص بدهد چیست، ولی وقتی که بدان نزدیکتر شد مشاهده کرد که یک جعبه یا قوطی چرخدار و متحرک می‌باشد که چهار نفر آن را به حرکت درمی‌آورند.

بدین شکل که دو نفر از جلو جعبه یا قوطی را می‌کشند و دو نفر از عقب زور می‌دهند که جعبه جلو برود و درون جعبه یک شیء سفید و سرخ و سبز و طلایی مشاهده می‌شود.

دارتن‌یان با اینکه چشمهایی خوب داشت باز نتوانست بفهمد آن جعبه و شیء

رنگارنگ مزبور چه می‌باشد.

تا اینکه نزدیکتر گردید و اینطور احساس کرد که یک بشکه را که ملوّن به رنگهای سفید و قرمز و سبز و طلایی می‌باشد در یک نوع ارابه چهارچرخ کم‌ارتفاع نهاده‌اند و در خیابانهای زیبای پارک حرکت می‌دهند.

باز نزدیکتر شد و دید آن شیء رنگارنگ بشکه نیست بلکه انسان است اما یک انسان عجیب‌الخلقه مانند مجسمه‌های چینی که قسمت پایین آن مدور می‌باشد و بظاهر درون جعبه یا ارابه را پر کرده و رنگهای سبز و طلایی هم از لباس او می‌درخشد.

وقتی که خوب نزدیک گردید فهمید آن انسان عجیب موسکتون است، اما یک موسکتون که موهای سرش سفید و صورتش سرخ گردیده و لباسی از ماهوت سبز در بر کرده و روی آن یراقهای زرین دوخته و قسمتی از عقب لباس را هم ملیله‌دوزی نموده است.

از لباس گذشته، موسکتون با موهای سفید و صورت سرخ، شبیه به بعضی از هنرپیشگان بود که در تماشاخانه برای تمسخر، با سر سفید و صورت ارغوانی، روی صحنه می‌آورند و دارتن‌یان وقتی او را شناخت بانگ زد: آه... آه... آقای موسکتون... چشمهای من از دیدار شما روشن شد... آقای موسکتون روز شما بخیر.

موسکتون، دارتن‌یان را شناخت و او هم بانگی از شادی بلندتر و خیلی قویتر، برآورد و گفت: به‌به... چه روز سعادت‌بخشی است... که من به زیارت شما نائل می‌گردم آقای دارتن‌یان... اگر بدانید از دیدار شما چقدر مسرور گردیده‌ام... بدذاتها... نگاه‌دارید.

مخاطب کلمات اخیر آن چهار نفر بودند که از جلو و عقب ارابه را به حرکت درمی‌آوردند و قوطی یا ارابه، توقف کرد و نیروی محرک قوطی، متشکل از چهار نوکر، با یک حرکت، مانند کسانی که تعلیمات نظامی فراگرفته‌اند کلاههای یراق‌دار خود را از سر برداشتند و عقب قوطی ایستادند.

موسکتون با صدایی که لحن و موج آن قوی بود و حکایت از آن می‌کرد که صاحب صدا، به سعادت و قدرت خود اعتماد دارد گفت: آقای دارتن‌یان، ای کاش من می‌توانستم از جا برخیزم و زانوهای شما را در بر بگیرم و ببوسم، ولی افسوس قدرت برخاستن و ایفای مراسم احترام را ندارم و در این جعبه محبوس شده‌ام.

دارتن‌یان نظری به پاهای موسکتون انداخت و گفت: عزیزم، گویا سالخوردگی

سبب شده که شما مبتلا به ضعف قسمتهای سفلای بدن گردیده‌اید.

موسکتون گفت: نه آقا... این ناشی از سالخوردگی نیست بلکه ناخوشی و عارضهٔ مزاجی می‌باشد و اگر بدانید که من چقدر غصه می‌خورم.

دارتن‌یان با تعجب چند قدم برداشت و اطراف جعبهٔ مزبور را پیمود و گفت: دوست عزیز، من انتظار نداشتم که این حرف را از شما بشنوم... و نمی‌توانم بپذیرم که شما غصه می‌خورید و خوشبختانه سلامتی شما درخور تقدیر است زیرا اکنون مانند یک درخت بلوط جوان می‌باشید که بیش از سه قرن از عمر آن می‌گذرد.

موسکتون گفت: آقا، افسوس که پاهای من از کار افتاده است. دارتن‌یان گفت: چگونه پاهای شما از کار افتاد؟

موسکتون گفت: نمی‌دانم و همین‌قدر دریافته‌ام که پاهای من دیگر نمی‌خواهند مرا حمل نمایند.

دارتن‌یان گفت: معلوم می‌شود که پاهای شما ناسپاس می‌باشند زیرا شما همواره غذاهای مقوی و گوارا به آنها می‌رسانیدید و اصلاً نمی‌گذاشتید به پاها بد بگذرد.

موسکتون گفت: آقا پاهای من نباید از من گله کنند زیرا من پیوسته از کالبد خود مواظبت می‌کردم و مثل بعضی از اشخاص خودخواه که در فکر دیگران نیستند از فکر آنها غافل نبودم.

در این موقع موسکتون آه کشید بطوری که دارتن‌یان در دل گفت نکند موسکتون هم مثل ارباب خود میل دارد بارون بشود و به همین جهت آه می‌کشد.

موسکتون گفت: آقای دارتن‌یان، اگر آقای من بداند که شما به فکر دیدار وی افتادید بسیار مسرور خواهد شد. دارتن‌یان گفت: من هم از فکر دیدار او مسرورم و میل دارم زودتر او را ببوسم.

موسکتون گفت: آقا من فوراً این موضوع را به آقای خود خواهم نوشت و خبر آمدن شما را به اطلاع وی خواهم رسانید. دارتن‌یان گفت: چطور به او می‌نویسی؟ موسکتون گفت: آقا چطور ندارد، هم امروز قلم به دست می‌گیرم و این خبر را به اطلاع او می‌رسانم.

دارتن‌یان با تکسر گفت: مگر آقای تو در اینجا نیست؟ موسکتون گفت: نه نه آقا... دارتن‌یان پرسید: آیا در این حول و حوش می‌باشد یا اینکه به نقطه‌ای دور رفته

است؟

موسکتون گفت: این را نمی‌دانم و درست از مسکن او اطلاع ندارم. دارتن‌یان چنان متحیر و ملول شد که پا را به زمین کوبید و گفت: معلوم می‌شود که من هیچ اقبال ندارم و بدبختی به سراغم آمده زیرا فکر نمی‌کردم مردی مثل پورتوس که از مسافرت بیزار است از محل خود دور شود.

موسکتون گفت: آقا، باور کنید که هیچ‌کس بقدر آقای من زندگی آسوده و گوشه‌نشینی یعنی سکونت در اینجا را دوست ندارد اما...

دارتن‌یان گفت: مقصودت از اما چیست؟ موسکتون گفت: می‌خواهم بگویم که وقتی یک دوست، به انسان مراجعه می‌کند و او را تحت فشار قرار می‌دهد، شخص مجبور است که درخواست او را بپذیرد.

دارتن‌یان پرسید: این دوست کیست؟ موسکتون گفت: آقای اربله که بطور قطع شما هم ایشان را می‌شناسید.

دارتن‌یان گفت: آیا آرامیس آقای تو را تحت فشار قرار داد و وادارش کرد که از اینجا دور شود؟

موسکتون گفت: بلی آقا و شرح واقعه از این قرار می‌باشد که آقای اربله نامه‌ای به عالیجناب نوشت.

دارتن‌یان گفت: به کدام عالیجناب مراجعه کرد؟ موسکتون گفت: برای عالیجناب بارون دو پیرفون آقای من نامه فرستاد.

دارتن‌یان سؤال کرد: نامهٔ مزبور چه بود؟ موسکتون گفت: آقای اربله در این نامه طوری با عجله آقای مرا احضار کرد که زندگی اینجا نزدیک بود زیر و زبر شود.

دارتن‌یان نظری به خدمهٔ چهارگانه انداخت و گفت: من خیلی میل دارم که این موضوع را بشنوم، ولی بهتر این است که این آقایان (اشاره به خدمه) را از اینجا دور کنی.

موسکتون دهان را باز کرد و صدایی آنچنان مهیب بیرون داد و گفت بدذاتها... دور شوید که فقط قوت نفس وی برای دور کردن آن چهار نفر کفایت می‌نمود و آنها، در یک چشم برهم زدن بقدر پنجاه قدم از ارابه فاصله گرفتند.

دارتن‌یان روی چیزی که مانند مال‌بند ارابه بود نشست و گفت: خوب، حال برای من حکایت کن که آرامیس به آقای تو چه نوشت و چگونه او را از اینجا دور کرد؟

موسکتون گفت: آقای اربله نامه‌ای به عالیجناب بارون نوشت که هشت یا نه روز قبل به اینجا رسید... اجازه بدهید بگویم در چه روز، نامه به اینجا واصل شد... آن روز، روز عیش صحرایی و درنتیجه چهارشنبه بود.

دارتن‌یان گفت: روز عیش صحرایی کدام روز است... من هیچ اطلاع نداشتم چنین روزی وجود دارد.

موسکتون گفت: آقا، ما در اینجا بقدری سعادتمند هستیم و آنقدر از لذات گوناگون برخورداریم که برای استفاده از عیش دچار بی‌نظمی شدیم و لذا درصدد برآمدیم که عیشها را تقسیم و تنظیم نماییم.

دارتن‌یان گفت: از مردی چون پورتوس که مایل به استفاده از زندگی می‌باشد این موضوع عجیب نیست ولی من هرگز به فکر نمی‌افتادم که عیشهای خود را تقسیم و درجه‌بندی کنم زیرا گرفتار لذات و عیش فراوان نیستم.

موسکتون گفت: آقا ولی ما گرفتار بودیم و وفور لذات و عیشها ما را گیج می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: خوشوقتم که شما را این اندازه سعادتمند می‌بینم و بگویید که چگونه عیشهای خود را تقسیم و تنظیم کردید؟

موسکتون گفت: بیان مطلب طولانی خواهد شد! دارتن‌یان گفت: همان بهتر که طولانی باشد زیرا نه شما از تضییع وقت هراسان هستید و نه من، و از آن گذشته صحبت شما بسیار شیرین است و من از بیان شما لذت می‌برم.

تمجید دارتن‌یان موسکتون را مسرور کرد و افسر سابق تفنگداران سلطنتی علائم رضایت خاطر را در سیمای او دید، زیرا موسکتون خود را لایق تحسین می‌دانست و به همین مناسبت گفت: آقا من باگذشتهٔ خود فرق کرده‌ام و معاشرت با مردی چون عالیجناب بارون دو پیرفون مرا خیلی اصلاح کرده است.

دارتن‌یان گفت: صحبت اصلی را فراموش نکنید و من منتظرم بدانم که عیشها را چگونه تقسیم کردید و آیا من در روزی که شما از عیش برخوردارید وارد شده‌ام یا نه؟

موسکتون سر را تکان داد و با تألم گفت: متأسفانه از روزی که آقای بارون رفته‌اند تمام لذات و عیشها نیز از بین رفته است.

دارتن‌یان گفت: اگر عیشها از بین رفته گویا یاد آنها را فراموش نکرده‌اید... و بهتر

این که خاطرات عیشهای گذشته را تجدید کنید و به من بگویید چگونه لذات خود را تقسیم می‌کردید.

موسکتون گفت: آقا از کدام روز شروع کنم؟ دارتن‌یان گفت: از هر روز که میل دارید و مثلاً از روز یکشنبه شروع کنید.

موسکتون گفت: بسیارخوب آقا... از روز یکشنبه شروع می‌کنم و این روز، روز آداب مذهبی ما بشمار می‌آید و عالیجناب بعد از برخاستن از خواب به کلیسا می‌رود و در بازگشت به موعظه و سخنان کشیش مخصوص خود گوش فرا می‌دهد.

به همین مناسبت روز یکشنبه از نظر عیش یک روز برجسته نیست ویژه آنکه کشیش مزبور وقتی لب به سخن می‌گشاید بیانش آنقدر کسالت آور است که ما به خواب می‌رویم و خوشوقتیم که بزودی یک کشیش جدید که می‌گویند خیلی خوب صحبت می‌کند از پاریس خواهد آمد و جانشین کشیش کنونی خواهد شد.

درهرحال روز یکشنبه روز لذات مذهبی است و روز دوشنبه روز عیش اجتماعی می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: موسکتون واقعاً که خیلی ترقی کرده‌ای چون من از تو کلماتی می‌شنوم که در گذشته نشنیده بودم و یکی از آنها عیش اجتماعی است و بگو که منظور تو از این عیش چیست؟

موسکتون گفت: آقا منظورم این است که روز دوشنبه ما از لذات دید و بازدید و ملاقات برخوردار می‌شویم و به ملاقات دوستان و همسایگان می‌رویم ویا آنها را در کاخ خود می‌پذیریم و موسیقی می‌نوازیم و می‌رقصیم و به افتخار دوستان عطر می‌ساییم و فضا را با بخور معطر می‌کنیم.

دارتن‌یان خیلی مایل بود که بخندد ولی از خنده جلوگیری کرد و گفت: واقعاً فکری عالی دارید و بخصوص عطرسائی و فضا را به افتخار دوستان معطر کردن نشانهٔ کمال ذوق و سلیقه است.

موسکتون گفت: و اما روز سه‌شنبه روز لذات علمی می‌باشد. دارتن‌یان که منتظر این حرف نبود پرسید: مگر آقای تو دانشمند شده است و من خیلی میل دارم بدانم که شما چگونه از لذات علمی استفاده می‌کنید.

موسکتون گفت: آقای من یک دستگاه مخصوص خریداری کرده که در مرتبهٔ

فوقانی برج بزرگ کاخ نصب شده و من به شما نشان خواهم داد. این دستگاه دارای کروانی است که به طناب یا سیمهای فلزی آویخته‌اند و به طرزی مخصوص گردش می‌نمایند و خورشید و ماه و ستارگان را در نظر مجسم می‌سازند.

یکی از مختصات این دستگاه این می‌باشد که دریاها و قاره‌های دوردست زمین را نشان می‌دهد و در آن روز آقای بارون مرا به برج می‌برد و ما قاره‌ها و دریاهای مزبور را تماشا می‌کنیم ولی می‌گوییم که هرگز آنجا نخواهیم رفت.

دارتن‌یان گفت: واقعاً خیلی جالب توجه می‌باشد و حال بگویید که روز چهارشنبه چه می‌کنید؟

موسکتون گفت: روز چهارشنبه، بطوری که عرض کردم روز عیش صحرایی است و در این روز ما به صحرا می‌رویم و به تماشای گله‌های گوسفند و بز و گاوِ عالیجناب مشغول می‌شویم و بچه‌های چوپان را بطوری که در یک کتاب نوشته شده، و آن کتاب در کتابخانهٔ آقای من موجود می‌باشد و بنام «چوپانی» خوانده می‌شود می‌رقصانیم. من اسم نویسند این کتاب را به خاطر ندارم ولی می‌دانم که تقریباً یک ماه قبل فوت کرد.

دارتن‌یان گفت: اسم نویسندهٔ این کتاب راکان است.

موسکتون گفت: بلی... درست می‌گویید... ولی من هنوز بیان لذایذ روز عیش صحرایی را تمام نکرده‌ام و بعد از رقص بچه‌های شبان، در برکه یا کانالی که در کنار آن واقع شده ماهی صید می‌کنیم و در صحرا، روی گلهای وحشی می‌نشینیم و غذا صرف می‌نماییم و بدین ترتیب روز عیش صحرایی به پایان می‌رسد.

دارتن‌یان گفت: من ذوق شما را برای برخورداری از لذات روز چهارشنبه می‌پسندم و حال بگویید روز پنجشنبه چه می‌کنید... زیرا مثل اینکه دیگر کاری باقی نمانده که محول به روز پنجشنبه شود و این روز در بین ایام هفته به مناسبت اینکه روز عیش نیست یک روز محروم می‌باشد.

موسکتون گفت: نه آقا، پنجشنبه یک روز محروم نیست و این روز اختصاص به عیش المپیک دارد.

دارتن‌یان پرسید: عیش المپیک چه معنی می‌دهد؟

موسکتون جواب داد: المپیک از کلمهٔ المپیاد است یعنی ورزشگاهها و

ورزشکاران قدیم و در این روز، رعایای جوان آقا از اطراف می‌آیند و مبادرت به انواع ورزشها می‌نمایند و گردونه یا دیسک پرتاب می‌کنند و با هم کشتی می‌گیرند و می‌دوند و وقتی نوبت پرتاب دیسک می‌رسد عالیجناب، آن را از همه دورتر پرتاب می‌نماید و وای بر آن دقیقه که آقای من مشت خود را بکار می‌اندازد.

دارتن‌یان پرسید: چرا می‌گویی وای بر آن دقیقه؟ موسکتون گفت: برای اینکه مشت آقای من وقتی روی سر کسی فرود می‌آید جمجمهٔ او را درهم می‌شکند و هرگاه روی سینه‌اش فرود بیاید تمام استخوانهای بدنش از کمر به بالا خرد می‌گردد.

به همین جهت هیچ‌یک از جوانان پهلوان با آقای من مشت‌بازی نمی‌کنند.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانم که آقای تو مشتهایی قوی دارد. موسکتون گفت: و از چندی به این طرف قویتر شده و گرچه پاهای آقای بارون قدری ضعیف گردیده و خود او معترف است که پاهای وی نیروی سابق را ندارد اما همهٔ زور بدن آقا هم در بازوان وی متمرکز گردیده بطوری که وقتی مشت را به حرکت درمی‌آورد...

دارتن‌یان حرف موسکتون را قطع کرد و گفت: لابد می‌تواند یک گاو را به قتل برساند.

موسکتون گفت: از پا درآوردن یک گاو که چیزی نیست... آقای من با یک ضربت مشت دیوارها را فرو می‌ریزد. اخیراً واقعه‌ای اتفاق افتاد که اگر اجازه می‌دهید بگویم...

دارتن‌یان گفت: بگو موسکتون عزیز... من خیلی از صحبت تو استفاده می‌کنم.

موسکتون گفت: شما می‌دانید که آقای من چقدر نیک‌فطرت می‌باشد و محبوبیت دارد و چون دارای قلبی صاف است دعوت رعایای خود را می‌پذیرد و به منازل آنها می‌رود و غذا صرف می‌کند و اخیراً به منزل یکی از رعایای خود که سمت مباشرت او را در قطعه‌ای از املاکش دارد رفت و شب‌چره صرف کرد و بعد از صرف غذا شوخی‌کنان، خواست زور مشت خود را به میزبان نشان بدهد و ضربتی بر دیوار وارد آورد و بمحض اینکه مشت آقای بارون بر دیوار اصابت کرد دیوار خراب شد و سقف که روی دیوار بود، فرو ریخت و این واقعه سه مرد و یک پیرزن را که در آن اتاق بودند زیر آوار به هلاکت رسانید.

دارتن‌یان گفت: خوب... ارباب تو چطور شد؟

موسکتون گفت: آقا، هیچ آسیب بزرگی به آقای من وارد نیامد و فقط سرش و اعضای بدنش خراشیدگی پیدا کرد و ما به وسیلهٔ اکسیری که زنهای تارک دنیا تهیه می‌کنند بدن او را چرب کردیم و بهبود یافت.

دارتن‌یان پرسید: آیا مشت او مجروح نشد؟ موسکتون گفت: به‌هیچ‌وجه مشت آقای من عیب نکرد.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که لذات روز المپیک برای آقای توگران تمام می‌شود زیرا مشت او زنهای شوهردار را بیوه‌زن و اطفال را یتیم می‌نماید و او باید عهده‌دار هزینهٔ زندگی آنها بشود.

موسکتون گفت: آقای من به این نوع خانواده‌ها مستمری می‌دهد و یک عشر از مجموع درآمد آقای بارون اختصاص به پرداخت این مستمریها دارد.

دارتن‌یان گفت:

حال موقعی است که بگویی عیش روز جمعه کدام می‌باشد.

موسکتون گفت: آقا روز جمعه مخصوص عیش جنگی و سلحشوری است. در این روز ما به شکار می‌رویم و با شمشیر و طپانچه تمرین می‌کنیم و طیور شکاری را تربیت می‌نماییم و اسبهای سرکش به وسیله ما رام می‌شود.

آنوقت روز شنبه فرا می‌رسد که مخصوص لذات ذوقی و هنری می‌باشد و در این روز ما تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های کاخ آقای بارون را تماشا می‌کنیم و گاهی نویسندگی می‌نماییم و نقشه می‌کشیم و هنگام عصر، توپهای عالیجناب را به صدا درمی‌آوریم.

دارتن‌یان با قدری تعجب پرسید: آیا نقشه می‌کشید و توپها را به صدا درمی‌آورید؟

موسکتون گفت: بلی آقا. دارتن‌یان اظهار کرد: من به آقای بارون و شما تبریک می‌گویم که توانسته‌اید روزهای هفته را اینطور تقسیم‌بندی نمایید.

اما با اینکه انواع لذات را در نظر گرفتید یکی از آنها را فراموش کردید زیرا من در برنامهٔ شما آن عیش را نشنیدم.

موسکتون گفت: آقا کدام عیش را می‌گویید؟ دارتن‌یان گفت: می‌خواهم بگویم که شما عیش مادی را فراموش کردید.

موسکتون شاید از این دو کلمه اندیشه‌ای خجلت‌آور کرد چون صورت سرخ او، ارغوانی‌تر گردید و پرسید: آقا منظور شما از عیش مادی چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت:

می‌خواهم بگویم که غیر از لذات و تفریحات شما عیشی دیگر هست که همانا اغذیهٔ اتاق غذاخوری و نوشابهٔ گوارا و گردش می‌باشد.

موسکتون گفت: آقای این لذات در نظر ما، قابل نیست که مطیع برنامه شود برای اینکه ما همه روز و همه شب از این لذات برخورداریم.

دارتن‌یان گفت: موسکتون عزیز صحبت نمکین شما و شرح تعیش ایام هفته طوری خاطر مرا مشغول کرد که من موضوع اصلی را فراموش کردم.

ما راجع به نامه‌ای صحبت می‌کردیم که از طرف آقای اربله به ارباب تو نوشته شده بود...

موسکتون گفت: راست است و ما راجع به این نامه صحبت می‌کردیم و شرح تعیشات ما را از ذکر موضوع اصلی بازداشت و اینک من حاضرم که چگونگی امر را بگویم.

دارتن‌یان گفت: من هم گوش فرا داده‌ام.

موسکتون گفت: هشت یا نه روز قبل از این در روز چهارشنبه...

دارتن‌یان گفت:

البته روز عیش صحرایی را می‌گویید؟ موسکتون گفت: بلی... در آن روز نامه‌ای رسید که من فوراً خط آن را شناختم و به آقای بارون تقدیم کردم... دارتن‌یان گفت: آقای تو بعد از خواندن نامه چه گفت؟

موسکتون گفت: بعد از اینکه عالیجناب این نامه را خواند بانگ برآورد که اسبها و اسلحهٔ مرا آماده کنید زیرا باید حرکت کنم.

دارتن‌یان گفت: از این قرار آقای تو دعوتی برای شرکت در یک دوئل دریافت کرده بود که اینطور عجله به خرج داد.

موسکتون گفت: نه آقا در نامهٔ مزبور فقط این کلمات دیده می‌شد: «پورتوس

عزیز، اگر می‌خواهی که قبل از اعتدال برسی به راه بیفت و من منتظر تو هستم.»[۱]

دارتن‌یان گفت: حال فهمیدم که منظور چیست. نویسندهٔ نامه بسیار عجله داشت که پورتوس زودتر خود را به وی برساند.

موسکتون گفت: بلی آقا و عالیجناب این موضوع را دریافتند و من خود شنیدم که چند بار گفتند: این اعتدال کیست که می‌خواهد قبل از من خود را به اربله برساند... و با چه وسیله می‌خواهد اربله را ملاقات کند.

من در اصطبل خود دارای بهترین اسبها هستم و خواهم کوشید که زودتر برسم.

من می‌گفتم آقا این شخص هرکس باشد زودتر از شما به آقای اربله نخواهد رسید زیرا کسی یافت نمی‌شود که اسبهایی تواناتر و تندروتر از شما داشته باشد.

دارتن‌یان گفت:

پس تو یقین داری که اربابت زودتر به اربله رسیده است.

موسکتون گفت: آقا در این قسمت کوچکترین تردیدی ندارم و شما اگر اسبهای آقا را ببینید حتما تصدیق می‌کنید که واقعاً آنها مرکبهایی اصیل و با نفس و با استقامت هستند.

دارتن‌یان باز خیلی میل داشت بخندد و سادگی پورتوس و نوکر او وی را به خنده می‌انداخت.

ولی جلوی خندهٔ خود راگرفت و راجع به اعتدال هم چیزی به موسکتون نگفت.

سپس پرسید: خوب در نامه توضیح دیگری وجود نداشت؟

موسکتون گفت: نه آقا.

دارتن‌یان چند سؤال دیگر هم از موسکتون کرد اما چیزی بر معلومات او اضافه نشد و وی همان مطالب را که گفته بود تکرار نمود و هر دفعه که به یاد ارباب خود می‌افتاد از دوری او می‌گریست.

بعد دارتن‌یان به اتفاق موسکتون و درواقع در تعقیب ارابهٔ او به طرف کاخ روانه

۱ـ منظور از اعتدال همانا اعتدال شب و روز فصول سال است و بطوری که می‌دانیم هر سال دو مرتبه ساعات روز و شب مساوی می‌شود و مترجمان گذشته این اعتدال را به‌مناسبت فصول مزبور اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی ترجمه می‌کردند و مترجم این کتاب کلمات دوم را به علتی که خود خواننده درمی‌یابد حذف کرده است. (م)

گردید زیرا موسکتون آنقدر فربه شده بود که نمی‌توانست راه برود یا بطوری که می‌گفت پاهایش بدن او را نمی‌کشید.

در کاخ پیرفون متعلق به پورتوس یک میز غذای مجلل برای دارتن‌یان آرایش دادند و موسکتون به خود اجازه داد که در غیاب ارباب خویش میزبان و مهماندار دارتن‌یان باشد.

دارتن‌یان ایراد نگرفت که چرا موسکتون با او پشت یک میز می‌نشیند.

زیرا سوابق خدمت موسکتون وی را محق می‌کرد که پشت میز دارتن‌یان جلوس نماید.

دیگر اینکه دارتن‌یان ضمن صحبت دریافت که موسکتون در روزهای عیش با ارباب خود غذا می‌خورد و کسی که با پورتوس صرف غذا می‌نماید، حق دارد که با دارتن‌یان هم، غذا بخورد.

پس از صرف غذا دارتن‌یان به راهنمایی موسکتون قدری در کاخ و پارک گردش کرد تا اینکه شب فرا رسید.

همانطوری که میز غذای دارتن‌یان باشکوه بود طبق امر موسکتون یک خوابگاه قشنگ و باوسعت و دارای لوازم لوکس در دسترس دارتن‌یان گذاشتند.

دارتن‌یان شب آسوده خوابید زیرا می‌دانست در منزل یک دوست می‌خوابد و کسی که در منزل دوست استراحت می‌نماید احساس امنیت می‌کند.

روز بعد پس از بیدار شدن از خواب دارتن‌یان ساعتی به نامهٔ آرامیس اندیشید که بفهمد بین کاری که سبب احضار پورتوس شده، و اعتدال شب و روز چه رابطه‌ای وجود دارد.

هرچه اندیشید که بداند برای چه آرامیس طوری پورتوس را احضار کرده که او قبل از تساوی روز و شب وی را ملاقات کند عقل او نتوانست این رمز را حل نماید.

چون ادامهٔ توقف در کاخ پورتوس بدون فایده بود و او نمی‌توانست در آنجا بقدری منتظر بماند تا پورتوس مراجعت کند لذا عازم حرکت گردید.

در موقع عزیمت موسکتون که مثل ارباب خود قلبی پاک داشت از فراق دارتن‌یان گریست بطوری که دارتن‌یان در دل گفت:

این ارباب و نوکر استحقاق دارند که نیک‌بخت باشند و عمر خود را به خوشی

بگذرانند و صرف عیش کنند.

دارتن‌یان از کاخ پورتوس، همانطور که از کاخ آتوس خارج گردیده بود و با صومعهٔ آرامیس وداع کرد، بیرون رفت و وقتی از محیط کاخ دور شد آهی عمیق کشید و قلب او از اندوه آکنده شد و با خود گفت:

من بعد از این مردی بدبخت خواهم بود زیرا نه دوست دارم و نه آتیه‌ای مأمون و مطمئن.

اگر جوان بودم از تنهایی نمی‌هراسیدم ولی پیری مانند فصل تاریک و سرد زمستان بعد از تابستان فرا می‌رسد و قوای من سال به سال رو به تضعیف می‌گذارد.

در این سن به دست آوردن دوستانی جدید دشوار است و من نخواهم توانست کسانی چون آتوس و آرامیس و پورتوس پیداکنم که نسبت به من اعتماد داشته باشند و احترام بگذارند.

هرکس که دوستی به دست می‌آورد در دورهٔ جوانی تحصیل می‌نماید و آنگاه مانند یک ذخیرهٔ گران‌قیمت برای دورهٔ پیری او باقی می‌ماند.

اما در پیری غیر از مرگ چیزی در انتظار انسان نیست.

این فکر قلب مرد گاسکون را لرزانید و طوری او را ناامید کرد که آسمان آبی‌رنگ را تیره دید.

سپس اسب را به حرکت درآورد ولی بدون مقصود راه می‌پیمود و به خود می‌گفت: کجا بروم و چه کنم؟

خدمت طولانی سربازی بدون ترقی و ثروت مرا مأیوس کرد و از آن صرفنظر نمودم. خانواده‌ای ندارم که حال که از خدمت دست کشیده‌ام به آغوش خانواده پناه ببرم.

دوستان من هریک به نقطه‌ای مجهول رفتند و من نمی‌توانم انتظار مراجعت آنها را بکشم. قریب دو ساعت اسب دارتن‌یان از یک جاده به جادهٔ دیگر می‌رفت بدون اینکه راکب بداند کجا خواهد رفت.

ممکن است که بعضی از خوانندگان ما حیرت کنند که مردی باشجاعت چون دارتن‌یان چگونه یک‌مرتبه از زندگی مأیوس گزدید.

ولی آنهایی که قدری از عمرشان گذشته و در زندگی تجربه دارند متوجه می‌شوند

که رشیدترین مردان در آستان پیری وقتی آتیهٔ خود را مبهم دیدند احساس یأس می‌نمایند.

و هرقدر هوش و ذکاوت آنان بیشتر باشد این احساس نیز قویتر است.

دارتن‌یان هم مردی باهوش بود و مانند بعضی از افراد کم‌هوش نمی‌توانست خود را با اوهام دلخوش نماید.

بعد از اینکه نزدیک دو ساعت سرگردان در جلگهٔ مزبور از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت و اسب او، وی را می‌برد بالاخره عقل او، دارتن‌یان را تنبیه کرد که سرگردانی و لاابالی بودن هم بدون نتیجه است.

لذا خطاب به اسب خود گفت: ای مرکب زحمتکش و وفادار، مرا به طرف پاریس ببر و دو روز بعد وارد پاریس شد.

مسافرت دارتن‌یان برای ملاقات دوستانی که هیچ‌یک در خانهٔ خود نبودند ده روز طول کشید.

۱۵۸

دارتن‌یان در پاریس

دارتن‌یان بعد از ورود به پاریس و وصول به خیابان موسوم به لومبارد مقابل یک دکان بزرگ که روی تابلوی آن نوشته بودند «هاون طلایی» از اسب فرود آمد.

مردی که پیشبند سفید بسته بود و داخل دکان با سبیل خاکستری‌رنگ خویش بازی می‌کرد بمحض اینکه افسر سابق تفنگداران را دید فریاد مسرت برکشید و گفت: آه... آقای دارتن‌یان... این شما هستید؟

خیلی خوش آمدید... بفرمایید... داخل شوید و بعد خطاب بـه کـارکنان دکـان گفت: بچه‌ها... فوراً یک نفر اسب آقای شوالیه را به اصطبل ببرد و دیگری اتاق آقای شوالیه را مرتب نماید و یکی از شما در فکر غذای او باشد زیرا آقای شوالیه غذای بد نمی‌تواند تناول نماید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، از تو متشکرم و آنوقت قدم به درون دکان نهاد و چون کارکنان را می‌شناخت خطاب به آنها گفت: فرزندان، روز شما بخیر و با یکی دو نفر که جزو شاگردان ارشد دکان پلانشه بودند احوالپرسی کرد.

پلانشه گفت: آقای شوالیه آیا اجازه می‌دهید که این قهوه و مربا را بسته‌بندی کنم و برای آبدارخانه پیشکار کل دارایی بفرستم و بعد خدمت شما برسم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز هر کار که می‌خواهی بکن و من نمی‌خواهم اوقات تو را تضییع نمایم.

پلانشه گفت: بمحض اینکه قهوه و مربا را که قسمتی مربای چغندر و قسمتی مربای انگور است فرستادم به شما تعلق خواهم داشت و شام صرف خواهیم کرد.
دارتن‌یان گفت: کاری بکن که ما دو نفری صرف شام بکنیم زیرا می‌خواهم با تو صحبت کنم.
پلانشه نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت و تو گویی از این حرف متوحش شد. چون حدس می‌زد کاری که دارتن‌یان با او دارد یا خطرناک است یا زحمت آور.
دارتن‌یان معنی نگاه پلانشه را فهمید و گفت: مطمئن باش که کار من سبب مسرت تو خواهد شد.
پلانشه نفسی به راحتی کشید و به کار خود مشغول گردید.
دارتن‌یان هم روی یک جوال که پر از چوب‌پنبه بود نشست و به تماشای کار کردن کارکنان دکان مشغول گردید.
از دکان پلانشه بوهای خوش زنجبیل و دارچین و رایحهٔ فلفل کوبیده به مشام می‌رسید و دارتن‌یان که با رایحهٔ اخیر زیاد مأنوس نبود دو مرتبه عطسه کرد.
شاگردهای دکان که وصف دارتن‌یان را از پلانشه شنیده، مقام او را می‌دانستند بسی سرافراز بودند که شخصی چون افسر تفنگداران سلطنتی که هر روز از بام تا شام در کنار پادشاه فرانسه بسر می‌برد در آن دکان حضور دارد و مقابل وی با فعالیتی زیاد کار می‌کردند و به مشتریها کبر می‌فروختند و بعضی از مشتریهای تیزهوش دکان دریافتند که تغییر اخلاق شاگردها با حضور آن مرد سپاهی و اصیل‌زاده ارتباط دارد.
خود پلانشه ضمن بسته‌بندی قهوه و مرباها پول مشتریان را دریافت می‌کرد و بقیهٔ پول آنان را پس می‌داد.
با بعضی از آنها هم چند کلمه صحبت می‌نمود و دارتن‌یان خوب متوجه بود که صحبت پلانشه با مشتریها و احوالپرسی از آنها، جنبهٔ ابراز لطف و دوستی را دارد.
یعنی پلانشه وقتی با یک مشتری صحبت می‌کرد بدان می‌مانست که پادشاه فرانسه یا صدراعظم او به یکی از زیردستان ابراز مرحمت کنند.
دارتن‌یان به علتی که بعد برای خوانندگان ذکر خواهیم کرد از این موضوع خوشوقت گردید.
گاهی هم پلانشه با دارتن‌یان صحبت می‌نمود اما بمحض اینکه افسر سابق

تفنگداران را مورد خطاب قرار می‌داد لحن کلام او عوض می‌شد و اثر تواضع و احترام از آن به ظهور می‌رسید.

دارتن‌یان هیچ کار نداشت و به جایی نمی‌خواست برود لذا با شکیبایی زیاد در آنجا نشست تا اینکه کار پلانشه تمام شد و شب فرا رسید.

پلانشه مهمان خود را به اتاقی واقع در طبقهٔ فوقانی، بالای دکان برد.

در آن اتاق جوالها و صندوقهای زیاد پر از انواع کالاهای عطاری و سقط‌فروشی مشهود می‌گردید.

اما در وسط آنها میزی نهاده یک رومیزی سفید مانند برف روی آن کشیده بودند و غذایی ساده و لذیذ، انتظار دارتن‌یان و پلانشه را می‌کشید.

قبل از صرف غذا دارتن‌یان بطور دقیق پلانشه را نگریست.

چون از یک سال به این طرف، دارتن‌یان، پلانشه را ندیده بود و می‌خواست بداند آیا در این مدت تغییری در قیافهٔ او پیدا شده است یا نه؟

پلانشه در آن یک سال قدری فربه گردیده بود لیکن قیافه‌اش تغییر نکرده و مثل بعضی از افراد فربه، متورم نشده بود.

دارتن‌یان می‌دید که چشمهای پلانشه مثل دورهٔ جوانی او درخشنده است و گونه‌هایی برجسته دارد (که این موضوع نشانهٔ محیل و حریص بودن می‌باشد) و زنخ باریک وی حکایت از هوش و استقامت وی می‌کند.

روی‌هم‌رفته از فربهی بدن گذشته پلانشه همان جوان بود که وقتی دارتن‌یان به پاریس آمد او را به عنوان نوکر استخدام کرد.

غذایی که در آن شب پلانشه به ارباب قدیم خود تقدیم می‌نمود تفصیل و شکوه نداشت.

اما لذیذ می‌نمود و پلانشه اگر می‌دانست چه موقع دارتن‌یان می‌آید برای او غذایی زیاد و رنگارنگ تهیه می‌کرد.

ولی چون دارتن‌یان ناگهان وارد شد پلانشه مجبور گردید که دستور بدهد ژیگوی گوساله را با سبزیهای آن در تنور دکان نانوایی مجاور طبخ نمایند.

ژیگوی گوساله هم یکی از بهترین اغذیهٔ مطلوب دارتن‌یان بشمار می‌آمد.

علاوه بر ژیگو و سبزیهای آن و سالاد، پلانشه، یک بطری نوشابهٔ آنژو از زیر

پوشالهای سرداب دکان خود بیرون کشید و آن نوشابه نیز بر کام دارتن‌یان گوارا آمد.

چون دارتن‌یان بهترین نوشابه را همانا نوشابهٔ آنژو می‌دانست و فقط از این نوشابه لذت می‌برد.

وقتی دارتن‌یان گیلاس خود را پر از نوشابه کرد و جرعه‌ای از آن نوشید و آثار رضایت در قیافه‌اش آشکار شد پلانشه گفت:

آقا در قدیم، من نوشابهٔ شما را می‌نوشیدم، اینک افتخار می‌کنم که می‌توانم نوشابهٔ خویش را به شما تقدیم نمایم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز باید از خداوند تشکر کنم که خواهم توانست مدتی طولانی از این ماده بنوشم برای اینکه آزاد هستم.

پلانشه گفت: آقا آیا مرخصی گرفته‌اید؟ دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیز من نائل به تحصیل مرخصی شدم و حسن کار در این است که مرخصی من نامحدود می‌باشد.

پلانشه نتوانست حیرت زیاد خود را از این جواب پنهان بدارد و گفت: آقا آیا از خدمت رسمی کناره گیری کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: بلی و قصد استراحت دارم. پلانشه گفت: پس اعلیحضرت پادشاه فرانسه چه خواهد کرد، زیرا من تصور نمی‌کنم که پادشاه از خدمت شما بی‌نیاز باشد.

دارتن‌یان گفت: پادشاه فرانسه دیگری را برای خدمت خود برخواهد گزید زیرا در پیرامون او افراد زیاد یافت می‌شوند.

بعد چون دارتن‌یان نمی‌خواست این مقوله طولانی گردد، رشتهٔ سخن را تغییر داد و گفت: پلانشه عزیز امشب ما شامی لذیذ خوردیم و نوشابه‌ای گوارا نوشیدیم و احساس می‌نمایم که تو از صحبت من، بدت نمی‌آید. بنابراین گوشهای خود را باز کن و بشنو چه می‌گویم.

پلانشه گفت: من گوشهای خود را باز کرده‌ام و قبل از اینکه دارتن‌یان سر سخن را بگیرد و حرف بزند پلانشه یک بطری دیگر از نوشابه، و این بار از نوعی دیگر گشود.

دارتن‌یان که این را دید گفت: پلانشه، مگر خیال داری مرا گیج کنی؟ بگذار که حواسم برجای باشد و بدانم چه می‌گویم.

پلانشه گفت: آقا شما کسی نیستید که گیج شوید و من در گذشته دیدم که شما در یک شب مقداری زیاد نوشابه می‌نوشیدید و تا موقع خواب حواستان برجا بود.

دارتن‌یان گفت: ولی آن پرخوریهای دوره جوانی برای صحت مزاج من خطر داشت و من هم زیاد مقید به حفظ سلامتی نبودم زیرا خود را از آن دیگران می‌دیدم. لیکن اکنون سر و معده را به خویش متعلق می‌دانم و ترجیح می‌دهم که در حفظ سلامتی آنها بکوشم... خوب... در مقدمه بهتر آنکه راجع به امور مالی گفتگو کنیم و من میل دارم بدانم که وضع پول ما چگونه است.

پلانشه گفت: آقا وضع پول شما رضایت‌بخش است و بیست هزار لیره‌ای که به من سپردید در سوداگری بکار افتاده و ۹ درصد نفع می‌دهد و از این سود هفت درصد مال شماست و دو درصد حق‌الزحمهٔ من.

دارتن‌یان گفت: آیا مثل سابق از کسب خود راضی هستی؟ پلانشه گفت: بلی آقا و خدا را شکر که بازرگانی من رونق دارد. آیا میل دارید که پول جدیدی به من بسپارید؟ دارتن‌یان گفت: من برای تو چیزی آورده‌ام که بهتر از پول است... آیا احتیاج به پول داری یا نه؟

پلانشه جواب داد: نه آقا زیرا امروز هر کسی که به من می‌رسد میل دارد پول خود را به من بسپارد و من نیازمند پول نیستم. خاصه آنکه کسب خود را توسعه داده‌ام و وسعت بازرگانی منافع جدیدی به من می‌رساند.

دارتن‌یان گفت: خوشوقتم که تو موفق به توسعهٔ کسب خود شدی زیرا می‌دانم که همواره آرزوی تو، چنین بود.

پلانشه گفت: از آقا متشکرم. دارتن‌یان پرسید: چگونه کسب خود را توسعه دادی؟ پلانشه گفت: آقا اکنون من تقریباً یک نوع بانکدار هستم و دست به معاملات بانکی زده‌ام. به این ترتیب که وقتی می‌بینم یکی از همقطارهای من محتاج پول است کالای او را خریداری می‌نمایم یا اینکه با وثیقهٔ کالا با پول وام می‌دهم.

دارتن‌یان پرسید: آیا ربح می‌گیری یا نه؟

پلانشه خندید و گفت: آقا موضوع ربح مرا به یاد نکته‌ای انداخت و نکتهٔ مزبور این است که همین هفتهٔ گذشته بر سر این موضوع من در نقطه‌ای خلوت با دو نفر ملاقات کردم.

دارتن‌یان گفت: این ملاقات چگونه بوده است؟

پلانشه جواب داد: آقا، چندی پیش یکی از سوداگران به من مراجعه کرد و

درخواست هزار لیره وام نمود و من از وی وثیقه خواستم و درخواست‌کننده مقداری قند تصفیه‌نشده را که در انبار داشت وثیقه داد.

من به او گفتم هرگاه در موعد مقرر بدهی خود را نپردازد من قند را خواهم فروخت و او هم پذیرفت و معامله سر گرفت. ولی در رأس وعده بدهکار طلب مرا نپرداخت و من هم قند تصفیه‌نشدهٔ او را به مبلغ هزار و سیصد لیره فروختم.

بدهکار از این واقعه مستحضر شد و نزد من آمد و گفت که چون قند را هزار و سیصد لیره فروخته‌ام باید سیصد لیره به او بپردازم. به وی گفتم آقا اگر من این قند را نهصد یا هشتصد لیره می‌فروختم آیا شما ضرر مرا جبران می‌کردید؟

بدهکار که دادن یک جواب صریح را به صلاح خود نمی‌دید به خشم درآمد و به من گفت شما یک رباخوار هستید. گفتم آقا اگر جرأت دارید این حرف را در یک نقطهٔ خلوت به من بگویید.

بدهکار که در قدیم سرباز بود دعوت مرا پذیرفت و روز بعد در نقطه‌ای خلوت حاضر شد و من شمشیری را که از شما دریافت کرده بودم، ضمن دوئل در ران او فرو کردم.

دارتن‌یان خندید و گفت: پلانشه براستی که یک بانکدار عجیب هستی.

پلانشه گفت: هرکس مرا متهم به رباخواری کند، گرفتار شمشیر من خواهد شد همچنانکه در همین هفته گذشته که بدان اشاره کردم برای مرتبهٔ دوم دوئل نمودم زیرا شخصی به من توهین کرد و گفت رباخواری طماع می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: شما چقدر از مردم ربح می‌گیرید؟ پلانشه گفت: بسته به وضع معامله و موقع و بازار است و بطور متوسط از ده تا سیزده درصد ربح دریافت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه بگذار من اندرزی به تو بدهم. تو بعد از این وقتی از مردم ربح می‌گیری نام ربح را روی آن نگذار بلکه بگو که این مبلغ بابت دلالی و هزینهٔ حمل و نقل و عوارض محسوب شده است.

پلانشه گفت: راست می‌گویید ولی شما نگفتید که راجع به چه می‌خواستید صحبت کنید.

دارتن‌یان مانند کسی که ناراحت است و نمی‌تواند مافی‌الضمیر خود را بگوید قدری سبیل خویش را نوازش داد و گفت: بیان مطلب قدری دشوار می‌باشد.

پلانشه پرسید: آیا صحبت شما مربوط به بکار انداختن سرمایه است؟ دارتن‌یان گفت: بلی. پلانشه سؤال کرد: آیا سرمایه‌ای که بکار می‌افتد سود می‌دهد؟ دارتن‌یان گفت: این سرمایه، چهارصد درصد سود دارد.

طوری پلانشه حیرت کرد و به وجد درآمد که مشتی محکم بر میز نواخت و بطریها بر اثر مشت او از جا جستند و پنداری که از ضربت مشت ترسیدند. آنگاه گفت:

آقا شما را به خدا آیا ممکن است سرمایه‌ای چهارصد درصد سود بدهد!

دارتن‌یان گفت:

بیشتر سود خواهد داد ولی چون من مردی محتاط هستم نخواستم که جداکثر را بگویم بلکه به حداقل اکتفا کردم.

پلانشه صندلی خود را به دارتن‌یان نزدیک کرد و گفت: واقعاً معامله‌ای جالب توجه است. حال بگویید چقدر سرمایه لازم دارد؟

دارتن‌یان گفت: چهل‌هزار لیره سرمایه کفایت می‌کند و هریک از ما بیست‌هزار لیره سرمایه خواهیم داد.

پلانشه گفت: آقا مجموع سرمایه‌ای که شما نزد من دارید همین مبلغ است. دارتن‌یان گفت: می‌دانم، و من هم مجموع آن را بکار خواهم انداخت... پلانشه پرسید: چقدر طول می‌کشد تا معامله به انجام برسد؟

دارتن‌یان گفت: تقریباً یک ماه.

پلانشه پرسید: سودی که عاید ما می‌شود چقدر خواهد بود؟ دارتن‌یان گفت: حداقل پنجاه‌هزار لیره به هریک از ما سود خواهد داد.

پلانشه گفت: من تا امروز چنین معامله‌ای نکرده و نشنیده بودم و باید بگویم انسان برای تحصیل این سود اگر مبارزه هم بکند ارزش دارد.

دارتن‌یان جواب داد: از قضا باید مبارزه کرد و خیلی هم جد و جهد نمود اما هنگام مبارزه من تنها خواهم بود و همهٔ ضربات را به‌تنهایی تحمل خواهم کرد.

پلانشه گفت: من نمی‌توانم تحمل نمایم که شما تنها باشید و همهٔ ضربات به شما وارد بیاید.

دارتن‌یان گفت: من ناگزیرم که تنها باشم چون تو نمی‌توانی با من بیایی زیرا مجبوری به کسب خود ادامه بدهی... پلانشه پرسید: مگر این معامله در پاریس به انجام

نمی‌رسد؟

دارتن‌یان گفت: نه... نه...

پلانشه سؤال کرد: در کجا معاملهٔ ما سر می‌گیرد؟ دارتن‌یان پاسخ داد: در انگلستان. پلانشه گفت: من می‌دانم که انگلستان یک کشور بازرگانی است و در آنجا معاملات بزرگ و سفته‌بازیهای مهم به انجام می‌رسد و اگر حمل به کنجکاوی نفرمایید میل دارم بپرسم این معامله از چه نوع است؟

دارتن‌یان گفت: پلانشهٔ عزیز، معاملهٔ ما یک رستوراسیون[1] است.

پلانشه گفت: از این قرار ما باید عمارات انگلستان را مرمت کنیم؟ دارتن‌یان گفت: بلی، کاخ وایت‌هال را تعمیر خواهیم نمود.

پلانشه گفت: تصدیق می‌کنم که تعمیر کاخ وایت‌هال کاری بزرگ است زیرا من هنگامی که افتخار خدمتگزاری شما را داشتم به انگلستان رفته، آنجا را می‌شناسم. اینک بفرمایید که مدت تعمیر چقدر طول می‌کشد؟ و آیا همانطور که فرمودید در ظرف یک ماه این کاخ ترمیم خواهد شد؟

دارتن‌یان گفت: من تقبل می‌کنم که کار، در ظرف یک ماه به اتمام برسد.

پلانشه گفت: بسیارخوب، وقتی شما این موضوع را تقبل نمایید تردیدی وجود ندارد که یک‌ماهه، کار خاتمه خواهد یافت.

دارتن‌یان گفت: با اینکه من متقبل این کار خواهم گردید با تو مشورت خواهم کرد.

پلانشه گفت: آقا متأسفانه من از معماری سررشته ندارم... دارتن‌یان جواب داد: اشتباه می‌کنی و تو، مثل من، برای این کار، یک معمار لایق هستی.

پلانشه گفت: از بذل مرحمت آقا متشکرم. دارتن‌یان افزود: من می‌خواستم نزد دوستان خود که تو آنها را می‌شناسی بروم و این کار را به آنها پیشنهاد کنم ولی هیچ‌یک در خانه نبودند و من از عدم دسترسی به آنها متأسف شدم زیرا دوستان من در شجاعت

۱ـ این کلمه به عللی که در همین صفحات ادراک خواهید فرمود قابل ترجمه به زبان فارسی (البته در اینجا) نیست ولذا به عین نقل شد. رستوراسیون در زبان فرانسوی چند معنی دارد از قبیل مرمت عمارات، تجدید سلطنت، بازگشت اوضاع سابق، و در سطور آینده متوجه خواهید گردید که دارتن‌یان چه می‌خواهد بگوید. (م)

و وفاداری نظیر ندارند و می‌توانند بر مشکلات غلبه کنند.

پلانشه گفت: این حرف، نشان می‌دهد که این کار مشکلاتی بزرگ دارد و شما مواجه با مخالفت خواهید شد. آیا همین‌طور است؟

دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیز...

پلانشه گفت: آقا، من خیلی میل دارم که شما بیشتر توضیح بدهید تا من از جزئیات کار مستحضر شوم. دارتن‌یان گفت: من هم با رضایت خاطر برای تو توضیح خواهم داد ولی اول برخیز و درها را ببند.

پلانشه درها را بست. دارتن‌یان گفت: حال پنجره‌ها را باز کن تا اینکه صدای عبور ارابه‌ها و چهارپایان و صدای عابرین وارد اتاق شود و بدین ترتیب اگر کسی پشت در، به صحبت ما گوش بدهد صدای ما را نخواهد شنید.

پلانشه اطاعت کرد و پنجره را گشود و بطوری که دارتن‌یان پیش‌بینی نمود صدای هیاهوی خارج و عوعو سگها وارد اتاق شد. دارتن‌یان گفت: حال بیا و نزد من بنشین.

پلانشه آمد و نشست. دارتن‌یان یک لیوان نوشابه برای خود ریخت و نوشید و گفت: پلانشه، نقشه‌ای به خاطر من رسیده که سودبخش خواهد بود.

وقتی پلانشه این حرف را شنید از وجد تکان خورد چون دارتن‌یان را می‌شناخت و می‌دانست که نقشه‌های او خیلی ارزش دارد.

۱۵۹

نقشهٔ مرموز

پس از لحظه‌ای سکوت که در طی آن دارتن‌یان طرح خود را منظم می‌کرد و می‌خواست بداند که سخن را از کجا شروع نماید گفت: پلانشه، تصور می‌کنم که تو، اسم اعلیحضرت چارلز اول پادشاه انگلستان را شنیده‌ای؟

پلانشه گفت: بلی آقا و من بسیار بر حال این پادشاه تأسف می‌خورم و می‌دانم که شما برای کمک به او به انگلستان رفتید و می‌خواستید او را نجات بدهید ولی او دچار سقوط گردید و وقتی از پا درآمد نزدیک بود که شما را هم با خویش محو کند.

دارتن‌یان گفت: همین‌طور است و خوشوقتم که حافظهٔ تو قوی می‌باشد. پلانشه گفت: آقا اگر حافظهٔ من قوی هم نمی‌بود من هرگز این واقعه را فراموش نمی‌کردم زیرا من این ماجرا را از دهان گریمو یعنی مردی که بندرت حرف می‌زند شنیدم و کسی که ماجرایی این‌چنین را از دهان گریمو بشنود هرگز فراموش نخواهد کرد و من می‌دانم که چگونه بالای سیاستگاه سر چارلز اول از پیکر جدا شد و شما مجبور گردیدید از انگلستان خارج شوید و در موقع خروج تا نیمه‌شب در یک کشتی که می‌خواستند انبار باروت آن را منفجر نمایند بودید و بعد کشتی را ترک نمودید و آنگاه جنازهٔ موردون درحالی که خنجری در سینه‌اش فرو رفته، قبضهٔ زرین خنجر می‌درخشید، روی آب نمایان شد و بالا و پایین می‌رفت.

بلی آقا، کسی که این حوادث را یک مرتبه از دهان گریمو بشنود فراموش نخواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: ولی کسانی این حوادث را فراموش می‌کنند. پلانشه گفت: این اشخاص نه خود شریک در قضایا هستند و نه شرح این حوادث لرزه‌آور را از دهان گریمو شنیده‌اند ولذا بر آنها حرج نیست.

دارتن‌یان گفت: چون تو این واقعه را می‌دانی، لزومی ندارد که من به عقب برگردم و راجع به چارلز صحبت کنم و می‌گویم چارلز اول دارای پسری بود.

پلانشه گفت: آقا معذرت می‌خواهم و چارلز اول دو پسر داشت و من پسر دوم او موسوم به دوک دیورک را یک روز که می‌خواست به پاله‌رویال برود در پاریس دیدم و وی را شناختم.

در آن روز و ایام دیگر آشنایان اظهار می‌کردند که چارلز اول پسری بزرگتر از او نیز دارد که من فقط نام او را می‌دانم ولی خود وی را ندیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: این پسر ارشد در گذشته بنام شاهزاده گان خوانده می‌شد اما امروز موسوم به چارلز دوم و پادشاه انگلستان است.

پلانشه مثل کسی که اهل تفکر و مطالعات فلسفی می‌باشد گفت: افسوس که پادشاهی بدون سلطنت‌نشین است. دارتن‌یان گفت: ای کاش فقط همین یک نقص را می‌داشت، چه چارلز دوم اکنون طوری بدبخت بشمار می‌رود که تیره‌روزترین افراد بی‌بضاعت این شهر که در پست‌ترین محلات شهر سکونت دارند از او نیکبخت‌ترند.

پلانشه برای رعایت ادب حرف دارتن‌یان را تصدیق نمود ولی در باطن، تیره‌بختی چارلز دوم، او را متأثر نمی‌کرد چون می‌اندیشید که با آن مرد خارجی سر و کاری ندارد و نخواهد داشت.

دیگر اینکه پلانشه نمی‌دانست که این بحث سیاسی و توأم با احساسات چه ربطی به نقشهٔ بازرگانی دارتن‌یان دارد و او فقط خواهان نقشهٔ مزبور بود و دارتن‌یان که زود می‌توانست به فکر دیگران پی ببرد فهمید که پلانشه در انتظار چه می‌باشد.

این بود که گفت: هم‌اکنون به اصل مطلب می‌رسیم و من نقشهٔ خود را بیان خواهم کرد و اما این پادشاه که به قول تو سلطنت‌نشین ندارد خیلی مورد توجه من قرار گرفته زیرا دیدم که وی رفت تا از مازارن کمک بخواهد و مازارن که مردی لئیم است به وی کمک نکرد و درصدد برآمد که از لوئی چهاردهم کمک بگیرد و لوئی چهاردهم که هنوز یک پسربچه می‌باشد نتوانست بدو مساعدت کند.

اما من که آدم‌شناس هستم وقتی قیافه و چشمها و برداشت او را دیدم و مشاهده کردم با وجود انواع بدبختیها از همه چیز این جوان اصالت و نجابت هویداست متوجه شدم که وی مردی است شایسته که لیاقت سلطنت را دارد و جوانی است آراسته که دارای عاطفه و وفا و ترحم می‌باشد.

پلانشه یک مرتبهٔ دیگر گفتهٔ دارتن‌یان را برای رعایت ادب تصدیق کرد اما در باطن از این حرفها لذت نمی‌برد و برعکس کسل می‌شد زیرا نمی‌دانست چه ربطی به معاملهٔ بازرگانی دارد.

دارتن‌یان گفت: پس از اینکه من چارلز دوم را شناختم فکری در مخیله‌ام پیدا شد... و چون اینک به قسمت اصلی صحبت می‌رسیم درست گوش بده.

پلانشه گفت: درست گوش می‌دهم. دارتن‌یان ادامه داد:

من فکر کردم که شمارهٔ سلاطین در روی زمین زیاد نیست و هر ملت نمی‌تواند در موقع لزوم دارای یک پادشاه شود و این پادشاه بدون سلطنت‌نشین ودیعه، و ساده‌تر بگویم بذری است که روزی خواهد رویید و گل و بو خواهد داد مشروط بر اینکه یک دست لایق و نیرومند این بذر را بخوبی بکارد... یعنی مقتضیات زمین و فصل را در نظر بگیرد.

پلانشه با سر حرف دارتن‌یان را تصدیق کرد و این ژست، ثابت می‌نمود هنوز نمی‌تواند بفهمد که قصد دارتن‌یان از این مقدمه چیست.

دارتن‌یان گفت:

روزی که من او را دیدم با خود گفتم حقا که سلطانی تیره‌بخت اما بذری شاهانه است و بسیار متأثر شدم و این تأثر هنوز در من باقی می‌باشد و چون با تأثر و احساسات نمی‌توان کاری از پیش برد حال می‌خواهم با تو، پلانشه مشورت کنم و بدانم که نظریهٔ تو چیست؟

پلانشه نمی‌دانست که دارتن‌یان راجع به چه، قصد دارد با وی مشورت نماید اما از غرور و شعف سرخ گردید چون گفتهٔ دارتن‌یان، به منزلهٔ سند لیاقت بود که به پلانشه اعطا می‌شد و نشان می‌داد مردی چون دارتن‌یان، او را بقدری لایق می‌داند که حاضر است با وی مشورت کند.

دارتن‌یان ادامه داد و گفت: من در دل، چارلز دوم را مخاطب ساختم و به او

گفتم: ای بذر شاهانه، من تو را برمی‌دارم و در زمینی که برای روییدن تو مناسب باشد می‌کارم...

پلانشه حرف دارتن‌یان را قطع کرد و مثل کسی که در صحت مشاعر دیگری تردید دارد گفت: پناه بر خدا...

دارتن‌یان گفت: پلانشه تو را چه می‌شود و چرا متوحش شدی؟ پلانشه گفت: آقا چیزی نبود. دارتن‌یان گفت: اگر چیزی نبود برای چه گفتی پناه بر خدا...

پلانشه گفت: آقا تصور نمی‌کنم این حرف را زده باشم. دارتن‌یان گفت: گوش من تیز است و صدای دیگران را خوب می‌شنوم و یقین دارم که تو وحشت‌زده به خداوند پناه بردی.

پلانشه گفت: آقا تصدیق می‌کنم که ترسیدم. دارتن‌یان گفت: گویا از این ترسیدی که حدس زدی من چه می‌خواهم بگویم.

پلانشه گفت: بلی آقا. دارتن‌یان پرسید: آیا حدس زدی که من خیال دارم چارلز دوم را که اینک پادشاهی بدون تاج و تخت است روی تخت سلطنت بنشانم؟ پلانشه از شنیدن این حرف طوری از جا پرید که گویی یک‌مرتبه پیکانی در پای او فرو رفت و گفت: آه... آه... پس منظور شما از رستوراسیون همین بود؟

دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیز، مگر در زبان ما کلمهٔ رستوراسیون معنای تجدید سلطنت یک پادشاه را نمی‌دهد؟

پلانشه گفت: بلی... بلی... اما آیا درست به این موضوع فکر کرده‌اید؟ دارتن‌یان پرسید: کدام موضوع را می‌گویی؟ پلانشه گفت: می‌خواهم بگویم آیا فکر کرده‌اید که در آنجا چه موانع وجود دارد؟

دارتن‌یان گفت: این موانع در کجا می‌باشد؟ پلانشه جواب داد: در انگلستان.

دارتن‌یان گفت: بگو تا بدانم این موانع کدام است؟ پلانشه جواب داد: آقا معذرت می‌خواهم که در اموری که مربوط به کسب من نیست اظهارنظر می‌کنم اما اگر اشتباه نکرده باشم شما معامله‌ای را به من که یک سوداگر هستم پیشنهاد کرده‌اید؟ آیا چنین نیست؟

دارتن‌یان گفت: چرا... و من یک معاملهٔ بسیار سودمند را به تو پیشنهاد کردم. پلانشه گفت: چون شما یک معامله را به یک سوداگر پیشنهاد کردید من حق دارم که

راجع به آن اظهارنظر کنم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه من از اظهارنظر تو خوشم می‌آید زیرا تا مسائل حلاجی نشود، حقیقت آشکار نمی‌گردد. پلانشه گفت: چون به من اجازه دادید اظهارنظر کنم می‌گویم یکی از موانع که در آنجا وجود دارد پارلمان است.

دارتن‌یان گفت: این یکی... حال بگو که مانع دیگر چیست؟ پلانشه پاسخ داد: مانع دوم ارتش می‌باشد. دارتن‌یان گفت: این دوتا... آیا باز هم مانعی به نظر تو می‌رسد؟

پلانشه گفت: مانع سوم ملت انگلستان بشمار می‌آید... دارتن‌یان گفت: چطور ملت انگلستان را مانع می‌بینی؟ پلانشه گفت: آخر ملت انگلستان رأی به سقوط پدر چارلز دوم داد و سرش را در سیاستگاه از تن جدا کرد و امروز اگر چارلز دوم را به تخت بنشانند انگلیسها وقایع گذشته را به یاد می‌آورند و شورش می‌کنند.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، استدلال تو صحیح نیست زیرا قطع نظر از اینکه ملت انگلستان سر چارلز اول را از تن جدا نکرد، امروز همان ملت از یک مشت عوام‌فریب و منفی‌باف که دائم برای او آوازهای غم‌انگیز می‌خوانند به تنگ آمده است.

گرچه ملتها آواز را دوست می‌دارند ولی به شرط اینکه نشاط‌آور باشد نه اینکه تولید غم نماید و آیا به خاطر داری که در دورهٔ فلاخن در همین کشور چقدر آواز می‌خواندند اما آوازهای مزبور تولید نشاط می‌نمود و به همین جهت دوره‌ای خوب بود. پلانشه گفت: نه آقا آن دوره، چندان حسن نداشت.

دارتن‌یان پرسید: برای چه تو از آن دوره خوشت نمی‌آید؟ پلانشه گفت: برای اینکه نزدیک بود در آن دوره مرا به دار بیاویزند.

دارتن‌یان گفت: آه یادم آمد... ولی تو را به دار نیاویختند. پلانشه گفت: نه... با کمک شما من از مرگ رهایی یافتم.

دارتن‌یان گفت: و گویا کسب و کار تو از همان موقع رونق گرفت و مردم تو را شناختند و مشتریهای زیاد پیدا کردی و یکی از سرشناسان محلهٔ خود بلکه شهر پاریس شدی؟...

پلانشه گفت: همین‌طور است. دارتن‌یان گفت: در این صورت نباید از دورهٔ فلاخن شکایت کنی و اگر شاکی هستی که نزدیک بود کشته شوی چون امروز زنده

می‌باشی خوشوقتی اولی است... حال بگو که نظریهٔ تو راجع به اشکالات دیگر کدام می‌باشد؟

پلانشه گفت: دو اشکال باقی می‌ماند، یکی ارتش انگلستان و دیگری پارلمان آن کشور. دارتن‌یان گفت: من از ارتش انگلستان نگران نیستم زیرا با بیست‌هزار لیرهٔ تو، به‌ضمیمهٔ بیست‌هزار لیرهٔ خود یک ارتش به وجود می‌آورم.

پلانشه لحظه‌ای خیره دارتن‌یان را نگریست و دستها را از فرط تعجب و بهت به هم جفت کرد، زیرا بار دیگر احساس نمود که ارباب سابق او دچار اختلال مشاعر گردیده است.

اگر دارتن‌یان در حضور یک مرد ناشی می‌گفت من با چهل‌هزار لیره یک ارتش به‌وجود می‌آورم شاید گفتهٔ او مورد قبول قرار می‌گرفت، اما پلانشه سرباز قدیمی بود و می‌دانست که با چهل‌هزار لیره، یک ارتش نمی‌توان به‌وجود آورد، حتی یک هنگ و یک گردان هم به وجود نمی‌آید.

و برای اینکه دیوانهٔ مزبور را علیه خود خشمگین نکند تبسم‌کنان گفت: آقای دارتن‌یان آیا گفتید که قصد دارید یک ارتش به‌وجود بیاورید و آیا ارتش شما سربازان بسیار خواهد داشت؟

دارتن‌یان گفت: ارتش من متشکل از چهل سرباز خواهد شد. پلانشه گفت: آقا من شنیده‌ام که شمارهٔ سربازان و افسران ارتش انگلستان چهل‌هزار نفر است و می‌دانم که شما، آقا، به‌تنهایی با هزار نفر برابر هستید. اما از کجا سی و نه نفر دیگر را خواهید یافت، که هریک، مانند شما، با هزار نفر برابر باشند و به فرض اینکه مردانی، این‌چنین دلیر و لایق یافتید، هزینهٔ زندگی آنها را چگونه تأمین خواهید نمود زیرا مردانی که هریک با هزار نفر برابر هستند حقوق و جیره‌ای بیشتر می‌خواهند.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر تو پلانشه... برای اینکه می‌بینم مانند بعضی از اشراف فرانسه متملق شده‌ای و خوشامد می‌گویی و می‌خواهی مرا با تملق دلخوش نمایی.

پلانشه گفت: نه آقا من نسبت به شما تملق نمی‌گویم زیرا مدتی گماشتهٔ شما بودم و می‌دیدم چقدر دلیر و لایق هستید، اما به‌دست آوردن افرادی چون شما آن هم سی و نه نفر، محال است ولذا در نخستین جنگی که بین شما و ارتش انگلستان دربگیرد، ممکن است که...

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، من، هرگز با ارتش انگلستان مبادرت به جنگ منظم نمی‌کنم و در میدان کارزار ارتش، خود را مقابل ارتش آن کشور قرار نمی‌دهم.

در زندگی گذشته ما مثالها و شواهد متعدد موجود بود که چگونگی این تاکتیک جنگی یعنی خودداری از مبادرت به یک جنگ منظم را آشکار می‌کرد.

تو خود نیز در این خصوص تجربه داری و می‌دانی که انسان چگونه باید بجنگد که هرگز با ارتش خصم، جنگ منظم، ننماید و من فراموش نمی‌کنم که در دورهٔ نهضت فلاخن تو فرماندهٔ سپاه پاریسی‌ها بودی و یک روز، می‌بایست به جنگ تفنگداران سلطنتی بروی اما حرکت نیروی خود را طوری ترتیب دادی و آنچنان ابراز شجاعت و لیاقت نمودی که ارتش تو از میدان رویال تکان نخورد!

پلانشه خندید و گفت: آقا تصدیق می‌کنم که ارتش چهل نفری شما اگر قدری زرنگی داشته باشند و پیوسته خود را پنهان کنند شکست نخواهند خورد، لیکن نتیجه‌ای هم نخواهند گرفت درصورتی که شما می‌گفتید که قصد دارید یک کار بزرگ را به انجام برسانید.

دارتن‌یان گفت: همین‌طور است و من این عزم را دارم و اکنون به تو می‌گویم که نقشهٔ من برای نشانیدن چارلز دوم روی تخت سلطنت انگلستان چیست.

پلانشه گفت: آقا معذرت می‌خواهم که در وسط صحبت شما حرف می‌زنم. اما مثل اینکه ما یک نکته را فراموش کردیم... دارتن‌یان پرسید: آن نکته کدام است؟ پلانشه گفت: ما راجع به ملت انگلستان صحبت کردیم و گفتیم که ملت مزبور آوازهای طرب‌انگیز را بر نغمه‌های سوگ‌آور ترجیح می‌دهند، و نیز درخصوص ارتش هم حرف زدیم و قرار شد که ما با ارتش انگلستان پیکار نکنیم. اما پارلمان، پارلمانی را که هرگز آواز نمی‌خواند فراموش کرده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: این پارلمان که آواز نمی‌خواند جنگ هم نخواهد کرد و تو که مردی باهوش هستی نباید از پارلمان بترسی زیرا در پارلمان آن کشور جز یک مشت افراد پرحرف کسی وجود ندارد و من به تو اطمینان می‌دهم که از اعضای پارلمان انگلستان بیمناک نیستم.

پلانشه گفت: حال که شما از پارلمان انگلستان بیم ندارید دیگر راجع به آن صحبت نمی‌کنیم.

دارتن‌یان گفت: پس بهتر آنکه به نتیجه برسیم... و بیش از این در مقدمات معطل نشویم... آیا تو کرومول را به خاطر داری؟

پلانشه گفت: بلی آقا زیرا راجع به او خیلی چیزها شنیدم.

دارتن‌یان گفت: کرومول یک مرد مبارز خطرناک و بااستقامت بود. پلانشه اظهار کرد: وی اشتهایی مهیب هم داشت. دارتن‌یان سؤال کرد: چطور؟

پلانشه گفت: اشتهای او از اینجا معلوم می‌شود که با یک لقمه تمام انگلستان را بلعید.

دارتن‌یان گفت: آیا حدس می‌زنی که وقتی کرومول، انگلستان را بلعید اگر یک نفر پیدا می‌شد و او را می‌بلعید، اوضاع به چه صورت درمی‌آمد؟ پلانشه گفت: این یک نفر، ناگزیر می‌بایست اشتهایی بیش از کرومول داشته باشد چون یکی از قضایای ریاضی این است که حجم ظرف بیش از مظروف است و محاط زیادتر از محیط وسعت دارد.

دارتن‌یان گفت: به‌به... خوشوقتم که تو ریاضیدان هم شده‌ای و چون یک قضیهٔ ریاضی را به میان آوردی باید به تو بگویم که تکلیف ما این است که بجای آن ظرف یا محاط باشیم.

پلانشه گفت: آقا کرومول فوت کرده و ظرف او امروز قبر وی می‌باشد. دارتن‌یان جواب داد: پلانشه باید به تو آفرین گفت چون هم ریاضیدان هستی و هم فیلسوف.

پلانشه گفت: آقا در دکان ما کاغذهای باطل بسیار مصرف می‌شود و ما کاغذهایی را که طبع شده اما به‌درد صاحبان آنها نمی‌خورد جمع می‌نماییم و اجناس را در آنها می‌پیچیم و به مشتریها می‌دهیم و من در مواقع بیکاری این مطبوعات را می‌خوانم و اطلاعاتی به دست می‌آورم.

دارتن‌یان گفت: چون تو بواسطهٔ خواندن مطبوعات باطل و بی‌مصرف ریاضیدان و فیلسوف شده‌ای حدس می‌زنم که از همان راه تاریخ را هم فراگرفته باشی، و می‌دانی که بعد از کرومول که مردی بزرگ بود یک مرد کوچک در انگلستان زمامدار شد.

پلانشه گفت: بلی آقا، من از این موضوع اطلاع دارم و می‌دانم که این مرد را بنام ریچارد می‌خواندند و وی از روش شما پیروی کرد.

دارتن‌یان پرسید: چگونه از روش من پیروی نمود؟ پلانشه گفت: می‌خواهم

بگویم او، مثل شما، استعفا داد و کنار رفت.

دارتن‌یان گفت: باری بعد از مرد بزرگ که زندگی را بدرود گفت، و مرد کوچک که استعفا داد، مرد دیگر آمد که موسوم به مونک می‌باشد.

مونک ژنرالی است بسیار باکفایت، و به همین جهت، تاکنون جنگ نکرده و سیاست‌مآبی است خیلی محتاط و به همین جهت لب به سخن نمی‌گشاید و سکوت را پیشه می‌کند چون می‌داند که اگر تکلم بهای نقره را داشته باشد سکوت دارای ارزش طلاست و اگر کسی در طلوع بامداد، به او بگوید سلام، صبح شما بخیر، مونک دوازده ساعت فکر می‌کند چه جواب به او بدهد تا اینکه ظلمت فرود می‌آید و شب فرا می‌رسد و آنوقت می‌گوید شب شما بخیر، و چون گفتهٔ او مطابق با واقع می‌باشد مردم از فرط شگفت انگشت به دندان می‌گزند و می‌گویند این مرد اعجاز می‌کند و در لیاقت و سیاست تالی ندارد.

پلانشه گفت: من مردی را می‌شناسم که در سیاست کمتر از مونک نیست و او نیز بندرت حرف می‌زند. دارتن‌یان گفت: لابد منظور تو مازارن می‌باشد؟ پلانشه گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: شاید نظریهٔ تو نسبت به مازارن صحیح باشد و وی یک مرد سیاسی برجسته بشمار بیاید اما، او اینک مورد توجه ما نیست زیرا میل ندارد روی تخت سلطنت فرانسه بنشیند درصورتی که مونک درحال حاضر پشت میز غذاخوری نشسته و انگلستان را مانند یک جوجهٔ سرخ‌کرده، مقابل خود نهاده، و دهان را گشوده تا آن را با یک حرکت فکین و حلقوم ببلعد.

و بقدری اطمینان دارد که این لقمه متعلق به اوست که بدون هیچ رودربایستی به چارلز دوم و کسان او می‌گوید «سیو ـ وس». پلانشه گفت: آقا من نفهمیدم که این دو کلمه چه معنی می‌دهد.

دارتن‌یان گفت: من معنای این دو کلمه را می‌دانم و برای تو بیان می‌کنم و مفهوم آن چنین است: من شما را نمی‌شناسم.

پلانشه گفت: آری فقط آنهایی که به آتیهٔ خود اطمینان دارند می‌توانند اینطور به مردم جواب بدهند.

دارتن‌یان گفت: آن هم مردمی که دارای حق مسلم هستند و کسی نمی‌تواند که حقوق موروثی آنان را انکار نماید.

پلانشه گفت: نقشهٔ شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: نقشهٔ من این است که با سی و نه نفر یا چهل نفر دیگر به انگلستان می‌روم و ژنرال مونک را می‌ربایم و او را در صندوقی جا می‌دهم و به فرانسه می‌آورم تا اینکه یکی از دو استفاده را که از این اقدام به نظرم رسیده بکنم.

پلانشه با مسرت کف دستها را به هم زد و گفت: آقای دارتن‌یان، من نیز فکری برای استفاده از این مرد به خاطرم رسید و اندیشهٔ من این است که او را در قفسی جا بدهیم و در تماشاخانه به مردم بنمایانیم و از این ره پولی خوب به دست بیاوریم... دارتن‌یان گفت: این راه استفاده را من پیدا نکرده بودم ولی تو یافتی.

پلانشه گفت: آیا این طریق را برای استفاده از مونک تصویب می‌کنید؟ دارتن‌یان جواب داد: طریقی خوب است اما فکری که من کرده‌ام بهتر می‌باشد.

پلانشه پرسید: فکر شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: بعد از اینکه او را به فرانسه آوردم از وی فدیه می‌گیرم تا آزادش کنم... پلانشه گفت: چقدر از او فدیه می‌گیرید؟ دارتن‌یان گفت: فدیهٔ مردی چون ژنرال مونک کمتر از سیصدهزار لیره نباید باشد.

پلانشه جواب داد: شما می‌گفتید دو راه را در نظر دارید تا از او استفاده نمایید و حال بگویید که راه دوم چه می‌باشد؟

دارتن‌یان اظهار کرد: راه دوم این است که وی را تحویل چارلز دوم می‌دهم و چون بعد از این عمل چارلز دوم دیگر در انگلستان از یک ژنرال قابل و یک سیاست‌مآب لایق باک ندارد لقمهٔ بزرگی را که مونک می‌خواست ببلعد او تناول خواهد کرد و وقتی سیر شد آن سیصدهزار لیره را که می‌بایست ژنرال مونک به من بدهد چارلز دوم خواهد پرداخت.

حال بگو که آیا این نقشه را تصویب می‌کنی یا نه؟

پلانشه از مسرت لرزید و گفت: آقا نقشهٔ شما بیش از آنچه من تصور می‌کردم برجسته و قابل تقدیر است. چطور شد که این نقشه به خاطر شما رسید؟

دارتن‌یان گفت: یک روز صبح کنار رودخانهٔ لوارمن ایستاده بودم و در دل با خویش حرف می‌زدم و لوئی چهاردهم دست دوشیزه مان‌سینی را به دست گرفته بود و اشک می‌ریخت و در آن موقع این فکر به مخیلهٔ من راه یافت.

پلانشه گفت: آقا من به شما اطمینان می‌دهم که نقشهٔ شما یکی از

جالب توجه‌ترین نقشه‌های جهان است اما...

دارتن‌یان گفت: بد شد، زیرا وقتی اما در بین آمد نشان می‌دهد که تو نقشهٔ مرا قابل اجرا نمی‌دانی. پلانشه گفت: آقا اما این نقشه شبیه به فروش پوست خرس می‌باشد و برای اینکه انسان بتواند پوست خرس را بفروشد اول باید این جانور را دستگیر کند و دستگیری مونک کاری آسان نیست و تولید نزاع می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: من هم انتظار ندارم که بدون مقاومت، از طرف مونک نقشهٔ من اجرا شود اما من برای تو گفتم که برای این کار من یک ارتش به وجود خواهم آورد. پلانشه گفت: می‌دانم که شما قصد دارید که با این عدهٔ معدود، مبادرت به دستبرد نمایید و چون در دستبرد بسیار ماهر هستید، موفقیت با ماست.

دارتن‌یان با غروری که توأم با سادگی بود گفت: راست است و من در این کار بصیرت دارم و خیلی میل داشتم که آتوس عزیز، و پورتوس شجاع و نیرومند و آرامیس زیرک و رازنگاهدار، با من کمک می‌کردند تا اینکه موفقیت اجرای این نقشه صددرصد تأمین می‌گردید ولی چون آنها را نیافتم و اثرشان را پیدا نکردم مجبورم به‌تنهایی نقشهٔ خود را به موقع اجرا بگذارم. آیا تو، بکار افتادن سرمایه را در این راه مفید می‌دانی؟ پلانشه گفت: آقا خیلی مفید می‌دانم، لیکن عظمت نقشه مرا به وحشت می‌اندازد و فکر می‌کنم که شاید اجرا نشود.

دارتن‌یان گفت: این نقشه بطور حتم قابل اجراست و بهترین دلیل عملی شدن نقشه این است که من حاضرم سرمایه و وجود خود را وقف این کار نمایم و بعد از خاتمهٔ کار، تو سودی جالب توجه تحصیل خواهی کرد و من هم نائل به شهرت و مباهات خواهم شد و این عمل، آخرین فصل برجستهٔ زندگی مرا، در دورهٔ پیری تشکیل خواهد داد و مردم خواهند گفت آفرین بر دارتن‌یان سالخورده که در این سن موفق به انجام این شاهکار گردید و سرنوشت من در افسانه‌ها، بلکه در تاریخ به ثبت خواهد رسید و پلانشه، از تو، چه پنهان، که من، خیلی عاشق شهرت و افتخار هستم.

سخنان دارتن‌یان، پلانشه را به وجد درآورد و گفت: آقا وقتی من فکر می‌کنم که این نقشه، در دکان من، و در وسط این قندهای تصفیه‌نشده و آلوهای خشک و دارچین و زنجبیل، طرح شده و روی آن مطالعه کرده‌ایم، طوری غرور بر من مستولی می‌شود که دکانم چون یک کاخ جلوه می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه، ولی باید بسیار محتاط باشی، و از این مقوله یک کلمه به صمیمی‌ترین دوستان خود ابراز نکنی چون اگر کوچکترین اطلاعی به گوش دیگران برسد، علاوه بر اینکه نقشهٔ ما پیشاپیش محکوم به عدم موفقیت خواهد شد، ما هردو را به زندان باستیل خواهند انداخت زیرا مونک با مازارن متحد است و ما در اینجا علیه متحدین صدراعظم فرانسه مشغول توطئه هستیم.

پلانشه گفت: آقا با اینکه من به‌مناسبت وابسته بودن به شما بیم ندارم معهذا سکوت می‌کنم زیرا می‌دانم اگر سکوت را بشکنم بر هردوی ما زیان وارد می‌آید.

دارتن‌یان گفت: مخصوصاً تو باید بیش از من احتیاط کنی چون من تا یک هفتهٔ دیگر به انگلستان می‌روم و از دسترس مازارن دور خواهم بود. اما تو، اینجا هستی، و مازارن می‌تواند فوراً تو را به زندان بیندازد.

پلانشه گفت: مطمئن باشید که این راز از طرف من افشا نخواهد شد و شما هم زودتر به انگلستان بروید که بتوانید زودتر کار را به سامان برسانید.

دارتن‌یان گفت: آیا پول حاضر است یا نه؟ پلانشه گفت: من فردا پول را به شما خواهم پرداخت. آیا مسکوک طلا می‌خواهید یا نقره؟ دارتن‌یان گفت: البته مسکوک طلا بهتر است و من نمی‌توانم چهل‌هزار لیره سکه نقره را با خود حمل نمایم. باقی می‌ماند یک موضوع دیگر که مسئلهٔ سند مربوط به این معامله می‌باشد.

پلانشه گفت: آقا این موضوع مشکل نیست و همین‌قدر که شما یک رسید به من بدهید کفایت می‌کند.

دارتن‌یان گفت: نه پلانشه عزیز، در هر کار باید طبق اصول آن کار عمل کرد.

پلانشه گفت: عقیدهٔ من هم مثل نظریهٔ شما می‌باشد لیکن من با شما از این صحبتها ندارم.

دارتن‌یان گفت: اگر من در آنجا از بیماری بمیرم تو چه می‌کنی؟ و هرگاه یک گلوله مرا به قتل برساند چه خواهی کرد؟ و درصورتی که انگلیسها آنقدر به من نوشابه بدهند که شکم من بترکد تکلیف تو چیست؟

پلانشه گفت: آقا اولاً خدا نکند که شما زندگی را وداع بگویید و ثانیاً هرگاه خدای نخواسته این واقعه روی داد، باور کنید، که من آنقدر از فقدان شما متأسف خواهم شد که در فکر پول نخواهم بود.

دارتن‌یان گفت: پلانشه از احساسات و دوستی تو متشکرم معهذا من عقیده دارم

که من و تو باید یک نوع قرارداد تنظیم کنیم که اگر یک سند رسمی نیست اقلاً جنبهٔ غیررسمی داشته باشد.

پلانشه گفت: بسیارخوب آقا... دارتن‌یان گفت: چون من هرگز وکیل دعاوی و متصدی دفتر اسناد رسمی و منشی دادگاه و قاضی نبوده‌ام درست نمی‌دانم که یک قرارداد را چگونه تنظیم می‌کنند اما می‌کوشم که به اتفاق تو سندی قابل مراجعه به آن بنویسم. برو قلم و دوات و کاغذ بیاور.

پلانشه رفت و با قلم و دوات و کاغذ برگشت و دارتن‌یان قلم را به دست گرفت و چنین نوشت:

«سرکار دارتن‌یان نایب سابق سپاه تفنگداران سلطنتی پادشاه فرانسه که اینک ساکن مهمانخانهٔ شورت در خیابان تیک‌تون می‌باشد و آقای پلانشه، عطار و سقط‌فروش، صاحب مغازهٔ هاون طلایی واقع در خیابان لومبارد راجع به اصول ذیل توافق نظر حاصل کردند:

این دو نفر شرکتی با سرمایهٔ چهل‌هزار لیره تشکیل می‌دهند تا طرحی را که سرکار دارتن‌یان در نظر گرفته به موقع اجرا بگذارند و آقای پلانشه که از این طرح مستحضر است و آن را تقویت می‌کند بابت سهم خود در شرکت، بیست‌هزار لیره به آقای دارتن‌یان خواهد پرداخت.

آقای دارتن‌یان هم متعهد می‌شود که بیست‌هزار لیره بابت سهم خود، در شرکت، بپردازد و آقای پلانشه موافقت کرده که قبل از مراجعت آقای دارتن‌یان، از سفری که مشارالیه به انگلستان خواهد کرد از وی سود یا اصل سرمایه را نخواهد.

آقای دارتن‌یان برای مصرف کردن سرمایهٔ این شرکت دارای اختیار تام خواهد بود و به هر نحو که اصلح بداند سرمایهٔ شرکت را به مصرف خواهد رسانید و روزی که آقای دارتن‌یان توانست اعلیحضرت چارلز دوم را روی تخت سلطنت انگلستان بنشاند می‌بایست مبلغ ...

دارتن‌یان قلم را متوقف کرد و پلانشه که نگران سند بود گفت: آقا چرا معطل هستید... اینکه محتاج به فکر نیست و بنویسید مبلغ یکصد و پنجاه‌هزار لیره به پلانشه خواهد پرداخت.

دارتن‌یان گفت: نه پلانشه... تقسیم سود ما نباید براساس مناصفه باشد یعنی تو

پنجاه درصد ببری و من هم پنجاه درصد، زیرا این یک تقسیم عادلانه محسوب نمی‌شود.

پلانشه گفت: آقا برای چه عادله نیست؟ مگر ما در این شرکت، هردو سرمایهٔ متساوی نداریم؟ دارتن‌یان گفت: من طرز تقسیم سود شرکت را اکنون خواهم نوشت و اگر تو دیدی که مقرون به انصاف و عدالت نیست می‌توانی ایراد بگیری و من آنچه راکه نوشته‌ام اصلاح خواهم نمود.

بعد دارتن‌یان چنین نوشت:

«نظر به اینکه آقای دارتن‌یان علاوه بر سرمایه مبتکر این طرح است و خود اجرای آن را برعهده می‌گیرد و اوقات خویش را در این راه مصرف می‌کند و از هر خطری استقبال می‌نماید و جان را به خطر می‌اندازد و چون اینها و بخصوص جان برای آقای دارتن‌یان ارزش بسیار دارد لذا از مبلغ سیصدهزار لیره سود مورد انتظار؛ دویست‌هزار لیرهٔ آن به آقای دارتن‌یان و بقیه به آقای پلانشه می‌رسد و تقسیم سود براساس دو ثلث و یک ثلث انجام خواهد گرفت.»

پلانشه گفت: بسیارخوب آقا... دارتن‌یان گفت: آیا این تقسیم عادلانه هست یا نه؟ پلانشه گفت: کاملاً عادلانه می‌باشد. دارتن‌یان گفت: آیا با دریافت یکصدهزار لیره راضی خواهی گردید؟ پلانشه گفت: بدیهی است که راضی می‌شوم و کدام بازرگان است که بیست‌هزار لیره بدهد و صدهزار لیره سود دریافت کند و راضی نباشد.

دارتن‌یان گفت: این را هم در نظر بگیر که مدت اجرای نقشه بیش از یک ماه نخواهد بود... پلانشه با سخاوت طبع گفت: آقا من حاضرم که این مدت تا شش هفته تمدید شود... دارتن‌یان با ادب جواب داد: متشکرم.

آنگاه پلانشه بادقت قرارداد را خواند و گفت: واقعاً خوب نوشته‌اید و اگر مرحوم کوکنار شوهر اول خانم لابارون دو والون زنده بود نمی‌توانست قراردادی بهتر از این بنویسد. دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: حال که تو آن را می‌پسندی امضاکن.

پلانشه قلم به دست گرفت که قرارداد را امضاکند و دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم خوب شد که من درصدد برآمدم با تو این شرکت را تشکیل بدهم زیراکسی منتی بر من نخواهد داشت. پلانشه گفت: اما من رهین منت شما خواهم بود که چنین سود جالب توجه را به من می‌رسانید. دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز این فکر را هم بکن که

ممکن است من در انگلستان کشته شوم و تو بیست‌هزار لیره را از دست بدهی ولی در این مورد باز من بیشتر از تو ضرر خواهم کرد چون، من هم پول خود را از دست می‌دهم و هم جان را... آه... خوب شد یادم آمد، و بهتر این است که چند سطر دیگر به قرارداد اضافه کنم.

دارتن‌یان که قلم را به دست پلانشه داده بود از وی گرفت و چنین نوشت: «درصورتی که دارتن‌یان ضمن اجرای طرح خود از پا درآمد و فوت کرد آقای پلانشه موافقت می‌کند که دیگر حقی بر روان متوفی نخواهد داشت و بابت سهم خود در این شرکت چیزی از او مطالبه نخواهد کرد.»

پلانشه چون یک کاسب بود از خواندن سطور آخر ناراضی گردید و ابروان را درهم کشید ولی وقتی نظر به چشمهای درخشنده و دستهای نیرومند و بنیهٔ قوی دارتن‌یان انداخت عدم رضایت وی از بین رفت و قرارداد او را امضا کرد و بدین ترتیب قرارداد مربوط به شرکتی برای نشانیدن چارلز دوم روی تخت سلطنت در دکان پلانشه تدوین شد.

پلانشه یک لیوان دیگر نوشابه برای ارباب سابق خود ریخت و گفت: آقا حالا بفرمایید و به اتاق خود بروید و استراحت نمایید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه، من نمی‌توانم بخوابم چون تازه مرحلهٔ مشکل کار شروع شده و من باید راه‌حل اشکال را کشف نمایم.

پلانشه گفت: ولی من بقدری نسبت به شما اعتماد دارم که حاضر نیستم سهم سود خود را در این شرکت که یکصد هزار لیره است به نود هزار لیره بفروشم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه اگر ابلیس رشک نبرد و غبطه نخورد تصور می‌کنم می‌توان گفت که حق با تو می‌باشد و آنگاه لیوان نوشابه را نوشید و چراغی از دست پلانشه گرفت و برای استراحت به اتاق خود رفت.

۱۶۰

مسافرتی برای دارتن‌یان

آن شب دارتن‌یان بیدار و مشغول تفکر بود و آنقدر فکر کرد تا اینکه روز بعد نقشهٔ او آمادهٔ اجرا شد.

در آغاز ورود به بستر روی تختخواب نشست و آرنج را به زانو و سر را به آرنج تکیه داد و با خود گفت: من احتیاج به چهل نفر دارم که بتوانم آنها را به انگلستان ببرم و این چهل نفر باید باجرأت باشند و اگر قدری سوابق آنها سیاه باشد بهتر است چون بیشتر از من اطاعت می‌نمایند.

به آنها می‌گویم که به هریک، در یک ماه، بعد از مراجعت از انگلستان پانصد لیره خواهم پرداخت و اگر کشته شدند چیزی به آنها تعلق نمی‌گیرد مگر اینکه زن یا خویشاوند داشته باشند که در این صورت نصف حقوق مقتول، یعنی دویست و پنجاه لیره به زن یا وارث او پرداخته خواهد شد.

من برای خواربار این چهل نفر در انگلستان متقبل هزینه‌ای نخواهم گردید زیرا در آن کشور، آنقدر گاو در مرتع، و حبوبات در انبار، و ماکیان در مرغدان، و غله در سیلوهای روستایی وجود دارد که اینان بتوانند شکم خود را سیر کنند.

با این چهل نفر که من فرماندهٔ آنها خواهم بود نزد ژنرال مونک می‌روم و می‌گویم آمده‌ام که وارد خدمت او گردم و در قشون وی بجنگم. او هم وجود من و سربازانم را مغتنم خواهد شمرد و مرا خواهد پذیرفت و همینکه اعتماد مونک را جلب

کردم، ژنرال انگلیسی را خواهم ربود.

رشته فکر دارتن‌یان که به اینجا رسید سر را تکان داد و گفت: نه... نه... این راه برای من عملی نیست زیرا من هرگز نخواهم توانست این واقعه را برای آتوس حکایت نمایم و از نظر او خواهم افتاد و آن جوانمرد که نسبت به من اعتماد دارد و مرا مردی شریف می‌داند منتظر نیست که من اطمینان مونک را جلب و بعد به او خیانت نمایم.

بهتر آنکه به مونک قول خدمت و وفاداری ندهم تا اینکه نزد او مقید به هیچ تعهد اخلاقی نباشم و بعد از ورود به انگلستان با این چهل نفر در دشتهای آن کشور، گردش خواهم کرد و مبادرت به جنگهای پارتیزانی خواهم نمود تا روزی که فرصت ربودن مونک به دست بیاید.

اما... به قول پلانشه... اما... اگر من ضمن جنگهای پارتیزانی با یک عده از قوای مونک برخورد کنم که چهارهزار نفر، بلکه چهارصد نفر باشند شکست خواهم خورد چون در ساعت اول، اقلاً ده نفر از این چهل نفر، بر اثر بی‌اطلاعی از رسوم جنگ و حماقت، خود را به کشتن خواهند داد و قوای من تا سی نفر تنزل می‌کند.

فرض می‌کنم که آن ده نفر خود را به کشتن ندهند، و بتوانند خویش را حفظ نمایند، من چگونه خواهم توانست که چهل نفر مرد مورد اعتماد به دست بیاورم و بهتر آنکه بجای چهل نفر، به سی نفر بسازم و درعوض جنگ و گریز کنم و هرگاه با نیرویی بزرگ از قوای مونک برخورد کردم جمع‌آوری سی نفر، آسانتر از چهل نفر است چون بهتر آنها را شناخته‌ام و به طرزی مفیدتر می‌توانم از وجود هریک در کارزار استفاده کنم... مسئلهٔ صرفه‌جویی در سرمایه نیز اهمیت دارد و وقتی قشون من سی نفر بود من پنج‌هزار لیره صرفه‌جویی خواهم کرد و چون این مبلغ یک‌هشتم سرمایهٔ من می‌باشد نباید آن را با عدم اهمیت تلقی کرد.

آری، همان بهتر که قشون من سی نفر باشد و من این عده را به سه جوخه ده‌نفری تقسیم خواهم کرد و آنها را در انگلستان متفرق خواهم نمود و توصیه خواهم کرد که در روز معین، در منطقه‌ای معلوم مجتمع شوند.

یکی از فواید تقسیم این قشون کوچک به سه جوخه این است که توجه کسی را جلب نمی‌نمایند زیرا ده نفر، جالب توجه نمی‌باشد درصورتی که سی نفر انظار را متوجه خود می‌کنند.

دیگر از محسنات این تقسیم‌بندی این است که رقم سه (سه جوخه) یکی از ارقام بامیمنت و جزو ارقام ملکوتی بشمار می‌آید.

و وقتی این سه جوخه جمع شدند یک گروهان کوچک به وجود می‌آید که دیگران، آن را بااهمیت خواهند دید و فرقی با صد نفر نخواهد داشت.

آه... من چقدر گیج هستم که مسئلهٔ تهیه اسب را برای این عده فراموش کردم زیرا اینان اسب می‌خواهند و یک دستبرد از نوع آنچه من می‌خواهم انجام بدهم بدون اسب امکان ندارد.

سرمایهٔ من هم آنقدر نیست که برای هرکدام یک اسب خریداری کنم و من معتقدم که موضوع اسب هم مانند مسئلهٔ آذوقه باید در محل حل شود و در مراتع و مزارع و جنگلهای انگلستان اسب فراوان است و اسبهای آن کشور خیلی با اسبهای فرانسوی فرق ندارند.

پس قرار را بر این می‌گذارم که اینها بعد از ورود به کشور انگلستان به‌وسیله دستبرد و عملیات پارتیزانی برای خود اسب تهیه کنند.

باز فراموش کردم که این سه جوخه محتاج سه فرمانده است و یک فرمانده به‌تنهایی به اندازهٔ همهٔ افراد جوخه حقوق می‌خواهد و من نمی‌توانم حقوق مکفی به آنها بپردازم و گرچه خود فرمانده یکی از جوخه‌ها خواهم بود اما دو جوخهٔ دیگر باید دو فرماندهٔ لایق داشته باشد.

نه... نه... این راه، عملی نیست و من باید باز از شمارهٔ افراد خود بکاهم و به بیست نفر اکتفا کنم. من می‌دانم که بیست نفر کم می‌باشد اما چون قصد ندارم یک جنگ منظم بنمایم بیست نفر، ارزش سی نفر را دارد.

بیست نفر، از لحاظ رقم، حسابی جامع و محدود است و شمارهٔ اسبها به همان نسبت کم می‌شود و هزینهٔ ساز و برگ جنگی نیز رو به تقلیل می‌گذارد.

من باید از خود راضی باشم که مردی صبور هستم و می‌توانم فکر کنم و از تعمق در قضایا نتیجه بگیرم و هرگاه فکر نمی‌کردم این نتیجه عایدم نمی‌شد.

بدواً می‌خواستم با چهل نفر به راه بیفتم ولی حال با بیست نفر به راه خواهم افتاد و سود این بیست، با فایدهٔ آن چهل مساوی است و شاید بیشتر سود دارد چون کمتر جلب توجه کنجکاوان و جاسوسان را می‌کند.

کسانی هستند که نفع و ضرر آنها اقتضا نمی‌نماید که در امور سایرین مداخله کنند ولی بذاته کنجکاو می‌باشند و همینکه دو نفر را دیدند می‌پرسند اینها از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و کارشان چیست و این اشخاص وقتی چهل نفر را با هم ببینند بیشتر کنجکاوی به خرج می‌دهند.

با تقلیل ده نفر و رساندن افراد ارتش خود به بیست تن، توانستم که ده‌هزار لیره صرفه‌جویی کنم و حال باید برای این ارتش یک نایب یافت که اگر آن را به دو دسته تقسیم کردم فرماندهی دسته دوم با نایب من باشد.

من محتاج یک نایب شجاع و باهوش و بااستقامت می‌باشم که ثانی من محسوب شود و من هم به او هزار لیره و حداکثر هزار و پانصد لیره، برای یک ماه حقوق خواهم پرداخت ولی نمی‌دانم مردی را که دارای این صفات باشد از کجا به دست بیاورم.

آه... آه... من متوجه نبودم که نایب من ناچار از راز من آگاه خواهد شد. چون اگر از این راز آگاه نگردد وظیفهٔ خود را نمی‌تواند انجام بدهد و نظر به اینکه راز من یک‌میلیون لیره می‌ارزد و من به نایب مزبور حداکثر، هزار و پانصد لیره حقوق می‌دهم او راز مرا به ژنرال مونک خواهد فروخت و صد یا دویست‌هزار لیره دریافت خواهد کرد.

نه... نه... من نباید یک نایب استخدام کنم ولو رازنگاهدار باشد زیرا به فرض اینکه نایب من سرّ مرا به مونک بروز ندهد به حکم اوضاع و احوال بین سربازان، یک نفر را گروهبان خود خواهد کرد زیرا هر نایب، بین سربازان، یک نفر را بر دیگران مرجح می‌دارد و او را محرم خویش می‌شمارد و رازی را که با مونک در بین نگذاشته، با گروهبان مزبور در میان خواهد نهاد.

گروهبان هم که ظرفیت رازنگاهداری نایب را ندارد، فوراً نزد مونک خواهد شتافت و راز را به مبلغ پنجاه‌هزار لیره و شاید کمتر از این میزان به او خواهد فروخت.

لذا صلاح نیست که یک نایب استخدام کنم و چون نایب استخدام نخواهم کرد سربازان خویش را به دو دسته تقسیم نخواهم نمود و قشون کوچکم را با این تقسیم ضعیفتر نمی‌کنم.

من که بیش از یک نفر را نباید بربایم برای چه قشون خود را ناتوان کنم و قسمتی را به طرف چپ و دسته‌ای را به سمت راست بفرستم.

همان بهتر که قشون من یک واحد منفرد باشد و خود فرماندهی آن را برعهده بگیرم. لیکن بیست سوار وقتی به هیئت اجتماع حرکت کردند بطور حتم جلب توجه می‌کنند و مونک باهوشتر از آن است که در دشتهای اطراف جاسوس نداشته باشد.

وی یا دیگری بمحض اینکه فهمید بیست سوار در جلگه‌های انگلستان مشغول حرکت هستند و معلوم نیست چه قصد دارند، یک گروهان سرباز را مأمور تعقیب آنها خواهد نمود و گروهان مزبور به ما خواهد رسید و شروع به تحقیق خواهد کرد و از ما اوراق هویت و احکام رسمی و شاید اسم شب خواهند خواست.

و ماکه نمی‌توانیم یک جواب قانع‌کننده به آنها بدهیم مجبوریم دست درآوریم و آنها، در چند دقیقه با تیراندازی، همهٔ ما را به خاک هلاک خواهند افکند.

این است که باز باید از شمارهٔ سربازان بکاهم و قشونی به وجود بیاورم که بیش از ده سرباز نداشته باشد و این کار، یک عمل عقلائی است زیرا مرا وامی‌دارد که بیشتر احتیاط کنم و به اتکای اینکه بیست سرباز دارم مبادرت به جنگ بنمایم.

تهیهٔ ده اسب برای این ده نفر اشکال ندارد حتی اگر مجبور باشیم که اسبها را از مراتع و اصطبلهای انگلستان برباییم زیاد جلب توجه نخواهد نمود. وقتی شمارهٔ ما ده نفر باشد و احتیاط نیز بکنیم سوءظن کسی بیدار نمی‌گردد و رسم احتیاط نیز این است که ما خود را به شکل کاروانیان درآوریم و اینطور نشان بدهیم که قافله‌ای حامل کالای بازرگانی هستیم و هریک از سربازان دهانهٔ یک اسب را بگیرد و پیاده طی طریق کند.

کالاهای ارزان‌قیمت فراوان است و می‌توان با آنها، اسبها را بارکرد و ما چنین وانمود می‌نماییم که کاروانی حامل کالای تجارتخانهٔ «پلانشه و شرکا» می‌باشیم.

آه... که چقدر خیال من آسوده شد و احساس راحتی می‌کنم زیرا می‌بینم که نقشه‌ام عملی است و دردسر ندارد و صدها نفر را تحریک نمی‌کند که کنجکاوی کنند و بدانند ماکیستیم و به کجا می‌رویم.

هریک از این ده نفر نیز لباسی مانند چارپادارها بر تن خواهند داشت و زیر لباس یک کارد نهان خواهند کرد و یک تفنگ و یک طپانچه نیز وسط کالا خواهند نهاد و چون صورت ظاهر محفوظ است کسی مزاحم آنها نمی‌شود.

یگانه سوءظنی که شاید متوجه آنها می‌گردد این که کالای قاچاق حمل می‌نمایند لیکن حمل کالای قاچاق، خطر جانی ندارد و هرگز یک قاچاقچی را مانند کسانی که

زوجات متعدد دارند به دار نمی‌آویزند.

بزرگترین خطری که یک قاچاقچی را تهدید می‌کند این که کالای او را ضبط می‌نمایند. اما متاع ما آنقدر ارزش نخواهد داشت که اگر از دست بدهیم متأثر شویم.

براستی که فکری عالی کردم و این ده نفر را خود من انتخاب خواهم نمود و آنها مانند نوکر ویا شاگرد من خواهند بود و من مجبور نیستم راز خویش را با آنها در بین بگذارم و اجرتی زیاد به آنها نخواهم داد و برای اینکه بدانند چه باید بکنند خواهم گفت بچه‌ها، ما می‌رویم که یک شیرین‌کاری بکنیم.

درعوض ده‌هزار لیره دیگر صرفه‌جویی خواهم نمود، و سرمایه‌ای زیادتر برای من باقی خواهد ماند و وجود این سرمایه، مرا بیشتر قویدل خواهد کرد زیرا کاری که من در پیش دارم عملی است که هنوز نمی‌دانم آیا باید علاوه بر هزینهٔ قشون پولی برای جلب مساعدت دیگران خرج نمود یا نه؟

ولی پول، در همه‌حال، و همه‌جا گشایندهٔ درهای بسته است و بخصوص آنهایی که به طرف مجهولات می‌روند باید بیشتر پول داشته باشند.

دارتن‌یان از این نقشه که ایجاد قشون را بدین ترتیب طرح کرد خیلی خوشوقت شد و تصمیم گرفت که در این قسمت از نقشهٔ خود که یک قسمت از نقشهٔ کلی بود تغییری ندهد.

دارتن‌یان در دورهٔ خدمت طولانی خود، عده‌ای از اشخاص را می‌شناخت که به جهاتی گرفتار بی‌مهری سرنوشت شده بودند و دربارهٔ هریک از آنها اطلاعات کافی داشت.

و پس از اینکه قیافهٔ یک‌یک آنها را به مد نظر آورد، ده نفر از بین آنها انتخاب نمود که فردا به سراغشان برود و آنگاه خوابید و صبح روز بعد پس از برخاستن از خواب، و پوشیدن لباس، پلانشه را صدا زد و گفت: من می‌روم و تو، نه برای ناهار منتظر من باش و نه برای غذای شب زیرا به احتمال قوی، شب، مراجعت نخواهم کرد.

آنگاه به راه افتاد و راه بعضی از محلات پاریس را در پیش گرفت و یک شبانه‌روز و نیم، به جستجو ادامه داد اما وقت او تلف نشد چون در ظرف این سی ساعت توانست که ده نفر از کسان مورد تمایل خود را ببیند و آنان را استخدام کند و بدون اینکه یکی را به دیگری معرفی نماید میعادی برای ملاقات بعدی به هریک بگوید.

این ده نفر بطوری که گفتیم کسانی بودند که دارتن‌یان خود آنها را می‌شناخت و عموماً اشخاصی بشمار می‌آمدند که بر اثر لهو ولعب یا لاابالی‌گری خویش یا صرفه‌جوییهای مازارن بیکار گردیده، و مجبور شدند که از وسط میدان زندگی کنار بروند و حاشیه‌نشین شوند و تنهایی و تاریکی را بگزینند زیرا هرکس بدبخت می‌گردد بطور طبیعی میل به انزوا پیدا می‌کند و هرکه نمی‌تواند با محیط کنار بیاید از محیط فاصله می‌گیرد.

لهجهٔ اکثر آنها خوب نبود و نمی‌توانستند زبان فرانسوی را با فصاحت تکلم نمایند و این زبان را با لهجهٔ غلیظ و خاص داش‌ها ادا می‌کردند.

و چون گاهی از اوقات انسان بر اثر تحصیل پول زیاد بدبخت می‌شود برخی از آنها به‌مناسبت اینکه در یک موقع پولی فراوان به دست آوردند تیره‌روز شدند.

چه، همانطور که وقتی انسان معتاد به سکرات نبود از نوشیدن یک جام گیج می‌شود و عقل را از دست می‌دهد، کسانی هم که معتاد به داشتن پول زیاد نیستند وقتی ناگهان، خود را مالک مبلغی قابل ملاحظه دیدند عقل را از دست می‌دهند و آن پول را بجای اینکه صرف تهیه وسایل نیکبختی کنند در راههایی خرج می‌نمایند که آنها را تیره‌بخت می‌کند، مثلاً در عیش و عشرت راه افراط می‌پیمایند یا هستی خود را در بازی از دست می‌دهند.

و پس از اینکه سرمایهٔ آنها رفت طوری ناامیدی بر آنها چیره می‌شود که یکباره شیرازهٔ زندگی آنها پاره می‌گردد.

نمی‌گوییم همهٔ کسانی که پول زیاد به دست می‌آورند اینطور، وسایل بدبختی خود را فراهم می‌نمایند ولی افراد بی‌اراده و شهوت‌پرست، از پول زیاد استفاده‌هایی می‌کنند که به ضرر آنها تمام خواهد شد.

یک قسمت از این ده نفر سربازانی بودند که دارتن‌یان در طی دورهٔ خدمت نظامی با آنها آشنا شده بود ولی وقتی آنان را یافت دید که قیافه و لباسشان، حاکی از نگون‌بختی است... قیافهٔ بعضی از آنها بر اثر ضربات کارد یا شمشیر تغییر پیدا کرده بود و تقریباً همه ژنده‌پوش بشمار می‌آمدند.

دارتن‌یان دید واجب‌تر از هرکار بعد از استخدام آنها این است که کسوت مزدوران را تغییر بدهد و به هریک مبلغی بخشید اما نظارت کرد که آن مبلغ را صرف

خرید لباس کنند نه خرید چیزهای دیگر.

بعد قرار گذاشت که آنها در روز معین در نقطه‌ای واقع در شمال فرانسه حاضر باشند و چون وقایع غیرمنتظره را هم باید از نظر دور نداشت تأکید کرد که اگر من یکی دو روز تأخیر کردم از جا تکان نخورید و منتظر من باشید.

دارتن‌یان می‌دانست که همهٔ آنها در روز معین در میعاد حاضر خواهند شد زیرا چاره‌ای جز حضور در محل وعده ندارند یا اینکه واقعاً اهل وفای به عهد هستند و خلف وعده نمی‌کنند.

پس از فراغت از این کارها که هرکس جز دارتن‌یان را خسته می‌کرد، افسر سابق تفنگداران سلطنتی فرانسه نزد پلانشه رفت تا از او خداحافظی کند و هم پول دریافت نماید.

دارتن‌یان موضوع کاهش شمارهٔ سربازان ارتش خود را مسکوت گذاشت تا اینکه پلانشه مأیوس نشود و درعوض به او بشارت داد که سربازان قشون او استخدام شده‌اند و وی (یعنی پلانشه) باید بر خود ببالد که پشت بساط دکان خویش نشسته، می‌تواند وسایل برگردانیدن یک پادشاه را روی تخت سلطنت فراهم کند آن هم پادشاهی که وارث تاج و تخت انگلستان است و بازگردانیدن او، یک نوع ضرب شست، نسبت به ملت مجاور بشمار می‌آید. برای اینکه در آن دوره که ما سرگذشتهای آن را بیان می‌کنیم بین فرانسه و انگلستان رقابتی بزرگ موجود بود و هر فرانسوی نسبت به انگلیسها احساس عدم تمایل یا کینه می‌نمود... پلانشه پس از اینکه توضیحات دارتن‌یان را شنید در اتاق خلوت بیست‌هزار لیره سهم خود را و بیست‌هزار لیره سهم دارتن‌یان را شمرد و در دو کیسه ریخت و مقابل وی نهاد.

دارتن‌یان دو کیسه را برداشت و وزن کرد و سر تکان داد و گفت: پلانشه عزیز این دو کیسه، سی کیلو وزن دارد و حمل این پول کاری ناراحت‌کننده است.

پلانشه گفت: آقا این پول را در خورجین ترک اسب خود بگذارید و من یقین دارم که اسب نیرومند شما، مثل اینکه یک پر کاه را حمل می‌کند، آن را حمل خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز، این حرف را نزن چون اسبی که باید یک سوار و خورجین او را حمل کند اگر سی لیور بار را نیز حمل کرد نمی‌تواند به چابکی از

رودخانه‌ها بگذرد یا از روی یک دیوار کوتاه جستن نماید و وقتی اسب، ناتوان شد سوار او هم مردی ناتوان است و تو چون دوره خدمت سربازی خود را در پیاده‌نظام گذرانیده‌ای متوجه این نکته نیستی و از مقتضیات سواری، از نظر نظامی و جنگی اطلاع نداری.

پلانشه گفت: آقا پس می‌خواهید چه بکنید؟ دارتن‌یان جواب داد: من با سربازان خود قرار می‌گذارم که حقوق آنان را بعد از مراجعت به فرانسه بپردازم.

پلانشه گفت: آیا آنها قبول می‌کنند؟

دارتن‌یان گفت: بلی و من بیست هزار لیره خود را نزد تو می‌گذارم و بیست هزار لیرهٔ تو را با خود می‌برم.

پلانشه گفت: از ابراز اعتماد آقا سپاسگزارم ولی اگر خدای نخواسته مراجعت نکردید چه می‌شود؟ دارتن‌یان گفت: ممکن است که من مراجعت ننمایم گو اینکه عدم مراجعت را امری غیرمحتمل می‌دانم و چون در این مورد هم باید تکلیف من و تو روشن باشد یک قلم و کاغذ به من بده تا چند سطر بنویسم.

پلانشه قلم و کاغذ و دوات را مقابل دارتن‌یان نهاد و وی چنین نوشت:

«سرمایهٔ اینجانب، دارتن‌یان، افسر سابق تفنگداران سلطنتی فرانسه، بیست هزار لیره است که نزد دوست خود، پلانشه، امانت گذاشته‌ام و من این مبلغ را یک‌شاهی... یک‌شاهی... در ظرف مدت سی و سه سال خدمت سربازی پس‌انداز کردم و حال عازم سفر هستم. طبق این نوشته که وصیت‌نامهٔ من می‌باشد، از پلانشه درخواست می‌کنم که اگر مراجعت نکردم پنج هزار لیره از این تنخواه را به آتوس، و پنج هزار لیره به پورتوس، و پنج هزار لیره به آرامیس بدهد، که آنها از طرف من و خودشان این پانزده هزار لیره را به رول ملقب به ویکونت دو براژلون اهدا کنند.

باقی می‌ماند پنج هزار لیرهٔ دیگر و من این مبلغ را به پلانشه می‌بخشم تا اینکه وی با تأسفی کمتر، پانزده هزار لیره فوق را به دوستان سه گانهٔ من پرداخت نماید.»

دارتن‌یان ورقه را امضا کرد و پلانشه که نمی‌دانست دارتن‌یان چه نوشته با سرعتی که از چشم گاسکون پنهان نماند، ورقه را از دارتن‌یان گرفت و خواند و وقتی به جملهٔ آخر رسید اشک در چشمهای او جمع شد و گفت: آقا آیا شما تصور می‌کردید که اگر این پنج هزار لیره را به من نمی‌دادید من آن پانزده هزار لیره را به دوستان شما

نمی‌پرداختم؟...

اگر این تصور را کرده‌اید، راجع به من اشتباه می‌فرمایید و برای اینکه اشتباه شما رفع شود، می‌گویم که من حاضر به قبول این پنج هزار لیره نیستم.

دارتن‌یان که روحیهٔ مردم و از جمله روحیهٔ عطارها و سقط‌فروشهای فرانسوی را می‌شناخت گفت: پلانشه عزیز، قهر نکن و این پنج هزار لیره را بپذیر، زیرا اگر من مراجعت نکردم تو بیش از پانزده هزار لیره ضرر نخواهی کرد و درصدد برنخواهی آمد که بکلی از پرداخت مبالغ فوق به دوستانم خودداری کنی تا اینکه متضرر نشوی.

پلانشه که دید دارتن‌یان تبسم می‌کند تبسم کرد و هدیه او را پذیرفت.

کسانی هستند که دون‌کیشوت را دیوانه می‌دانند زیرا وی می‌خواست به اتفاق سان‌شو نوکر خویش برود و یک امپراتوری را تصرف نماید.

این اشخاص سان‌شو را هم دیوانه می‌دانند زیرا او دنبال دون‌کیشوت روان بود تا اینکه امپراتوری مزبور را تحصیل کند و یا به عبارت دیگر در آن امپراتوری، شغلی بسیار مهم از ارباب خود دریافت نماید.

این افراد لابد دارتن‌یان و نوکر سابق او پلانشه را دیوانه می‌دانند که می‌خواستند کشوری را تسخیر نمایند.

اما دارتن‌یان دیوانه نبود و در دربار فرانسه یکی از باشکوهترین افراد بشمار می‌آمد.

پلانشه نیز جنون نداشت، چه با مهارت توانسته بود سرمایه و بضاعتی به دست بیاورد و بین سوداگران خیابان لومبارد سرشناس شود.

و چون هرکس در آن خیابان، که تقریباً مرکز بازرگانی پاریس بود شهرت بهم می‌رسانید مثل اینکه در پاریس و درنتیجه در سراسر فرانسه شهرت به دست آورده بود، می‌توان گفت که پلانشه در همه‌جای فرانسه معروفیت داشت.

با اینکه هیچ‌یک از آن دو دیوانه نبودند، هرگاه آن دو نفر، راز خویش را افشا می‌کردند تقریباً تردیدی وجود نداشت که دیگران هردو را مجنون می‌پنداشتند.

زیرا می‌دیدند که آن دو، با وسایلی ناچیز قصد دارند که پادشاه انگلستان را که از کشور خود رانده شده بود بر تخت سلطنت بنشانند و این کار را دیوانگی محض می‌انگاشتند.

برای اینکه طبق کلیات روان‌شناسی ما افراد بشر هنگام قضاوت دربارهٔ دیگران، مأخذ را، لیاقت خود قرار می‌دهیم و از روی لیاقت و توانایی خویش دربارهٔ سایرین اظهارنظر می‌کنیم.

و وقتی می‌بینیم که خود قادر به انجام کاری نیستیم می‌گوییم که دیگری توانایی اجرای آن را ندارد.

یا اینکه مأخذ قضاوت ما یک عده قواعد است که همه از آن پیروی می‌کنند یا بدان معتقدند.

مثلاً فکر می‌کنیم برای بازگردانیدن پادشاه انگلستان و نشانیدن او روی تخت سلطنت باید یک ارتش پنجاه‌هزار نفری و میلیونها پول وجود داشته باشد تا اقدامی در این خصوص به ثمر برسد.

دارتن‌یان می‌دانست که قضاوت افراد عادی نسبت به نقشهٔ او از چه قرار است ولی وی کسی نبود که تحت‌الشعاع قضاوت دیگران قرار بگیرد و از راه منحرف شود.

آن مرد در زندگی شعاری بدین مضمون داشت: «کار خود را خوب انجام بده و بگذار دیگران هرچه میل دارند بگویند.»

پلانشه هم به نوبهٔ خود دارای شعاری به این مضمون بود: «باید کار کرد و حرف نزد.» یعنی باید کار کرد و جواب ایرادگیران را نداد.

به همین جهت این دو نفر، در باطن خود را فاتح می‌دیدند و با اینکه می‌دانستند عقل عادی افراد، نقشهٔ آنها را نمی‌پذیرد نظریهٔ مردم را (البته اگر راز خود را افشا می‌کردند) غیر قابل اعتنا می‌دانستند.

القصه، دارتن‌یان از پلانشه خداحافظی کرد و در روزی خوش که در آسمان یک لکه ابر نبود و در هوایی ملایم و مطبوع به راه افتاد.

در آسمان خاطر دارتن‌یان هم لکه‌ای ابر وجود نداشت تا اینکه تولید سایه یا تاریکی نماید و دارتن‌یان خود را مصمم و قوی و بانشاط و آرام می‌دید.

از اعصاب دارتن‌یان سیاله‌هایی وارد خون و گوشت و استخوان وی می‌شد که او را قوی می‌نمود و همین سیاله‌هاست که در افراد، استعدادی مافوق دیگران به وجود می‌آورد و آنها را نابغه می‌کند.

دیگران هم به واسطهٔ علل عدیده، یا در همه مورد نمی‌توانند به آن نبوغها پی

ببرند زیرا کارهای عجیب و بزرگ که در زمان خود ما انجام می‌گیرد به نظرمان عادی می‌رسد ولی نسلهای آینده ارزش آن اعمال را بهتر درک می‌کنند و حق نوابغ را ادا می‌نمایند، همان‌گونه که ما امروز بهتر از پدران خود، می‌توانیم دربارهٔ اعمال دارتن‌یان و دوستان وی قضاوت کنیم زیرا تحت تأثیر مقتضیات آن زمان نیستیم و نسبت به قهرمانان کتاب بغض نداریم و به آنها رشک نمی‌بریم.

دارتن‌یان جاده‌ای را که منتهی به بندر بولونی می‌شود پیش گرفت و جاده مزبور همان بود که در زمان جوانی از آن گذشت و در آن موقع برای مرتبه چهارم از آن جاده عبور می‌کرد.

هر قدم از آن جاده، خاطراتی را برای وی تازه می‌کرد و مثل اینکه در هر قدم، اثر ردپای خود، یا سم اسب خویش را روی شوسه می‌دید.

و چون حافظه‌ای قوی داشت و جزئیات حوادث در ذهن او تجدید می‌شد فخر می‌کرد که توانسته در دورهٔ جوانی آن اعمال را انجام بدهد.

دارتن‌یان صفاتی برجسته داشت اما دارای نقاط ضعف هم بود و در روحیه‌اش معایبی به نظر اندک‌بینان می‌رسید.

چون کسی نیست که در روحیهٔ خود نقاط ضعف و نقص نداشته باشد و هرکس دارای معایبی است که اگر از نظر دیگران پنهان کند از نظر خویش نمی‌تواند مستور بدارد.

دارتن‌یان هم می‌فهمید که معایبی دارد ولی جودت و فراست او سبب می‌شد که از معایب هم استفاده کند.

یکی از عیوب دارتن‌یان این بود که گاهی می‌ترسید زیرا ترس که از غریزهٔ حفظ حیات سرچشمه می‌گیرد در همه کس هست و اگر کسی بگوید نمی‌ترسم دروغ می‌گوید.

فقط در یک موقع انسان ممکن است نترسد آن هم هنگامی که دست از جان می‌شوید و تازه در همین مورد باز نکاتی وجود دارد که اگر وارد در بحث آنها شویم ما را از سرگذشت پرت می‌کند.

خوب است مثالی بزنیم تا خوانندگان دریابند چگونه دارتن‌یان از عیوب خود استفاده می‌نمود.

گاهی هنگام عبور از یک جاده، در موقع شب سایه‌ای پشت درختها به نظرش

می‌رسید و مشاهدهٔ آن سیاهی او را تکان می‌داد و درمی‌یافت که ترسیده است ولی بمحض احساس ترس، رکاب به اسب می‌کشید و به طرف سیاهی حمله‌ور می‌شد و بدین ترتیب از ترس خویش برای دفع خطر کمک می‌گرفت و از آن پس ترس از بین می‌رفت و شجاعت بجای آن می‌آمد.

دارتن‌یان چون در همه عمر تنها زیسته بود از تنهایی کسل نمی‌گردید. وی میل داشت که با دیگران بگوید و بخندد و وقتی خویش را تنها می‌یافت دچار اندوه نمی‌شد و بارها اتفاق افتاد که برای خود در تنهایی حکایاتی نقل می‌نمود و می‌خندید.

آنوقت هم که به طرف بولونی می‌رفت با اینکه در جاده تنها بود احساس کسالت نمی‌نمود و فقط گاهی پیش‌بینی ملاقات کسانی که منتظر او هستند قدری سبب تکدر وی می‌گردید و به خود می‌گفت چقدر خوب بود بجای اینها که در شمال فرانسه منتظر من هستند دوستان عزیزم آتوس و پورتوس و آرامیس منتظر من بودند.

از این گذشته، هیچ چیز حتی احتمال مخاطرات آینده او را ملول نمی‌نمود و پنج روز راه پیمود تا اینکه بندر بولونی و دریا نمایان شد.

پس از وصول به بندر بولونی دارتن‌یان راه کنار دریا را پیش گرفت و از ارتفاعات کوچکی که در ساحل واقع شده بود گذشت تا به بندر کاله رسید.

بندر کاله، میعاد بشمار می‌آمد و دارتن‌یان به سربازان خود گفته بود که در مهمانخانهٔ گران‌مونارک واقع در آن بندر منزل کنند.

زیرا هرکس به آن مهمانخانه که پاتوق ملاحان بود می‌رفت می‌توانست با هزینه‌ای کم غذا بخورد و با کرایه‌ای ناچیز اتاقی به دست بیاورد یا اینکه چند نفر می‌توانستند در یک اتاق بخوابند.

اهل شمشیر (ولی کسانی که غلاف شمشیرهای آنها چرمی بود، نه طلا) می‌توانستند با پرداخت روزی سی شاهی در آنجا غذا تناول کنند و هم بخوابند.

دارتن‌یان در ساعت چهار و نیم بعدازظهر وارد بندر کاله شد و به خود گفت بهتر این است که قدری مقابل مهمانخانه مکث کنم تا ببینم یاران جدید من چه می‌کنند.

۱۶۱

پلانشه و شرکا

مهمانخانهٔ گران‌مونارک در خیابانی واقع شده بود که آن خیابان با اسکلهٔ بندر دو خط موازی را تشکیل می‌داد.

گران‌مونارک یک مهمانخانهٔ مجلل و بنا بر اصطلاح عصر ما هتل درجه اول نبود بلکه در شمار مهمانخانه‌های درجه آخر محسوب می‌گردید.

اما وضعی تمیز داشت و در آن غذایی مأکول صرف می‌نمودند.

ملاحان که بعد از مراجعت به ساحل، از پول خرج کردن مضایقه نمی‌کنند تا محرومیتهای دورهٔ بحرپیمایی را جبران نمایند آن مهمانخانه را پاتوق خود کرده بودند.

کمتر اتفاق می‌افتاد که مسافری وارد مهمانخانهٔ گران‌مونارک شود و چشم او به چند ملاح که مشغول بازی یا صرف غذا هستند نیفتد.

بین خیابانی که مهمانخانه در آن بود، و اسکلهٔ بندر، چند کوچهٔ فرعی وجود داشت که کوچه‌های مزبور، با توجه به موازات دو خط، به مثابه پله‌های نردبان، بین دو قائم آن، به نظر می‌رسید.

هرکس که وارد یکی از این کوچه‌ها می‌شد می‌توانست به اسکله برود.

هرکس هم که از اسکله برمی‌گشت می‌توانست یکی از این کوچه‌ها را انتخاب نماید و خود را به خیابانی که مهمانخانه در آن بود برساند.

دارتن‌یان اول به حوزهٔ بندر رفت و نظری به سفاین انداخت و بعد در امتداد یکی

از آن کوچه‌ها خود را به خیابان موصوف رسانید و به مهمانخانه واصل گَردید.

وقتی آنجا رسید دید که وضع داخلی مهمانخانه از این قرار است:

در مدخل آن یک نیمکت سنگی قرار گرفته، دو نفر روی آن نشسته‌اند.

در انتهای تالار چند میز موجود است که هشت نفر در اطراف آنها جلوس نموده‌اند.

چند ملاح هم در وسط به بازی اشتغال دارند..

ولی وضع بازی آنها نشان می‌دهد که خشمگَین هستند.

دارتن‌یان با دقت مواظب دو نفر اول و هشت نفر آخر بود و می‌خواست بداند که آیا نسبت به بازیکنان و بخصوص بازی توجه دارند یا نه؟

اما نه آن دو نفر که روی نیمکت سنگی نشسته بودند توجهی به بازیکنان می‌کردند و نه آن هشت نفر که در انتهای اتاق بودند.

این بی‌اعتنایی نسبت به آن سرگرمی خیلی باعث رضایت خاطر دارتن‌یان شد.

وی انتظار نداشت که آن ده نفر را نسبت به بازی که یکی از اشتغالات محبوب این‌گونه اشخاص است آن اندازه کم‌اعتنا ببیند.

بعد نظری به قیافهٔ یکایک آنها انداخت که بداند آیا هریک دیگری را می‌شناسد یا نه.

این معاینه به دارتن‌یان نشان داد که هریک از آنها حدس زده که نه نفر دیگر، برای چه در آن مهمانخانه انتظار می‌کشند.

اما با آنها تکلم نمی‌نماید و سؤالی نمی‌کند یا اینکه خود در مقام معرفی خویش برنمی‌آید.

این هم دومین چیزی بود که دارتن‌یان را خرسند کرد.

وی با خود گفت: معلوم می‌شود اشتباه نکرده بودم و کسانی راکه برای همکاری انتخاب کرده‌ام تا اینجا، ثابت شده، می‌توان به آنها اعتماد داشت.

و دارتن‌یان نخواست که یک‌مرتبه وارد مهمانخانه شود.

او ترجیح داد که باز در روحیهٔ آن ده نفر مطالعه نماید که شاید چیزهایی تازه کشف کند.

بازیکنان طوری خشمگین شدند که دارتن‌یان پیش‌بینی کرد عنقریب نزاع

درخواهد گرفت.

طبیعت بشری مانند جزر و مد دریا می‌باشد.

آب دریا تا لحظه‌ای معین، آرام است و از آسایش به حرکت درمی‌آید و ارتفاع می‌گیرد و در ساحل پیش می‌رود و خشکی را می‌پوشاند. شکیبایی طبع بشر هم حدی دارد و از آن حد که گذشت نمی‌تواند بردباری کند بخصوص اگر پشتگرمی داشته باشد و بداند که می‌تواند دست درآورد و خشم خود را با قهر و غلبه فرو بنشاند.

از بزرگان و فلاسفه که در این موقع باز صبر می‌کنند بگذرید، چون شمارهٔ این اشخاص نسبت به دیگران، یک در هزار بلکه یک در ده‌هزار می‌باشد.

دیگران از یک عده قواعد کلی پیروی می‌نمایند که یکی از آنها نزاع برای به کرسی نشانیدن ادعاست.

خشم یکی از بازیکنها به درجه‌ای رسید که شکیبایی را از وی دور کرد و او با یک ضربت میز را برگردانید و آنچه روی میز بود، از جمله مقداری پول بر زمین ریخت.

صاحب مهمانخانه و کارکنان آن مؤسسه که تا آن موقع تماشاچی بودند وقتی دیدند که میز برگشت و سکه‌ها پراکنده شد و بعضی از مسکوکات غلطید، به طرف پولها هجوم آوردند تا مسکوکات را ضبط کنند.

شخصی که میز را سرنگون کرده بود با یکی از بازیکنان دست به گریبان گردید و آنوقت ملاحان دو دسته شدند و هر دسته به طرفداری یکی از این دو نفر برخاستند.

باز دارتن‌یان، به دقت نگران آن ده نفر بود.

وی دید که دو دسته متنازع به آن دو نفر که روی نیمکت سنگی نشسته بودند نزدیک گردیدند.

ولی آن دو، مثل اینکه هیچ نمی‌بینند و نمی‌شنوند، تکان نخوردند تا اینکه یکی از متنازعین روی یکی از آنها افتاد.

در این وقت یکی از دو نفر که روی نیمکت سنگی نشسته بود با پای خود آن شخص را دور نمود.

دو دسته متنازع بر اثر این واقعه یا بطور عادی خط سیر خود را تغییر دادند و از آنجا به طرف عقب مهمانخانه توجه نمودند یعنی به سوی آن هشت نفر رفتند.

باز دارتن‌یان چشمها را به آنها دوخت تا درست ببیند آنان چه می‌کنند.

وی دید که دو نفر از آنها تغییرمکان دادند و چند نفر دیگر برخاستند اما نه برای اینکه در نزاع دخالت کنند بلکه برای اینکه بالای میزها قرار بگیرند.

وضع آن چند نفر در آن حال مانند کسانی بود که گرفتار سیل می‌شوند و آب از هر طرف آنها را احاطه می‌کند و خود را درمعرض خطر غرق می‌بینند.

آنوقت برای اینکه خطر مرگ آنها را محو نکند از نقاط کم‌ارتفاع جلگه خود را بالای تپه‌ها و ارتفاعات می‌رسانند.

میزهای مزبور هم، نسبت به کف مهمانخانه و نزاع‌کنندگان مثل تپه‌های مزبور بود.

کسانی که بالای میزها قرار گرفتند خواستند با این حرکت بی‌نظری خود را در نزاع اعلام کنند و به سایرین بفهمانند که باکسی کاری ندارند.

و نیز خواستند که با این ژست، خطر را از خود دور کنند و زیر پاها نروند زیرا کسی که وسط نزاعی قرار می‌گیرد و عکس‌العمل به خرج نمی‌دهد ممکن است زیر پا برود.

معاینهٔ روش همکاران در دارتن‌یان از این جهت اثر نیکو کرد که دید آنها افرادی صبور و معتدل هستند و زود به هیجان نمی‌آیند و کوشا می‌باشند که خونسردی خود را حفظ کنند و بدون تفکر در نزاعی که مربوط به آنها نیست مداخله ننمایند.

دارتن‌یان در دل گفت: معلوم می‌شود که برای اجرای نقشهٔ خویش افرادی را انتخاب کرده‌ام که مناسب هستند و به دردم می‌خورند و می‌توانم به آنها دلگرم باشم.

یکی از آن دو نفر که نزاع‌کنندگان را از خویش دور کرده بود مورد ناسزای یکی از ملاحان قرار گرفت.

آن ملاح هم خشمگین بود و هم بر اثر نوشیدن مقداری فراوان از مسکرات به آن شخص نزدیک شد و درحالی که دشنام می‌داد گفت: به چه مناسبت تو به وسیله پای خود، مرا دور کردی و راندی؟... مگر من سگ بودم که تو با من اینطور رفتار کردی؟

تو مگر نمی‌دانی که انسان اشرف مخلوقات است و نباید با یکی از افراد بشر طوری رفتار کنند که مانند رفتار با سگها باشد.

آنگاه ملاح مزبور مشت خود را گره کرد و مقابل صورت آن مرد که یکی از

سربازان دارتن‌یان بود نگاه داشت.

مرد از این حرکت بیرنگ شد اما معلوم نبود که خشم او را بیرنگ کرده است یا ترس، زیرا بسیاری از اشخاص در موقع غضب رنگ صورت را از دست می‌دهند و چهرهٔ آنها سرب‌فام یا مهتابی می‌شود.

ملاح که مشاهده کرد رنگ آن مرد تغییر نمود انگاشت که وی بر اثر ترس بیرنگ شده و تهورش زیادتر شد و این بار مشت را طوری به حرکت درآورد که دارتن‌یان فهمید قصد دارد به فرق آن مرد بکوبد.

دارتن‌یان که شکیبایی آن مرد را ستوده بود خیلی میل داشت که ببیند وی در موقع خطر قطعی چه می‌کند و آیا قدرت مقابله با خطر را دارد یا نه؟ انتظار دارتن‌یان طولانی نشد و آن مرد یعنی سرباز دارتن‌یان مشت گره کردهٔ خود را طوری بر شکم ملاح بیچاره نواخت که ملاح درغلطید و غلطان تا انتهای اتاق رفت.

ملاحان دیگر که دیدند همقطار آنها گرفتار این عقوبت شد نتوانستند خودداری کنند و روح همدردی و همکاری که در تمام اصناف بخصوص ملاحان هست آنها را وادار نمود که به کمک یک مرد مغلوب بشتابند.

مرد فاتح می‌توانست از سلاح خود استفاده کند اما نکرد و یکی از ظروف غذا را برداشت و مانند یک سلاح مؤثر اما کم‌خطر بکار برد.

در آن موقع لیوانهای نوشابه را از روی می‌ساختند و هریک در داشت و وقتی دستهٔ لیوان را به دست می‌گرفتند سلاحی درخور استفاده می‌شد.

سرباز دارتن‌یان، آن ظرف را بر فرق چند تن از ملاحان نواخت و آنها را از پا درآورد.

ولی شمارهٔ ملاحان زیاد بود درصورتی که آن مرد به‌تنهایی با آنها نبرد می‌نمود.

در این لحظه عده‌ای که در عقب مهمانخانه بودند فهمیدند که باید به کمک آن مرد بشتابند وگرنه ملاحان او را به قتل خواهند رسانید.

مهمانخانه‌چی و شاگردان او و دو تن از افراد گزمهٔ شهر برای جدا کردن متنازعین یا از روی کنجکاوی خود را وسط تالار مهمانخانه انداختند و بزودی مجبور شدند که کناره‌گیری نمایند زیرا ملاحان بدون اینکه بدانند که را می‌زنند، هرکس را می‌دیدند، مورد ضرب قرار می‌دادند.

سربازان دارتن‌یان که پاریسی بودند با یک تاکتیک و روش منظم پیکار می‌نمودند و هر ضرب آنها یک نفر را از پا درمی‌آورد یا اینکه بطور موقت او را از عرصهٔ نبرد دور می‌نمود.

دارتن‌یان وقتی روش پیکار آنها را می‌دید لذت می‌برد و در دل به سربازان خویش آفرین می‌گفت.

ولی در یک بندر شماره ملاحان زیاد است و در آن مهمانخانه هم تعداد آنان بسیار بود.

عده‌ای از ملاحان که در خارج مهمانخانه بودند وقتی هیاهو را شنیدند قدم به درون مهمانخانه نهادند و بدون اینکه بدانند علت نزاع چیست به حمایت همکاران خود برخاستند.

پاریسی‌ها متوجه شدند، که خطر، بیشتر گردیده و باید بهتر از خود دفاع نمایند.

لذا با توافق نظر، میز وسط مهمانخانه را سرنگون کردند و آن را مبدل به یک سنگر نمودند و چند نفر از آنها سه‌پایه‌هایی را که مشتریهای مهمانخانه روی آن می‌نشستند (منظور نویسنده عبارت از صندلیهای کوتاهی است که بجای چهار پایه دارای سه پایه می‌باشد) به دست گرفتند.

این سه‌پایه‌ها در دست پاریسی‌ها مانند گرزی مهیب گردید بطوری که در ظرف چند لحظه، هشت تن از ملاحان بر اثر ضربات سه‌پایه‌ها نقش بر زمین شدند.

دارتن‌یان متوجه شد بیش از این نباید نزاع به طول انجامد زیرا ممکن است سربازان او به قتل برسند یا به سختی مجروح گردند و وجودشان عاطل شود.

این بود که شمشیر از غلاف کشید و درحالی که عده‌ای مجروح روی زمین بودند و ناله می‌کردند و از بدن بعضی از آنها خون می‌ریخت و دسته‌ای دیگر فریاد می‌زدند، قدم به درون مهمانخانه نهاد.

در سر راه چند نفر، معبر وی را سد کردند اما دارتن‌یان با قبضهٔ شمشیر آنها را دور کرد و خود را وسط مهمانخانه رسانید و بانگ برآورد: چه خبر است؟

مشاهده هیکل دارتن‌یان و شمشیر او و بانگ وی طوری در حاضرین اثر کرد که در یک چشم بهم زدن غوغا مبدل به خاموشی گردید.

آنهایی که وسط مهمانخانه بودند عقب رفتند و به دیوارها تکیه دادند و فضای

وسط خالی گردید.

پنداری نپتون رب‌النوع دریا قدم به مهمانخانه نهاده بود که در یک آن، دریانوردان را وادار به سکوت و رکود نمود.

هریک از سربازان دارتن‌یان جداگانه رئیس، خود را شناختند و دانستند که دیگر محتاج نیستند از خویش دفاع کنند.

هرکس که ظرف غذا یا سه‌پایه در دست داشت آن را از خود دور کرد. ملاحان هم بدون اینکه دارتن‌یان را بشناسند فهمیدند او مردی است قوی و بانفوذ که عادت به فرماندهی دارد و اطاعت امر او اولی می‌باشد.

آنها مجروحین خود را جمع‌آوری نمودند و بعضی از مهمانخانه رفتند و برخی به نقاط دیگر مهمانخانه پناهنده شدند تا اینکه زخم مجروحین را ببندند.

صاحب مهمانخانه گران‌مونارک از ورود غیرمنتظرهٔ دارتن‌یان بسیار خوشوقت گردید و از وی تشکر کرد و گفت: آقا اگر شما نمی‌آمدید نمی‌دانم که عاقبت این نزاع چه می‌شد.

دارتن‌یان جلوی سپاسگزاری او راگرفت و گفت: من برای صرف شب‌چره مراجعت می‌کنم و اینک قصد دارم که کنار دریا بروم و قدری گردش نمایم.

دارتن‌یان جمله‌های اخیر را برای سربازان خود می‌گفت نه برای صاحب مهمانخانه و آنها فهمیدند که باید به عقب رئیس خویش کنار دریا بروند.

دارتن‌یان قبل از سایرین از مهمانخانه خارج شد و دیگران یکایک، آن هتل را ترک نمودند تا به اسکله رسیدند.

در آنجا دارتن‌یان راه راکج کرد و به طرف تپه‌های ماسه و ریگ، روان گردید.

اکثر بنادر فرانسه که دارای سواحل مسطح هستند تپه‌هایی از ماسه و ریگ دارند.

این تپه‌ها به مناسبت رسوب آب دریا به وجود می‌آید و مد آب دریا مقدار زیادی از ماسه‌ها را در یک نقطه جمع می‌کند و به شکل تپه درمی‌آورد.

سربازان دارتن‌یان یکایک در عقب او حرکت می‌کردند ولی وقتی می‌دیدند که در طرف راست و چپ و عقب آنها عده‌ای دیگر روان هستند (که آنها هم سربازان دارتن‌یان بودند) نگران می‌شدند و به زبان حال از آنها می‌پرسیدند شما اینجا چه می‌کنید و نگاههای تند به طرف همگنان می‌انداختند.

دارتن‌یان آنقدر از بندر دور شد تا اینکه مطمئن گردید که به نقطه‌ای خلوت رسیده است و کسی در تعقیب آنها نیست.

آنجا، در وسط دو تپه از ماسه و ریگ ایستاد و روی خود را برگردانید و تبسم‌کنان خطاب به سربازان خود گفت: بچه‌ها می‌بینم که شما طوری یکدیگر را می‌نگرید که گویی قصد دارید هم را بخورید، درصورتی که باید با هم مهربان باشید زیرا بعد از این می‌بایست به اتفاق زندگی نمایید.

این حرف یک‌مرتبه سوءظن افراد را برطرف کرد و آنهایی که با نگاههای وحشت‌آمیز یکدیگر را می‌نگریستند، دوستانه به هم نظر دوختند و برخی از آنها حتی به روی سایرین تبسم نمودند.

دارتن‌یان که آدم‌شناس بود می‌دانست با افرادی از این قبیل چگونه باید صحبت کند و نطقی موجز بدین شرح برای آنها ایراد کرد:

ـ آقایان... من یکایک شما را می‌شناسم و می‌دانم که مردانی دلیر هستید و نظر به اینکه به شما اعتماد داشتم شما را برای انجام یک کار مهم استخدام کردم.

این کار که به وسیلهٔ شما انجام می‌گیرد خدمتی است که نسبت به پادشاه فرانسه می‌کنید و من در همه وقت با شما خواهم بود و هرگاه خطری موجود باشد به اتفاق آن خطر را استقبال خواهیم کرد.

شما کودک نیستید و می‌دانید موضوعی که جزو خدمتگزاری نسبت به پادشاه فرانسه می‌باشد یکی از اسرار است و راز، باید محفوظ بماند و هرگاه شما این راز را افشا کنید من مجبور خواهم شد به طریقی که خود می‌دانم شما را محو کنم.

چون اسرار دولتی مانند یک زهر است که درون یک شیشه یا قوطی سربسته وجود دارد.

تا وقتی که در شیشه یا قوطی بسته است آن زهر به کسی آسیب نخواهد رسانید ولی همینکه درب شیشه یا قوطی را باز کردند و زهر از آن خارج گردید کشنده می‌شود.

حال نزدیک بیایید تا اینکه چگونگی موضوع را برای شما توضیح بدهم.

همه نزدیک شدند و دارتن‌یان گفت: آقایان باز هم نزدیکتر بیاید تا اینکه پرندگانی که از بالای سر ما عبور می‌کنند و ماهیهایی که در دریا هستند صدای ما را نشنوند زیرا اگر این راز برملا شود فعالیت ما خنثی خواهد گردید.

ما مأمور هستیم که از اینجا به انگلستان برویم تا اینکه در آن کشور تحقیق نماییم و بدانیم که قاچاق انگلستان چه اندازه به بازرگانی فرانسه آسیب می‌زند و نتیجهٔ مطالعات خود را به عرض پیشکار کل دارایی فرانسه برسانیم.

چون مأموریت ما این است بعد از ورود به انگلستان به همه‌جا خواهیم رفت و به هر سوراخ سر خواهیم زد و حتی‌الامکان از اهالی تحقیق خواهیم نمود. ما به صورت یک عده صیاد ماهی که اهل ولایت پیکاردی فرانسه هستند وارد انگلستان خواهیم شد و این‌طور نشان می‌دهیم که طوفان ما را به ساحل انگلستان رسانیده است.

لیکن مانند ماهیگیران واقعی ماهی خواهیم فروخت تا اینکه سوءظن کسی متوجه ما نگردد.

ممکن است بپرسید در این صورت چرا اسلحه با خود می‌بریم؟ جواب این پرسش چنین می‌باشد که هرگاه مزاحم ما شدند و درصدد آزارمان برآمدند بتوانیم از خود دفاع کنیم.

اما این یک احتیاط فوق‌العاده است و من به شما اطمینان می‌دهم که کسی مزاحم ما نخواهد شد زیرا در فرانسه مردانی بزرگ حامی ما هستند و نمی‌گذارند کسی مزاحم ما گردد.

یک چیز سبب نگرانی من شده و آن اینکه ما همه اهل پاریس هستیم و شغل ما صید ماهی نبوده و در بین ما کسی نیست که بتواند کشتی براند. آیا برحسب تصادف در بین شما کسانی هستند که بتوانند یک سفینه را در دریا برانند؟

یکی از سربازان گفت: اگر از این حیث نگران می‌باشید من به شما می‌گویم که دغدغه نداشته باشید زیرا من در یکی از سفرهای دریایی به دست راهزنان تونس افتادم و آنها مدت سه سال مرا در کشتیهای خود اسیر کردند و من بر اثر این واقعه طوری از بحرپیمایی اطلاع پیدا کردم که می‌توانم مانند یک دریاسالار کشتیها را برانم.

دارتن‌یان گفت: زهی تصادف نیکو که در بین ما یک دریاپیما هست و از کشتیرانی سررشته دارد.

دارتن‌یان این جمله را بسادگی بر زبان آورد و نشان داد که گفتهٔ آن مرد را باور کرده درصورتی که سوابق آن مرد را می‌دانست و اطلاع داشت که او سابقاً جزو

دریانوردان کورس[1] بوده است.

ولی دارتن‌یان بر اثر تجربه‌های زندگی، آموخته بود که در مواقع دقیق بیش از اندازه سخن نگوید و کسی را از خودِ نرنجاند.

یک سرباز دیگر گفت: من دارای عمویی هستم که در بندر روشل عهده‌دار کارهای مربوط به بندر است و چون زیردست عمو بزرگ شده‌ام در کودکی از دکلها بالا می‌رفتم و پارو می‌زدم و حال طوری از بحرپیمایی سررشته دارم که یک ملاح متخصص درجه‌اول بشمار می‌آیم.

این مرد هم دروغ می‌گفت و عمویی در بندر روشل نداشت بلکه مدتی بر اثر محکومیت در سفاین موسوم به گالر[2] پادشاه فرانسه پارو می‌زد.

دو نفر دیگر هم اعتراف نمودند که بحرپیما هستند ولی این دو سوابق خویش را پنهان نکردند و گفتند که در سفاین جنگی فرانسه، به مناسبت محکومیتی که داشتند، خدمت می‌کرده‌اند.

بدین ترتیب دارتن‌یان نه‌فقط دارای یک ارتش شد بلکه چون چهار نفر از سربازان او دریاپیما بودند صاحب یک نیروی دریایی نیز گردید.

اگر پلانشه در آنجا حضور می‌داشت و می‌دید که وی در رأس شرکتی قرار گرفته، که دارای یک قشون بحری و بری می‌باشد بسی بر خود می‌بالید ولی پلانشه در آنجا نبود.

پس از این اظهارات دارتن‌یان دستورهای دیگر به سربازان خود داد و گفت: ما باید اینک متفرق شویم و میعاد ما شهر لاهه واقع در کشور هلند خواهد بود و شما باید

۱ـ کورس در اینجا به معنای دستبرد و حمله به سفاین بازرگانی حریف در دریا می‌باشد و کسانی را که مبادرت به کورس می‌کنند نباید با دزد دریایی اشتباه کرد چون دزد دریایی تبهکاری است که هدفی غیر از سرقت ندارد درصورتی که کورسر یعنی کسی که مبادرت به کورس می‌کند به میهن خویش خدمت می‌نماید. (م)

۲ـ گالر نوعی از سفاین جنگی ازمنهٔ قدیم بود که با پارو حرکت می‌کرد و هریک از پاروهای آن را پنج تا ده نفر به حرکت درمی‌آوردند. این کلمه از قایق که کلمه‌ای عربی می‌باشد اقتباس گردیده و در زبانهای مغرب‌زمینی به شکل گالر درآمده و محکومین به اعمال شاق را به گالر می‌فرستادند تا اینکه در دورهٔ محکومیت در آن سفاین پارو بزنند. (م)

برخی از راه ساحلی و بعضی از راه داخلی خود را به لاهه برسانید.

دارتن‌یان مدت راه‌پیمایی هریک را زیر نظر گرفت و گفت: در روز پانزدهم در میدان مرکزی شهر لاهه یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

و اما درخصوص اینکه آیا رفیق سفر داشته باشید یا نه؟ من این موضوع را به خود شما واگذار می‌کنم که هریک طبق سلیقهٔ خویش یک نفر را برای رفاقت انتخاب نمایید و دو به دو سفر کنید.

خود دارتن‌یان هم دو نفر از آنها را که می‌دانست سرباز بوده‌اند و بالنسبه، از سایرین باهوشتر به نظر می‌رسیدند برای رفاقت خود انتخاب نمود.

این دو نفر عیبی جز این نداشتند که پیوسته می‌نوشیدند و بازی می‌کردند.

دارتن‌یان برای اینکه حسادت دیگران را تحریک نکند آنها را جلو فرستاد و این دو نفر را نگاه داشت.

پس از اینکه همه رفتند آنها را با خویش به مهمانخانه برد و لباسهای مستعمل خویش را به آنها پوشانید که ظاهری آراسته داشته باشند. دارتن‌یان برای اینکه دو نفر موصوف را مجذوب خود کند به آنها گفت: آقایان من نخواستم در حضور دیگران حقیقت را بگویم. ولی حال که آنها رفته‌اند به شما اظهار می‌کنم که هدف ما تحقیق در قاچاق انگلستان و ضرری که به سوداگری فرانسه می‌زند نیست بلکه ما مأموریم تحقیق نماییم که قاچاق فرانسه چه اندازه به بازرگانی انگلستان لطمه وارد می‌آورد.

دارتن‌یان یقین داشت که هیچ‌یک از آن دو نفر قادر به حفظ زبان خویش نیستند و در نخستین فرصت آنچه از وی شنیده‌اند بروز خواهند داد.

بعد از پانزده روز دارتن‌یان وارد لاهه شد و در میدان مرکزی شهر سربازان خود را یافت.

دارتن‌یان دید که همهٔ آنها کم و بیش خویش را به شکل صیادان ماهی آراسته‌اند بطوری که هرکس آنها را مشاهده کند یقین حاصل خواهد کرد که صیاد می‌باشند.

دارتن‌یان به مردان خود گفت که بروند و در یکی از مهمانخانه‌های ارزان‌قیمت سکونت کنند و خود در مهمانخانه‌ای بهتر واقع در ساحل کانال لاهه سکونت نمود.

دارتن‌یان بی‌جهت به مردان خود نگفته بود که به لاهه بروند بلکه می‌خواست در کشور هلند راجع به چارلز دوم پادشاه انگلستان تحقیق کند.

زیرا دارتن‌یان می‌دانست بعد از اینکه چارلز دوم از مساعدت لوئی چهاردهم مأیوس گردیده به هلند رفته و در جوار دوست و متفق خود ویلهلم دوم موسوم به ویلهلم ناسو فرماندار هلند زندگی می‌کند.

اما چون در آن موقع هلند تحت نفوذ فرانسه بود وقتی فرماندار هلند دریافت که لوئی چهاردهم مساعدت خود را از چارلز دوم دریغ کرده زیاد روی خوش بدو نشان نداد.

دارتن‌یان جستجو کرد که خانهٔ چارلز دوم را بیابد.و فهمید که وی در خانه‌ای کوچک واقع در قریهٔ شونین‌کن در یک فرسنگی لاهه سکونت دارد.

می‌گفتند که در آنجا چارلز دوم مانند کسی که در نفی بلد بسر می‌برد (که همینطور هم بود) زندگی می‌نماید و با اندوه پهنهٔ دریای شمال راکه بین هلند و انگلستان واقع گردیده می‌نگرد.

این همان دریا بشمار می‌آمد که ماری استوارت ملکه اسکاتلند را از انگلستان جدا می‌کرد و آن زن نیز مدتی وسعت دریای شمال را می‌نگریست و برای کشور خود آه می‌کشید.

می‌گفتند که روزها هنگام غروب آفتاب چارلز دوم از خانه خارج می‌شود و از پشت درختهای جنگل که کنار دریا قرار گرفته عبور می‌نماید.

آنگاه به ساحل می‌رسد و درحالی که نور خورشید مغرب به صورت او می‌تابد دریا را می‌نگرد.

کسی نمی‌داند وی در آن موقع به چه می‌اندیشد و آیا امیدوار است یا ناامید.

ولی چگونه می‌توانست امیدوار باشد؟ و بعضی اظهار می‌کردند گاهی امیدوار می‌شود و زمانی ناامیدی بر وی چیره می‌گردد.

یک روز دارتن‌یان برای اینکه چارلز دوم را ببیند به قریهٔ مزبور رفت و دید که چارلز دوم تنها از درکوچکی واقع در قفای خانهٔ خود خارج گردید.

چارلز دوم از پشت درختهای جنگل گذشت تاکنار دریا رسید و آنجا شروع به قدم زدن کرد.

دارتن‌یان او را می‌دید ولی چارلز دوم نمی‌توانست یا اینکه متوجه نبود وی را ببیند.

آفتاب در افق مغرب فرو می‌رفت و انوار سرخ آن به صورت پادشاه گوشه‌نشین انگلستان می‌تابید.

ماهیگیران که از دریا آمده بودند مانند ماهیگیرانی که شرح آنها در کتب قدیمی نوشته شده، زورقهای خود را روی خاک می‌کشیدند اما نمی‌توانستند چارلز را بشناسند.

چارلز دوم مدتی مقابل خورشید که در افق فرو می‌رفت ایستاد و دارتن‌یان بهتر توانست آثار اندوه بزرگ وی را در قیافه‌اش بخواند.

بعد از آن چارلز دوم کماکان تنها، با حالی که معلوم بود ملالت‌آمیز است، در تاریکی آغاز شب، راه خانه خود را پیش گرفت و هنگام مراجعت روی ماسه‌های ساحلی فشار می‌آورد و از ماسه‌ها، بر اثر فشار پاهای چارلز دوم صدا برمی‌خاست.

در همان شب دارتن‌یان یک زورق ماهیگیری بزرگ را که بهای آن اقلاً چهارهزار لیره بود کرایه کرد تا اینکه بظاهر برای صید ماهی به دریا برود.

صاحب زورق اطمینان نداشت که دارتن‌یان زورق را برگرداند و ودیعه می‌خواست.

لذا قرار شد که دارتن‌یان چهار هزار لیره نقد به صاحب زورق بپردازد و سه‌هزار لیرهٔ دیگر را نزد شهردار محل ودیعه گذارد که اگر مدتی گذشت و وی مراجعت نکرد صاحب زورق آن سه‌هزار لیره را تصاحب کند.

دارتن‌یان در آن شب آذوقهٔ کافی و وسایل ماهیگیری را فراهم نمود و وقتی در سه ساعت بعد از نیمه‌شب مد دریا شروع شد زورق را از ساحل جدا کرد.

همراهان دارتن‌یان بطوری که گفتیم ده نفر بودند که چهار نفر آنها عهده‌دار رانندگی زورق شدند.

دارتن‌یان رانندگی آنها را ندیده بود اما می‌دانست که دروغ نمی‌گویند و براستی از عهدهٔ راندن زورق در دریا برمی‌آیند و بدین ترتیب افسر سابق تفنگداران سلطنتی، عازم ماجرایی شد که هنوز نمی‌دانست به چه شکل جلوه خواهد نمود.

۱۶۲

سرگذشت ژنرال مونک

درحالی که سلاطین آن عصر و افراد، نظر توجه بـه سـوی انگـلستان داشـتند و انگلستان می‌توان گفت به‌تنهایی اداره می‌شد یعنی کسی آن را اداره نمی‌کرد و باید گفت که خیلی هم بد اداره می‌شد، مردی به ظهور رسید که سرنوشت می‌خواست او را بزرگ کند تا اینکه در تاریخ نام خود را با خطوط زرین به ثبت برساند.

این مرد نقشه‌ای داشت که به موقع اجرا می‌گذاشت ولی کسی در داخل و خارج انگلستان نمی‌دانست که نقشهٔ او چیست.

وی با قدمهایی بلند و سری افراشته، گام برمی‌داشت بدون اینکه معلوم باشد بـه کجا می‌رود.

مرد مزبور را بنام مونک می‌خواندند و مونک می‌گفت پارلمان باید آزاد باشد.

درصورتی که مردی دیگر موسوم به لامبر به تقلید کرومول با آزادی پـارلمان انگلستان مخالفت می‌کرد، حتی پـارلمان را مـحاصره نـمود و نـمایندگان را در آنـجا محبوس کرد بطوری که هیچ‌کس نتوانست در مدت محاصره از آنجا خارج گردد و فقط یک نفر موسوم به «پیر ونت ورث» موفق گردید که قدم به درون پارلمان گذارد.

و چون این مرد خط محاصره را شکافت و وارد پارلمان شد مانند سرداری که وارد یک شهر محصور گردیده باشد، تاریخ نامش را به ثبت رسانید.

لامبر و مونک در زمانی در سرگذشت مـا حـضور مـی‌یابند کـه در انگـلستان

همه کاره بودند.

لامبر عقیده به قدرت مطلقه داشت درصورتی که مونک می‌گفت که در انگلستان باید اصول جمهوری به مبنای رژیم پارلمانی حکمفرمایی نماید.

از رجال انقلابی گذشتهٔ انگلستان (همان انقلاب که بدواً به بهای دیهیم چارلز اول تمام شد و بعد سرش را از پیکر جدا کرد) فقط این دو نفر مانده بودند.

بهتر آن است بگوییم که این دو نفر نمایندگان یا مظهر آن انقلاب محسوب می‌شدند چون آنها در بدو انقلاب وجود نداشتند و بعد آمدند.

لامبر گفتیم که طرفدار حکومت مطلقه بود و می‌گفت در انگلستان باید یک حکومت قوی روی کار بیاید که همهٔ اختیارات در دست او باشد و من در رأس حکومت مزبور قرار بگیرم.

اما مونک که دعوی جمهوریخواهی کرد به عقیدهٔ دسته‌ای می‌خواست که پارلمان را نگاه دارد تا اینکه کشور طبق رژیم پارلمانی اداره شود.

دسته‌ای هم می‌گفتند که منظور مونک از طرفداری از پارلمان چیزی دیگر می‌باشد و وی می‌خواهد پارلمان را وسیلهٔ عروج به تخت سلطنت قرار دهد.

کرومول با اینکه در انگلستان خیلی قدرت داشت جرئت نکرد که بجای چارلز اول به تخت بنشیند.

اما این دسته می‌گفتند که مونک این جرئت را دارد و می‌تواند که از پله‌های تخت بالا برود و بر اریکهٔ چارلز اول تکیه بزند.

لامبر به‌مناسبت اینکه مخالف پارلمان بود طبعاً با مونک که طرفدار پارلمان بشمار می‌آمد خصومت پیدا کردند.

این دو نفر بعد از اینکه خصم یکدیگر شدند درصدد برآمدند هرکدام یک ارتش به وجود بیاورند.

مونک ارتش خود را در ایالت اسکاتلند امروز به وجود آورد و در آنجا عده‌ای سلطنت‌طلب هم به وی ملحق گردیدند زیرا می‌دانستند هرچه باشد مونک بهتر از لامبر می‌باشد.

لامبر ارتش خویش را در لندن متشکل کرد و در لندن مثل همیشه یک عدهٔ انبوه ناراضی وجود داشت که حکومت او را تصویب می‌نمود چون هر دوره در انگلستان و

فرانسه. کسانی بوده‌اند که با هر اساس ثابت و آرام مخالفت می‌کردند.

مونک در منطقهٔ اسکاتلند می‌زیست و آنجا را امن و منظم کرد و ایالت مزبور را پناهگاهی قرار داد و به وسیله ارتش خود از آن نگاهداری می‌نمود.

مونک یازده‌هزار سرباز جنگ‌آزموده داشت که به دفعات آنها را به میدان جنگ برده سبب پیروزی آنها شده بود.

با اینکه می‌توانست باز بجنگد می‌دانست که هنوز مصلحت سیاسی نیست که وی وارد کارزار گردد لذا شمشیرش در غلاف استراحت می‌نمود.

با اینکه بین اسکاتلند و لندن یکصد فرسنگ فاصله است مونک که از پارلمان طرفداری می‌کرد بهتر از لامبر از اوضاع لندن اطلاع داشت و می‌دانست در آن شهر چه می‌گذرد.

لامبر هم در لندن می‌زیست و همچنان عده‌ای هواخواه و ناراضی اطراف او را گرفته بودند زیرا گفتیم کسانی هستند که همواره با هر حکومت و اساس منظم و آرام مخالفت می‌نمایند.

وقتی لامبر در لندن دانست که مونک از فاصله یکصد فرسنگی از پارلمان طرفداری می‌نماید ترسید که مبادا مونک از ایالت اسکاتلند به راه بیفتد و راه لندن را پیش بگیرد و پایتخت انگلستان را متصرف شود. او می‌دانست که رودخانهٔ «تیود» که بین اسکاتلند و انگلستان قرارگرفته عرض زیاد ندارد و او نمی‌تواند از عبور یک قشون ممانعت کند.

عبور ارتش مونک از رود تیود همان و وصول وی به رود تایمز در لندن همان است.

به طریق اولی اگر این ارتش فرماندهی لایق چون مونک داشته باشد زودتر از دو روز خواهد گذشت و پایتخت را تصرف خواهد کرد و بساط لامبر را درخواهد نوردید.

لامبر می‌دانست یک ارتش مانند قشون مونک وقتی به راه بیفتد مانند یک گلوله برف که بر روی زمین می‌غلطد رفته‌رفته حجیم‌تر می‌شود، چون در راه عده‌ای به او می‌پیوندند و ارتش مزبور را قویتر می‌نمایند.

این بود که قشون خود را جمع‌آوری کرد و از لندن خارج شد و به راه افتاد که به استقبال مونک برود.

مونک هم مانند یک دریاپیمای محتاط که وسط سنگلاخ کشتی می‌راند، لحظه به لحظه اطراف را می‌نگریست و دریا و هوا را از نظر می‌گذرانید و می‌خواست بداند که باد از کدام طرف می‌وزد.

تا اینکه دو ارتش در نزدیکی نیوکاستل به هم رسیدند و لامبر که زودتر رسیده بود وارد شهر شد و ستاد خود را در شهر نیوکاستل مستقر کرد و مونک در همان نقطه که واصل شده بود ایستاد و در منطقه گولداستریم (چشمهٔ طلایی) واقع در ساحل رود تیود اردوگاه به وجود آورد.

مشاهدهٔ سربازان لامبر، سبب مسرت سربازان مونک شد چون دانستند که بالاخره می‌توانند با حریف خود بجنگند.

اما دیدار ارتش مونک در سربازان لامبر اثری نیکو ننمود و پنداری سربازان مزبور که در خیابانهای لندن خیلی ابراز شجاعت می‌کردند بدین امید به راه افتاده بودند که با هیچ‌کس برخورد ننمایند.

آنها حیرت می‌نمودند که با ارتشی برخورد کرده‌اند که هم بیرق دارد و دارای یک فرماندهٔ لایق می‌باشد و هم طرفدار یک اصل و پرنسیپ می‌باشد یعنی می‌داند چه می‌خواهد.

درصورتی که لامبر دارای اصل و پرنسیبی نبود و از هیچ چیز جز از خود طرفداری نمی‌کرد.

تاریخ که یک بانوی راستگو می‌باشد[1] می‌گوید روزی که ارتش لامبر وارد شهر نیوکاستل شد سربازان او از هر طرف جستجو کردند که گاو یا گوسفند بیابند اما چیزی نیافتند.

وضع مونک هم در گولداستریم بهتر از سربازان لامبر نبود و وی در تمام آن منطقه یک گوسفند نیافت.

اما لامبر که از لندن و مناطق معمور می‌آمد بقدر کافی گوشت داشت و فقدان گاو و گوسفند در سربازان و افسران او زیاد مؤثر نشد و اثر سوء نکرد.

۱ـ در زبان فرانسوی کلمهٔ تاریخ مؤنث می‌باشد و به همین جهت نویسنده آن را به یک بانو تشبیه کرده است. (م)

هرگاه مونک فرماندهٔ یک ارتش انگلیسی بود و آنها وارد گولداستریم می‌شدند و گوشت نمی‌یافتند ممکن بود که همهٔ سربازان فرار کنند.

اما مونک بر ارتش اسکاتلند فرماندهی می‌کرد و سربازان اسکاتلند در آن عصر، مانند سربازان انگلیسی محتاج گوشت نبودند و می‌توانستند با قدری جو که بین دو سنگ آرد می‌شود و روی ساج یا وسط آتش طبخ می‌گردد بسازند.

زیرا اسکاتلندیها، مردمی فقیر بودند و قناعت، جزو صفات فطری آنها شده بود.

بنابراین وقتی اردوگاه برپا گردید و جیرهٔ جو را بین سربازان اسکاتلندی تقسیم کردند هرکس به فکر طبخ نان جو افتاد و هیچ‌یک از سربازان در آن اندیشه نبودند که آیا گوشت هست یا نیست!

خود مونک برخلاف سربازان خویش عادت نداشت که با قدری نان جو و فطیر بسازد و از گرسنگی رنج می‌برد و افسران او هم راست و چپ را می‌نگریستند که بدانند آیا برای غذا چیزی به دست می‌آید یا نه؟

مونک وقتی دریافت که مأموران سیورسات از هر طرف دست‌خالی مراجعت کردند متوجه گردید که افسران او افسرده شده‌اند و برای اینکه روحیهٔ آنها متزلزل نشود گفت: آقایان خوشبختانه من گرسنه نیستم و اگر فردا گرسنه شدیم، وسیله‌ای برای رفع گرسنگی خواهیم داشت.

چون فردا، روز جنگ است و از دو حال خارج نیست یا ما فاتح می‌شویم که در این صورت آذوقهٔ خصم مغلوب را با او قسمت خواهیم نمود یا اینکه خصم فاتح می‌شود که ناگزیر باید شکم اسرای ما را سیر نماید.

این استدلال فقط معدودی را که مستقیم با مونک تماس داشتند قانع کرد و دیگران متقاعد نشدند منتها چاره‌ای جز ابراز رضایت نداشتند زیرا می‌دانستند که ژنرال مونک حاضر نیست شکوهٔ گرسنگان را بشنود و با اینکه بظاهر ملایم است اما در معنی خیلی سختگیر می‌باشد و شکایت از گرسنگی را برای سرباز و افسر یک نقص بزرگ بشمار می‌آورد.

مونک که می‌گفت گرسنه نیست از یک گروهبان که جزو اسکورت بود یک قطعه توتون به طول نیم پوس (هر پوس دو سانتیمتر و نیم است) گرفت و زیر دندان نهاد و شروع به جویدن کرد.

افسران وقتی دیدند ژنرال آنها توتون می‌جود درصدد برآمدند از حرکت او تقلید نمایند.

اما اکثر توتون را از دهان بیرون آوردند و دور انداختند زیرا محال بود که توتون بتواند جای گوشت گوسفند یاگاو را بگیرد.

مونک می‌گفت آقایان گرسنگی جز وهم و پندار چیزی نیست و همین‌قدر که انسان چیزی داشته باشد که زیر دندان بگذارد و بجود گرسنگی از بین می‌رود.

مونک دامن خیمهٔ خود را از هر طرف بالا زده بود تا سربازان او بدانند که غذای فرمانده آنها چیست.

واقعاً سربازان مونک نسبت به فرمانده خویش نیک‌بخت بودند زیرا آنها لااقل نان جو داشتند که تناول کنند اما مونک حتی نان جو را هم نداشت یا نمی‌توانست تناول نماید.

بین اردوگاه مونک و شهر نیوکاستل مرکز ستاد لامبر یک صومعه بود که امروز فقط دیواری از آن باقی مانده ولی در آن زمان صومعه‌ای معمور بشمار می‌آمد و آن را بنام صومعهٔ نیوکاستل می‌خواندند.

این صومعه را روی قطعه زمینی بنا کرده بودند که باتلاقی به نظر می‌رسید و تراوش آب رودخانهٔ تیود و بارانهای فراوان اسکاتلند نمی‌گذاشت اراضی اطراف صومعه خشک شود.

می‌توان گفت که صومعه را وسط مرداب بنا نهاده بودند.

به احتمال قوی روز اول که صومعه را بنا کرده بودند زمین خشک بوده و بتدریج آب راکد، اراضی اطراف صومعه را باتلاقی نمود و مقداری فراوان علف و نی و جگن وسط آب رویید.

با وجود اراضی باتلاقی، وسط آن منطقه چند خیابان یا دماغه خشک به نظر می‌رسید که راهبان صومعه از آن برای کشت و زرع بقولات یا تربیت گلها و غرس درختان میوه‌دار استفاده می‌کردند.

هریک از این دماغه‌ها یا خیابانها طویل می‌نمود و مجموع مرداب و دماغه‌های مزبور به یکی از عنکبوتهای دریایی شباهت داشت که تنه‌اش مدور است اما پاهای آن از تنه فاصله می‌گیرد و دور می‌شود و بقدر چند برابر تنه طول دارد.

یکی از این پاها که پالیز صومعه محسوب می‌گردید بیشتر طول داشت و تا نزدیک خیمهٔ مونک می‌رسید اما در پالیز چیزی دیده نمی‌شد زیرا راهبان آن را به حال خود گذاشته و رفته بودند و خلاصه صومعه نیوکاستل یک صومعهٔ متروک بشمار می‌آمد.

مونک که بخوبی نیوکاستل و اطراف آن را می‌شناخت دستور نداده بود که در صومعهٔ متروک نگهبان بگمارند.

وی می‌دانست که هنگام روز ممکن است که خصم او دسته‌های اکتشاف خویش را به طرف صومعهٔ متروک بفرستد تا اینکه در آنجا، در صورت امکان دستبردی به اردوگاه مونک بزنند ولی در موقع شب این کار را نخواهد کرد.

زیرا می‌داند که هرگاه بخواهد از صومعهٔ متروک استفاده کند به‌مناسبت وضع خاصی که آن صومعه دارد قوای وی در آنجا که درواقع وسط اردوگاه مونک است نابود خواهد گردید.

بعد از اینکه مونک شام صرف کرد، یعنی پس از جویدن توتون، سربازانش دیدند که او کنار چراغ درحالی که روی صندلی حصیری نشسته به خواب رفت یا شروع به چرت زدن نمود.

ماه تازه بالا آمده، و در آن فصل، صعود قمر نشان می‌داد که ۹ ساعت و نیم از ظهر می‌گذرد.

یکمرتبه صدای پای یک دسته سرباز که با شادی و شتاب، به خیمه ژنرال مونک نزدیک می‌شدند او را از خواب بیدار نمود.

سربازها نزدیک خیمهٔ فرمانده خود توقف کردند که به خیال خویش او را یک‌مرتبه بیدار ننمایند.

غافل از اینکه ژنرال بمحض اینکه صدای پای آنها را شنیده بیدار گردیده است.

مونک پرسید: بچه‌ها چه خبر است؟ آیا خصم شروع به حمله کرده که شما با این مسرت آمده‌اید خبر آن را به اطلاع من برسانید؟

سربازها گفتند: نه آقای ژنرال، ما آمده‌ایم به شما بگوییم که امشب گرسنه نخواهید خوابید و شام خواهید خورد.

ژنرال گفت: فرزندان من احتیاجی به شام ندارم زیرا غذا خورده‌ام و اینک

مشغول هضم غذا و چرت زدن بودم... با این وصف داخل شوید و بگویید چه خبری آورده‌اید.

سربازان گفتند: ما موفق به توقیف یک زورق ماهیگیری شده‌ایم و این زورق از رودخانه عبور می‌کرد و می‌خواست به نیوکاستل برود و ماهیهای خود را به خصم بفروشد.

ژنرال گفت: فرزندان کاری بد کردید، زیرا افسران و سربازان معسکر خصم اهل لندن هستند و این آقایان ذائقه‌ای مشکل‌پسند دارند و باید غذاهای خوب تناول نمایند و شما که آنها را از ماهی محروم کرده‌اید باعث خشم آنان خواهید گردید و این گروه فردا نست به شما بیرحم‌تر خواهند شد و بگذارید که زورق ماهیگیری به طرف نیوکاستل برود مگر اینکه...

ژنرال حرف خود را تمام نکرد و سکوت نمود و بعد پرسید: این ماهیگیران چه‌جور اشخاصی هستند؟

سربازان گفتند: آنها صیادان پیکاردی می‌باشند که در سواحل فرانسه و هلند به صید اشتغال دارند و باد مخالف زورق آنان را به طرف انگلستان هدایت کرد و مجبور شدند که محصول صید خود را در اینجا بفروشند.

زیرا تابستان و هوا گرم است و اگر فوراً ماهیهای خود را نفروشند فاسد خواهند شد و باید همه را به دریا بریزند.

ژنرال پرسید: آیا در بین آنها کسی هست که زبان انگلیسی را بداند؟ سربازان گفتند: رئیس ماهیگیران چند کلمه از زبان انگلیسی را می‌داند و می‌تواند تا اندازه‌ای منظور خود را بیان کند.

یکمرتبه سوءظن مونک بیدار شد و گفت: من باید این اشخاص را ببینم. آیا می‌دانید چند نفر هستند؟

صاحب‌منصبی که بین سربازان بود گفت: آقای ژنرال، ملاحان این زورق که ما توقیف کرده‌ایم ده یا دوازده نفر هستند و زورق آنها ساخت کشور هلند است.

ژنرال قدری فکر کرد و بعد پرسید: آیا گفتید که آنها می‌خواستند برای خصم ماهی ببرند؟

صاحب‌منصب گفت: بلی آقای ژنرال... مونک گفت: رئیس آنها را به اینجا

ساورید و دیگران را هم تحت نظر داشته باشید. اما دقت کنید که نسبت به آنها رفتاری برخلاف نزاکت نشود.

صاحب‌منصب رفت و بعد از چند دقیقه با ناخدای ماهیگیران آمد. ناخدا مردی بود پنجاه یا پنجاه و پنج ساله و متوسط‌القامت و خوش‌بنیه که لباسی از پارچهٔ پشمی خشن در بر، و شبکلاهی پشمی بر سر داشت و یک کارد به کمر بسته بود.

وقتی نزدیک شد طوری قدم برمی‌داشت که انگار می‌ترسد زیر پای او خالی شود و این حرکت از نظر کنجکاو ژنرال مونک دور نماند.[1]

مونک بدون اینکه حرف بزند چند لحظه ناخدای زورق ماهیگیری را می‌نگریست و ناخدا مانند اکثر روستاییان فرانسوی که هنگام برخورد با اشخاص تبسم می‌کنند تبسم می‌کرد.

این تبسم، سادگی بلکه ملاحت ناخدای مزبور را آشکار می‌کرد.

مونک که زبان فرانسوی را می‌دانست از ناخدا پرسید: آیا تو زبان انگلیسی را می‌دانی؟

ناخدا با لهجهٔ سکنهٔ جنوب رودخانهٔ لوار (در فرانسه) جواب داد: مای لورد، من درست زبان انگلیسی را نمی‌دانم. مونک گفت ولی به من گفتند که تو می‌توانی به زبان انگلیسی تکلم کنی؟

ناخدا گفت: مای لورد، ما ملاحان که پیوسته در دریاها سیر می‌کنیم و از کشوری به مملکت دیگر می‌رویم، می‌توانیم، به زبان اکثر کشورهای اروپا صحبت نماییم اما بطوری که گفتم نمی‌توانم بخوبی به زبان انگلیسی صحبت کنم.

مونک پرسید: آیا تو ماهیگیر هستی؟ ناخدا گفت: بلی مای لورد، اینک من ماهیگیر هستم آن هم ماهیگیری زبردست، زیرا یک ماهی گرفته‌ام که سی لیور (پانزده کیلوگرم به وزن امروز) وزن دارد و بعلاوه مقداری ماهیهای کوچک هم صید کرده‌ام که وقتی سرخ شود خیلی لذت دارد.

۱ـ تمام ملاحان در همه نقاط جهان، همین‌طور حرکت می‌کنند زیرا از بس در کشتی راه رفته‌اند این نوع راه رفتن جزو صفات ذاتی آنها گردیده و علتش این است که در دریا، حرکت امواج کشتی را طوری به چپ و راست و عقب و جلو متمایل می‌کند که ملاح هرگاه با قدمهای گشاد و احتیاط راه نرود به زمین می‌خورد و ممکن است استخوانهای بدن او بشکنند. (م)

مونک که بیشتر متوجه لهجهٔ ناخدا بود گفت: من احساس می‌کنم که تو در سواحل غربی فرانسه زیادتر کار کرده‌ای چون لهجهٔ تو شبیه به سکنهٔ ایالت گاسکونی می‌باشد.

ناخدا گفت: مای لورد، درست می‌گویید و من اهل جنوب فرانسه هستم ولی آیا این موضوع مانع از این است که ماهیگیری خوب باشم؟

مونک گفت: نه و من حاضرم که محصول صید تو را خریداری کنم. اینک بدون پرده‌پوشی بگو که ماهیهای خود را به کجا می‌بردی؟

ناخدا گفت: مای لورد، من هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌دارم و شرح واقعه از این قرار می‌باشد که من زورق خود را به طرف نیوکاستل می‌بردم و ناگهان با یک دسته سوار که از ساحل عبور می‌کردند برخورد نمودم و آنها در جهتی مخالف خط سیر من حرکت می‌کردند.

سواران به من اشاره کردند که زورق را متوقف کنم و بعد گفتند که زورق باید به اردوگاه عالیجناب منتقل شود و هرگاه اطاعت نکنم به طرف من تیراندازی خواهند کرد.

من هم که صیادی ضعیف و بدون سلاح می‌باشم ناچار شدم که از امر آنها اطاعت نمایم و بدین ترتیب به اردوگاه شما آمدم.

ژنرال مونک پرسید: برای چه نزد لامبر می‌رفتی و چرا پیش من نیامدی؟

ناخدا گفت: عالیجناب آیا اجازه می‌دهید که من با صداقت صحبت کنم؟ مونک گفت: نه‌فقط اجازه می‌دهم بلکه به تو امر می‌کنم که صدیق باشی!

ناخدا گفت: عالیجناب من از این جهت به اردوگاه لامبر واقع در نیوکاستل می‌رفتم که این آقایان که اهل لندن هستند پول دارند و بهای ماهی مرا بخوبی می‌پردازند درصورتی که شما که اهل اسکاتلند هستید علاقه به صرف غذای لذیذ ندارید و در صرف غذا امساک می‌کنید و مایل نیستید که چیزی بابت خواربار به دیگران بپردازید.

مونک از این حرف تبسم کرد و حرکتی به شانه‌های خود داد که نشانه‌ای از کم‌اعتنایی نسبت به طرز قضاوت ناخدا بود. آنگاه پرسید: تو می‌گویی اهل جنوب فرانسه هستی، در این صورت اینجا چه می‌کنی؟

ناخدا گفت: عالیجناب من حماقت کردم و در ایالت پیکاردی زن گرفتم! مونک

با قدری حیرت پرسید: ایالت پیکاردی در فرانسه است نه در انگلستان.

ناخدا جواب داد: درست می‌گویید ولی این ایالت در ساحل است. مونک گفت: پاسخ من این نیست. من از تو پرسیدم تو که یک صیاد فرانسوی هستی برای چه به انگلستان آمدی؟

ناخدا گفت: عالیجناب، صیاد ماهی زورق خود را به امید صید وارد دریا می‌کند و از آن پس اختیار او به دست باد است که آن هم مطیع حکم خداوند می‌باشد و وقتی باد وزید، صیاد نمی‌تواند برخلاف خط سیر آن حرکت کند.

این جواب قدری مونک را متقاعد کرد اما هنوز ظنین بود و پرسید: از این قرار تو نمی‌خواستی به انگلستان بیایی؟

ناخدا گفت: به‌هیچ‌وجه عالیجناب، خاصه آنکه زن و فرزندانم منتظر من بودند و از این تأخیر من نگران می‌شدند ولی در قبال امر خداوند، نمی‌توان مقاومت نمود.

مونک پرسید: تو در کجا بودی که باد تو را به ساحل انگلستان رسانید؟ ناخدا جواب داد: ما از بندر اوستاند (واقع در ساحل غربی اروپا) مراجعت می‌کردیم و قصد داشتیم به خانه برویم. صید ما خوب بود و مقداری ماهیهای کوچک به دست آورده بودیم.

یک‌مرتبه باد شمالی و جنوبی شروع به وزیدن کرد. ما بدواً خواستیم مقابل آن باد مقاومت نماییم اما دیدیم که پایداری بدون فایده است و ناچار از خط سیر باد تبعیت کردیم.

درضمن موضوع فروش محصول صید ما هم سخت ما را نگران کرده بود زیرا عالیجناب ما برای صید ماهی زحمت می‌کشیم و رنج می‌بریم و باید از این راه زن و بچهٔ خود را سیر کنیم.

و هرگاه در این هوای گرم تابستان فروش محصول صید ما به تأخیر می‌افتاد مجبور بودیم ماهیها را که فاسد می‌شدند به دریا بریزیم.

این بود که تصمیم گرفتیم هرچه زودتر خود را به بندری برسانیم که بتوانیم محصول خود را بفروشیم.

وزش باد مانع از این می‌شد که به بنادر فرانسه برویم و در انگلستان نزدیکترین بندر نیوکاستل محسوب می‌گردید ولذا به طرف این بندر آمدیم و بعد از ورود به ساحل

شنیدیم که سکنه نیوکاستل افزایش یافته و در آنجا اردوگاه به وجود آمده و عده‌ای از نجبا و پولداران لندن در این شهر هستند که گرسنه می‌باشند و حاضرند ماهیهای ما را، به بهای خوب خریداری کنند.

سخن ناخدا که به اینجا رسید با همان تبسم اولیه که ساده‌لوحی او را نشان می‌داد گفت: اگر شما بودید غیر از این کاری می‌کردید؟

مونک پرسید: ملاحان تو کجا هستند و چرا من آنها را نمی‌بینم؟ ناخدا جواب داد: عالیجناب ملاحان من در زورق می‌باشند و شاید پیاده شده در ساحل بسر می‌برند و من آنها را لایق ندانستم که به حضور شما بیاورم.

مونک پرسید: برای چه؟ ناخدا گفت: برای اینکه ملاحان من افرادی بی‌سواد و خشن و کم‌تربیت می‌باشند و ترسیدم که مبادا در حضور شما حرکتی برخلاف ادب بکنند و من خجل شوم.

مونک پرسید: آیا تو سواد داری؟ ناخدا گفت: عالیجناب من چون به اتفاق پدرم در طفولیت بحرپیمایی می‌کردم و مدتی در دریاها بسر می‌بردم کورسوادی دارم ولی نه بقدری که برای خواندن و نوشتن کافی باشد.

اما می‌توانم بفهمم که در هر کشور یک شاهی و یک اکو و یک پیستول و یک لوئی مضاعف، چقدر به پول محلی ارزش دارد و به‌مناسبت این اطلاعات ناقص، ملاحانم تصور می‌نمایند که من مردی فوق‌العاده هستم و هرچه بگویم اطاعت می‌کنند و دستورهای مرا بدون چون و چرا اجرا می‌نمایند.

مونک گفت: از این قرار خود تو تصمیم گرفتی که محصول صید خود را به لامبر بفروشی؟ ناخدا گفت: بلی عالیجناب اما خودمانیم، آیا من، خبط کردم که این تصمیم را گرفتم؟

مونک گفت: این موضوع را بعد خواهی دانست که آیا اشتباه کردی یا نه.

ناخدا گفت: عالیجناب، اگر در این قسمت قصوری شده یا گناهی سر زده، مقصر من هستم و ملاحان من هیچ گناه ندارند و فقط مرا مجازات کنید و به آن بیچاره‌های بی‌بضاعت کاری نداشته باشید.

مونک در دل گفت: با این ساده‌لوحی و کم‌اطلاعی واقعاً موجودی باعاطفه است.

بعد پرسید: تو که از اوستاند می‌آیی لابد در آنجا اطلاعاتی هم به دست آوردی؟

ناخدا با تعجب پرسید: عالیجناب چه اطلاعاتی را می‌گویید؟ مونک گفت: منظورم این است که بطور حتم در آنجا راجع به شخصی که خود را پادشاه انگلستان می‌داند چیزهایی شنیده‌ای؟

ناخدا با مسرتی زیاد مثل کسی که می‌خواهد موفقیتی بزرگ کسب کند گفت: عالیجناب شما سؤالی خوب از من کردید زیرا هیچ‌کس مثل من نمی‌تواند در این خصوص به شما جواب صحیح بدهد.

ما مقداری ماهی داشتیم که می‌بایست در بندر اوستاند بفروشیم و وقتی وارد آنجا شدیم شنیدیم که می‌گویند شخصی که خود را پادشاه انگلستان می‌داند در آن منطقه است.

من خود او را دیدم که کنار دریا روی شنهای ساحلی قدم می‌زد و می‌گفتند که منتظر اسبهای خود می‌باشد و می‌خواهد سوار شود و نمی‌دانم به لاهه یا جای دیگر برود.

قیافهٔ او خیلی در نظر من گرفته و اندوهگین جلوه کرد و صورتی بیرنگ و موهایی سیاه داشت و تصور می‌کنم که آب و هوای کشور هلند به مزاج او نمی‌سازد.

مونک با دقت رخسار ناخدا را می‌نگریست و به لحن و اسلوب بیان او که با وجود سادگی جالب توجه بود گوش می‌داد. ناخدا به زبان فرانسوی تکلم می‌کرد ولی گاهی کلماتی از زبان انگلیسی وارد سخن می‌نمود. زمانی هم کلماتی می‌گفت که مونک نمی‌توانست بفهمد از کدام زبان است اما اگر کلمات را نمی‌فهمید از روی قیافه و بخصوص درخشندگی چشمهای ناخدا درمی‌یافت که وی چه می‌گوید.

ژنرال مونک مثل اینکه از استنطاق خود راضی شد و یقین حاصل کرد که ناخدای مزبور جز یک صیاد ماهی کسی نیست.

سپس پرسید: خوب، تو که در اوستاند بودی و شنیدی که وی به طرف لاهه می‌رود بطور قطع اطلاع حاصل کردی که قصد وی از این مسافرت چیست؟

ناخدا گفت: بلی عالیجناب.

مونک پرسید: او برای چه به لاهه مسافرت می‌نمود؟

ناخدا گفت: عالیجناب منظور او از این مسافرت این است که وسیلهٔ بازگشت خود

را به انگلستان فراهم کند زیرا این خیال از سر او دور نمی‌شود و من یقین دارم که شما اطلاع دارید که فرماندار هلند...

ناخدا سکوت کرد و مثل اینکه ترسید بیشتر حرف بزند.

مونک گفت: چرا سکوت کردی؟ ناخدا گفت: عالیجناب بر شما پوشیده نیست که ویلهلم دوم فرماندار هلند ممکن است به وی کمک نماید یا اینکه او، از ویلهلم دوم کمک بخواهد.

مونک گفت: آیا تو این موضوع را هم شنیده‌ای؟ ناخدا گفت: نه... مای لورد من در این خصوص چیزی نشنیدم بلکه خود حدس می‌زنم که اینطور باشد.

مونک گفت: از این قرار تو از سیاست هم اطلاع داری؟ ناخدا گفت: عالیجناب ما ملاحان که پیوسته با آب و باد، یعنی دو شیء متحرک جهان سر و کار داریم، بندرت راجع به چیزهای دیگر اشتباه می‌کنیم.

مونک در این وقت موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: شنیدم که تو حاضری امشب غذایی به ما بدهی؟ ناخدا گفت: عالیجناب ماهیهای من از آن شماست. مونک پرسید: قیمت ماهی تو چقدر است؟

ناخدا گفت: عالیجناب من گرچه مردی بیسوادم ولی آنقدر احمق نیستم که قیمتی برای ماهی خود تعیین نمایم.

مونک پرسید: برای چه؟ ناخدا گفت: برای اینکه ماهیهای من به شما تعلق دارد...

مونک گفت: به چه حق من می‌توانم ماهیهای ترا از خود بدانم؟ ناخدا گفت: برای اینکه شما قویتر از من هستید!

مونک گفت: با این وصف من میل دارم که قیمت ماهیهای تو را بپردازم. ناخدا گفت: از مرحمت عالیجناب متشکرم.

مونک پرسید: آخر نگفتی که بهای ماهیهای تو چقدر است؟ ناخدا گفت: مای لورد من هیچ قیمت برای ماهیهایی که شما می‌خواهید میل کنید تعیین نخواهم کرد و اگر قصد دارید دربارهٔ من لطفی بکنید بگذارید که من بروم.

مونک پرسید: آیا می‌خواهی نزد لامبر بروی؟ ناخدا طوری بر این گفته اعتراض کرد که مونک از حرف خود پشیمان شد و ناخدا افزود: عالیجناب من که اکنون ماهی ندارم برای چه نزد لامبر بروم؟

مونک گفت: حال که آنجا نمی‌روی گوشهای خود را باز کن و بشنو چه می‌گویم! ناخدا گفت: عالیجناب گوشهای خود را باز کردم.

مونک اظهار کرد: من می‌خواهم اندرزی به تو بدهم.

ناخدا جواب داد: مای لورد واقعاً که شما مرا شرمنده می‌کنید، زیرا هم بهای ماهی مرا می‌پردازید و هم، علاوه بر آن، اندرزی به من می‌دهید.

این حرف قدری مونک را دچار شک کرد اما زود بر تردید غلبه نمود و گفت: بلی من قصد دارم که پندی به تو بدهم، البته بهای ماهی تو را هم می‌پردازم و اگر میل داری که نزد لامبر بروی...

ناخدا این بار جواب نداد اما شانه‌ها را بالا انداخت و وصف‌الحال او چنین بود که چون ژنرال مونک وسواس دارد یک حرف را تکرار کند بگذارید هر قدر می‌خواهد بگوید.

ژنرال گفت: چون من قیمت صید تو را می‌پردازم و تو مقداری تنخواه خواهی داشت در مراجعت از راه مرداب نرو، زیرا من در مرداب، عده‌ای نگهبان گماشته‌ام و آنها افرادی هستند که کنار آمدن با آنها مشکل است و برای تو که زبان آنها را نمی‌دانی (و آنها هم زبان تو را نمی‌دانند) دشوارتر می‌باشد.

آنان ممکن است هرچه داری از تو بگیرند و تو بعد از مراجعت به فرانسه دهان به بدگویی بگشایی و بگویی که ژنرال مونک دارای دو دست می‌باشد که یک دست او انگلیسی و دست دیگر اسکاتلندی است و هرچه با دست انگلیسی می‌دهد با دست اسکاتلندی مسترد می‌دارد.

ناخدا از این حرف ترسید بطوری که مونک اثر وحشت را در ناصیه او دید و مرد ماهیگیر گفت: عالیجناب اگر امر صادر کنید که من در اینجا بمانم خواهم ماند و نخواهم رفت زیرا توقف در اینجا بهتر از این است که مرا لخت نمایند.

مونک گفت: بهتر این است که در اینجا بمانی ولی من نمی‌توانم تو را در خیمهٔ خود جا بدهم. ناخدا گفت: مای لورد من هرگز این جسارت را نداشته‌ام که دعوی کنم در خیمهٔ عالیجناب سکونت نمایم.

ولی اگر امر نمایید که من و ملاحانم را در جای دیگر سکونت بدهند خیلی ممنون خواهم شد. مونک گفت: من دستور می‌دهم که تو را به زورقت برگردانند که

شب در همانجا بخوابی... ناخدا گفت: مای لورد حال که این مرحمت را دربارهٔ من می‌نمایید جوانمردی را کاملتر کنید و دستور بدهید که یک نجار هم به ما بدهند.

مونک پرسید: نجار را می‌خواهی چه کنی؟ ناخدا گفت: عالیجناب وقتی سربازان شما به من امر کردند که برگردم من مجبور شدم که برخلاف جریان رودخانه حرکت کنم و زورق هم برخلاف جریان آب حرکت نمی‌کند.

لذا سربازان شما زورق مرا به اسبهای خود بستند و اسبها در ساحل زورق را می‌کشیدند و ما طول رودخانه را به طرف قسمت بالای آب طی می‌کردیم.

ولی در بین راه رودخانه در چند نقطه سنگ داشت و ته زورق من به سنگها برخورد کرد و اینک نزدیک دو قدم آب وارد انبارهای زورق من شده است.

مونک گفت: در این صورت بیشتر بر تو لازم است که شب را در زورق خود بیتوته نمایی.

ناخدا گفت: اطاعت می‌کنم و هم‌اکنون می‌روم و ماهیهای خود را خالی می‌کنم و شما هم بهای آنها را خواهید پرداخت و بعد نجار شروع به مرمت زورق من خواهد کرد و من مزد او را تأدیه خواهم نمود.

مونک که در تمام مدت استنطاق کوچکترین ابر و سایه در چشمهای درخشندهٔ ملاح ندیده بود گفت: تو به نظر من آدمی خوب می‌آیی و آنگاه بانگ زد: دیگ‌بای!

دیگ‌بای آجودان مونک بود و وارد خیمه شد و مونک به او گفت: این مرد ماهیگیر را به طرف خیمه‌های کان‌تین (کان‌تین رستورانهای کوچک در اردوگاهها یا کارخانه‌ها می‌باشد) ببر تا اینکه با ملاحان خود امشب در آن خیمه‌ها بخوابد و بدین ترتیب مجبور نخواهد شد که در زورق خود بیتوته نماید زیرا زورق او، شکاف برداشته و آب وارد انبارهای آن شده است.

در این لحظه یک گروهبان بدون اجازه وارد خیمهٔ ژنرال شد. این همان گروهبان بود که در سر شب، ژنرال قدری توتون از وی گرفت و زیر دندان نهاد.

ژنرال تا او را دید گفت: اسپیت‌هید برای چه آمدی؟ گروهبان گفت: آقای ژنرال یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی خود را به نگهبانان ما معرفی کرده و می‌گوید برای امری بااهمیت باید شما را ملاقات کند.

با اینکه گروهبان این کلمات را به زبان انگلیسی ادا کرد ماهیگیر تکان خورد.

اما چون همهٔ توجه مونک به سوی گروهبان بود این حرکت را ندید و پرسید: اسم این اصیل‌زاده چیست؟

گروهبان گفت: عالیجناب این مرد اسم خود را گفت ولی اسامی این فرانسویهای ابلیس‌صفت بقدری عجیب است که انسان نمی‌تواند تلفظ کند.

امـا ایـن هـمان اصـیل‌زاده‌ای است کـه دیـروز در راه خـود را مـعرفی کـرد و می‌خواست شما را ملاقات کند اما شما او را نپذیرفتید.

مونک گفت: دیروز به‌مناسبت شورای نظامی من نتوانستم او را بپذیرم. گروهبان پرسید: حال تصمیم شما راجع به وی چیست؟

مونک گفت: بگویید بیاید. گروهبان پرسید: آیا لازم است که احـتیاطهایی هـم بشود؟ مونک گفت: چه احتیاطی می‌خواهید بکنید؟

گروهبان گفت: آیا لازم است چشمهای او را ببندیم؟ مونک گفت: نـه... نـه... بگذارید که چشمهای او باز باشد تا اینکه بتواند به رأی‌العین ببیند که در پیرامـون مـن یازده‌هزار نفر هستند که حاضرند در راه پارلمان و اسکاتلند و انگلستان جان خود را فدا کنند.

گروهبان به طرف ناخدا اشاره کرد و گفت: آیا این مرد اینجا باشد یا اینکه باید بیرون برود؟

ناخدا در این گفت و شنود مانند کسی که هیچ نمی‌فهمد چه می‌گویند آن دو را می‌نگریست و مونک خطاب به ماهیگیر گفت: ای صیاد خوب شب‌بخیر و امیدوارم که امشب در اردوگاه ما به تو و همراهانت بد نگذرد و من دستور داده‌ام کـه شـما را در خیمه‌های کان‌تین واقع در کنار مرداب بخوابانند... برو و مطمئن باش که تا ساعتی دیگر بهای ماهیهای تو را خواهند پرداخت.

ناخدا به راهنمایی دیگ‌بای آجودان مونک از خیمهٔ ژنرال خارج شد و بعد از طی دویست قدم به ملاحان خود که آهسته صحبت می‌کردند و اطراف آنـها عـده‌ای سرباز بودند ملحق گردید. با یک اشارهٔ دیگ‌بای سربازان از اطراف ملاحان دور شدند و آنها گرد ناخدای خود را گرفتند و ناخدا گفت:

بچه‌ها ما باید امشب خیلی از آقای ژنرال مونک سپاسگزار باشیم زیرا او نه‌فقط بهای ماهیهای ما را می‌پردازد بلکه اجازه داد که شب در اردوگاه وی بخوابیم.

ملاحان ابراز شادی کردند و آنگاه همه به راهنمایی دیگ‌بای به طرف کان‌تین واقع در کنار مرداب روانه شدند. در آنجا دیگ‌بای بانویی را که دارای شش فرزند و متصدی کان‌تین بود از خیمه‌اش بیرون کرد و بدو گفت که برود و در جای دیگر بخوابد.

ناخدا و ملاحان او در آن خیمه مکان گرفتند. مقابل خیمه آتشی بزرگ شعله می‌کشید و درون خیمه و اطراف را روشن می‌کرد و دیگ‌بای زورق ماهیگیران را در مرداب به آنها نشان داد و گفت: نگاه کنید هنوز زورق شما پایین نرفته، غرق نشده است.

درحالی که دیگ‌بای و ملاحان راجع به زورق و لزوم تعمیر آن صحبت می‌کردند اصیل‌زادهٔ فرانسوی که ناخدا، خبر آمدن او را شنیده بود سوار بر اسب از مقابل خیمه گذشت.

ناخدا خیلی سعی کرد که صورت اصیل‌زادهٔ مزبور را مشاهده کند ولی نتوانست او را ببیند.

اصیل‌زادهٔ مزبور هم به طریق اولی نمی‌توانست هموطنان خود را بشناسد زیرا وی نمی‌دانست که عده‌ای از هم‌میهنان او در مجاورت وی هستند و یکی از آنها بسی میل دارد که او را بشناسد.

۱۶۳

گنج مرموز

اصیل‌زادهٔ فرانسوی که نتوانسته بود به وجود هموطنان خود پی ببرد سوار بر اسب و درحالی که بالاپوش را بر خود پیچیده صورتش دیده نمی‌شد از اردوگاه گذشت. اسپیت‌هید راهنمایی او را برعهده داشت و او را از پاسگاههای مختلف که در هر اردوگاه هست عبور می‌داد.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی نه به طرف راست نظر می‌انداخت و نه به طرف چپ که مبادا تصور نمایند کنجکاوی و جاسوسی دارد.

او نمی‌دانست که مونک راجع به وی به گروهبان چه گفته و احتیاط را ارجح بشمار می‌آورد.

تا اینکه به خیمهٔ ژنرال رسیدند. خیمهٔ ژنرال دارای یک سرسرا یا اتاق انتظار بود و اصیل‌زادهٔ فرانسوی را چند دقیقه در آنجا نشانیدند. منظور ژنرال مونک این بود که بتواند از درز خیمه آن مرد را ببیند و مشاهده کند که دارای چه قیافه‌ای است.

مشاهدهٔ اصیل‌زادهٔ فرانسوی در مونک اثری نیکو کرد زیرا بعد از اینکه او را وارد اتاق ژنرال کردند مونک که مردی ظنین بود و همه‌کس را با دیدهٔ بدگمانی می‌نگریست، بیش از میزان انتظار اصیل‌زادهٔ فرانسوی، او را با خوشی پذیرفت و یک صندلی به او نشان داد که جلوس نماید.

پس از اینکه هردو نشستند ژنرال مونک با دست اشاره‌ای کرد که برای استماع

اظهارات اصیل‌زاده حاضر است.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی با زبان انگلیسی فصیح گفت: عالیجناب من از این جهت مصدع شدم که می‌خواستم دربارهٔ امری که تصور می‌کنم بااهمیت است با شما صحبت نمایم. مونک گفت: آقا شما زبان انگلیسی را با فصاحت تکلم می‌نمایید و آیا در زبان فرانسوی نیز به همین اندازه تسلط دارید؟

این مرتبه اصیل‌زادهٔ مزبور با زبان فرانسوی شروع به صحبت کرد و گفت: عالیجناب چون من فرانسوی هستم عجیب نیست که بتوانم زبان ملی خود را بخوبی ادا نمایم.

و اما اینکه گفتید در زبان انگلیسی تسلط دارم علتش این است که از طفولیت مدتی در انگلستان بودم.

بعد از آن هم دو دفعه به انگلستان مسافرت نمودم.

مونک گفت: ممکن است بپرسم که در این مسافرتها در کجای انگلستان سکونت داشتید؟

اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت: عالیجناب در طفولیت من در لندن بودم و بعد از آن در سال ۱۶۳۵ سفری به اسکاتلند کردم و از آن سفر قصدی غیر از گردش نداشتم.

مرتبهٔ دیگر در سال ۱۶۴۸ سفری به نیوکاستل کردم و در همین صومعه که اینک قسمتهای خارجی آن از طرف سربازان شما اشغال گردیده است بودم.

مونک گفت: امیدوارم که از این سؤالات رنجش حاصل نکنید و مرا ببخشید!...
اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت: عالیجناب شما حق دارید که این سؤالات را از من بکنید و اگر نمی‌کردید من حیرت می‌نمودم. مونک گفت:

اینک آقا بگویید که با من چه کاری داشتید؟ اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت: عالیجناب آیا ما در اینجا تنها هستیم یا نه؟ و آیا کسی به سخنان ما گوش می‌دهد یا خیر؟

مونک پردهٔ خیمه را بالا زد و گفت: ملاحظه کنید غیر از نگهبان که در ده قدمی خیمه مشغول انجام وظیفهٔ خود می‌باشد هیچ‌کس در این حوالی نیست، لذا تنها می‌باشیم.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی با لحنی آرام و مانند کسی که مدتی است با ژنرال دوست می‌باشد گفت: عالیجناب، من از این جهت نزد شما آمده‌ام که شما را مردی شریف

می‌دانم و صحبتی که هم‌اکنون خواهم کرد به شما نشان خواهد داد چه اندازه برای شرافت و جوانمردی شما قائل به ارزش می‌باشم.

مونک از لحن تکلم اصیل‌زادهٔ فرانسوی متعجب شد و قدری بر او گران آمد زیرا آن مرد طوری حرف می‌زد که گویی هم‌شأن مونک است و وی، بر او، برتری ندارد. لذا با بیانی که قدری تمسخر از آن هویدا می‌گردید گفت: آقا از حسن ظن شما نسبت به خود متشکرم ولی شما نفرمودید که هستید؟

اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت: من خود را به گروهبانی که خبر ورود مرا به شما داد معرفی کردم... آیا او اسم مرا به عالیجناب نگفت؟

مونک جواب داد: این گروهبان یک اسکاتلندی است و اسکاتلندیها نمی‌توانند کلمات و بخصوص اسامی فرانسوی را ادا نمایند. خواهش می‌کنم بگویید اسم شما چه می‌باشد؟

اصیل‌زادهٔ فرانسوی سری فرود آورد و گفت: من کنت دو لافر هستم.

مونک قدری در ذهن خود جستجو کرد که این نام را در حافظهٔ خویش بیابد اما نیافت.

بعد پرسید: آیا شما در دربار فرانسه دارای مقامی هستید؟

آتوس گفت: نه عالیجناب، من اصیل‌زاده‌ای بدون شغل درباری می‌باشم.

مونک پرسید: مرتبهٔ شما چیست؟ آتوس گفت: من از اعلیحضرت چارلز اول نشان زانوبند و از علیاحضرت ملکه آن دوطریش نشان سن‌اسپری را دریافت کرده‌ام.

مونک خوب به شعائر نشانهای بزرگ انگلستان آشنا بود و می‌دانست که نشان گرتر یا بند جوراب به هرکس داده نمی‌شود و بخصوص سلاطین انگلستان در دادن این نشان درجه اول، خیلی محتاط و صرفه‌جو هستند.

راجع به نشان سن‌اسپری هم مونک اطلاعاتی داشت و می‌دانست که این نشان هم مختص کسانی است که اصیل‌زاده‌ای بزرگ باشند و خدمتی شایان از آنها دیده شده باشد.

این بود که باحیرت آتوس را نگریست اما در صحت قول او تردید نکرد.

زیرا آتوس با وجود سادگی طوری احتشام داشت که هرکه او را می‌دید می‌فهمید آنچه می‌گوید مطابق با حقیقت است و وی برای خودستایی دروغ نمی‌گوید.

فقط از فرط شگفت پرسید: آیا شما دارندهٔ نشان گَرتر و سن‌اسپری می‌باشید؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب. مونک گفت: من می‌دانم که این دو نشان و بویژه نشان گرتر (زانوبند) فقط در قبال خدمات برجسته داده می‌شود.

آتوس گفت: من هم به‌مناسبت خدماتی که به اعلیحضرتین کردم این دو نشان را دریافت نمودم.

مونک پرسید: آیا شما بودید که دیروز خود را به نگهبانان ما معرفی کردید و خواستید مرا ملاقات کنید؟

آتوس گفت: بلی لیکن مرا نپذیرفتید. مونک گفت: ژنرالهای دیگر در شبی که روز بعد از آن باید بجنگند یا در روزی که روز مابعد، موقع پیکار است حاضر نیستند کسی را بپذیرند.

ولی من این روش را دوست نمی‌دارم و فکر می‌کنم که حتی در آخرین دقیقه ممکن است شخصی بتواند خبری یا نظریه‌ای به من بدهد که مفید باشد و اگر دیدید که دیروز شما را نپذیرفتم برای این بود که شما وقتی آمدید که شورای افسران ما منعقد می‌گردید و من نه می‌توانستم آن شورا را به تأخیر اندازم و نه از حضور در آنجا منصرف شوم و درعوض اینک وقت دارم و می‌توانم اظهارات شما را بشنوم.

آتوس گفت: عالیجناب من باید بگویم موضوعی که سبب شده من به حضور شما برسم مربوط به جنگ و مسائل نظامی نیست بلکه یک موضوع کاملاً خصوصی، و مربوط به خود من، می‌باشد.

وقتی که من به این معسکر آمدم سر را برگردانیدم و گاهی چشمها را بستم که چیزی نبینم زیرا درخواست من برای ملاقات هیچ جنبهٔ نظامی نداشت.

مونک گفت: آقا خواهش می‌کنم بفرمایید برای چه به ملاقات من آمدید؟

آتوس گفت:

عالیجناب هم‌اکنون، به شما گفتم که من مدتی در نیوکاستل زندگی می‌کردم و دورهٔ زندگی من در این شهر، هنگام سلطنت چارلز اول بود و وقتی اسکاتلندیها، در قبال دریافت دراهم معدود، چارلز اول را به کرومول تسلیم کردند من در انگلستان بودم.

با اینکه آتوس برداشت کلام را طوری ترتیب داد که به مونک بر نخورد، وی مرتعش شد زیرا همهٔ سربازان او اسکاتلندی بودند و این گفته، نسبت به او و سربازانش

توهین محسوب می‌شد و به همین جهت به سرعت کلام آتوس را قطع کرد و گفت: من از این موضوع اطلاع دارم.

آتوس گفت: در آن موقع من مبلغی زیاد پول طلا داشتم و چون جنگ نزدیک بود و من نمی‌توانستم با آن پول از میدان کارزار بگذرم ناچار شدم که نقد خود را در سردابی واقع در صومعهٔ نیوکاستل که بالای آن برجی وجود دارد و هم‌اکنون عالیجناب آن برج را می‌بینید و در نور ماه می‌درخشد پنهان نمایم.

اینک یک مرتبهٔ دیگر پیش‌بینی می‌شود که جنگی بزرگ دربگیرد.

در این جنگ ممکن است که آنچه من در این صومعه دفن کردم بر اثر پیکار محو گردد.

برای اینکه طرفین بدون مبادرت به قوهٔ قهریه جنگ نخواهند کرد و هر نیروی قهریه تولید انهدام می‌نماید یا ممکن است بکند.

این است که من امشب مصدع عالیجناب گردیدم زیرا هرگاه این موضوع به صبح روز دیگر موکول می‌گردید به تأخیر می‌افتاد.

مونک نظری عمیق به آتوس انداخت و دریافت که فقط عزت نفس و اعتماد فطری و امانت سبب گردیده که آن اصیل‌زاده این درخواست را از وی بکند.

چون تا انسان خود امین نباشد دیگری را امین نمی‌پندارد و فکر می‌کند که او ممکن است بدو خیانت کند.

بر اثر این فکر شخصیت آتوس در نظر مونک بیشتر بزرگ شد و بعد از او پرسید:

آنچه می‌گویید مقرون به درستی است و فردا شاید این صومعه بکلی ویران گردد.

ولی آیا یقین دارید که وجه در آنجا هست یا نه؟

از آن موقع که شما وجه را در سرداب این صومعه نهاده‌اید دوازده سال می‌گذرد.

در این مدت بسی اتفاقات در انگلستان و اسکاتلند روی داده و آیا تصور نمی‌کنید که تنخواه مزبور از بین رفته باشد و از این گذشته آیا تنخواه ارزش آن را دارد که امشب مبادرت به انتقال آن نمایید؟

آتوس گفت: عالیجناب در این قسمت تردیدی ندارم که تنخواه در جای خود می‌باشد و هیچ عیب نکرده است.

مونک گفت: این جواب سؤال اول من بود و پاسخ سؤال دوم من را ندادید و آن اینکه آیا وجه مزبور آنقدر ارزش دارد که برای بردن آن زحمتی را متقبل شوید؟

آتوس گفت: عالیجناب این وجه یک‌میلیون مسکوک طلاست.

بقدری این جواب در نظر مونک عجیب آمد که نتوانست از شگفت خودداری کند و روی صندلی حصیری نیم‌خیز کرد و گفت: آه آیا یک‌میلیون است؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب.

آنگاه تردیدی که چند لحظه از بین رفته بود بازگشت.

مونک تا آن موقع نسبت به آتوس بدون سوءظن بود اما رقم تنخواه طوری گزاف می‌نمود که عقل سلیم باور نمی‌کرد مردی یک‌میلیون سکهٔ طلا را در سردابی دفن کرده باشد و بعد به یک فرماندهٔ قشون محل دفینه را بروز بدهد.

مونک ظنین شد که شاید آتوس برای وی دام می‌گستراند...

مونک اندیشید که آتوس گرچه اصیل‌زاده به نظر می‌رسد ولی یکی از فرستادگان دشمنان اوست و آنها او را فرستاده‌اند تا اینکه وی را فریب بدهد و وی را به امید زر اغفال نماید.

این بود که از اصیل‌زاده پرسید: شما می‌دانید که این صومعه بین دو معسکر قرار گرفته، یکی اردوگاه ما و دیگری اردوگاه لامبر و شما می‌توانستید که به لامبر مراجعه نمایید.

چه شد که به او مراجعه نکردید و نزد من آمدید؟

اصیل‌زاده جواب داد: عالیجناب در این گونه مواقع باید گوش به ندای باطن داد و شنید که قلب چه می‌گوید.

قلب من می‌گفت که هرگاه به شما مراجعه نمایم بهتر از این است که به لامبر مراجعه کنم چون شما در ضمیر من مقامی بزرگتر و شرافتمندتر دارید.

مونک سر فرود آورد و گفت: خوب، اینک که مرا مفتخر به اعتماد خود کردید آیا ممکن است بپرسم که می‌توان این زر را حمل کرد یا نه؟

چون یک‌میلیون مسکوک زر دارای وزنی سنگین می‌باشد و حمل آن کاری آسان نیست.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت: عالیجناب این تنخواه در دو بشکه نهاده شده و دو

بشکه را یک اسب یا قاطر می‌تواند حمل کند و از این حیث اشکالی برای من به‌وجود نخواهد آمد.

مونک به تصور اینکه اصیل‌زادهٔ مزبور از طرف دشمنان برای فریب وی آمده چند بار سؤال خود را تکرار کرد و هر دفعه با جواب جدی آتوس مواجه گردید و او می‌گفت: عالیجناب یقین داشته باشید که زر در جای خود می‌باشد و هیچ نقصان ندارد.

بالاخره امیدواری مونک دایر بر اینکه بتواند در این قسمت راهی جهت خروج آتوس از حیله‌گری بگشاید از بین رفت ولی سوءظن او باقی بود.

برای اینکه مخرجی دیگر در دسترس او بگذارد گفت: آیا تصمیم جدی دارید که همین امشب زر را از صومعه خارج کنید؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب.

مونک گفت: آیا نمی‌توانید تا فردا صبر کنید؟ آتوس گفت: عالیجناب تا فردا ممکن است حوادث جنگ، زر را از بین ببرد و متفرق شود و به دست سربازان بیفتد.

هر سربازی هم به خویش حق می‌دهد که آن را غنیمت جنگی بشمار بیاورد و ضبط نماید.

وقتی که مونک دریافت که تغییری در تصمیم آتوس داده نمی‌شود گفت: اگر چنین است شما باید امشب با من غذا صرف کنید.

آتوس گفت: زهی مباهات که من بتوانم امشب با مردی شرافتمند چون شما غذا صرف کنم.

مونک گفت: ولی غذای ما زیاد مأکول و مفصل نیست چون تا ساعتی قبل مأمورین سیورسات ما دست‌خالی برگشته بودند و ما یقین داشتیم که امشب گرسنه خواهیم خوابید.

فقط ساعتی قبل یکی از هموطنان شما که صیاد ماهی است وارد معسکر ما گردید و موافقت کرد که محصول صید خود را به ما بفروشد علیهذا غذای امشب ما فقط ماهی خواهد بود.

دیگر اینکه من دارای آشپزهایی قابل نیستم و آنها نمی‌توانند که ماهی را طوری طبخ نمایند که به مذاق شما گوارا باشد.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی گفت:

عالیجناب منظور اصلی این است که من بتوانم ساعتی در حضور شما باشم و از فیض ملاقات شما برخوردار شوم و مسئلهٔ صرف غذا یک موضوع جزئی است.

با این صحبتها که جنبهٔ تعارف را داشت وقت گذشت و موقع صرف غذا رسید.

گماشتگان نظامی وارد خیمه شدند و یک میز کوچک از چوب صنوبر جنگلی وسط خیمه نهادند.

بعد ظرفی که در آن مقداری ماهی آب‌پز به نظر می‌رسید روی میز نهادند.

اصیل‌زادهٔ فرانسوی مردی نبود که از صرف یک نوبت غذای نامأکول معذب شود.

وی در دورهٔ زندگی به دفعات، مجبور شده بود اغذیه‌ای تناول نماید که غذای آن شب، در قبال آن مائدهٔ جنت بشمار می‌آمد.

غیر از ماهی دو بطری نوشابه از نوع نامرغوب اسکاتلندی روی میز قرار دادند.

آتوس نمی‌توانست نوشابه بنوشد چون ذائقهٔ فرانسویها با آن مأنوس نیست.

ولی بدون اینکه اظهار نفرت کند با لذت غذا می‌خورد.

صحبتهای هنگام غذا در اطراف اوضاع فرانسه دور می‌زد و آتوس حکایت می‌کرد چگونه شاهزاده کنده با دربار فرانسه آشتی کرد و به چه ترتیب عروسی لوئی چهاردهم و دختر پادشاه اسپانیا عنقریب سر می‌گیرد.

اما اصیل‌زادهٔ فرانسوی کوچکترین اشاره‌ای به اوضاع سیاسی انگلستان و چارلز دوم نکرد.

مونک هم این بحث را مسکوت گذاشت.

با اینکه بین آن دو موافقت قبلی حاصل نشده بود که در این خصوص صحبت نکنند هردو می‌دانستند که این بحث باید مسکوت بماند.

وقتی صرف غذا تمام شد آن دو از پشت میز برخاستند و مونک گفت: خوب آقا، آیا شما هنوز بر تصمیم خود باقی هستید؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب.

مونک گفت: آیا یقین دارید که تنخواه شما، در جای خود باقی است؟

آتوس جواب داد: بلی عالیجناب و هرگاه این وجه امشب از آنجا برداشته نشود فردا باید آن را تنخواهی ازدست‌رفته دانست.

مونک گفت: بسیارخوب، حال که شما اصرار دارید که این پول را امشب از سرداب صومعه خارج نمایید من نیز با این تصمیم موافق هستم.

مونک بعد پرسید: من نکته‌ای را باید از شما بپرسم و نپرسیدم. آتوس گفت: خواهشمندم که سؤال بفرمایید.

مونک جواب داد: من قبول می‌کنم که شما زر خود را در سرداب این صومعه دفن کرده‌اید ولی آیا می‌توانید که در نظر اول آن را بیابید؟ چون مرور زمان ممکن است که نشانیهای شما را محو کرده باشد.

آتوس گفت: عالیجناب من در اولین نظر مکان دفینه را خواهم یافت.

مونک گفت: ولی من امشب باید با شما بیایم زیرا شما بدون من یا یکی از آجودانهای من نخواهید توانست که از اردوگاه عبور کنید و خود را به صومعه برسانید و به جهاتی بهتر این است که خود من با شما باشم.

من نسبت به آجودانهای خود اعتماد دارم و می‌دانم که آنها افرادی درستکار هستند اما شما، آقای کنت دولافر، به نظر من باتجربه‌تر از آن هستید که ندانید که حضور خود من بهتر از آجودانهایم می‌باشد.

در این گفتهٔ فرماندهٔ کل قشون معمایی بسیار نهفته بود که او می‌خواست بر زبان بیاورد.

او می‌خواست بگوید که افسران و سربازان من همه اسکاتلندی هستند و گرچه من نسبت به آنها اعتماد دارم ولی اسکاتلندیها، پول را دوست می‌دارند.

پول شما هم بقدری زیاد است که طمع اینان را شاید تحریک نماید و درصدد برآیند که آن زر نقد و سره را بربایند.

اما اگر خود من با شما باشم نه خطری جان شما را تهدید خواهد کرد و نه خطری گنج شما را.

آتوس فهمید که ژنرال مونک چه می‌خواهد بگوید و اظهار کرد:

آقای ژنرال من میل نداشتم که موجبات زحمت شما فراهم شود و شما در این شب (آتوس روی سه کلمه «در این شب» تکیه کرد) که خیلی محتاج به استراحت هستید با من بیایید.

اما من از آمدن شما هم سرافراز هستم و هم نیازمند شما می‌باشم زیرا می‌دانم که

حضور عالیجناب بسیاری از مشکلات را برای من رفع می‌نماید.

مونک که فهمید منظور آتوس از سه کلمهٔ «در این شب» چیست گفت: آقای کنت دولافر، ما در جنگ استراحت نمی‌کنیم، و شبهای دیگر هم ساعات استراحت من کوتاه است و شما از اینکه مرا بیخواب کردید ملول نباشید.

می‌توانم گفت، که همراهی با شما برای من یک توفیق اجباری است زیرا رأساً به پاسگاههای خویش سر می‌زنم.

مونک بعد از این حرف قدری سکوت نمود و برای اینکه آتوس را بیازماید گفت:

آیا میل دارید که عده‌ای را با خود ببریم؟ آتوس گفت: عالیجناب وجود این عده به عقیدهٔ من زائد است و دو نفر و یک اسب، برای ما کفایت می‌کند تا اینکه کمک نمایند و بشکه‌ها را بار اسب کنند.

مونک گفت: مگر بیرون آوردن دفینه محتاج به کلنگ زدن، و خاکها را عقب بردن، و حفر زمین نمی‌باشد؟

آتوس گفت: عالیجناب ما نه محتاج کلنگ زدن هستیم و نه نیازمند بیرون آوردن خاکها و حفر زمین، برای اینکه زر در یکی از دخمه‌های مخصوص دفن جنازه، واقع در سرداب صومعه، مدفون گردیده است.

بالای این دخمه یک قطعه سنگ وجود دارد که دارای حلقه‌ای آهنین می‌باشد و روی سنگ قدری گچ ریخته‌اند تا اینکه حلقه و سنگ مستور بماند.

این دخمه در نقطه‌ای قرار گرفته که بعد از فرود آمدن از چهار پله به آن می‌رسند و همینکه قدری گچ را از روی سنگ زدودند حلقه نمایان می‌شود و سپس بلند کردن سنگ آسان می‌گردد.

هنگامی که سنگ بلند شد دو بشکه نمایان خواهد گردید که کنار هم قرار گرفته و مسکوکات زر، در این دو بشکه می‌باشد و چون نمی‌خواهم جزئیات این راز را از نظر عالیجناب پنهان کنم می‌گویم که روی سنگ یک کتیبه به زبان لاتینی حک شده و مضمون کتیبهٔ منقور از این قرار است:

«اینجا آرامگاه خلدآشیان، مرحوم پطروس گیلوموس اسکات یکی از روحانیون این صومعه است که در ماه فوریه سال ۱۶۴۸ میلادی از سرای جهانی به دار جاوید

شتافت و از کسانی که بر مزار او می‌نشینند درخواست می‌شود که برای آمرزش روح او طلب مغفرت نمایند.»

مونک از این توضیحات بیشتر متحیر گردید و در دل گفت: یا این مرد یکی از عناصر شریف و اصیل است که در هر قرن، بیش از چند نفر از آنها در بین یک ملت به‌وجود نمی‌آید.

یا اینکه هنرپیشه‌ای بسیار ماهر است که نقش خود را با زبردستی ایفا می‌نماید و حیله و توطئه را در لفافهٔ نجابت و شرافت می‌پیچاند تا اینکه بتواند بهتر مرا فریب بدهد.

اگر این مرد شریف و اصیل باشد آفرین بر او، و من از دیدار وی بسیار خرسندم و هرگاه دروغگو و جاسوس و حیله‌گر باشد وای بر او زیرا بمحض اینکه خدعه‌اش آشکار شود اعدام خواهد گردید.

اما اگر شریف باشد واقعاً جرئت و اعتمادی خارق‌العاده دارد که یک‌میلیون مسکوک زر را این‌طور بدون محابا به من عرضه می‌دارد درصورتی که می‌داند با یک اشارهٔ من توقیف خواهد گردید و یا یک ضربت کارد، وی را از پا درخواهد آورد.

زیرا سربازان من گرچه شجاعت دارند اما معصوم نیستند و یک‌میلیون زر ناب، ثروتی نیست که آنها بتوانند از آن بگذرند.

آتوس چیزی نمی‌گفت ولی این افکار را از قیافهٔ مونک می‌خواند تا اینکه فرماندهٔ کل قشون گفت:

بسیارخوب من به آنجا می‌آیم و بقدری این موضوع در نظرم جالب توجه می‌آید که قصد دارم خود چراغ را حمل نمایم.

مونک قبل از اینکه چراغ بردارد یک شمشیر محکم و تیز و یک کارد و یک طپانچه بر کمر بست.

در ضمن بستن اسلحه به کمر دکمهٔ کلیجهٔ خود را گشود تا اینکه آتوس بداند که وی زیر کلیجه، یک جلیقه از زره پولادین محکم دارد که کارد و شمشیر بدان اثر نمی‌نماید.

در آن عصر که تازه اسلحهٔ آتشین به طرف کمال می‌رفت صنعتگران اروپا و بخصوص ایتالیا مثل اینکه حدس می‌زدند که دورهٔ بکار بردن زره و خفتان سپری خواهد گردید در ساختن زره، مهارت بسیار به خرج می‌دادند.

در ایتالیا و خود انگلستان زره‌هایی ساخته می‌شد که چون پارچه ابریشم ظریف، اما درعوض دارای استقامت بود و برنده‌ترین کاردها وقتی به زره می‌خورد کند می‌گردید. مونک هم یکی از زره‌های مزبور را زیر کلیجه در بر داشت. آتوس این اعمال را دید و مفهوم هریک را دریافت تا اینکه مونک برای حرکت آماده شد و به آتوس گفت: آقا آیا آمادهٔ حرکت هستید؟

آتوس گفت: عالیجناب، فقط یکی دو دقیقه اجازه بدهید که من اشیای زائد و سنگین را از خویش دور نمایم. آنگاه شمشیر و سپس کارد خود را از کمر گشود و روی میز نهاد و به بهانهٔ اینکه دستمال خویش را جستجو می‌نماید دکمهٔ لباس را باز کرد تا اینکه مونک زیر لباس او را ببیند و بفهمد که وی زره و خفتان ندارد.

مونک در باطن گفت: این مرد بکلی خلع سلاح شده، بدون کوچکترین وسیله پیکار به راه می‌افتد و شاید می‌داند همدستان او در کمینگاه بقدر کافی اسلحه دارند و به او سلاح خواهند داد.

آتوس که به اندیشهٔ فرماندهٔ کل ارتش پی برد گفت: عالیجناب شما مردی بزرگ هستید و اتکا و امیدواری این ارتش نیز به شخص شماست.

شب گرچه مهتابی می‌باشد ولی باز تاریک است و ما از کنار مرداب خواهیم گذشت و در آنجا درختهای تنومند وجود دارد و بهتر اینکه امر کنید چند نفر با شما همراه شوند و خود را دچار خطر ننمایید.

مونک گفت: آقای کنت راست می‌گویید و نباید تنها از کنار مرداب گذشت و به صومعه رفت و بانگ زد: دیگ‌بای... دیگ‌بای...

آجودان مونک حاضر گردید و مونک گفت:

دستور بدهید پنجاه نفر از بچه‌های دلیر ما با شمشیر و نیزه و تفنگ بیایند و با من باشند، زیرا من قصد دارم بعضی از پاسگاهها را سرکشی کنم.

آتوس گفت: عالیجناب اگر خطری وجود داشته باشد پنجاه نفر کم است و هرگاه خطری موجود نباشد این عده مورد لزوم نیست.

مونک فکری کرد و گفت: راست می‌گویید و درصورت عدم وجود خطر این عده زیاد است و من تنها با شما خواهم آمد... بفرمایید تا به راه بیفتیم.

۱۶۴

مرداب

آتوس و ژنرال مونک از خیمه خارج شدند و راهی را پیش گرفتند که قبل از آنها ناخدای ماهیگیران و ملاحان او از آنجا گذشته بودند تا اینکه کنار مرداب بروند و آنجا بخوابند.

مرداب عبارت از آبی راکد است که گاه در ساحل دریا و زمانی در کنار رودخانه‌ها به وجود می‌آید.

به چند علت که یکی از آنها ایجاد خلیج است یک قسمت از دریا یا رودخانه از سایر قسمتها مجزا می‌شود.

بین آن خلیج و دریا یا رودخانه دهانه‌ای تنگ به وجود می‌آید ولی این دهانه آنقدر کم‌عرض و عمیق است که آب مرداب بر اثر رفت و آمد آب دریا یا رودخانه تجدید نمی‌شود.

رسوب گل و لای و ماسه هم در بعضی از مناطق جلوی دهانهٔ مزبور را می‌گیرد و مانع از این می‌گردد که آب آزادانه جریان پیدا کند.

بدین ترتیب مرداب به وجود می‌آید و بعضی از این مردابها طوری وسعت می‌گیرد که مبدل به یک دریاچهٔ بزرگ می‌شود.

گاهی دهانهٔ مزبور که به یک تشبیه مانند دهانهٔ بطری می‌باشد بکلی می‌گیرد و مسدود می‌شود.

آنوقت مرداب بکلی از دریا یا رودخانه مجزا می‌گردد و یک منطقهٔ جداگانه را تشکیل می‌دهد.

این منطقه در کشورهای مرطوب که باران در آنجا زیاد می‌بارد، از آب باران استفاده می‌کند.

یا نهرهایی از اطراف در آن می‌ریزند و مانع از این می‌شوند که آب مرداب که چون یک دریاچه مجزا گردیده خشک شود.

بعضی از این مردابها هم به صورت باتلاق درمی‌آیند و مرور زمان سبب می‌شود که آب و رطوبت از مرداب به اطراف سرایت می‌نماید و منطقه‌ای وسیع را در بر می‌گیرد و آن منطقه را پر از گل و لجن می‌کند.

این را گفتیم که خوانندگان حیرت نکنند چرا کنار رودخانه تیود مرداب وجود داشت.

چون هرجاکه دریا و رودخانه‌ای هست بعید نیست که مردابی وجود داشته باشد، یا به وجود بیاید.

آتوس که در گذشته منطقهٔ نیوکاستل را دیده بود از تغییراتی که بر اثر جنگها و اقدامات مردم در آن منطقه به وجود آمده بود حیرت می‌کرد.

و نظر به اینکه روحی حساس داشت این تغییرات در روح او اثری شاعرانه، توأم با حزن، به وجود می‌آورد.

چون کسانی که روح حساس دارند وقتی بعد از سالها، به منطقه‌ای بروند و ببینند آنچه در گذشته دیده بودند دستخوش تحول شده است اندوهگین می‌گردند.

چه، می‌فهمند که در این جهان همه‌چیز زودگذر و دستخوش تبدلات است و هیچ چیز برای همیشه ثابت و بدون تغییر نمی‌ماند.

آنجایی که باغ بوده مبدل به خارزار می‌شود و امکنهٔ آباد، به صورت ویرانه درمی‌آید یا برعکس نقاط ویران، بر اثر عمران، دارای آبادی می‌گردد.

با این افکار آتوس گاهی چشم به زمین می‌دوخت و زمانی قمر را در آسمان می‌نگریست و آه می‌کشید.

مونک از این تخیلات شاعرانه خیلی دور بود، و فقط آتوس را می‌نگریست و می‌خواست بداند آنچه می‌گوید درست است یا نه؟ و وی مردی شریف می‌باشد یا یک

جاسوس که می‌خواهد او را، به کمینگاه بکشاند.

دیگ‌بای آجودان ژنرال مونک که در خیمه شنیده بود که مونک و کنت دولافر به هم چه گفتند نگران شد و عقب ژنرال به راه افتاد و نخواست که او را تنها بگذارد.

تا اینکه ژنرال صدای پای او را شنید و روی برگردانید و با اشارهٔ سر از او پرسید: برای چه مرا تعقیب می‌کنید؟ مگر نشنیدید من گفتم که می‌خواهم تنها بروم.

آجودان خجالت کشید و دیگر جرئت نکرد عقب فرمانده کل ارتش روان شود و مراجعت کرد و به خیمهٔ خویش برگشت.

آجودان یقین داشت که ژنرال مونک که یقین دارد فردا جنگ درخواهد گرفت برای بازدید پاسگاههای نظامی، می‌رود و از این جهت کسی را با خود نمی‌برد که بتواند ناشناس آن پاسگاهها را بازدید نماید.

کدام ژنرال است، در شبی که روز بعد از آن یک جنگ قطعی درمی‌گیرد لازم نداند که سری به پاسگاههای جنگی بزند و روحیهٔ سربازان خود را تقویت نماید؟

آجودان مونک بقدری اطمینان داشت که عزیمت مونک برای بازدید پاسگاههای جنگی است که یقین حاصل کرد آتوس یک جاسوس می‌باشد و اطلاعاتی تازه برای فرماندهٔ کل ارتش آورده و فرمانده، می‌رود تا اینکه اطلاعات جاسوس را کنترل نماید و بفهمد آیا گزارشهای او درست و قابل استفاده می‌باشد یا نه؟

مدت ده دقیقه آتوس و مونک بدون اینکه صحبت کنند از وسط خیمه‌هایی که کنار هم افراشته شده بود گذشتند.

آنجا منطقه نزدیک به مرکز فرماندهی محسوب می‌گردید و در هر اردوگاه، خیمه‌های نزدیک به مرکز فرماندهی متراکم‌تر است.

بعد از آن شماره خیمه‌ها کمتر و چادرها متفرق می‌شود. هنگامی که به این منطقه رسیدند و به چادرهای متفرق واصل شدند مونک یک جاده شوسه را پیش گرفت.

این جاده به سه شاخه تقسیم می‌شد. شاخه دست چپ به طرف رودخانه می‌رفت و شاخه وسط به صومعه نیوکاستل، در مرداب، منتهی می‌شد.

اما شاخه طرف راست از سراسر اردوگاه مونک می‌گذشت و به اردوگاه لامبر نزدیک می‌گردید و این شاخه، بیش از همهٔ نقاط به اردوگاه لامبر نزدیک بود.

ژنرال مونک در آن طرف رودخانه تیود یک پاسگاه به وجود آورده بود که

یکصد و پنجاه نفر سرباز اسکاتلندی از آن پاسگاه حفاظت می‌کردند.
در آنجا پل نبود که سربازان از روی پل بگذرند و خود را به طرف دیگر برسانند.
بلکه با شنا از رودخانه عبور کرده، در آن طرف رود، پاسگاه به وجود آورده بودند.
وضع اراضی و اردوگاه طوری بود که بین اتراقگاه ماهیگیران و خیمه‌های اردوگاه سربازان، فاصله‌ای زیاد وجود نداشت.
هنوز از اردوگاه صدای زنها و کودکان به گوش می‌رسید.
زیرا سربازان مونک که گفته شد اهل اسکاتلند بودند به چند طایفه تعلق داشتند.
و بعضی از این طوایف طبق رسوم قدیمی وقتی به جنگ می‌رفتند زنها و اطفال را با خویش می‌بردند.
اگر کسی در روز آن اردوگاه را می‌دید و خیمه‌های کهنه و وصله‌خورده را مشاهده می‌کرد و می‌دید که تفنگ بعضی از سربازها زنگ زده، شاید متنفر می‌گردید.
ولی در تاریکی شب، همه‌چیز بر اثر ظلمت دارای شکوه جلوه می‌کرد.
چون تاریکی همه‌چیز را به جلوه درمی‌آورد و پنداری که ظلمت شب، برای این به وجود آمده که قسمتهای زیبای اشیا به نظر انسان برسد و قسمتهای زشت آن، تحت‌الشعاع قرار بگیرد.
و به همین مناسبت است که در شب همه چیز زیباتر جلوه می‌کند و در آن شب، اگر گاهی آتوس نظری به اردوگاه می‌انداخت وصله خیمه‌ها را نمی‌دید و درعوض قسمتهای سفید چادرها به نظرش می‌رسید.
و همچنین قسمتهای زنگ‌زده اسلحه را مشاهده نمی‌کرد و بجای آن برق بعضی از سرنیزه‌ها یا قسمتهای تمیز تفنگها را مشاهده می‌نمود.
همان اندازه نور که از قمر و ستارگان بر زمین می‌تابید کفایت می‌کرد که هر چیزی را تمیز و براق و زیبا و مانند قطعات اشیای صنایع مستظرفه، نمایان کند.
نور سرخ‌رنگ آتشهایی که مقابل خیمه‌ها، افروخته بودند، نیز کمک به تزیین اردوگاه می‌نمود و ذوق هنری آتوس، خوب این نکات را درک می‌کرد.
به جایی رسیدند که جاده شوسه به سه قسمت منقسم می‌گردید و در آنجا توقف کردند.

عقب آنها اردوگاه از نور ماه و آتش روشن بود ولی در جلو ظلمت، حکمفرمایی می‌کرد.

مونک گفت: آقای کنت دولافر، آیا می‌دانید از کدام راه باید بروید؟ کنت گفت: عالیجناب من تصور می‌کنم جاده وسطی به صومعه منتهی می‌شود.

مونک گفت: راست است و شما باید از این راه بروید. اما من که می‌خواستم برای شما چراغ بیاورم در آخرین لحظه فراموش کردم که چراغ بردارم و شما هم به من یادآوری ننمودید.

آتوس گفت: عالیجناب من این جسارت را نداشتم که به ژنرال مونک فرمانده کل ارتش بگویم که برای من چراغ بکشد و راه مرا روشن نماید.

ژنرال روی خود را برگردانید و گفت: من به دیگ‌بای گفته بودم که برگردد ولی معلوم می‌شود که ما را تعقیب می‌نماید و تصور می‌کنم که وجودش در این لحظه نافع می‌باشد و می‌تواند برای ما چراغ تهیه کند.

آتوس گفت: بلی عالیجناب، من هم احساس می‌کردم که شخصی عقب شما حرکت می‌نماید.

ژنرال بانگ زد: دیگ‌بای... دیگ‌بای... بیایید اینجا... اما سایه‌ای که عقب آن دو نفر حرکت می‌کرد بجای اطاعت از این امر خود را خم کرد و یک‌مرتبه در یک سوی جاده از نظر ناپدید گردید یعنی موانع طبیعی او را ناپدید نمود و لحظه‌ای بعد معلوم شد به طرف استراحتگاه صیادان ماهی می‌رود.

ژنرال گفت: معلوم می‌شود که این مرد دیگ‌بای نبوده وگرنه بعد از شنیدن صدای من ناپدید نمی‌شد.

هر دو، چند لحظه، سایهٔ مزبور را با نگاه تعقیب کردند تا به خیام صیادان ماهی رسید و این بار بکلی ناپدید گردید.

ژنرال برای این واقعه قائل به اهمیت نشد زیرا، وقتی در یک اردوگاه یازده‌هزار سرباز باشد، و عده‌ای هم با زن و بچه خود زندگی کنند، حرکت یک نفر در اردوگاه مقارن ساعت ده و نیم و یازده یا دوازده، امری عجیب نیست بلکه عادی بشمار می‌آید.

چون بسیاری از سربازان یا عائله آنها در نیمه‌شب، به جهاتی باید از خیام خارج شوند، یا از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بروند.

مونک گفت: مشکل چراغ ما حل نشد و ما باید چراغ و بهتر آنکه فانوس داشته باشیم تا جلوی پای خویش را ببینیم.

آتوس گفت: عالیجناب، به هر سربازکه امرکنید چراغی برای ما تهیه خواهد کرد.

مونک می‌خواست بداندکه آیا بین کنت دولافر و ماهیگیران فرانسوی که آن شب وارد اردوگاه او شده‌اند رابطه و توطئه‌ای هست یا نه و به همین جهت گفت:

من ترجیح می‌دهم که یکی از صیادان ماهی که امشب به اردوگاه ما آمدند و هموطن شما هستند راه ما را روشن نمایند.

چون اینان فقط امشب در اردوگاه ما هستند و فردا از اینجا می‌روند درصورتی که سربازان من می‌مانند و اگر یکی از صیادان چراغ برای ما بکشد، راز شما بهتر محفوظ خواهد ماند.

درصورتی که هرگاه یکی از سربازان من فانوس‌کش باشد، فردا در این اردوگاه همه مطلع می‌شوندکه از صومعهٔ نیوکاستل یک گنج خارج شده و سربازان من به تصور اینکه در زیر هریک از سنگهای این صومعه یک گنج وجود دارد آن را زیر و رو خواهندکرد و یک آجر، روی آجر دیگر، باقی نخواهندگذاشت.

آتوس با لحنی صادقانه که معلوم بود برای او فرق نمی‌کندکه فانوس‌کش یکی از سربازان مونک یا یکی از صیادان فرانسوی باشدگفت: عالیجناب هر طورکه میل دارید همان‌گونه رفتارکنید.

مونک به‌کنار جاده نزدیک شد و همین وقت، یک دسته از سربازان‌گشت عبور کردند و جلوی ژنرال و آتوس راگرفتند.

ژنرال باگفتن اسم شب خود و آتوس را آزادکرد.

بر اثر حرکت قدمهای سنگین سربازان‌گشت، یکی از سربازها،که مقابل خیمه‌ای خوابیده بود سر برداشت.

ژنرال گفت: آیا می‌دانیدکه خوابگاه صیادان ماهی که امشب وارد اردوگاه ما شدندکجاست؟

آن سرباز نشانی خیمه‌های صیادان را داد.

گرچه ژنرال بطور تقریب می‌دانست که خیام مزبور درکجا واقع شده ولی در ظلمت شب که عدهٔ کثیری از چادرهاکنار یکدیگر قرارگرفته نمی‌توان خیمه‌ای

بخصوص را پیدا کرد.

وقتی ژنرال به خیمهٔ ماهیگیرها نزدیک شد، اینطور به نظرش رسید که سایه‌ای، مانند آن سایه، که در قفای او بود، وارد خیمه شد.

ولی بعد از اینکه پردهٔ خیمه را بالا زد دید طوری صیادان، درهم و برهم خوابیده‌اند که غیر از دست و پا و سر و شکم چیزی دیده نمی‌شود و خواب سنگین آنها ثابت می‌نمود که وی اشتباه کرده، و کسی از خارج وارد خیمهٔ مزبور نشده است.

آتوس از خیمهٔ صیادان فرانسوی قدری فاصله گرفت که نکند ژنرال مونک تصور نماید وی با آنها همدست می‌باشد و ژنرال بانگ زد: آهای... بیدار شوید.

این کلمات به زبان فرانسوی ادا شد و دو سه نفر از صیادان بیدار گردیدند.

ژنرال گفت: من یک نفر از شما را می‌خواهم که فانوسی به دست بگیرد و راه ما را روشن کند.

همهٔ آنهایی که در خیمه بودند به حرکت درآمدند و صدای ناخدای صیادان بلند شد و گفت: عالیجناب آیا اجازه می‌فرمایید که من برای شما فانوس بکشم؟

از این صدا آتوس لرزید و اندیشه‌ای ناگهانی بر او مستولی شد. او انتظار نداشت که این صدا را در اینجا بشنود. از طرفی لحن صدا طوری در گوش او آشنا بود که تصور نمی‌کرد اشتباه کرده است.

ژنرال مونک گفت: هر کس که فانوس می‌آورد بیاورد، چه شما باشید و چه دیگری!

این گفت و شنود به زبان فرانسوی ادا شد گو اینکه هرگاه به زبان انگلیسی هم ادا می‌گردید آتوس می‌فهمید، چون می‌دانیم که وی زبان انگلیسی را خوب می‌دانست.

ناخدا بانگ زد: بچه‌ها فوراً چراغ را روشن کنید و بعد آهسته بطوری که ژنرال و آتوس نشنیدند خطاب به یکی از صیادان گفت: منوی، برای کاری که می‌دانی آماده باش.

منوی در جواب آهسته گفت: آقای ناخدا اطاعت می‌کنم. یکی از صیادان سنگ خارا را به پولاد زد و جرقه‌ای از آن جست و قو را روشن کرد و آن صیاد به وسیله قو، فانوس را روشن نمود.

آتوس وقتی دید خیمه روشن شد صورت خود را برگردانید که صیادان و

بخصوص ناخدای آنها وی را نبینند.

ژنرال خطاب به آتوس گفت: آقا آیا آمادهٔ عزیمت هستید؟ آتوس در جواب گفت: بلی آقای ژنرال، من هیچ معطلی ندارم و منتظر امر شما می‌باشم.

این مرتبه ناخدای صیادان از شنیدن لحن صدای آتوس بر خویش لرزید ولی درون خیمهٔ تاریک کسی متوجه ارتعاش او نشد.

ناخدای صیادان در دل گفت: آه... اصیل‌زادهٔ فرانسوی که در راه دیدم همین بود و چه خوب شد که وی مرا ندید وگرنه بکلی نقشهٔ من برهم می‌خورد و بهتر آنکه منوی را مأمور بردن فانوس کردم چون در روشنایی فانوس، قیافهٔ مرا مشاهده می‌کرد و من هنوز نمی‌دانم که وی برای چه اینجاست و چه مناسباتی با ژنرال مونک دارد.

ژنرال مونک در بیرون خیمه منتظر آمدن حامل فانوس بود و ناخدا آهسته به منوی دستورهایی می‌داد.

ژنرال با قدری بی‌صبری گفت: برای چه معطل هستید؟ ماکار داریم و می‌خواهیم برویم. منوی گفت: آقای ژنرال آمدم... آمدم و در همان لحظه حامل فانوس از خیمه خارج شد و درحالی که پیشاپیش ژنرال و آتوس می‌رفت آن سه نفر به راه افتادند.

ژنرال خطاب به صیاد گفت: راه میانه را پیش بگیر و باسرعت حرکت کن، چون ما باید زودتر مراجعت نماییم.

هنوز ژنرال بیست قدم از خیمه‌ها دور نشده بود، که همان سایه که در راه ژنرال و آتوس را تعقیب می‌کرد از خیمه خارج گردید و خود راکنار راه رسانید. در آنجا تیرهایی نهاده بودند که یک نفر خوب می‌توانست خود را در قفای آنها پنهان کند و سایهٔ مزبور در عقب تیرها قرار گرفت و بادقت دور شدن آن سه نفر را نگریست.

آن سه نفر به‌مناسبت مه که از مرداب برمی‌خاست بزودی از نظر سایهٔ مزبور پنهان شدند.

هرسه باسرعت راه می‌پیمودند ولذا طولی نکشید که به صومعهٔ نیوکاستل رسیدند. آنها چند لحظه در آستان صومعه توقف نمودند و بعد قدم به درون آن نهادند.

آتوس دید که در صومعه شکسته و معلوم است با ضربات تبر آن را درهم شکسته‌اند. درون صومعه چهار سرباز از سپاه مونک خوابیده بودند زیرا یقین داشتند که خصم هنگام شب به صومعه حمله‌ور نخواهد گردید.

با اینکه خواب بودند بمحض اینکه صدای پا را شنیدند بیدار شدند و راه را بر آن سه نفر گرفتند و پرسیدند: که هستید و برای چه اینجا آمده‌اید؟ ولی ژنرال مونک اسم شب را گفت و به اتفاق دو نفر دیگر عبور کرد و بعد از آتوس پرسید: آیا حضور این اشخاص برای شما تولید زحمت نمی‌نماید؟

آتوس گفت: عالیجناب، به‌عکس، حضور آنها، به ما کمک می‌کند زیرا اگر امر بفرمایید اینان می‌توانند کمک کنند تا اینکه بشکه‌ها بار مال شود.

ژنرال مونک گفت: من با این موضوع موافق هستم.

آتوس متوجه بود که ژنرال مونک عقب او حرکت می‌نماید و مثل اینکه متوجه حرکات وی می‌باشد. آتوس اشتباه نمی‌کرد و مونک درحالی که دیرک خود را در دست داشت در قفای آتوس حرکت می‌نمود و بادقت حرکت او را می‌نگریست.

دیرک عبارت از چوبدستی افسران اسکاتلندی بود که می‌شد نام آن را زوبین گذاشت زیرا پیکانی بلند و تیز داشت و مونک می‌اندیشید که هرگاه آتوس اقدامی بکند که نشان بدهد قصد خیانت دارد دیرک خود را تا نیمه در پشت یا شکم او فرو نماید و در یک لحظه وی را از کار بیندازد.

لیکن آتوس که خیال سوءقصد نداشت بدون اینکه کوچکترین ژست برخلاف انتظار از وی سر بزند، راه می‌پیمود.

در حین حرکت در صومعه آتوس درمی‌یافت که صومعه تقریباً بکلی ویران گردیده و بخصوص حریق آن را از بین برده است.

در تمام صومعه یک پنجره دیده نمی‌شد و همهٔ درها را آتش سوزانیده بود.

وضع حریق نشان می‌داد که هیچ‌کس درصدد خاموش کردن آن برنیامده بلکه بخودی خود از بین رفته است.

بعضی قسمتهای صومعه را به وسیلهٔ تیرهایی بزرگ از چوب بلوط جنگلی ساخته و این تیرها را به وسیلهٔ میخهای قطور به هم متصل کرده بودند ولذا آتش نتوانسته بود همهٔ آنها را از بین ببرد.

وقتی که از حیاط صومعه، مستور از علفهای هرزه، و جگن، عبور کردند وارد عمارت ویران صومعه شدند. یک عده پرندگان سراسیمه فرار نمودند و وطواطها بر اثر نور چراغ متوحش شدند و در فضای شبستان صومعه شروع به پرواز نمودند و سایه‌های

آنها روی دیوار می‌افتاد.

مونک وقتی فرار پرندگان و پرواز وحشت‌آمیز وطواطها را دید قدری خاطرجمع شد چون این علائم ثابت می‌کرد که در صومعه کسی نیست.

چه اگر کسی در صومعه یعنی در شبستان و قسمتهای داخلی بود قبلاً موجبات فرار پرندگان و سراسیمه شدن وطواطها را فراهم می‌نمود.

در سر راه علاوه بر آوار خرابهٔ صومعه، گیاه و حتی درختهای زیاد روییده بود که آن سه نفر مجبور بودند از راه خود دور کنند یا اینکه از روی آنها بگذرند و بالاخره به شبستان زیرین که بالای آن شبستان فوقانی بود رسیدند. از بالا بر اثر خرابی صومعه نور مهتاب شبستان زیرین را روشن می‌کرد و از آنجا هم پایین‌تر رفتند تا اینکه وارد دخمه شدند.

ژنرال نظری به اطراف انداخت و گفت: اگر اشتباه نکنم قبری که شما می‌گفتید همین است؟ آتوس گفت: بلی عالیجناب و بطوری که ملاحظه می‌فرمایید کتیبهٔ قبر نشان می‌دهد که در اینجا یکی از روحانیون آرام دارد.

مونک گفت: آیا شما می‌توانید سنگ را از روی قبر بردارید؟

آتوس گفت: سنگ دارای حلقه‌ای است که در خود سنگ جا گرفته و برای اینکه بتوانیم سنگ را تکان بدهیم احتیاج به یک اهرم داریم.

مونک گفت: اهرم را از کجا به دست بیاوریم؟ آتوس و مونک نظری به اطراف انداختند و دیدند درختی از نوع درختچه‌های بیدمشک درگوشه‌ای سبز شده و از نوری که بر اثر انهدام صومعه به درون سرداب می‌تابد کسب آفتاب می‌نماید.

این درختچه درحدود سه پوس (هر پوس دو سانتیمتر و نیم است) قطر داشت اما طول آن، تا نزدیک پنجرهٔ سرداب می‌رسید.

آتوس خطاب به صیادی که فانوس می‌کشید گفت: آیا شما یک کارد دارید؟

صیاد کارد خود راکه محکم بود از غلاف بیرون کشید و مونک به او امر کرد که درخت مزبور را قطع کند و چون درخت استحکام داشت صیاد با زحمت آن را برید و شاخه‌های فرعی را زدود و چوبی محکم و دراز به دست آمد.

مونک به صیاد مزبور گفت که از پله‌ها بالا برود و فانوس را دور نگاه دارد بطوری که فقط پرتوی از آن درون سرداب را روشن نماید.

صیاد بدون اینکه توضیح بخواهد بالا رفت و بعد از طی چند پله ایستاد و مونک بدو گفت: ما از این جهت به تو گفتیم دور شوی که قصد داریم از اینجا باروت بیرون بیاوریم!

خروج باروت هم در مجاورت چراغ عملی خطرناک است.

صیاد بیشتر ابراز وحشت کرد ولی در آنجاکه وی ایستاده بود نمی‌توانست ببیند ژنرال مونک و آتوس به چه‌کار مشغول هستند.

زیرا چند ستون مانع از رؤیت می‌گردید.

این طرف و آن طرف مقداری مجسمه‌ها که در گذشته روی قبرها نصب کرده بودند شکسته به نظر می‌رسید.

ژنرال مونک که می‌خواست برای مرتبهٔ دیگر اصیل‌زادهٔ فرانسوی را بیازماید گفت:

آقا آیا تصور نمی‌نمایید چون وارد این سرداب گردیده و مجسمه‌ها را شکسته‌اند آنچه شما می‌جویید از بین رفته باشد؟

آتوس گفت: عالیجناب من اطلاع دارم که سکنهٔ اسکاتلند برای اموات، قائل به بعضی از رسوم هستند و از جمله، هرچه راکه متوفی در زمان حیات دوست می‌داشته بالای قبر او می‌گذارند.

سربازانی هم که وارد این سرداب شده‌اند تصور می‌نمودند که زیر هریک از این مجسمه‌ها یک گنج یا شیء نفیس دیگری وجود دارد، لذا آنها را شکستند تا اشیای مزبور را به دست آورند.

ولی اعم از اینکه چیزی به دست آنها آمده یا نیامده باشد یک مسئله برای من محقق است و آن اینکه آنها هرگز قبرها را نبش نکرده‌اند.

زیرا اسکاتلندیها برای اموات بیش از آن قائل به احترام هستند که قبرها را نبش نمایند.

و چون آنچه ما می‌جوییم درون یک قبر جا دارد من یقین دارم که عیب نکرده است.

این دلیل ژنرال مونک را متقاعد کرد.

آتوس اهرم یعنی چوب درخت را به دست گرفت و درصدد برآمد که سنگ قبر

را بلند کند.

ژنرال گفت: آیا میل دارید که من به شما کمک کنم؟

آتوس گفت: نه عالیجناب زیرا من خواهان این نیستم که شما کمک به عملی نمایید که نتایج آن را هنوز نمی‌دانید.

این حرف خیلی باعث حیرت ژنرال مونک و هم اضطراب او گردید.

بطوری که یک قدم عقب رفت و گفت: آقا منظور شما از این حرف چیست؟

آتوس نظری به طرف صیاد انداخت و آهسته گفت: آقای ژنرال این مرد هنوز صحبتهای ما را می‌شنود و من نمی‌توانم در حضور او صحبت کنم.

ژنرال گفت: این مرد فرانسوی است و اگر ما به زبان انگلیسی صحبت کنیم، نمی‌تواند بفهمد چه می‌گوییم.

من برای مزید اطمینان شما اینک آزمایش می‌کنم. آنگاه خطاب به آن مرد به زبان انگلیسی گفت: رفیق اینجا بیایید.

صیاد در قبال این گفته کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد و پنداری که با یک مجسمه صحبت کرده‌اند.

مونک گفت: دیدید به شما گفتم که او زبان انگلیسی را نمی‌داند و هرگاه ما به زبان انگلیسی صحبت کنیم وی چیزی نخواهد فهمید.

آتوس گفت: عالیجناب من در دورهٔ عمر باکسانی برخورد کرده‌ام که قوهٔ ضبط نفس آنها بقدری زیاد بوده که هرگاه یک مرتبه کسی با زبانی که می‌دانسته‌اند با آنها تکلم می‌کرد جواب نمی‌دادند.

لذا بعید نمی‌دانم که این صیاد به زبان انگلیسی آشنا باشد و خواهش می‌کنم که او را دور بفرمایید.

مونک در دل گفت: لابد این اصیل‌زادهٔ فرانسوی قصد دارد که مرا در اینجا تنها گیر بیاورد.

ولی هرچه باشد او یک نفر است و یک نفر از عهدهٔ یک نفر دیگر برمی‌آید.

بعد خطاب به صیاد با زبان فرانسوی گفت: بهتر این است که تو بالا بروی و در شبستان مقابل پلکان کشیک بدهی تا اینکه کسی پایین نیاید و مزاحم ما نشود.

صیاد بدون اینکه لحظه‌ای تأخیر کند فانوس خود را برداشت و به راه افتاد.

مونک گفت: فانوس را کجا می‌بری؟... فانوس را اینجا بگذار زیرا اگر با فانوس بالا بروی ممکن است تیراندازان خصم ترا ببینند و از روی روشنایی فانوس هدف گلوله‌ات سازند.

صیاد فانوس را بجا نهاد و خود بالا رفت و مونک فانوس را برداشت و نزدیک قبر آورد و گفت:

حال آیا در این قبر پول وجود دارد؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب و در ظرف پنج دقیقه حقیقت امر بر شما آشکار خواهد شد.

سپس آتوس ضرباتی شدید بر گچ فرود آورد تا اینکه آن را، درهم بشکند و بعد از اینکه گچ به قطعات کوچک منقسم گردید و متفرق شد سنگ قبر نمایان گردید.

آتوس چوب را درون حلقه سنگ کرد و با زوری که از آن دستهای ظریف بعید می‌نمود سنگ را بلند نمود.

مونک نظری به درون قبر انداخت و گفت: من هنوز اثری از بشکه‌ها نمی‌بینم.

آتوس گفت: برای اینکه روی بشکه‌ها یک طبقه ساروج ریخته‌اند و متأسفانه چوب من قادر به شکستن ساروج نیست و باید با یک آلت برنده و تیز آن را درهم شکست.

من اگر کارد خود را می‌داشتم بدان وسیله این ساروج را درهم می‌شکستم ولی کارد من در اردوگاه باقی ماند.

مونک گفت: من کارد دارم ولی کارد من خیلی ظریف است و به درد این کار نمی‌خورد و تیغهٔ آن درهم خواهد شکست.

آتوس اصرار نکرد که کارد مونک را بگیرد چون دریافت که اگر اصرار کند برای او سوءظن تولید می‌شود و چپ و راست را می‌نگریست که یک شیء نوک‌تیز پیدا کند و ساروج را از بین ببرد.

مونک بادقت حرکات آتوس را می‌نگریست و مواظب بود که او چه می‌کند.

یک‌مرتبه گفت: برای چه کارد صیاد را از او نمی‌گیرید زیرا کارد او که محکم و برنده می‌باشد برای این کار خوب است.

آتوس گفت: راست می‌گویید و به طرف پلکان رفت و گفت: آقای صیاد

خواهش می‌کنم که کارد خود را پایین بیندازید زیرا مورد احتیاج است.

لحظه‌ای بعد صدای یک جسم پولادین که کف سرداب افتاد به گوش رسید و معلوم شد که صیاد کارد خود را پایین انداخته است.

مونک گفت: کارد را بردارید زیرا یک دست نیرومند با این کارد خیلی کارها می‌تواند بکند.

آتوس این کنایه را نشنیده گرفت اما دریافت که وقتی می‌خواست از کنار مونک بگذرد و به طرف قبر برود او خود را عقب کشید و یک دستش به طرف قبضهٔ طپانچه رفت.

آتوس از این حرکت هم رنجیده نشد زیرا به سرداری چون مونک که دشمنان بسیار داشت حق می‌داد که نسبت به وی سوءظن داشته باشد.

پس از این که بر سر قبر رسید طوری نشست که پشت او به طرف مونک باشد و او بتواند به وسیله دیرک یا طپانچه یا کارد خود او را از پا درآورد.

مونک وقتی که دید آتوس به او پشت کرده مثل اینکه خاطرش آسوده گردید و آتوس با ضربات شدید کارد که محکم و تیز بود قطعات ساروج را جدا کرد و کنار زد.

بعد از اینکه ساروج از بین رفت یک‌مرتبه دو بشکه به نظر ژنرال مونک رسید و آتوس گفت:

ـ مای لورد، بطوری که ملاحظه می‌فرمایید پیش‌بینی من درست بود و گنج عیب نکرده است.

مونک گفت: امیدوارم که از اقدامات امشب خود راضی باشید؟

آتوس گفت: عالیجناب اگر این تنخواه از بین می‌رفت من بسیار متأثر می‌گردیدم ولی در باطن می‌پنداشتم که ازبین‌رفتنی نیست.

زیرا خداوند تبارک و تعالی که پیوسته طرفدار اصول حقه است اجازه نمی‌داد آنچه می‌بایست سبب پیروزی اصول حقه گردد از بین برود.

مونک گفت: آقا امشب شما برای دومین مرتبه نکته‌ای بر زبان آوردید که برای من قابل فهم نیست زیرا نمی‌دانم که منظور شما از اصول حقه چه می‌باشد.

هم‌اکنون شما گفتید که من با شما کمک نکنم زیرا نمی‌خواهید که من کمک به چیزی که نتایجش را نمی‌دانم بکنم.

اینک هم از اصول حقه صحبت می‌نمایید درصورتی که ما، در انگلستان درحال حاضر پنج یا شش اصل داریم که طرفداران هریک می‌گویند جزو اصول حقه است.

نمی‌دانم که شما طرفدار کدام یک از این اصلها هستید و از چه پرنسیب طرفداری می‌نمایید و خواهشمندم که باصراحت صحبت کنید. آتوس نظری عمیق به مونک انداخت و نگاه او از جمله نظرهایی بود که وقتی به صورت کسی انداخته شد برای این است که تا زوایای قلب او را بخواند.

آنوقت آتوس کلاه خود را از سرش برداشت و با لحنی شمرده و متین شروع به صحبت کرد.

درحالی که وی مشغول صحبت بود مونک با دستهای ظریف خود که انگشتهای بلند داشت آهسته، ریش و سبیل را نوازش می‌داد و گاهی نظر به اعماق تاریک سرداب می‌انداخت.

۱۶۵

احساسات و عقل

کنت دولافر گفت:

مای لورد، شما یک انگلیسی شریف و صدیق هستید که با یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی که صاحبدل است صحبت می‌کنید.

من به شما گفتم این زر که در این دو بشکه موجود می‌باشد از آن من است درصورتی که دروغ گفتم.

این اولین دروغی بود که در دورهٔ عمر بر زبان من جاری گردیده ولی خوشوقتم که دروغی موقتی بشمار آمد و اینک می‌توانم حقیقت را بگویم.

این زر از من نیست بلکه به چارلز دوم پادشاه انگلستان پادشاهی که از میهن خود رانده شده و از کاخ خویش دور افتاده، و یتیم است تعلق دارد.

او از این جهت یتیم می‌باشد که هم پدر ندارد و هم فاقد ارثیه و دیهیم می‌باشد.

چارلز دوم اکنون قادر نیست که در میهن خویش حضور بهم رساند و بر مزار پدر خود زانو بر زمین زند و سنگ قبر او را که روی آن نوشته‌اند «اینجا مقبرهٔ چارلز اول است» و تا ابد این چند کلمه به قاتلین او نفرین می‌کند و انتقام می‌طلبد، ببوسد.

با اینکه آتوس با متانت و طمأنینه صحبت می‌کرد این حرف مونک را به لرزه درآورد و موهای سبیل خاکستری‌رنگ او چون سوزن شد و آتوس ادامه داد:

ـ من، کنت دولافر، یگانه کسی هستم که نسبت به این پادشاه وفادار مانده‌ام. به او قول دادم که اینجا بیایم و مردی را که امروز سلطنت انگلستان وابسته بدو می‌باشد بیابم و

خود را بدون سلاح و پناه به او تسلیم کنم.

من آمدم و خود را بدون سلاح به او تسلیم کردم و اینک، به وی می‌گویم:

مای لورد، اینجا، در این دو بشکه، آخرین وسیله و امیدواری پادشاهی وجود دارد که میراث خانوادگی و نتاج وی او را پادشاه شما کرده، و امروز سلطنت بلکه حیات او وابسته به شخص شماست.

آیا شما میل دارید که این پول به مصرف مداوای زخمهای انگلستان که درطول جنگ خانگی بر این کشور وارد آمده است برسد، یعنی آیا میل دارید که پادشاه انگلستان چارلز دوم را به تخت سلطنت بنشانید یا اینکه اقلاً در راه او مانع به‌وجود نیاورید؟

امروز شما در این کشور یک فرمانروا و پادشاه هستید.

درست است که سلطنت حقه و موروثی درواقع از آن چارلز دوم می‌باشد.

ولی در زندگی وقایعی پیش می‌آید که قضا و قدر یا تصادف، مانع از آن می‌شود که به‌طور موقت آنچه می‌بایست انجام شود، انجام بگیرد ولی این دلیل بر ضعف تغییر سرنوشت نیست.

در این ساعت من در این سرداب با شما تنها هستم و غیر از من و شما کسی در اینجا نیست.

اگر فکر می‌کنید که وجود من به هر جهتی از جهات برای شما تولید اشکال می‌نماید و هرگاه می‌اندیشید که باید طبق تصمیم قبلی خود رفتار نمایید یعنی برای همیشه چارلز استوارت را از تخت سلطنت دور کنید می‌توانید که مرا به قتل برسانید.

شما مسلح هستید و من بدون سلاح و یک قبر، آماده، در اینجا حفر شده و پس از اینکه مرا به قتل رسانیدید می‌توانید جنازهٔ مرا درون قبر بیندازید و سنگ را روی قبر بگذارید و وجوه چارلز دوم را تصاحب کنید.

زیرا من نمی‌توانم دست‌خالی نزد این پادشاه مراجعت کنم و مجبورم که به‌طور حتم این وجه را برای او ببرم یا اینکه کشته شوم.

افسوس که وضع زندگی این پادشاه انگلستان به جایی رسیده که برای وصول به تخت سلطنت چاره ندارد جز اینکه همدستی دیگران را خریداری کند و آنها را به‌وسیلهٔ پول بفریبد یا اینکه درصورت امکان با شمشیر و قتل نفس منظور خود را از پیش ببرد.

زیرا در این کشور عدهٔ کثیری در قبال او مقاومت می‌کنند و عده‌ای زیاد با او خصم هستند و او را می‌رانند.

از طرف دیگر وی نمی‌تواند از سلطنت صرفنظر نماید.

زیرا سلطنت انگلستان حق اوست.

نژاد و خون، مواریث اجدادی او که مجموع آنها، سرنوشت وی را به‌وجود آورده بدو حکم می‌نماید به هر ترتیب و از هر راه که شده بر اریکهٔ سلطنت انگلستان تکیه بزند.

اگر او از سلطنت بکلی صرفنظر نماید بدان می‌ماند که بر مواریث اجدادی و احکام نژادی و ندای خون و وجدان خود پشت پا زده است.

مای لورد، اگر شخصی که من اینک افتخار دارم در حضور او ایستاده‌ام ژنرال مونک نبود و این ارزش و لیاقت و استخوان را نداشت من به او چنین می‌گفتم:

آقا شما مردی بدون بضاعت هستید و احتیاج به پول دارید و اکنون چارلز دوم به شما یک‌میلیون می‌پردازد و این مبلغ قسط اول یا پیش‌پرداخت مبالغی است که بعدها از او خواهید گرفت.

این پول را بگیرید و کمر خدمتگزاری به چارلز دوم را ببندید و وسیلهٔ وصول او را بر تخت سلطنت انگلستان فراهم کنید و خدایی که اینک شاهد و سامع گفتار ماست علاوه بر مراحم پادشاه، پاداش جزیل به شما خواهد داد و شما که در زندگی مادی بر اثر الطاف شاهانه به خوشی خواهید زیست بعد از مرگ به سعادت جاوید خواهید رسید.

ولی مردی که در حضور او ایستاده‌ام ژنرال مونک است ولذا بدو می‌گویم.

مای لورد، در تاریخ انگلستان و جهان، صفحه‌ای درخشان، در انتظار شماست.

در این صفحه، اقدامات شما ثبت خواهد شد و در آن خواهند نوشت که ژنرال مونک برای اصلاح کشور و ملت خویش، درصدد برآمد که چارلز دوم را به تخت سلطنت بنشاند.

در تاریخ سردارانی عدیده بودند که توانستند جهانگیری کنند و به سلطنت برسند ولی شما، مای لورد، این مزیت خاص را در تاریخ خواهید داشت که از همه نیک‌نفس‌تر و باخصلت‌تر و مصلحت‌اندیش‌تر خواهید بود.

زیرا با اینکه دیهیمی در دست دارید بجای اینکه افسر مزبور را بر فرق خود

بگذارید آن را بر تارک شخصی جا می‌دهید.

اوه... مای لورد... من از شما استدعا می‌کنم که بدین ترتیب عمل کنید و درخشنده‌ترین سرمشق را برای نسلهای آینده باقی بگذارید.

این‌طور عمل کنید تا اینکه تاریخ نام شما را با خطوط زرین در صفحات خود ثبت کند و شما را با عنوان جوانمردترین و باخصلت‌ترین سرداران دنیا بشناسند.

آتوس سکوت کرد.

در تمام مدتی که اصیل‌زادهٔ فرانسوی صحبت می‌نمود ژنرال ژنرال ساکت بود و گوش می‌داد.

ولی نه سر را تکان داد و نه به طریقی دیگر گفتهٔ آتوس را تصدیق کرد.

بطوری که هرگاه درخشندگی چشمهای او حکایت از کیاست وی نمی‌کرد آتوس می‌اندیشید که شاید مونک اصلاً حرفهای او را نمی‌شنود.

وقتی که صحبتهای آتوس به اتمام رسید اصیل‌زادهٔ فرانسوی بادقت چهرهٔ مونک را نگریست.

اما در قیافهٔ او اثری مساعد ندید و متوجه شد که اظهارات وی در ژنرال مونک عکس‌العمل مثبت نکرده است.

چند لحظه سکوت برقرار گردید و بعد مونک با صدایی ملایم اما جدی گفت:

آقا در مقدمهٔ جواب خود از قسمتی از اظهارات شما استفاده می‌کنم و می‌گویم:

اگر کسی غیر از شما می‌بود و این صحبتها را به من می‌کرد من وی را به زندان می‌انداختم یا اینکه رفتاری بدتر با او می‌نمودم.

برای اینکه شما آمده‌اید که مرا اغوا کنید و به‌وسیله پول یا وعده‌های دیگر به من بگویید که از چارلز دوم طرفداری نمایم.

ولی شما از جمله مردانی هستید که انسان نمی‌تواند از احترام آنها صرفنظر کند و من که تصور می‌کنم آدم‌شناس هستم این موضوع را استنباط کرده‌ام.

شما مردی اصیل‌زاده و شجاع و صدیق هستید و آنچه در دل دارید می‌گویید ولو گفتنیهای شما بر من ناگوار باشد.

هم‌اکنون شما گفتید که باید این تنخواه را برای چارلز دوم ببرید و آیا شما برحسب تصادف یکی از آن فرانسویها نیستید که من وصف آنها را شنیده‌ام و قصد

داشتید که چارلز اول را نجات بدهید و او را از وایت‌هال بربایید؟

ـ بلی مای لورد من یکی از آنها هستم و هنگامی که چارلز اول روی سیاستگاه بود من در زیر سیاستگاه حضور داشتم و او در همان موقع با من حرف زد و آخرین کلمه‌ای که بر زبان آورد این بود remember (یعنی بخاطر داشته باشید). و منظور او از این کلمه اینکه من این گنج را فراموش نکنم و در موقع ضرورت این وجه را به پسر ارشد او برسانم.

و بعد از این حرف خون گرم چارلز اول، بر روی صورت من ریخت.

مونک گفت:

آقا من راجع به شما خیلی چیزها شنیده‌ام و خوشوقتم از اینکه قبل از شناختن شما توانستم به شخصیت آن اصیل‌زادهٔ فرانسوی که وصف او را شنیده بودم پی ببرم.

من خرسندم که آنچه راجع به شما شنیدم با آنچه خود دریافتم برابر بود.

آری، مردی چون شما، فقط می‌توانست با آن فداکاری و شجاعت عجیب درصدد ربودن چارلز اول برآید و لابد دوستان شما هم مثل شما بودند زیرا هرکس دوستی فراخور روحیه و شخصیت خود انتخاب می‌کند.

برای اینکه بدانید که من برای شما چقدر قائل به ارزش هستم مطالبی به شما می‌گویم که تاکنون به هیچ‌یک از کسانی که چارلز دوم نزد من فرستاده نگفته‌ام حتی یک‌عده از آنها را اصلاً نپذیرفتم.

آتوس سر فرود آورد و با ولع منتظر شد که اظهارات مونک را بشنود.

زیرا می‌دانست آنچه از دهان مونک خواهد شنید مربوط به سرنوشت چارلز دوم خواهد بود و مونک گفت:

آقا شما راجع به چارلز دوم با من صحبت کردید، درصورتی که این مرد هیچ مورد توجه نیست.

من مردی هستم سپاهی و درعین حال یک مرد سیاسی زیرا امروز وضع انگلستان طوری است که هر مرد سپاهی می‌بایست طرفدار یک سیاست خاص باشد.

زمانی بود که صاحب‌منصبان در انگلستان بدون توضیح و چون و چرا عقب مافوق‌های خود می‌آمدند و به میدان جنگ می‌رفتند.

لیکن امروز چنین نیست و هر صاحب‌منصب که در این کشور دارای اسمی و

رسمی است علاوه بر اینکه اهل شمشیر بشمار می‌آید اهل سیاست نیز هست.

این مقدمه را برای این گفتم که به شما بگویم که من امروز فقط برای این نمی‌جنگم که پیکار کنم.

جنگی که ما در آن شرکت داریم ضامن آزادی انگلستان بلکه هر فرد انگلیسی است که در این کشور سکونت دارد بنابراین سیاست من این است که در انگلستان باید آزادی حکمفرمایی کند.

در این صورت برای چه انتظار دارید من که برای آزادی می‌جنگم خود را مقید به قیود خارجی نمایم و دست و پای خویش را ببندم.

زیرا چارلز دوم امروز در نظر من یک مرد خارجی است و من او را یک انگلیسی نمی‌دانم.

من عقیده ندارم که آمدن او به انگلستان به صلاح این کشور و بخصوص به صلاح آزادی باشد.

چارلز دوم جنگهایی کرد که در تمام آنها شکست خورد و این موضوع نشان می‌دهد که وی یک سردار جنگی ناقابل است و من کسر شأن خود می‌دانم که زیر دست این مرد کار کنم زیرا بدون خودستایی می‌گویم که در فن جنگ خود را برتر از او می‌دانم.

چارلز دوم یک‌سلسله مذاکرات سیاسی نمود و در هیچ‌یک از آنها موفق نشد.

این موضوع نشان می‌دهد که وی یک مرد سیاسی پخته و عمیق نیست.

یک مرتبه دیگر بدون خودستایی می‌گویم که من کسر شأن خود می‌دانم که زیر دست این دیپلمات بدون تجربه و ناآزموده کار کنم.

چون احساس می‌نمایم که خود برتر از او هستم.

چارلز دوم در کشورهای اروپا به راه افتاد و از یک پایتخت به پایتخت دیگر رفت.

ولی از این مسافرتها هم نتیجه‌ای نگرفت جز اینکه عجز و فقر خود را به همه نشان داد.

خلاصه تا امروز از این مرد اثری به ظهور نرسیده که آشکار کند وی لیاقت آن را دارد که زمامدار کشوری چون انگلستان باشد و شما می‌گویید که با این وصف من

زمامداری او را بپذیرم و من حاضر به قبول این موضوع نمی‌باشم.
اگر روزی از این مرد عملی سر زد که نشان داد که وی لایق و بزرگ است در آن صورت من حاضرم که او را زمامدار انگلستان بدانم.
ولی امروز نمی‌توانم به زمامداری مردی تن دردهم که در انگلستان از حیث جنگ و سیاست و چیزهای دیگر مادون من است.
چارلز اول نیز چنین بود و ما از این جهت او را از زمامداری برکنار کردیم که خصائل لازم را برای حکمرانی انگلستان نداشت.
واما درخصوص خود من، جنگ داخلی یا به قول ما انقلاب مرا به درجه ژنرالی رسانیده و هرگاه من مایل باشم به‌وسیله شمشیر خود می‌توانم به رتبه زمامداری برسم.
چارلز دوم هم هرگاه خواهان زمامداری است بیاید و نبوغ خود را نشان بدهد.
این میدانی است باز و هرکس می‌تواند در این میدان لیاقت خود را آشکار کند.
هیچ‌کس هم مانع دیگری نیست. تنها آنهایی که لیاقت ندارند و دارای نبوغ نیستند در قبال دیگران که برتر می‌باشند طبعاً دچار سیر قهقرایی می‌شوند.
از قضا چارلز دوم که به تتاج خود می‌بالد بیشتر باید نبوغ و لیاقت از خود نشان بدهد و هرگاه این صفات از وی دیده شد آنوقت به خودی خود پیشرفت خواهد کرد.
و من چه بخواهم و چه نخواهم او مرا عقب خواهد زد و خود جلو خواهد افتاد.
بنابراین من هیچ‌گونه قول به شما نمی‌دهم و درخواست شما را نه می‌پذیرم و نه رد می‌کنم.
بلکه می‌گویم: آتیه نشان خواهد داد که چارلز دوم آیا خواهد توانست با نبوغ خویش جای خود را باز کند یا نه؟ و خواهشمندم که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم.
در قبال این اظهارات آتوس دریافت که ادامه صحبت بدون فایده است.
نه‌فقط مکان و وقت اجازه نمی‌داد که بیشتر راجع به این موضوع صحبت شود بلکه آتوس مستحضر بود که مونک راجع به وضع چارلز دوم بیش از آن اطلاع دارد که بتوان رشته صحبت را طولانی کرد.
این بود که سر فرود آورد و گفت:
عالیجناب دیگر من عرضی ندارم جز اینکه از شما سپاسگزاری کنم.
مونک گفت: برای چه می‌خواهید از من تشکر کنید، چون من موجبی برای

سپاسگزاری نمی‌بینم.

اگر منظور شما از تشکر، این است که من موافقت می‌کنم که شما این وجه را ببرید این قولی بود که به شما داده بودم و من قول خود را پس نمی‌گیرم.

راستی، یادم آمد... این وجه که شما برای چارلز دوم می‌برید یک آزمایش جدید از وی خواهد بود.

آتوس با تعجب پرسید: منظور شما از آزمایش چیست؟

مونک گفت: من در جریان کار چارلز دوم هستم و می‌دانم که او تا امروز چه می‌کرد.

بعد از این هم از جریان کارهای او مطلع خواهم شد و هرگاه توانست از این وجه به نحوی که مفید به حال او باشد استفاده کند معلوم می‌شود که دارای لیاقت شده است.

آتوس گفت:

عالیجناب، آیا بردن این تنخواه از اینجا بر شما ناگوار نیست؟... زیرا شما می‌دانید که این پول ممکن است از طرف دشمن شما صرف تهیهٔ اسلحه و قشون شود؟

مونک گفت:

آقای کنت دولافر من دشمن ندارم برای اینکه رأساً با کسی سر جنگ ندارم.

من برحسب امر پارلمان می‌جنگم و امروز هم به موجب حکم پارلمان جلوی لامبر و چارلز دوم را می‌گیرم.

نسبت به یک صاحب‌منصب که فقط یک مأمور است و معذور است کسی کینه‌توز نمی‌شود و با او خصومت نمی‌کند و درصورتی که پارلمان به من امر نماید که دروازه‌های لندن را آیین ببندم[1] و از چارلز دوم پذیرایی کنم...

آتوس با مسرت گفت: آیا شما از امر پارلمان اطاعت خواهید کرد؟

مونک گفت: اجازه بدهید که حرف من تمام شود.

۱ـ کلمهٔ آیین بطوری که می‌دانید «آذین» است و بر اثر مرور زمان و کثرت بکار بردن به شکل آیین درآمده ولذا فضلا نباید بر مترجم خرده بگیرند که چرا در نوشته خود کلمه‌ای بکار می‌برد که استادان گذشته غیر از آن بکار می‌برده‌اند. بطور کلی ما در بعضی از موارد مجبوریم با علم به اینکه طرز تلفظ یا املای یک کلمه طوری دیگر است آن را بکار بریم تا موافق ذوق عمومی رفتار نماییم و در غیر این صورت توی ذوق عمومی می‌خورد و نویسنده متهم به کج‌سلیقگی می‌شود. (م)

اگر پارلمان به من امر کند که برای پذیرایی از چارلز دوم دروازه‌های لندن را آیین ببندم من به فکر فرو خواهم رفت.

زیرا آنچه بیشتر اهمیت دارد رستگاری ملت و میهن است. خداوند که خواسته من نیرومند باشم نمی‌خواهد که این نیرو جز در راه رستگاری ملت بکار افتد.

هرگاه پارلمان این دستور را بدهد من فکر خواهم کرد.

آتوس سر را پایین انداخت و اندوهگین شد و گفت:

متأسفم از اینکه عالیجناب میل ندارید که نسبت به چارلز دوم مساعدت کنید.

مونک گفت:

آقای کنت شما تابحال از من سؤال می‌کردید و من جواب می‌دادم و حال اجازه بدهید من قدری سؤال کنم و شما جواب بدهید.

آتوس گفت:

خواهش می‌کنم سؤال بفرمایید.

مونک گفت: وقتی که شما این وجه را برای چارلز دوم بردید چه توصیه‌ای به او خواهید کرد؟ منظورم این است که خواهید گفت که این وجه را به چه مصرفی برساند؟

آتوس قدری سکوت نمود و بعد گفت:

عالیجناب اگر دیگران باشند شاید به چارلز استوارت توصیه کنند که با این وجه بکوشد که دیگران را با خود همدست کند.

ولی من به او نخواهم گفت که رشوه به این و آن بدهد.

توصیه‌ای که من به وی خواهم کرد این خواهد بود که با این تنخواه اقلاً دو هنگ بسیج نماید.

با این دو هنگ به طرف اسکاتلند برود و در آنجا پیاده شود و اسکاتلند را که شما امن کرده‌اید ولی هنوز مردم در آن آزادی و استقلال ندارند مستقل و آزاد کند.

من به او توصیه خواهم کرد که رأساً فرماندهی این قشون را، برعهده بگیرد.

یعنی کسی دیگر را به فرماندهی نگمارد.

زیرا فرماندهی دو هنگ که در آینده، به احتمال نزدیک به یقین زیادتر خواهد شد دشوار نیست.

من به او خواهم گفت:

ای پادشاه انگلستان خود در کارزار شرکت کن و وقتی که دیدی نزدیک است شکست بخوری بیرق خود را برافراز و شمشیر را در غلاف جا بده و بگذار تا تو را به‌قتل برسانند.

و در دم آخر خطاب به آنهایی که برای قتل تو آمده‌اند بانگ بزن:

ای ملت انگلستان این سومین پادشاه است که شما به قتل می‌رسانید.

با اینکه سخن آتوس در آن سرداب دارای اثری خاص بود در مونک اثر نکرد.

آن مرد جنگی که حوادث را با دیدهٔ واقع‌بینی می‌نگریست تحت تأثیر این حرف قرار نگرفت.

معهذا گفت:

توصیه‌ای که شما به چارلز دوم می‌کنید کاری است که انجام آن صعب می‌باشد اما غیرممکن نیست.

چون در جهان وقایعی روی داده که عجیب‌تر از این بوده و استقامت و همت انسان می‌تواند بسیاری از موانع را دفع کند.

حال فرض کنیم که وی به موفقیت رسید و غلبه کرد، در آن صورت چه توصیه‌ای به او خواهید کرد؟

آتوس گفت:

به او خواهم گفت اعلیحضرتا پیشامدهای زندگی و حکم سرنوشت سبب شد که برای مدتی شما از تخت و تاج دور شدید.

اینک ملت انگلستان تاج و تخت را به شما برگردانیده و شما را پادشاه بحق خویش می‌داند.

بنابراین با ملت خود که فرزندان شما هستند به رأفت رفتار نمایید.

مونک گفت:

آقای کنت آیا می‌دانید که سلاطین انگلستان بعد از اینکه بر اریکهٔ پادشاهی جلوس کردند توجهی به توصیهٔ این و آن نمی‌کنند؟

آتوس گفت:

پادشاهی که در گذشته گرفتار این مراحل دشوار شده تصور می‌کنم برای شنیدن توصیهٔ این و آن، بویژه کسانی که می‌داند خیرخواه او هستند گوش شنوا دارد.

مونک تبسمی کرد که معانی بسیار داشت!
مونک موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:
هرچه در این خصوص حرف زدیم کافی است. اینک آیا شما میل دارید که این تنخواه را به خارج حمل کنید؟
آتوس گفت: بلی عالیجناب.
مونک پرسید:
مسکن شما کجاست؟
آتوس گفت: من در یک قریهٔ کوچک واقع در دهانهٔ رودخانهٔ تیود سکونت دارم.
مونک گفت: من این قریه را می‌شناسم و می‌دانم که بیش از پنج شش خانواده سکنه ندارد.
آتوس گفت: بلی عالیجناب و من در خانهٔ اول قریه سکونت دارم و صاحبان آن خانه دو نفر صیاد هستند که تور ماهیگیری می‌بافند و گاهی ماهی صید می‌کنند و من به‌وسیلهٔ قایق آنها توانستم به حضور شما برسم.
مونک گفت:
کشتی شما کجاست زیرا بطور قطع شما با یک کشتی به انگلستان آمدید نه با یک قایق و این کشتی طبعاً منتظر شما می‌باشد تا این محموله (اشاره به زرها) را ببرد.
آتوس گفت: عالیجناب کشتی من در فاصلهٔ یک ربع میل تا ساحل لنگر انداخته و منتظر بازگشت من می‌باشد.
مونک گفت: آیا میل دارید که فوراً مراجعت کنید و به قاره برگردید (انگلیسها کشورهای اروپا را غیر از انگلستان بنام قاره یا کشورهای قاره می‌خوانند)؟
آتوس گفت:
عالیجناب من یک مرتبهٔ دیگر خواهم کوشید که شاید شما را متقاعد نمایم که نسبت به چارلز استوارت...
مونک حرف آتوس را قطع کرد و گفت:
از شما خواهش کردم که دیگر در این مقوله صحبت نکنید زیرا بدون فایده است.
من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد و حاضر نیستم که درحال حاضر به چارلز

دوم کمک کنم مگر اینکه خود او لیاقت خود را ثابت کند.

اما درخصوص شما... بهتر این است که شما طوری از اینجا بروید که برای شما، و من، تولید اشکال نکند.

مقصود من از اشکال این است که شایعاتی که واقعیت ندارد به وجود نیاورد.

صاحب‌منصبان من عقیده دارند که فردا روز کارزار می‌باشد و قشون لامبر به ما حمله خواهد کرد.

من نخواستم که با بیان یک نظریهٔ منفی از حوادث آنها بکاهم ولی می‌دانم که لامبر با قشونی که دارای یک آهنگی نیست نمی‌تواند به ما حمله‌ور شود.

سربازان قشون این مرد بیش از ما و مرکب از هجده‌هزار سرباز است ولی سربازان او، افرادی هستند که در کارزار به قدر یک پشیز ارزش ندارند.

و اگر خود لامبر از بین برود قشون او در یک ساعت متلاشی خواهد شد.

حتی اگر از بین نرود با این قشون قادر به حمله نخواهد بود.

زیرا یکی از واجبات حمله این است عواملی که یک ارتش را تشکیل می‌دهد یک آهنگی داشته باشد.

ولی من به سربازان خود آموخته‌ام که فقط چشم به من ندوزند و مرا فرماندهٔ مطلق خود نشمارند.

بلکه به پرنسیب و اصل و اشخاصی بالاتر از شخص من وفادار بمانند.

یا اینکه نسبت به کسانی که در پیرامون من هستند وفاداری کنند.

من از این جهت آنها را آموخته کردم که به دیگران هم ابراز وفاداری کنند که هرگاه من کشته شدم یک‌مرتبه شیرازهٔ ارتش من گسیخته نشود و این قشون که برای ایجاد آن زحمت کشیده‌ام از بین نرود.

ساده بگویم... من نخواستم که قشون من فقط مطیع یک فرد باشد بلکه خواستم که از یک سازمان اطاعت کند.

سود این اسلوب این است که اگر یک فرد از بین رفت قشون از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند.

لذا اگر من یک هفته یا ده روز یا زیادتر در بین سربازان خود نباشم آنها خود را گم نخواهند کرد و وظایف سربازی تعطیل نخواهد گردید.

چند مرتبه اتفاق افتاده که من به مناسباتی غیبت کرده‌ام ولی در اردوگاه من هیچ بی‌نظمی به وجود نیامده و هرکس کاری که برعهده او مفوض بوده انجام داده است.

من برای قشون خود یک آهن‌ربای قوی هستم که در هر نقطه که باشم قطعات کوچک آهن راکه سربازان من بشمار می‌آیند به سوی خویش جلب می‌کنم.

درصورتی که قشون لامبر چنین نیست و در همهٔ آن ارتش، نه یک آهنگی وجود دارد و نه سربازان جز لامبر کسی را می‌شناسند.

این مقدمات راگفتم تا اینکه شما بدانید با اینکه به سربازان خود تذکر داده‌ام فردا یا پس‌فردا جنگ خواهد شد شاید تا یک هفتهٔ دیگر جنگ درنگیرد.

اما این تذکر به سربازان لزوم داشت تا اینکه بیدار باشند یعنی خود را آماده نگاه دارند.

برای سرباز هیچ محرکی قویتر از این نیست که بداند عنقریب جنگ شروع خواهد شد.

در این حال مجموع فعالیت حیاتی او برای انجام وظیفهٔ سربازی به هیجان درمی‌آید.

درصورتی که اگر بداند جنگی در پیش ندارد به خواب می‌رود، یعنی دچار رکود می‌شود.

و شما که راز خود را به من سپردید و بدین وسیله ثابت کردید که خود شریف هستید، زیرا تا انسان شریف و امین نباشد این‌طور نمی‌تواند به دیگران اعتماد کند، از من بشنوید و بزودی از انگلستان مراجعت نمایید.

چون فردا جنگ نخواهد شد ولی بعید نیست تا یک هفته دیگر پیکار دربگیرد.

از حالا تا یک هفتهٔ دیگر ممکن است در این کشور بر اثر پیکار تحولاتی روی بدهد.

آنوقت یا من نزد شما خواهم آمد یا از شما خواهش خواهم کرد که نزد من بیایید و باز هم صحبت خواهیم نمود و درهرحال برای مراجعت به قاره شتاب نکنید.

از این حرف طوری آتوس شادمان شد که نتوانست جلوی برق چشمهای خود را بگیرد.

زیرا این حرف مؤید بشارت بود.

آتوس بعد از این حرف می‌توانست امیدوار باشد که مونک یک هفتهٔ دیگر نظریهٔ خود را تغییر خواهد داد.

مونک این برق را در دیدگان وی مشاهده کرد و برای اینکه بدو بفهماند که نباید امیدوار باشد که او، به چارلز دوم کمک کند تبسم کرد.

تبسم مخصوص مونک در بیننده تولید برودت می‌نمود و بخوبی می‌فهمید که نسبت به مافی‌الضمیر سردار قشون، اشتباه کرده است.

با اینکه آتوس آن تبسم را دید ولی مانند غریقی که متوسل به یک گیاه خشک، روی امواج دریا می‌شود، که شاید از مرگ برهد گفت: عالیجناب پس وعدهٔ من و شما یک هفتهٔ دیگر؟ مونک گفت: بلی تا یک هفتهٔ دیگر من نزد شما خواهم آمد یا شما را نزد خویش خواهم آورد.

آتوس گفت: عالیجناب معذرت می‌خواهم... چون من در این کشور تازه‌واردم به وظایف خویش آشنا نمی‌باشم. آیا ممکن است بگویید که در این یک هفته چه بکنم؟

مونک گفت:

در این یک هفته اگر جنگی درگرفت شما از میدان کارزار کناره نمایید.

من نمی‌خواهم شما که یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی هستید مجروح شوید.

من می‌دانم که اصیل‌زادگان فرانسوی علاقه و کنجکاوی مخصوص نسبت به جنگ دارند.

زیرا شجاع هستند و به پیکار عادت کرده‌اند.

اما سربازان اسکاتلندی تیراندازانی ناقابل بشمار می‌آیند و ممکن است تیر خطای آنها به شما اصابت کند.

از این گذشته اگر خدای نخواسته شما به قتل برسید من دچار محظور خواهم شد.

آتوس گفت: عالیجناب البته من طبق امر شما از میدان جنگ کناره‌گیری خواهم کرد ولی چرا مرگ من شما را دچار محظور می‌کند؟

مونک گفت:

برای اینکه مجبورم خود تنخواه چارلز دوم را برای او، به قاره بفرستم.

این موضوع هم پنهان نمی‌ماند و اطرافیان من می‌فهمند که من وجهی جهت او فرستاده‌ام.

آیا متوجه هستید که این موضوع چه اثری در اذهان انگلیسها خواهد کرد؟

آتوس گفت: بلی.

مونک گفت:

همه تصور خواهند نمود که من برای چارلز دوم پول ارسال می‌دارم تا وی با پارلمان انگلستان خصومت کند.

آتوس گفت: این نکته را تصدیق می‌کنم و چقدر سرافراز خواهم شد اگر بتوانم به اسرار بزرگی که در این قلب شریف (اشاره به سینهٔ مونک) وجود دارد پی ببرم.

آتوس این حرف را با هیجان زیاد زد و براستی از صمیم قلب صحبت می‌نمود.

مونک گفت: آقا اشتباه می‌کنید. در این قلب که شما تصور می‌نمایید در آن اسراری وجود دارد هیچ نوع راز نیست.

اصلاً قلب یک سرباز نمی‌تواند محتوی اسرار باشد زیرا برای این موضوع به‌وجود نیامده است.

سپس توجهی به فانوس نمود و گفت: آه... نزدیک است که فانوس ما خاموش شود و گویا روغن آن به انتها رسیده... آهای... اینجا بیا...

کلمات آخر خطاب به صیاد که بالا بود ایراد شد.

صیاد بر اثر خنکی هوای شب چرت می‌زد یا اینکه نشان می‌داد چرت می‌زند.

وقتی صدای ژنرال را شنید به سرعت فرود آمد.

ژنرال گفت:

برو به گروهبانی که فرماندهٔ پاسگاه این صومعه است بگو ژنرال مونک تو را احضار کرده و او باید فوراً اینجا بیاید.

اجرای این دستور برای صیاد اشکال نداشت زیرا خود گروهبان به سرداب نزدیک شده بود.

گروهبان ژنرال را شناخت و از طول مدت توقف او در سرداب حیرت کرد.

این بود که آهسته به سرداب نزدیک شده بود که ببیند ژنرال در پایین چه می‌کند.

به‌مناسبت اینکه ژنرال مونک و آتوس در تاریکی بودند آن مرد چیزی ندید.

تا اینکه برحسب امر ژنرال فرود آمد.

ژنرال گفت:

فوراً برو و یک اسب بارکش با دو نفر که بتوانند دو بشکه را بار کنند بیاور و دقت کن که اسب پالان داشته باشد.

گروهبان به حال احترام ایستاد و گفت: آقای ژنرال اسب را برای چه می‌خواهید؟

ژنرال گفت:

آیا می‌توانی یک اسب بارکش و دو نفر، فوراً بیاوری؟

گروهبان گفت:

بلی آقای ژنرال و قسمتی از پاسگاه اسکاتلندیها در یکصد قدمی صومعه است و من می‌توانم اسب و این دو نفر را از آنجا بیاورم. ولی گفتم اسب را برای چه می‌خواهید؟

ژنرال گفت: پایین‌تر بیا.

گروهبان اطاعت کرد.

ژنرال گفت: آیا این دو بشکه را می‌بینی؟

گروهبان گفت: بلی.

ژنرال گفت: یکی از این دو بشکه محتوی باروت و دیگری محتوی سرب است.

گروهبان سر فرود آورد.

ژنرال گفت:

من میل دارم که امشب این سرب و باروت بار مال شود و به قریه‌ای که در دهانهٔ رودخانه قرار گرفته حمل گردد زیرا فردا قصد دارم دویست نفر تفنگچی در این قریه بگمارم.

گروهبان با اشارهٔ سر تصدیق کرد و معلوم بود یقین حاصل کرده که در دو بشکه غیر از سرب و باروت چیزی دیگر نیست.

ژنرال گفت:

متوجه باش که حمل سرب و باروت باید بدون صدا و هیاهو صورت بگیرد زیرا این یکی از اسرار نظامی ماست و یک قسمت از موفقیت اقدامات فردای ما وابسته به این کار است.

مرد گفت:

اوه... آقای ژنرال مطمئن باشید که هیچ‌کس از این موضوع مستحضر نخواهد شد.

ژنرال گفت: بعد از اینکه دو بشکه را بار کردید متوجه باشید که در راه نیفتند زیرا ریختن باروت و سرب روی زمین باعث زحمت می‌شود و ممکن است توجه دیده‌بانهای خصم را جلب نماید.

پس از اینکه وارد قریهٔ مزبور شدید دو بشکه را در منزل این اصیل‌زاده که از دوستان من است قرار بدهید.

خود تو و دو نفر مصاحب باید محافظ این بار باشید که سالم به مقصد برسد.

گروهبان باز سر فرود آورد.

گروهبان به بشکه‌ها نزدیک شد و یکی از آنها را وزن کرد و گفت: خیلی سنگین است.

آتوس گفت: بلی هریک از این بشکه‌ها تقریباً دویست کیلوگرم وزن دارد.

ژنرال گفت: اسبی که این بار را حمل می‌کند باید خیلی قوی باشد وگرنه در راه از پا درمی‌آید.

گروهبان گفت: آقای ژنرال مطمئن باشید که یک اسب قوی خواهم آورد.

مونک به گروهبان آخرین توصیه راکرد و قرار شد که افراد او محافظ بار و آتوس باشند.

سپس گفت:

آقای کنت من دیگر می‌روم و دست خود را برای وداع به طرف آتوس دراز نمود.

آتوس گفت:

عالیجناب آیا یک هفتهٔ دیگر من خدمت شما خواهم رسید؟

مونک گفت: بلی یک هفتهٔ دیگر به‌تحقیق یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

وقتی ژنرال از پله‌ها بالا می‌رفت سربازان آمده بودند تا اینکه بشکه‌ها را بالا ببرند.

ژنرال بدون اسکورت به‌طرف اردوگاه خود به راه افتاد و از صومعه دور گردید.

زیرا سربازان درون صومعه را مأمور محافظت آتوس و زر او کرده بود.

پس از اینکه بیست قدم طی نمود صدای صفیری شنید.

این صفیر خلجانی در وی تولید کرد ولی چون صدایی دیگر پس از آن مسموع

نشد ژنرال به راه ادامه داد.

لحظه‌ای خواست به یک قسمت از اردوگاه اسکاتلندیها که در آن نزدیکی بود برود و عده‌ای از آنها را با خود ببرد ولی منصرف شد.

او می‌دانست که سربازان کشیک و نگهبانان هنگام شب به‌وسیلهٔ صفیر یکدیگر را صدا می‌زنند تا اینکه بدانند بیدار هستند یا نه؟

اگر ژنرال که به طرف اردوگاه خود می‌رفت نظری به عقب می‌انداخت می‌دید که مردی خمیده او را تعقیب می‌نماید و خویش را پشت سنگها و تیرها پنهان می‌کند.

باز اگر حواس ژنرال جمع بود درمی‌یافت که زورق صیادان ماهی تغییرمحل داده، و از محل اولیه به نقطه‌ای دیگر منتقل شده است.

ولی چون ژنرال عجله داشت زودتر به خیمه‌اش برسد به هیچ‌یک از این مسائل توجه نکرد و با قدمهای سریع از روی جاده شوسه‌ای که منتهی به خیمهٔ او می‌گردید راه می‌پیمود.

یک‌مرتبه یادش آمد که صیادی که فانوس می‌کشید چه شده و چرا ناپدید گردیده.

آیا وی در صومعه ماند یا اینکه جلو رفته است؟! ناپدید شدن صیاد مزبور در مونک سوءظن تولید کرد.

ولی دیگر به جایی رسیده بود که نمی‌توانست به عقب برگردد و از اسکاتلندیها بخواهد که با او به راه بیفتند و محافظ وی باشند.

تا خیمهٔ خود هم بقدر یک میل راه داشت که باید بپیماید.

مه مرداب به‌مناسبت خنکی هوای شب متراکم‌تر گردیده بود بطوری که ژنرال، در فاصلهٔ دو قدمی هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند.

درحال اضطراب ژنرال اسلحهٔ خود را وارسی می‌کرد و می‌خواست بداند که شمشیر و کارد او باسهولت از غلاف بیرون می‌آید یا نه!

دیرک خویش را هم در دست داشت و گاهی دست روی قبضهٔ طپانچه می‌نهاد.

در یک موقع احساس کرد که طرف راست او روی مرداب صدای حرکت یک قایق یا زورق شنیده می‌شود.

چون می‌شنید که پارو در آب فرو می‌رود و بیرون می‌آید.

ژنرال بانگ زد: کیست؟... و شما که هستید که روی مرداب حرکت می‌نمایید؟
هیچ‌کس بدو جواب نداد.
آنوقت طپانچه را از کمر خارج کرد و شمشیر را از غلاف بیرون آورد.
در یک دست شمشیر و در دست دیگر طپانچه بر سرعت قدمها افزود.
ژنرال مونک می‌توانست در آن لحظه فریاد بزند و کمک بخواهد.
اما چون این کمک را مادون حیثیت سلحشوری خود و اعتراف به جبن می‌دانست لذا با وجود احساس خطر بدون فریاد زدن، همچنان به طرف خیمهٔ خویش می‌رفت.

۱۶۶

روز بعد

روز بعد در ساعت هفت صبح آتوس در اتاق خود را گشود و دید که نخستین اشعهٔ آفتاب فضا را منور کرده است.

وقتی که آتوس در اتاق خود را گشود انتظار نداشت که کسی را در خارج از اتاق مشاهده کند.

یا اینکه منتظر نبود ببیند کسانی در خارج از منزل وی نگران او هستند.

ولی در فاصلهٔ پانزده قدمی خانه چشم او به گروهبان شب گذشته افتاد و دید وی با عده‌ای از سربازها در آنجا ایستاده است.

آتوس از مشاهدهٔ آن عده متحیر شد زیرا بعد از اینکه به اردوگاه رفتند و شب گذشته آتوس را ترک کردند نمی‌بایست که مراجعت نمایند.

گروهبان مزبور که دیشب از طرف ژنرال مأمور شده بود که محمولهٔ آتوس را به مقصد برساند انگار که انتظار مقدم او را می‌کشید.

و بمحض اینکه او را دید سلام داد.

آتوس نتوانست بعد از دیدن آنها از ابراز حیرت خودداری کند و گفت: چطور است که شما را امروز در اینجا می‌بینم؟

گروهبان گفت:

آقا این موضوع نباید موجب حیرت شما شود.

زیرا شب گذشته بعد از اینکه ژنرال از شما جدا شد به ما توصیه کرد که متوجه شما باشیم و دقت کنیم که آسیبی به شما وارد نیاید.

این جواب بظاهر آتوس را قانع کرد و گفت: آیا آقای ژنرال در اردوگاه تشریف دارند؟

گروهبان گفت: البته، ایشان در اردوگاه هستند.

آتوس گفت: من امروز مزاحم آقای ژنرال نمی‌شوم و با ایشان قرار ملاقات ندارم ولی برای دو موضوع به اردوگاه می‌آیم. یکی قدردانی از شما که شب گذشته وظیفهٔ خود را خوب انجام دادید.

دیگری برای برداشتن شمشیر و کارد خود زیرا شب قبل وقتی که می‌خواستم به اتفاق ژنرال بروم شمشیر و کارد خود را در اردوگاه باقی نهادم.

گروهبان گفت: خوب شد که شما به فکر افتادید که با ما به اردوگاه بیایید زیرا ما می‌خواستیم از شما این خواهش را بکنیم.

آتوس بادقت پنجره‌ها را بست و بخصوص درب سردابی را که بشکه‌ها در آن بود قفل نمود و کلید را به گریمو داد و به او گفت:

لازم نیست به شما بگویم که این بشکه‌ها چقدر دارای اهمیت است. فقط سارقین از بالا درصدد ربودن این بشکه‌ها برنمی‌آیند بلکه ممکن است که از راه زیر زمین بشکه‌ها را بربایند.

گریمو گفت: آقا مطمئن باشید.

این چند کلمه از دهان گریمو واقعاً آتوس را مطمئن و آسوده‌خاطر کرد.

بعد به اتفاق سربازان به راه افتاد.

سربازان تا نزدیکی اردوگاه او را بردند.

در آنجا دسته‌ای دیگر از نگهبانان، محافظ آتوس شدند اما گروهبان شب قبل با او آمد.

فرمانده دسته جدید دیگ‌بای آجودان ژنرال بود

آتوس دریافت که دیگ‌بای با نظرهای دقیق و کنجکاوی او را می‌نگرد.

از این نگاههای غیرعادی آتوس قدری نگران شد اما چون وجدان او آسوده بود فکر کرد که شاید قیافهٔ او در روشنایی روز بیشتر توجه اسکاتلندیها را جلب کرده است.

بالاخره به خیمهٔ ژنرال رسیدند.

آتوس در نظر اول شمشیر و چیزهای دیگر خود راکه روی میز نهاده بود دید و شناخت.

اما ژنرال در خیمه حضور نداشت و بجای او سه نفر بودندکه دو نفرشان سرهنگ به نظر می‌رسیدند و یکی هم ستوان مونک خوانده می‌شد.

آتوس متوجه شدکه این سه از افسران عالیرتبهٔ ارتش هستند.

وقتی که آتوس وارد خیمه‌گردید دیدکه نظرهای آن سه نفر نیز دقیق و مقرون به کنجکاوی است. حتی یکی از آنها به طرزی که مخالف نزاکت بود سراپای آتوس را ورانداز کرد.

چون افسران مزبور آتوس را نمی‌شناختند یکی از آنها ازگروهبان پرسید: آیا آن شخص همین است؟

گروهبان گفت: بلی عالیجناب.

چون این سؤال با لحنی زننده ادا شد آتوس با قدری خشونت گفت: آقایان من حیرت می‌کنم برای چه با این لحن صحبت می‌کنید و چرا این سؤال را ادا نمودید؟

ستوان مونک گفت:

آقا اگر می‌بینیدکه ما این سؤال را از شما می‌کنیم برای این است که حق داریم سؤال کنیم.

و اگر می‌بینید این لحن را بکار می‌بریم برای این است که لحن کلام ما با اوضاع ما مناسب است.

این گفته به ناسزا بیش از یک جواب عادی شباهت داشت.

لذا خشم بر آتوس غلبه کرد و گفت: آقایان باید به شما بگویم در این اردوگاه یگانه کسی که از حیث مرتبه و شأن با من برابر می‌باشد آقای ژنرال مونک است.

مرا نزد او ببرید تا اینکه به ایشان جواب بدهم و اگر نمی‌خواهید مرا نزد ایشان ببرید یا ایشان وقت پذیرفتن مرا ندارند (زیرا یک سردار جنگی دارای مشغلهٔ بسیار است) لااقل توجه کنید باکسی صحبت می‌نماییدکه با ژنرال شما برابر می‌باشد.

ستوان مونک گفت:

شما بهتر می‌دانیدکه ژنرال درکجاست؟

آتوس با تعجب گفت: چطور من بهتر می‌دانم؟

ستوان مونک جواب داد:

برای اینکه فقط شما می‌دانید که ژنرال در کجا می‌باشد.

آتوس گفت:

من از حرف شما بسیار حیرت می‌کنم و نمی‌فهمم چه می‌گویید.

چون آتوس بلند حرف می‌زد یکی از سرهنگها گفت: آقا آهسته‌تر صحبت کنید و بگویید که دیشب ژنرال به شما چه گفت؟

آتوس تبسم کرد.

سرهنگ مزبور برآشفت و گفت: آقا موقع تبسم کردن نیست بلکه هنگام جواب دادن است.

آتوس گفت: آقا به شما گفتم که به شما جواب نمی‌دهم مگر اینکه در حضور ژنرال باشم.

سرهنگ مزبور که متغیر گردیده بود گفت: آقا شما خوب می‌دانید که از ما درخواستی می‌نمایید که قبول آن ممکن نیست.

آتوس گفت: برای دومین مرتبه شما حرفی می‌گویید که واقعاً من از آن سر درنمی‌آورم. مگر ژنرال اینجا نیست؟

این جواب بقدری حاکی از حسن نیت بود که افسران سه‌گانه با حیرت یکدیگر را نگریستند.

آنها پس از این نگاه نظری با هم مبادله کردند که به منزله مشورت بود.

بعد سرهنگ مزبور که گفتیم خشمگین شد با لحنی ملایم و مؤدب پرسید: آقا آیا ژنرال دیشب در صومعه از شما جدا شد؟

آتوس گفت: بلی.

سرهنگ پرسید:

شما بعد از اینکه از ژنرال جدا شدید کجا رفتید؟

آتوس گفت:

این سؤال را از سربازانی که با من بودند بکنید زیرا سربازان شما با من بودند و یک لحظه مرا ترک نکردند.

سرهنگ گفت:

این درست ولی ما می‌خواهیم جواب را از خود شما بشنویم.

آتوس گفت: در این صورت من فقط به آقای ژنرال مونک جواب خواهم داد.

زیرا من در اینجا مطیع امر کسی نیستم و در این اردوگاه فقط آقای ژنرال مرا می‌شناسد و بس.

افسر مزبور گفت:

ولی شما مجبور هستید که جواب بدهید.

آتوس گفت: برای چه؟

افسر گفت:

برای اینکه ما در غیاب آقای ژنرال فرمانده ارتش هستیم و می‌توانیم که یک دادگاه نظامی به وجود بیاوریم و شما را مقابل دادگاه نظامی استنطاق کنیم.

بنابراین قبل از اینکه دادگاه نظامی تشکیل شود بهتر است که به سؤالات ما جواب بدهید.

افسران شاید منتظر بودند که آتوس از این تهدید بر خود بلرزد و متوحش شود ولی در قیافهٔ او جز اثر نفرت و تحقیر چیزی نمایان نشد و گفت:

آقایان آیا شما می‌خواهید یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی را که تحت حمایت پادشاه فرانسه می‌باشد و آبروی او آبروی پادشاه فرانسه است مقابل قضات انگلیسی یا اسکاتلندی حاضر کنید؟

واقعاً این طرز تفکر شما دیوانگی است و آیا متوجه هستید که اقدام شما چه نتایجی ببار خواهد آورد؟

صاحب‌منصبان نظری با هم مبادله کردند و مثل اینکه گفتهٔ آتوس را تصدیق نمودند و یکی از آنها گفت:

شما گفتید که از ژنرال خبری ندارید؟

آتوس جواب داد:

یک مرتبه به شما گفتم که من هیچ‌گونه اطلاعی از ژنرال مونک فرماندهٔ ارتش شما ندارم.

افسر مزبور گفت: آیا می‌دانید آنچه می‌گویید قابل قبول نیست؟

آتوس گفت: آنچه به شما گفتم عین حقیقت است. من مردی اصیل‌زاده هستم و کسانی چون من هرگز دروغ نمی‌گویند و حاضر نیستند بشنوند که دیگران آنها را دروغگو بخوانند.

هنگامی که من شمشیری بر کمر آویخته داشتم کسی نمی‌توانست مرا دروغگو بخواند.

ولی اینک خلع سلاح شده، به عبارت دیگر شب گذشته خود را خلع سلاح کردم.

زیرا برای اینکه کاملاً اعتماد فرماندهٔ ارتش شما جلب شود نخواستم با اسلحه به‌اتفاق او به صومعهٔ نیوکاستل بروم.

درهرحال اینک سلاح ندارم و شما هرچه بخواهید می‌توانید به من بگویید و قادرید که مرا محاکمه کنید و نقش قضات را ایفا نمایید و حتی اگر میل داشته باشید می‌توانید مانند جلادان مرا به قتل برسانید.

آتوس طوری با متانت صحبت می‌کرد که ستوان مونک تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: آقا ما جلاد نیستیم و قصد قتل شما را نداریم.

آتوس گفت:

دیشب من برای ملاقات با ژنرال شما به این اردوگاه آمدم تا دربارهٔ موضوعی مهم با او صحبت کنم.

او دریافت که من از حیث رتبه و شأن همردیف او هستم ولذا رفتاری که درخور شأن من بود با من کرد.

از سربازان خود بپرسید که رفتار شب گذشتهٔ ژنرال با من چگونه بوده است؟

آیا قابل قبول می‌باشد که یک فرمانده ارتش خود برای راهنمایی شخصی که او را نمی‌شناسد و برای وی قائل به ارزش نیست به راه بیفتد؟

نه... نه... و اگر او با من چنین رفتار کرد از این جهت می‌باشد که مرا شناخت.

حال شما انتظار دارید که من مذاکرات شب گذشتهٔ خود را با ژنرال به شما بگویم.

ولی من این مذاکرات را افشا نخواهم کرد برای اینکه جزو اسرار من، و اسرار او می‌باشد.

ستوان مونک گفت: در این بشکه‌ها چه بوده؟

آتوس گفت:

مگر شما در این خصوص از سربازان خود توضیح نخواستید؟ و مگر آنها از دهان خود ژنرال نشنیدند که در آن بشکه‌ها چه بوده است؟

ستوان مونک گفت: چرا و سربازان از ژنرال شنیدند که گفت در بشکه‌ها باروت و سرب می‌باشد.

آتوس گفت: بسیارخوب.

ستوان مونک اظهار کرد:

ولی ما نمی‌توانیم این حرف را بپذیریم.

آتوس گفت: آقا برحذر باشید که این مرتبه شما تکذیب قول مرا نمی‌نمایید بلکه تکذیب قول ژنرال خود را می‌کنید.

ستوان مونک گفت:

بالاخره ژنرال هیچ چیز به شما نگفت که معلوم کند وی به چه مناسبت غیبت کرده است؟

آتوس جواب داد:

آقایان، وی بعد از مذاکراتی که با او کردم به من گفت که مدت یک هفته منتظر جوابش باشم.

و بعد از یک هفته نزد من خواهد آمد یا مرا فرا خواهد خواند و جواب مرا خواهد داد.

افسران با خرسندی گفتند: آیا ژنرال این حرف را به شما زد؟

آتوس گفت:

ـ بلی، حتی موقعی که می‌خواستیم جدا شویم ژنرال وعدهٔ خود را تکرار نمود بطوری که همهٔ سربازان شما شنیدند که او قرار گذاشت یک هفتهٔ دیگر به من جواب بدهد.

ستوان مونک گفت: معذرت می‌خواهم چگونه آقای ژنرال به شما وعدهٔ ملاقات بعد از یک هفته را داد؟

آتوس گفت:

من قصد داشتم که بلافاصله بعد از مذاکره با آقای ژنرال حرکت کنم یعنی شب قبل یا امروز صبح به راه بیفتم.

کشتی من در دریا آمادهٔ حرکت بود و هست ولی چون آقای ژنرال به من گفته بود که یک هفته صبر نمایم من نیز یک هفته صبر خواهم کرد تا اینکه بار دیگر او را ببینم.

و این مرتبه جواب منظور را از دهان وی بشنوم.

صاحب‌منصبان نظری عمیق به هم انداختند و ستوان مونک گفت:

اگر آنچه این اصیل‌زاده می‌گوید درست باشد ژنرال ما برای یک کار بسیار محرمانه غیبت کرده و این کار بقدری اهمیت داشته که حتی نخواسته هیچ‌یک از ما را مطلع کند که مبادا عزیمت او قبل از وقت به اطلاع دیگران برسد و درهرحال حداکثر غیبت او یک هفته خواهد بود.

آنگاه خطاب به آتوس گفت: آقا اظهارات شما برای ما خیلی اهمیت دارد.

آیا ممکن است به وسیلهٔ سوگند اظهارات خود را تأیید فرمایید؟

آتوس گفت:

آقا من پیوسته در محیطی زندگی کرده‌ام که وقتی چیزی گفتم لزومی ندارد که برای تأیید آن سوگند یاد کنم.

و بعضی هم گفتهٔ مرا از یک سوگند مؤثرتر و مشیدتر می‌دانند، در این صورت تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد که من سوگند یاد کنم.

ستوان مونک گفت:

آقا این مرتبه اوضاع و احوال طوری است که تصور نمی‌کنم هرگز شما با آن مواجه شده باشید.

و چون هیچ‌گاه با یک چنین وضع وخیم برخورد نکردید خود را ناچار ندیدید که سوگند یاد کنید.

و اما وخامت اوضاع کنونی ناشی از این می‌باشد که ژنرال ما یک‌مرتبه ناپدید گردیده و هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برای او افتاده است.

ما نمی‌دانیم آیا وی به طیب خاطر غیبت کرده یا اینکه جنایتی روی داده و ما باید برای کشف تبهکاران تفحص نماییم یا اینکه منتظر باشیم تا خود ژنرال مراجعت کند.

این است که اظهارات شما برای ما و بطور حتم برای ارتش ما دارای اهمیت فوق‌العاده می‌باشد.

آتوس بالاخره فهمید که اضطراب صاحب‌منصبان علتی عقلائی دارد و آنها ذی‌حق هستند که در نگرانی بسر ببرند.

این بود که گفت:

آقایان چون شما واقعیت امر را برای من بیان نمی‌کردید من اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که شما چه می‌گویید.

تا اینکه اظهارات اخیر شما مرا روشن کرد و فهمیدم که واقعاً شما حق دارید دچار غلق و خلجان باشید.

شب گذشته من به ملاقات ژنرال شما آمدم و مدتی طولانی با او صحبت کردم و شام را هم با یکدیگر صرف نمودیم.

مذاکره‌ای که من با او کردم مربوط به یک امر مهم بود که ژنرال نمی‌توانست جواب فوری راجع بدان بدهد.

او می‌گفت که جنگی در پیش است که عنقریب درخواهد گرفت و بعد از این جنگ جواب مرا خواهد داد.

و برای اینکه بتواند جوابی قطعی به من بدهد از من تقاضا کرد که مدت یک هفته صبر کنم و او بعد از یک هفته یا خود به منزل من خواهد آمد یا مرا احضار خواهد کرد.

این است آنچه او به من گفت و به خدایی که اینک شاهد گفتار ما می‌باشد و اختیار مرگ و حیات همهٔ ما را دارد سوگند یاد می‌کنم که گفتهٔ من مقرون به حقیقت می‌باشد.

این سوگند تقریباً صاحب‌منصبان را متقاعد کرد که آتوس راست می‌گوید.

یکی از سرهنگها اظهار نمود:

آقا ما اینک اطمینان حاصل کردیم که شما راست می‌گویید ولی این قضیه خیلی عجیب است چون ژنرال مردی محتاط می‌باشد و در این موقع که می‌داند هر لحظه خصم ممکن است مبادرت به حمله نماید ارتشش را رها نمی‌کند که برود.

به فرض اینکه یک واقعهٔ غیرعادی لزوم غیبت او را محرز می‌کرد باز ما را مطلع می‌نمود که لااقل مشوش نباشیم.

من نمی‌توانم این فکر را از خاطر بیرون کنم که غیبت ژنرال ما بدون علت نیست و بطور حتم در این واقعه یک عامل عجیب دخالت دارد!

یکی از چیزهایی که سبب سوءظن من شده صیادان ماهی است که دیشب به اردوگاه ما آمدند. دیگ‌بای آجودان ژنرال امروز به من گفت که ژنرال نسبت به صیادان مزبور و بخصوص ناخدای آنها اعتماد نداشت.

و امروز صبح هم زورق صیادان از رودخانه خارج گردیده، ناپدید شده بود.

ستوان مونک گفت:

رفتن صیادان امری عادی است.

سرهنگ مزبور پرسید: چطور؟

ستوان مونک گفت: برای اینکه آنها محبوس ما نبودند و اسیر جنگی هم محسوب نمی‌شدند و کسی هم دستور نداده بود که تحت نظر قرار بگیرند.

آنها آمدند که ماهی خود را بفروشند و پس از فروش ماهی چون کاری نداشتند هنگام مد دریا به راه افتادند و رفتند.

سرهنگ گفت: ضمن تحقیقاتی که ما از سربازان خودمان کردیم معلوم شد که شب قبل یکی از این صیادان برای ژنرال و آقا (اشاره به آتوس) فانوس می‌کشیده است.

با توجه به اینکه ژنرال نسبت به صیادان مزبور ظنین بوده آیا نمی‌شود گفت که بین صیادان و این آقا، تبانی وجود داشته و صیادها بعد از اینکه کار خود را انجام دادند رفتند اما آقا در اینجا ماند تا اینکه ما را مطمئن کند که وی در این واقعه دخالت ندارد و مانع از این گردد که ما مبادرت به تحقیق نماییم.

به‌تحقیق مردی که حاضر برای انجام این کار می‌شود شجاع است لیکن شجاعت او در قبال تفحصات ما یک سد به وجود می‌آورد و نمی‌گذارد که ما تجسس کنیم و ژنرال خویش را پیدا کنیم یا بفهمیم چه بر سرش آمده است.

این حرف در دو صاحب‌منصب دیگر اثر کرد و آتوس گفت:

آقایان اجازه بدهید عرض کنم که استدلال شما با اینکه بظاهر درخور توجه می‌باشد در معنی استحکام ندارد.

برای اینکه وقتی من مرتکب این عمل شدم و خود در اینجا ماندم، در درجه اول سوءظن متوجه خود من می‌شود و محال است که من از بدگمانی مصونیت داشته باشم.

اینک نیز به شما می‌گویم آقایان حق با شماست و محال می‌باشد که مردی مانند ژنرال مونک آن هم هنگامی که یک جنگ بزرگ در پیش است یک‌مرتبه ارتش را

رها کند و برود.

بدون تردید در این واقعه یک خیانت یا حادثه غیرمنتظره و عجیب دخالت دارد.

و شما بجای اینکه دست روی دست بگذارید و منتظر بمانید که یک هفته بگذرد و ژنرال بیاید بدون وقفه از هر طرف کاوش کنید و زمین و دریا را وارسی نمایید.

حیثیت و شرافت من هم اقتضا دارد که خویش را گروی حل این معما بدانم.

اگر اکنون شما به من بگویید آزاد هستی و برو، من در جواب شما می‌گویم:

ـ نه... من در اینجا آنقدر خواهم ماند تا اینکه ژنرال مراجعت کند.

یا اینکه راز ناپدید شدن او آشکار گردد.

چون خود من احساس می‌کنم که ژنرال مورد یک توطئه و آنتریک بزرگ قرار گرفته است.

وگرنه وی بدون خبر دادن به صاحب‌منصبان خویش در این موقع حساس ارتش را یک‌مرتبه رها نمی‌کرد و نمی‌رفت.

آقایان تا آنجاکه توانایی دارید بکوشید تا ژنرال خود را بیابید زیرا ژنرال از اینجا نرفته یا اینکه طبق تمایل خویش عزیمت نکرده و به زور او را برده‌اند.

در این وقت ستوان مونک اشاره‌ای به دو افسر دیگر کرد و بعد گفت:

نه آقا... شما راه اغراق می‌پیمایید و هیچ واقعهٔ ناگواری برای ژنرال پیش نیامده است.

این مرتبهٔ اول نیست که ژنرال ما از لشکر غایب می‌شود و تاکنون به دفعات غیبت کرده و هرگز غیبت او صورت خطرناک پیدا ننموده است.

ما نباید مضطرب شویم و با اضطراب خویش روحیهٔ ارتش را متزلزل نماییم.

بخصوص سربازان و افسران نباید از این موضوع مستحضر گردند و اگر لازم شد که غیبت ژنرال را بروز بدهیم خواهیم گفت که وی بدواً به ما اطلاع داد و آنگاه عزیمت کرد.

من یقین دارم که ژنرال از این جهت بدون اطلاع قبلی رفت که نسبت به ما اعتماد داشت.

ما باید از این ابراز اطمینان خوشوقت باشیم نه متأثر و دلسرد.

زیرا وی بدین وسیله به ما ثابت نمود که نسبت به افسران و سربازان خود اعتمادی بدون حد دارد.

و آنقدر به کفایت افسران خود واقف است که حتی در شب یک جنگ بزرگ، بی خبر قبلی، اردوگاه را ترک می‌کند.

ولی آقایان بطوری که گفتم سکوت در این مورد اولی است.

چون همهٔ سربازان، از لحاظ روحیه، با هم متساوی نیستند و بعضی از آنها ممکن است که متزلزل شوند.

دیگر اینکه آقا (اشاره به آتوس) تا مراجعت ژنرال در ستاد ارتش سکونت خواهند کرد.

ما نمی‌خواهیم که به این وسیله آقا را توقیف کنیم بلکه منظورمان این است که راز غیبت ژنرال آشکار نگردد.

معلوم بود که صاحب‌منصبان مزبور قصد داشتند آتوس را در ستاد ارتش، محرمانه توقیف کنند.

ولی آتوس گفت: آقایان شب گذشته به گواهی سربازان شما آقای ژنرال امانتی به من سپرده‌اند که من باید آن را تا موقع مراجعت ایشان نگاه دارم.

خود آقای ژنرال هم می‌دانستند که من این امانت را در کجا نگاه خواهم داشت.

شما اگر بیم دارید که من بگریزم هرقدر که میل دارید برای من نگهبان بگمارید و درصورت لزوم دستها و پاهای مرا با زنجیر ببندید.

اما مسکن مرا تعویض ننمایید و من به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که هرگاه آقای ژنرال بعد از مراجعت بفهمد که مسکن مرا عوض کرده‌اید سخت نسبت به شما غضبناک خواهد گردید بلکه هرگز شما را نخواهد بخشود.

صاحب‌منصبان یک مرتبهٔ دیگر نظری به یکدیگر انداختند و یکی از آنها گفت:

بسیارخوب آقا به منزل خود برگردید و در جایی که مکان شماست سکونت نمایید.

ولی پنجاه سرباز را مأمور نگهبانی خانهٔ آتوس کردند و آنها روز و شب آتوس را از نظر دور نمی‌داشتند.

موضوع غیبت ژنرال مونک بین سربازان ارتش افشا نگردید.

ولی روزها گذشت و اثری از فرماندهٔ کل قوای ارتش نمایان نشد.

۱۶۷

مال‌التجارهٔ قاچاق!

دو روز بعد از واقعه‌ای که شرح آن گذشت، بدون اینکه ژنرال مونک در اردوگاه نمایان گردد و درحالی که همهٔ صاحب‌منصبان ارشد که در جریان واقعه بودند اضطراب داشتند، در ساحل قارهٔ اروپا، یک زورق صیادی مقابل ساحل شونین‌گی لنگر انداخت.

بین محلی که زورق مزبور لنگر انداخت، و ریگهای ساحلی بیش از یک تیررس توپ فاصله نبود.

در آن موقع هوا طوری ظلمت داشت که جز دیدگان بصیر نمی‌توانست بین خاک و آب را فرق بدهد. اما ملاحان بقدری بصیرت دارند که در همه وقت می‌توانند بفهمند که آب در کجا ختم می‌شود و خاک از کجا آغاز می‌گردد.

ساحل شونین‌گی یکی از سواحل کم‌عمق قارهٔ آسیاست که خیلی وسعت دارد و مانند یک هلال بزرگ می‌باشد.

در این سواحل به‌مناسبت عمق کم آب، فقط زورقهای صیادی و سفاین مخصوص هلندی که قائمهٔ آنها خیلی وسعت دارد لنگر می‌اندازند.[1]

۱ـ همانطور که امروز صاحب هواپیما با خلبان آن فرق دارد و دو شخص متمایز هستند در دریا هم صاحب کشتی شخصی دیگر است و ناخدا شخص دیگر.

در دوره‌ای که وقایع این کتاب روی می‌دهد نیز چنین بوده جز درمورد سفاین کوچک که به‌مناسبت ارزانی قیمت هر ناخدا می‌توانست آن را خریداری نماید و مالک کشتی شود. (م)

چون هر قدر قسمت تحتانی کشتی وسعت و عرض و طول داشته باشد کشتی کمتر در آب فرو می‌رود و بعکس.

سفاینی که قسمت تحتانی آنها مانند لب خنجر نوک‌تیز است نمی‌توانند در خلیج یا سواحل کم‌عمق لنگر بیندازند.

زیرا زود به خاک می‌نشینند و برای ملاحان و ناخدایان سفاین تولید زحمت می‌کنند.

عیب دیگر این نوع سواحل کم‌عمق این است که وقتی باد می‌وزد امواج دریا زود به تلاطم درمی‌آید.

لذا ناخدایان و جاشوان زورقهای صیادی شبها بعد از مراجعت از دریا زورق صیادی خود را روی خاک می‌کشیدند تا اگر دریا مواج شد زورقهای آنان غرق نگردد.

آنها برای اینکه بتوانند زورق سنگین صیادی را روی خاک بکشند مانند دورهٔ ویرژیل شاعر قدیمی یونان زیر زورقهای خویش غلطکهایی از چوب می‌نهادند.

دیگر از عیوب سواحل مزبور اینکه در خاک آن خاصیتی وجود دارد که مانند سقز یا چسب نجاری زورق یا کشتی را به خویش می‌چسباند.

و وقتی قاعدهٔ یک زورق یا کشتی به خاک خورد دیگر کندن زورق و کشتی مزبور از خاک کاری است بسیار دشوار.

اما جاشوان زورق صیادی مزبور که گفتیم مقابل آن ساحل لنگر انداخت خوب آشنا به حرفهٔ خود بودند، زیرا طوری حرکت می‌کردند که قاعدهٔ زورق به خاک نخورد تا اینکه لنگر انداختند.

آنگاه قایقی را که بزرگ بود به دریا انداختند و در این قایق هشت نفر جا گرفتند.

در وسط قایق یک شیء مانند مکعب‌مستطیل نهاده شده بود که از دور چون تابوت جلوه می‌کرد.

ولی از نزدیک به یک زنبیل زیادتر شباهت داشت.

اما نه زنبیل‌های معمولی که در آن نان و گوشت و سبزی می‌گذارند بلکه زنبیل‌های بزرگ حصیری که گاهی به شکل صندوق ساخته می‌شود.

در ساحل هیچ‌کس نبود و ماهیگیران ساحلی در آن دل شب خوابیده بودند.

یگانه نگهبان ساحل هم از ماهیگیرهای ساحلی پیروی کرد و در پاسگاه خود

خوابید.

او می‌دانست ساحل مزبور جایی نیست که کشتیهای بزرگ در آن لنگر بیندازند. کشتیهای کوچک هم ارزش ندارند که برای آنها یک نگهبان بیدار بماند زیرا معلوم است که بار آنها غیر از ماهی یا بعضی از محصولات ساحلی مانند میوه و سبزی و نمک و حبوب چیزی دیگر نمی‌تواند بود.

با اینکه سکوت محض به ساحل حکمفرمایی می‌کرد و غیر از زوزهٔ باد، از وسط خس و خارهای ساحلی چیزی شنیده نمی‌شد آنهایی که از دریا می‌آمدند و در قایق بودند بقدری احتیاط می‌کردند که حتی گاهی پارو نمی‌زدند.

تا مبادا صدای پاروی آنها توجه سکنه ساحلی را جلب نماید.

اگر چشم تیزبینی بود و می‌توانست آن قایق را در سیاهی شب ببیند تصور می‌نمود که مشتی از پریان یا موجودات ماوراءالطبیعه دیگر[1] در آن نشسته‌اند که بدون زدن بر روی دریا حرکت می‌نمایند.

بمحض اینکه قایق به ساحل رسید مردی از آن خارج شد و قدم به خشکی نهاد و با یک فرمان جدی اما کوتاه به دیگران گفت: خارج شوید.

بر اثر این امر چند تفنگ که در دست جاشوان بود در نور ستارگان درخشید و شیء مکعب‌مستطیل از قایق بزرگ به خشکی منتقل می‌گردید و هرکس آن شیء را می‌دید می‌گفت لابد غیر از کالای قاچاق چیزی دیگر نمی‌باشد.

مردی که قبل از دیگران از قایق پیاده شده بود و معلوم می‌شد که نسبت به آنها سمت فرماندهی دارد به طرف قریهٔ شونین‌گی رفت و راه یکی از خانه‌های قریه را که در جوار جنگل بود پیش گرفت.

معلوم بود که خانهٔ مزبور را می‌شناسد زیرا بدون تردید به سوی خانهٔ مزبور راه می‌پیمود و این همان خانه‌ای است که ما یک مرتبه بدان اشاره کردیم و گفتیم که کاشانهٔ

۱ـ ماوراءالطبیعه هم یکی از کلماتی است که ما بکار می‌بریم درصورتی که می‌دانیم مفهوم ندارد زیرا طبیعت دارای ماوراء نیست و هرجا که برویم در طبیعت هستیم و نمی‌توان خود را به نقطه‌ای رسانید که بتوان گفت آنجا ماوراء طبیعت است. ولی ما به‌مناسبتی که عرض کردیم مجبوریم این‌گونه کلمات را بکار ببریم، چه جزو اصطلاحات متداول شده و اگر چیز دیگری به جایش بگذاریم خوانندگان محترم، معنای عبارت را ادراک نمی‌نمایند. (م)

مردی می‌باشد که مردم هنوز برای ابراز ادب وی را به نام پادشاه انگلستان می‌خواندند.

در آن خانه، مانند سایر منازل قریه، همه خوابیده بودند، ولی همینکه آن مرد به پنجره‌های منزل نزدیک شد یک سگ، از نوع سگهایی که صیادان ماهی در هلند به ارابه می‌بندند تا ماهی آنها را به شهر لاهه ببرد شروع به عوعو کرد.

(هنوز در هلند و قسمتی از بلژیک بستن سگها به ارابه مرسوم است و بخصوص توزیع شیر در تمام قراء و قصبات فلاماند در بلژیک به وسیله ارابه‌هایی که به سگ بسته می‌شود به عمل می‌آید و خود سگها شیر را در منازل تقسیم می‌کنند.)

عوعوی سگ مزبور بجای اینکه مرد خارجی را متوحش یا مضطرب کند وی را خوشحال کرد زیرا دید که بر اثر عوعوی مزبور سکنهٔ خانه بیدار می‌شوند و وی مجبور نیست دق‌الباب نماید یا فریاد بزند چون فریاد او نیروی عوعوی سگ نداشت.

ولی حتی عوعوی سگ نتوانست که سکنهٔ خانه را بیدار نماید بطوری که آن مرد عاقبت بانگ برآورد و این مرتبه سگ مزبور طوری پارس نمود که صدایی از داخل خانه بلند شد و بدواً سگ را آرام کرد.

مرد خارجی منتظر ایستاد تا صاحب صدا نزدیک بیاید و صاحب صدا با لحنی ملایم پرسید: چکار دارید؟

مرد خارجی گفت: من میل دارم که با اعلیحضرت چارلز دوم پادشاه انگلستان صحبت کنم! آن مرد پرسید: شما که هستید؟

مرد خارجی گفت:

سؤال شما در این موقع بیمورد است زیرا من نه می‌توانم از پشت در خود را معرفی نمایم و نه حرف بزنم.

مرد گفت: بالاخره باید اسم خود را بگویید. مرد خارجی گفت: آقا من نمی‌توانم در اینجا که همه‌کس ممکن است صدای مرا بشنود نام خود را بگویم. در را باز کنید تا من داخل شوم و بعد صحبت خواهم کرد و مطمئن باشید که سگ شما را نخواهم خورد و امیدوارم خداوند کمک کند که این جانور درنده مرا در کام خود فرو نبرد.

صاحب صدا با لحن آرام خود بدون اینکه از این بی‌صبری متغیر گردد گفت: آیا خبری تازه برای اعلیحضرت آورده‌اید؟

مرد خارجی گفت: بلی... خبرهایی آورده‌ام که اعلیحضرت منتظر دریافت آن

بوده‌اند. زود در را باز کنید... آخر چرا اینقدر مرا معطل می‌نمایید؟ اوقات من خیلی گرانبها می‌باشد.

مرد که معلوم بود سالخورده است گفت: آقا شما را به خداوند و وجدان خود سوگند می‌دهم که آیا خبرهای شما اهمیت دارد یا نه، زیرا برای یک خبر بدون اهمیت نمی‌توان اعلیحضرت را از خواب بیدار کرد.

مرد خارجی که معلوم بود به خشم درآمده گفت: آقا شما را به خدا این‌قدر لجاجت نکنید و در را باز نمایید و من به تمام اولیاء و مقدسین دیانت مسیح سوگند یاد می‌کنم که هر کلمه از خبر من هموزن خود من زر، قیمت دارد.

مرد سالخورده گفت: با این وصف شما باید خود را معرفی کنید و نام خود را بگویید.

مرد خارجی گفت: چرا اینقدر اصرار می‌نمایید که من خود را معرفی کنم؟ مرد سالخورده گفت: برای اینکه امر اعلیحضرت چنین است و ما هرگز بیگانگان را بدون شناختن آنها نمی‌پذیریم.

مرد خارجی گفت: ولی بدانید که اسم من برای شما اثری ندارد چون شما مرا نمی‌شناسید.

مرد سالخورده جواب داد: با این وصف باید خود را معرفی کنید! مرد خارجی نظری به چپ و راست انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی حضور ندارد گفت: اسم من شوالیه دارتن‌یان می‌باشد.

یک‌مرتبه مرد سالخورده از پشت در بانگی از حیرت برآورده و گفت:

عجب... عجب... شما شوالیه دارتن‌یان هستید... دیدم که این صدا در گوش من آشناست. بفرمایید داخل شوید.

دارتن‌یان گفت: من هم حیرت می‌کنم زیرا انتظار نداشتم که در اینجا صدای مرا بشناسند و برای من این موضوع تولید مباهات می‌نماید.

مرد سالخورده درحالی که در را می‌گشود گفت: آقای دارتن‌یان شما در همه‌جا دارای مباهات هستید و وقتی دارتن‌یان وارد شد و در روشنایی چراغ آن مرد را دید با شگفتی بانگ برآورد: آه... این پاری است، من چقدر ابله بودم که این صدا را زودتر نشناختم.

پاری پیشخدمت مخصوص چارلز دوم گفت: بلی آقا، خود من هستم و بسیار از دیدار شما خوشوقت می‌باشم.

دارتن‌یان جواب داد: من هم از دیدار شما واقعاً مسرور می‌باشم و پس از اینکه دست او را دوستانه فشرد گفت: حال خواهش می‌کنم بروید و به اعلیحضرت اطلاع بدهید که من آمده‌ام تا ایشان را ملاقات کنم.

پاری گفت: آقای دارتن‌یان اعلیحضرت در این موقع خوابیده‌اند.

دارتن‌یان گفت: شما ایشان را بیدار کنید و مطمئن باشید که به شما تغیر نخواهند کرد بلکه بسیار خرسند خواهند شد که شما ایشان را بیدار کرده‌اید.

پاری گفت: آیا شما از طرف آقای کنت می‌آیید؟

دارتن‌یان گفت: کدام کنت را می‌گویید؟

پاری جواب داد: کنت دولافر را می‌گویم و دارتن‌یان گفت:

آه آتوس را می‌گویید؟... نه... من از طرف آتوس نمی‌آیم بلکه از طرف خود آمده‌ام و خواهان ملاقات اعلیحضرت هستم. زود باشید عجله کنید... چون ممکن است وقت بگذرد یا حادثه‌ای غیرمنتظره روی بدهد و ملاقات مرا بیفایده کند.

پاری دارتن‌یان را می‌شناخت و می‌دانست که گرچه وی اهل ایالت گاسکونی می‌باشد و سکنهٔ این ایالت سخن به گزاف می‌گویند امّا دارتن‌یان گزافه گو نیست.

و براستی خبری بااهمیت آورده که در آن موقع شب اصرار دارد که اعلیحضرت پادشاه انگلستان را از خواب بیدار کند تا وی خبر خود را بگوید.

مرد سالخورده به طرف یک کوشک روانه شد و درِ طبقهٔ اول کوشک مزبور را که وسط باغ بود کوبید.

بلافاصله صدای سگی کوچک که به‌شدت پارس می‌کرد به گوش دارتن‌یان رسید و مثل این بود که سگ مزبور جواب سگ بزرگ را می‌دهد زیرا سگ بزرگ در باغ هنوز پارس می‌نمود.

دارتن‌یان را دل بر حال چارلز دوم سوخت و با خود گفت: این مرد بیچاره امروز نگهبانانی غیر از سگها ندارد ولی نباید از این حیث خیلی ناراضی باشد زیرا سگها شاید بهتر از آدمیان از او حفاظت می‌کنند.

صدای پارس سگ کوچک با صدای دق‌الباب، چارلز دوم را بیدار کرد و

پرسید: کیست؟

مرد سالخورده گفت: من پاری هستم. چارلز پرسید: چه کار داری؟ پاری گفت: اعلیحضرتا آقای شوالیه دارتن‌یان آمده و قصد دارد که شرفیاب شود.

در اتاق صدای حرکت شنیده شد و معلوم بود که چارلز دوم از جا برمی‌خیزد و ربدوشامبر خود را می‌پوشد.

طولی نکشید که درِ اتاق باز گردید و نور اتاق چارلز دوم قسمتی از سرسرا و باغ را روشن کرد.

دارتن‌یان که چشمهایی تیزبین داشت نظری به اتاق پادشاه انگلستان انداخت و دید که وسط اتاق میزی نهاده شده و روی آن مقداری کاغذ پراکنده است.

پس از اینکه برحسب اجازهٔ چارلز دوم، دارتن‌یان وارد اتاق گردید دید که گویا چارلز دوم قبل از خوابیدن مشغول نویسندگی بوده زیرا یک نامهٔ ناتمام روی میز او دیده می‌شد و آن نامه قلم‌خوردگیهای بسیار داشت و معلوم بود که چارلز قسمتهایی از آن را خط زده و باید از روی نامهٔ مزبور پاکنویس کند.

چارلز دوم وقتی دید یک صیاد ماهی وارد اتاق او شد خطاب به نوکرش گفت: شما می‌گفتید که آقای شوالیه دارتن‌یان آمده است ولی من او را نمی‌بینم؟

دارتن‌یان جواب داد: اعلیحضرتا دارتن‌یان اینک شرفیاب حضور شما می‌باشد. چارلز دوم نظری به وی انداخت و گفت: آیا خود شما هستید؟ چرا با این لباس آمده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آیا در هویت من تردیدی دارید؟ و آیا مرا در اتاق سرسرای آپارتمان اعلیحضرت لوئی چهاردهم در بلوا ندیدید؟

چارلز دوم گفت: چرا... من شما را در آنجا دیدم و باید بگویم که ادب و نزاکت شما در من اثر نیکو کرد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا بعد از اینکه من شما را شناختم وظیفه‌ام این بود که رعایت احترام مقام سلطنت را بکنم.

چارلز دوم گفت: بطوری که پاری گفت شما برای من خبری آورده‌اید؟ دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم پرسید: لابد از طرف برادرم اعلیحضرت پادشاه فرانسه حامل پیامی برای من هستید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا باید عرض کنم که چنین نیست و شاید خود اعلیحضرت در آن شب ادراک فرمودید که پادشاه فرانسه فقط در فکر خودشان هستند و توجهی به اعلیحضرت ندارند.

چارلز دوم سر را به طرف آسمان کرد و آهی کشید و بعد سر را پایین انداخت! دارتن‌یان که این حرکت را دید گفت: اعلیحضرتا خبری که من برای اعلیحضرت آورده‌ام می‌توان عرض کرد که یک خبر شخصی یعنی مربوط به خود من است ولی استدعا می‌کنم که اعلیحضرت با توجه این خبر را استماع فرمایند.

چارلز جواب داد: بگویید. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر اشتباه نکرده باشم در آن شب که شما پادشاه فرانسه را ملاقات فرمودید راجع به اشکالات کار خود با وی صحبت نمودید.

چارلز دوم از شرم سرخ شد و گفت: آقا آنچه من گفتم برای این بود که فقط به سمع پادشاه فرانسه برسد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا احساس می‌کنم که شما نسبت به عرایض من دچار سوءتفاهم شده‌اید ولی هم‌اکنون سوءتفاهم رفع می‌شود. اما این را باید بگویم که من برای این خلق شده‌ام که در موقع بدبختی سلاطین اروپا با آنها گفتگو نمایم و این موضوع طوری جزو سرنوشت من شده که سلاطین اروپا جز در موقع بدبختی خودشان با من صحبت نمی‌کنند و وقتی نیک‌بخت شدند دارتن‌یان را بکلی از یاد می‌برند.

چون سرنوشت من چنین می‌باشد نه‌فقط نسبت به اعلیحضرت شما، قائل به احترامی زیاد می‌باشم بلکه بدبختی اعلیحضرت در من خیلی مؤثر واقع گردید و خود را مکلف دیدم که فداکاری کنم.

من شنیدم که اعلیحضرت راجع به تیره‌روزی خود با پادشاه فرانسه صحبت می‌کردید و بسی افسوس خوردم کسی که دارای این روح پاک و جوانمرد می‌باشد و اینطور تیره‌بختی را تحمل می‌کند چرا باید با سیه‌روزی روزگار بگذراند.

چارلز دوم گفت: آقا سخنان شما طوری است که من نمی‌دانم آیا باید از ادب شما متشکر باشم یا از کنایه‌ها و نیشهای شما متنفر...

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا هم‌اکنون، خواهید توانست بین این دو، یکی را انتخاب فرمایید و اجازه بدهید عرض کنم که در آن شب خیلی متأثر به نظر می‌رسیدید و

راجع به بدبختی خود با پادشاه فرانسه صحبت می‌کردید و به او می‌گفتید که نمی‌دانید که بدون پول و قشون چگونه بر تخت سلطنت انگلستان بنشینید.

چارلز دوم حرکتی کرد که نشان می‌داد بی‌صبر شده زیرا نمی‌دانست منظور دارتن‌یان از این مقدمات چیست؟

دارتن‌یان این حرکت را هم دید و اظهار کرد:

در آن شب شما به پادشاه فرانسه می‌گفتید که بزرگترین مانع وصول شما به تخت سلطنت انگلستان یک ژنرال است که فرماندهٔ قشون پارلمان می‌باشد و این ژنرال در انگلستان نقش دومین کرومول را ایفا می‌کند... آیا اعلیحضرت این را نفرمودید؟

چارلز با بی‌صبری گفت: چرا آقا. من این را گفتم اما تکرار می‌کنم که من این حرف را برای این زدم که به گوش پادشاه فرانسه برسد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا هم‌اکنون متوجه خواهید گردید که خوب شد نایب تفنگداران سلطنتی فرانسه نیز فرمایشهای شما را شنید... و اما آن ژنرال که مانع بزرگ وصول شما بر تخت سلطنت انگلستان است آیا ژنرال مونک نیست و آیا من درست اسم او را شنیدم یا نه؟

چارلز دوم گفت: بلی آقا، او مانع بزرگ وصول من به تخت سلطنت است ولی نمی‌دانم که شما چرا این سؤالات را از من می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا بسیار معذرت می‌خواهم که سؤالاتی از وجود محترم شاهانه کردم.

من می‌دانم که رعایت تشریفات سلطنتی به یک فرد، اجازه نمی‌دهد که از پادشاه سؤال نماید و باید صبر کند تا اینکه اعلیحضرت خود او را مورد سؤال قرار دهند.

ولی امشب به‌مناسبت اینکه وضعی فوق‌العاده پیش آمده من جسارت ورزیدم و از حدود تشریفات تجاوز نمودم.

باز در آن شب اعلیحضرت می‌فرمودید که هرگاه وضعی پیش بیاید که شما بتوانید ژنرال مونک را ملاقات کنید و با او صحبت نمایید خواهید توانست به‌وسیلهٔ منطق، یا زور یا وسیله‌ای دیگر او را وادارید که از مخالفت دست بردارد و این مانع بزرگ از سر راه شما برداشته خواهد شد.

چارلز دوم گفت: بلی آقا... آنچه من در آن شب گفتم و شما امشب بازگو می‌کنید

درست است و سرنوشت و سلطنت و آیندهٔ من در دست این مرد می‌باشد ولی این مرد امروز دشمن است و من هم بدو دسترسی ندارم و این حرفها بدون فایده می‌باشد و من هنوز مطلع نشده‌ام که شما چه خبری برای من آورده‌اید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من می‌خواهم به عرض برسانم که شما می‌توانید این مرد راکه امروز بزرگترین مانع در راه وصول شما به اریکه و دیهیم سلطنت است از پیش پا بردارید.

بدین ترتیب که او را با خویش متحد نمایید یا اینکه وی را از بین ببرید و برای همیشه خیال شما از طرف وی آسوده باشد.

چارلز دوم گفت: آقا شما که در آن شب صحبت مرا با برادرم پادشاه فرانسه شنیدید طبعاً دریافتید پادشاهی چون من که پول ندارد و فاقد قشون می‌باشد نه می‌تواند با مردی چون ژنرال مونک دربیفتد و نه می‌تواند او را متحد خود کند.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من می‌دانستم که نظریه اعلیحضرت چنین است، ولی خوشبختانه، برای اعلیحضرت شما، من نظریه‌ای دیگر داشتم.

چارلز دوم گفت: آقا نمی‌فهمم چه می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما برای اینکه ژنرال مونک را از پیش پا بردارید محتاج یک قشون و اقلاً یک‌میلیون بودید ولی من بدون قشون و یک‌میلیون تنخواه او را، برای شما، از پیش پا برداشتم.

چارلز دوم قدری با حیرت دارتن‌یان را نگریست و گفت: آقا، من هیچ نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا وقتی که من شنیدم که ژنرال مونک خیلی مزاحم شماست رفتم و او را دستگیر کردم.

چارلز دوم مانند کسی که سامعهٔ او عوضی شنیده، پرسید: آیا شما او را دستگیر کردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم پرسید: در کجا؟

دارتن‌یان گفت: در کشور انگلستان.

چارلز دوم بانگی از حیرت برآورد و گفت: آیا شما به انگلستان رفتید و ژنرال

مونک را دستگیر کردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا! چارلز گفت: در چه نقطه از انگلستان او را دستگیر کردید؟ دارتن‌یان گفت: من ژنرال مونک را در وسط اردوگاه، روی جادهٔ نیوکاستل در موقع شب، دستگیر نمودم.

این مرتبه چارلز دوم از فرط حیرت متغیر شد چون حدس زد که دارتن‌یان او را دست انداخته و قصد تمسخر یا شوخی دارد.

چارلز دوم از نظر روحی مردی شوخ‌طبع نبود و در وسط بدبختی اگر طبعی شوخ می‌داشت باز نمی‌توانست شوخی کند لذا گفت: آقا گویا دیوانه شده‌اید که این حرفها را می‌زنید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من کاملاً عاقل هستم و مثبِت عرایض من این است که ژنرال مونکِ را بعد از دستگیری به حضور اعلیحضرت آورده‌ام.

چارلز دوم این بار، بانگ زد و گفت: آه... آیا او را اینجا آورده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا، این مرد اکنون در یک صندوق بزرگ زندگی می‌کند که سوراخ دارد تا اینکه هوای آن تجدید شود و ما طوری او را آوردیم که آسیب نبیند و سالم به اینجا برسد و علاوه بر اینکه رعایت حال جسمی او را کردیم طبق شأن وی با او رفتار نمودیم.

درهرحال وی سالم و صحیح است و هیچ نقص جسمی ندارد.

چارلز دوم که هنوز نمی‌توانست این حرف را باور کند گفت: آقا آیا شما این کار را کردید؟ آیا این نبوغ که به نظر من غیرممکن می‌باشد از شما سر زده است؟ براستی اگر این عمل انجام گرفته باشد عجیب‌ترین واقعه این عصر بلکه تمام اعصار خواهد بود... نکند که شما قصد شوخی داشته باشید... نکند که می‌خواهید مرا دست بیندازید؟ چه در این صورت هرگز شما را نخواهم بخشود.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من که در تمام عمر، مشغول خدمت به سلاطین بوده‌ام هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که نسبت به یک پادشاه شوخی کنم آن هم پادشاهی چون اعلیحضرت چارلز دوم سلطان انگلستان که با این عظمت و متانت، انواع بدبختیها را تحمل کرده است.

اینک اگر اجازه بفرمایید این پنجره را باز می‌کنم و دستور می‌دهم که ژنرال مونک را به حضور اعلیحضرت بیاورند.

دارتن‌یان بدون اینکه منتظر اجازهٔ چارلز دوم باشد پنجره را گشود و سر را خارج کرد و در سکوت شب، سه بار صفیر زد.

آنگاه گفت: اعلیحضرت تا هم‌اکنون ژنرال مونک را به حضور اعلیحضرت خواهند آورد.

۱۶۸

ژنرال مونک

چارلز دوم طوری دستخوش شگفت بود که نمی‌توانست آرامش خود را حفظ نماید و گاهی نایب سابق تفنگداران سلطنتی فرانسه را می‌نگریست و زمانی نظر به پنجرهٔ باز که به طرف تاریکی گشوده شده بود می‌انداخت تا اینکه هشت نفر از افراد دارتن‌یان صندوقی به شکل مکعب‌مستطیل را وارد اتاق کردند.

دو نفر از افراد دارتن‌یان در کشتی بودند زیرا نمی‌توانستند سفینه را در دریا تنها بگذارند و آن هشت نفر بعد از آوردن صندوق برحسب امر دارتن‌یان مراجعت نمودند.

دارتن‌یان قبل از اینکه از بندر کاله (واقع در فرانسه) به طرف انگلستان حرکت کند دستور ساختمان صندوق مزبور را به یک نجار داده بود.

وی داخل صندوق را از چهار طرف به وسیله تشکهای نرم پوشانید تا اینکه در دریا حرکات کشتی ناشی از امواج، سبب نشود که محبوس ناراحت گردد و تن او به جدار صندوق تصادم نماید.

در جلوی صندوق مقابل دهان محبوس دریچه‌ای کوچک بود که وقتی آن را می‌بستند صدای محبوس از صندوق خارج نمی‌گردید و حتی ممکن بود بر اثر بستن دریچه خود وی خفه گردد.

دارتن‌یان که بر اثر مرور زمان، افراد را خوب می‌شناخت تا وقتی که به ساحل فرانسه رسید بسیار نگران بود.

وی می‌ترسید که اولاً محبوس که مردی بااراده و جدی است مرگ را بر آن زندگی ترجیح دهد و درصدد برآید که به وسیله فریاد زدن وسیله‌ای فراهم کند که بالمآل سبب اختناق او گردد.

زیرا اگر فریاد می‌زد دارتن‌یان مجبور می‌شد که دریچه را ببندد و هوای داخل صندوق تجدید نمی‌گردید و او را مختنق می‌نمود.

ثانیاً می‌ترسید که ژنرال مونک به وسیله وعده‌های بزرگ جاشوان او را فریب بدهد و آنها را وادارد که وی را آزاد کنند و بجای او، دارتن‌یان را در صندوق محبوس نمایند!

لذا در تمام مدت مسافرت از انگلستان تا فرانسه، دارتن‌یان استراحت را بر خویش حرام کرد و پیوسته مواظب محبوس و هم جاشوان بود.

وی دو طپانچه و یک شمشیر عریان در دسترس داشت که اگر از طرف جاشوان اقدامی برای نجات ژنرال مونک شود جلوگیری نماید.

اما وقتی قدم به ساحل گذاشت آسوده‌خاطر گردید چون دانست در آنجا دیگر کسی نمی‌تواند علیه او قیام کند زیرا جاشوان دریافتند وارد کشوری شده‌اند که هرگاه علیه دارتن‌یان و به نفع ژنرال مونک شورش نمایند به ضرر آنها تمام خواهد شد برای اینکه حکمران هلند طرفدار چارلز دوم و مخالف ژنرال مونک بشمار می‌آمد.

از این گذشته دارتن‌یان توانسته بود یکی از جاشوان موسوم به منوی راکه از او نام برده‌ایم به طور صمیمی طرفدار خویش نماید.

این مرد درواقع معاون دارتن‌یان بود و دارتن‌یان به وی القا کرد که نفع او اقتضا می‌کند که نسبت به وی وفادار بماند.

او هم فهمید که اگر چارلز دوم بر تخت سلطنت انگلستان بنشیند سعادت و رفاهیت او مأمون خواهد گردید.

و درصورتی که خیانت کند قطع نظر از اینکه گرفتار انتقام دارتن‌یان (که خطری حتمی و فوری بود) می‌شود معلوم نیست چیزی قابل ملاحظه عاید وی گردد.

بعد از اینکه دارتن‌یان در ساحل قدم به خشکی نهاد صندوق را به منوی سپرد و به او گفت هر وقت صدای سه سوت را شنید، به افراد بگوید که صندوق را به طرف خانه‌ای که وی در آن است حمل کنند.

منوی هم اطاعت کرد و بالاخره صندوق وارد اتاق چارلز دوم شد. وقتی که افراد حامل صندوق می‌خواستند بروند دارتن‌یان به آنها گفت: دوستان شما خدمتی بزرگ به اعلیحضرت پادشاه انگلستان کردید و این خدمت شما در آینده پاداش نیکو خواهد داشت. بروید و کنار دریا نزدیک قایق، منتظر من باشید.

جاشوان طوری از این مژده به وجد درآمدند و نداهای مسرت برآوردند که سگ بزرگ خانه چارلز که دیگران را می‌ترسانید، از نداهای آنها ترسید.

دارتن‌یان می‌دانست در تمام مدتی که مسافرت طول کشیده یعنی دو و شب و دو روز ژنرال مونک از اکل غذا و نوشیدن نوشابه خودداری کرده اما این را هم اطلاع داشت که یک روزه چهل و هشت ساعتی سبب مرگ انسان نمی‌شود.

در آن شب بعد از اینکه درِ صندوق راگشود خطاب به ژنرال مونک گفت:

آقای ژنرال من از شما معذرت می‌خواهم که با طرزی که مناسب نبود شما را از انگلستان به اینجا آوردم زیرا با مردی چون شما باید به طرز بهتر رفتار شود.

اما چاره‌ای غیر از این نداشتم و انگلستان هم کشوری است که در آن وسایط نقلیهٔ راحت کمیاب است و من هرچه اندیشیدم که چگونه شما را از انگلستان خارج کنم بهتر از این راهی به نظرم نرسید.

ویژه آنکه برای من ممکن نبود، یک کشتی بزرگ و مجلل را برای مسافرت شما اجاره نمایم، و اجبار داشتم که شما مرا یک صیاد ماهی بدانید.

ولی اینک آزاد هستید و می‌توانید برخیزید و راه بروید و تمدد اعصاب کنید و خوشوقتم از اینکه این صندوق طوری ساخته شده بود که در طول مدت مسافرت شما می‌توانستید در آن استراحت کامل نمایید.

بعد از این حرف دارتن‌یان دست و پاهای ژنرال را باز کرد زیرا برای مزید احتیاط دستها و پاهای او را بسته بود اما نه بطوری که فشار بر عضلات وارد بیاید و او را ناراحت کند.

ژنرال از درون صندوق خارج شد و چند قدم راه رفت و سپس مثل کسی که از خود هیچ اراده ندارد نشست! دارتن‌یان رو را به طرف چارلز دوم کرد و گفت: اعلیحضرتا، این آقا دشمن شما ژنرال مونک است و من طبق عهدی که با خویش کرده بودم وی را نزد شما آوردم.

سپس خطاب به ژنرال مونک گفت:

آقا! شما اینک در حضور اعلیحضرت پادشاه انگلستان متبوع و مفخم خود شرفیاب هستید و از این لحظه به بعد نسبت به شما هیچ‌گونه اختیار و تصمیم ندارم و هر تصمیم که اتخاذ شود، مربوط به ارادهٔ شاهانه است.

ژنرال مونک چشمهای بارد خود را به صورت چارلز دوم دوخت و با لحنی که حاکی از نفرت بود گفت:

من در اینجا هیچ‌کس را به عنوان پادشاه انگلستان و متبوع خود نمی‌شناسم و همچنین حاضر نیستم هیچ‌کس را درخور عنوان اصیل‌زاده بدانم.

زیرا یک اصیل‌زاده مرتکب حیله و تزویر و دروغ نمی‌شود و حال آنکه بنام چارلز دوم مردی که من تصور می‌کردم شریف است نزد من آمد و دامی برای من گسترد و من در آن دام افتادم.

بدیهی است از این لحاظ، یعنی افتادن در دام و گرفتار شدن در کمینگاه، من فقط خویش را مورد سرزنش قرار می‌دهم ولی آنهایی که کمینگاه را به وجود آوردند نیز درخور نکوهش می‌باشند.

اینک شما که بانی این اقدام بوده‌اید (خطاب به چارلز دوم) و شما که اجرا کننده می‌باشید (خطاب به دارتن‌یان) بدانید که می‌توانید مرا به قتل برسانید یا اینکه پیش از قتل مرا مورد شکنجه قرار دهید زیرا از شما هرگونه عمل زشت ساخته است، اما بر روح و ارادهٔ من فائق نخواهید شد و از این لحظه به بعد من لب به سخن نخواهم گشود و حتی اگر مرا شکنجه نمایید فریاد نخواهم زد.

دارتن‌یان هنگامی که ژنرال مونک حرف می‌زد با دقت او را می‌نگریست و می‌دانست آنچه می‌گوید طبق تصمیم اوست و واقعاً بعد از آن لحظه حرف نخواهد زد و غلبه کردن بر ارادهٔ او اگر غیرممکن نباشد بسیار مشکل است.

این بود که آهسته به چارلز دوم گفت: اعلیحضرتا این مرد یکدنده و سرسخت است و در تمام مدت مسافرت نه غذا خورد و نه نوشابه نوشید ولی از این ساعت من دیگر نسبت به او اختیاری ندارم و هر تصمیم که باید اتخاذ شود مربوط به اعلیحضرت است.

مونک بعد از اینکه قدری نشست از جا برخاست و دو دست را متقاطع روی

سینه نهاد و چشمها را به زمین دوخت.

دارتن‌یان گفت:

آقای ژنرال آنچه شما گفتید از نظر فصاحت خوب بود اما کسی را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و شاید خود شما هم به گفتهٔ خویش زیاد اعتماد ندارید... هیچ‌کس قصد ندارد شما را مورد شکنجه قرار دهد و فقط اعلیحضرت پادشاه انگلستان مایل بودند که شما را ببینند و با شما صحبت کنند.

اینک فرصتی به دست آمده که شما بتوانید با اعلیحضرت مکالمه نمایید. در این صورت برای چه لجاجت می‌کنید و حاضر نیستید حرف بزنید و دیگران را وامی‌دارید که درمورد شما تصمیماتی اتخاذ کنند که دور از انسانیت است؟

همان بهتر که حرف بزنید ولو اینکه جواب منفی بدهید ولی سکوت را پیشه ننمایید چون گفتم که منظور این بوده که اعلیحضرت بتوانند ساعتی با شما مکالمه نمایند.

مونک نه روی خود را به طرف دارتن‌یان برگردانید و نه نظری به او انداخت بلکه آهسته سبیلهای خویش را نوازش می‌داد.

چارلز دوم هم در فکری عمیق فرو رفته بود. وی مدتها آرزو داشت که مونک را ببیند و با وی صحبت کند و اینک برای اولین مرتبه وی را می‌دید و با عمق نظری که از مادرش به او میراث رسیده بود، به کنه روح او پی می‌برد و می‌فهمید که وی چقدر بااراده و باثبات می‌باشد.

چارلز دوم می‌دانست که مونک براستی خواهان مرگ است ولی لب را برای سخن گفتن نخواهد گشود.

از آن مرد بزرگ و باتصمیم، بخصوص بعد از اهانتی که بر وی وارد آمد این عزم، بعید نبود بلکه یک امر عادی بشمار می‌آمد.

چارلز دوم پس از اینکه مدتی فکر کرد یک‌دفعه تصمیم خود راگرفت.

بندرت در زندگی پیش می‌آید که انسان مجبور شود از این‌گونه تصمیم‌ها بگیرد.

در زندگی یک فرد، در همهٔ عمر، شاید یک یا دو مرتبه این واقعه روی می‌دهد که مردی در یک لحظه همهٔ زندگی خود را وابسته به یک تصمیم کند.

یا ژنرالی در میدان جنگ، سرنوشت پیروزی یا شکست را معلق به یک تصمیم نماید.

یا اینکه پادشاهی آتیه و تاج و تخت خود را به یک عزم ناگهانی بپیوندد.

در آن لحظه چارلز دوم همه چیز خود را مربوط به تصمیم خود کرد و پس از اینکه بیش از ده دقیقه سکوت طول کشید چارلز گفت:

آقای ژنرال مونک، شما در بعضی از موارد ذی‌حق هستید ولذا من از شما نمی‌خواهم که جواب مرا بدهید بلکه فقط میل دارم که اظهارات مرا بشنوید.

باز مدتی سکوت حکمفرما گردید تا اینکه چارلز دوم سکوت را شکست و اظهار داشت:

آقا هم‌اکنون شما مرا مورد توبیخی قرار دادید که قلب مرا مجروح کرد.

اما برای این اهانت شما را مورد نکوهش قرار نمی‌دهم زیرا هرگاه من هم، بجای شما بودم شاید همین‌گونه قضاوت می‌کردم.

در اینکه از طرف من فرستاده‌ای به نیوکاستل نزد شما آمد تردیدی وجود ندارد ولی آن فرستاده، نیامده بود که برای شما دامی بگستراند و اقدامی که آقای دارتن‌یان کرده بکلی متمایز و مجزا از اقدام آن فرستاده است و این دو هیچ از اقدامات یکدیگر اطلاع نداشتند.

و من باید تأکید کنم که از فداکاری آقای دارتن‌یان که از طرف خود به قصد خدمتگزاری نسبت به من، این عمل را انجام داد بسیار متشکرم و این امتنان من از نفس عمل ایشان است نه نتیجهٔ آن، زیرا فداکاری بزرگی که این مرد شریف در راه من کرد، بقدری بزرگ می‌باشد که من تصور نمی‌کردم که جز در تواریخ کهن، بتوان نظیر آن را یافت.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

چارلز دوم گفت: آقای ژنرال مونک، این که می‌گویم که من، از نفس عمل آقای دارتن‌یان سپاسگزارم نه از نتیجهٔ آن، برای این نیست که خود را نزد شما تبرئه نمایم بلکه از این جهت است که بگویم آقای دارتن‌یان بدون اینکه اطلاعی به من بدهد یا اینکه من حدس بزنم که وی قصد کاری این‌چنین را دارد، خود، تصمیم گرفت که به انگلستان برود و این کار را به انجام برساند.

درصورتی که نه مرا برای انجام این کار دیده، نه دستوری از من دریافت کرده بود و نه سودی در این عمل داشت و نه امیدوار بود سودمند شود.

او به پیروی از فطرت اصیل‌زادگی خود فقط به قصد خدمت به یک پادشاه تیره‌روز انگلستان این خدمت را انجام داد.

من به نتیجهٔ مادی این عمل هیچ توجه ندارم ولی نمی‌توانم انکار کنم که عمل آقای دارتن‌یان یکی از برجسته‌ترین شاهکارهای زندگی او بوده که خوشبختانه، نظایر آنها در تاریخ زندگی این مرد کم نیست.

دارتن‌یان از فرط مباهات و مسرت سرخ شد و برای مرتبهٔ دیگر سر فرود آورد اما مونک نه حرف زد و نه تکان خورد.

چارلز دوم گفت: آقای ژنرال، شما باور نمی‌کنید که آقای دارتن‌یان بدون دستور و اطلاع من یا اطرافیان من که (افسوس) امروز شمارهٔ آنها بسی معدود است به انگلستان آمد و شما را... از انگلستان به اینجا آورد زیرا در دورهٔ ما این نوع فداکاری و وفاداری بقدری عجیب می‌باشد که عقل سلیم حاضر به قبول آن نیست.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر آقای ژنرال فرمایش شما را در این خصوص نپذیرند پا بر روی حق و صداقت نهاده‌اند زیرا آنچه اعلیحضرت می‌فرمایند حقیقت محض است.

یکی از دلایل اثبات این حقیقت همین می‌باشد که من اکنون احساس می‌کنم که مسافرت من به انگلستان و آوردن آقای ژنرال به اینجا عملی ناصواب بوده و اگر چنین است غیر از من کسی مسئول نیست زیرا خدایی که اظهارات ما را می‌شنود و ناظر این جلسه می‌باشد می‌داند که روح اعلیحضرت شما از اقدام من به‌هیچ‌وجه مستحضر نبود.

چارلز یک‌مرتبه دست دارتن‌یان را گرفت و در دست خود فشرد و گفت: آقای دارتن‌یان شما اشتباه می‌کنید و من تا زنده هستم از شما ممنون می‌باشم و هرگز این خدمت بزرگ شما را فراموش نخواهم کرد و باز می‌گویم که در این واقعه، ارزش موضوع در همان وفاداری و فداکاری شماست که بدون اطلاع من با تحمل مخاطراتی عظیم به انگلستان رفته و برگشتید و هرگاه شما مرا روی تخت سلطنت می‌نشانیدید بیش از آنکه اکنون از شما متشکر هستم ممنون نمی‌شدم.

زیرا در این حال تیره‌روزی شماها با اقدام خود به من ثابت کردید که من دوستی فداکار داشتم و نمی‌دانستم و این است آنچه مرا دلگرم می‌نماید چون می‌فهمم که دیگر در جهان بدون دوست و یاور نمی‌باشم.

شما با خدمت خود سبب شدید که من دشمن خود آقای ژنرال مونک را بهتر بشناسم و بدانم که او بزرگتر از آن است که من تصور می‌کردم و به همین جهت به این مرد بزرگ و بااراده درود می‌فرستم.

از چشمهای ژنرال مونک برقی که حاکی از مسرت بود درخشید ولی این برق بیش از لختی نپایید و قیافهٔ او، مثل چند دقیقه قبل، خونسردی خود را احراز نمود.

چارلز دوم گفت: اینک اجازه بدهید بگویم چرا آقای ژنرال، دچار سوءتفاهم گردیده، تصور کرده‌اند که من برای ایشان دام گسترده‌ام.

آقای کنت دولافر که تصور می‌کنم شما ایشان را می‌شناسید از طرف من به انگلستان رفتند تا با آقای ژنرال ملاقات کنند.

دارتن‌یان حیرت‌زده گفت: آه... آیا آتوس را می‌فرمایید؟

چارلز دوم گفت: گویا آتوس اسم مستعار یا نام سلحشوری آقای کنت است و درهرحال آقای کنت از طرف من به انگلستان رفتند و قرار بود با آقای ژنرال ملاقات کنند و موافقت ایشان را جلب نمایند که بین ما ملاقاتی صورت بگیرد یا اینکه بین نمایندگان ایشان و من مذاکراتی بشود و در همین حیص و بیص شما آقای دارتن‌یان وارد انگلستان شدید و گویا با عنف در کار مداخله کردید... و این موضوع سبب شد که آقای ژنرال تصور می‌نمایند که من برای ایشان دام گسترده‌ام.

دارتن‌یان گفت: یاللعجب... پس آن اصیل‌زاده‌ای که در شب ورود من به اردوگاه آقای ژنرال وارد آنجا شد کنت دولافر بود؟

مونک جواب نداد ولی حرکت خفیف ابروی او ثابت کرد که دارتن‌یان، درست حدس زده است.

دارتن‌یان مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: بلی بلی... خود او بود و من ابله بودم که از روی قامت وی کنت دولافر را نشناختم و حتی صدای او را هم شنیدم و باز تردید کردم... براستی که من مردی ملعون هستم زیرا می‌خواستم خدمتی بکنم و اینک می‌بینم که خدمت من نتیجهٔ معکوس بخشیده است.

بعد خطاب به چارلز دوم گفت: اعلیحضرتا مرا عفو بفرمایید زیرا من قصدی جز خدمتگزاری نداشته‌ام.

چارلز دوم جواب داد: در این قسمت من کوچکترین تردید ندارم و می‌دانم که

منظور شما خدمت به من بوده منتهی آقای ژنرال ظنین شده و تصور کرده که من برای او کمینگاه ایجاد کردم.

ولی آقای ژنرال من کسی نیستم که با سلاح خدعه و نیرنگ با شما پیکار کنم و به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که بکار بردن این سلاح از عهدهٔ من خارج است و بعلاوه هم‌اکنون به شما ثابت خواهد شد که من مردی این‌چنین نمی‌باشم.

حال آقای دارتن‌یان من می‌خواهم یک سؤال از شما بکنم.

دارتن‌یان گفت: بفرمایید.

چارلز دوم گفت: آیا شما خود را از وفاداران من می‌دانید یا نه؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا بهترین مدرک وفاداری من عملی است که انجام داده‌ام.

چارلز دوم گفت: راست می‌گویید و حال شما آقای ژنرال و شما آقای دارتن‌یان با من بیایید.

چارلز دوم بالاپوشی روی دوش انداخت و از در خارج شد. بعد از او مونک باحیرت به راه افتاد و در قفای وی دارتن‌یان حرکت می‌کرد.

ولی دارتن‌یان دست را روی قبضهٔ شمشیر نهاده بود چون هنوز نمی‌دانست چه وضعی پیش خواهد آمد.

چارلز دوم بدون اینکه حرف بزند، با فرو رفتن در بحر تفکر قدم برمی‌داشت.

راه او همان راه بود که دارتن‌یان برای وصول به منزل چارلز دوم از آنجا گذشت.

بعد از اینکه قدری راه پیمودند نسیم دریا به صورت آن سه نفر خورد.

مد اقیانوس خاتمه یافته و جزر آن آغاز گردیده بود و بدان می‌مانست که دریا بعد از یک فعالیت شدید استراحت می‌نماید.

به جایی رسیدند که فاصلهٔ بین ساحل و دریا زیادتر از بیست قدم نبود و در آنجا چارلز دوم توقف کرد و به دارتن‌یان گفت: مردان شما کجا هستند؟

دارتن‌یان روشنایی خیلی ضعیفی را به چارلز نشان داد و گفت: اعلیحضرتا، آن روشنایی که ملاحظه می‌فرمایید چراغی است که در قایق می‌سوزد و مردان من در آن قایق یا اطراف آن جمع شده‌اند.

چارلز گفت: ولی من تصور نمی‌کنم که شما با یک قایق از انگلستان آمده باشید زیرا با قایق نمی‌توان از قلب دریا گذشت. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من برای مسافرت به

انگلستان و مراجعت از آنجا یک کشتی صیادی ماهی کرایه کرده‌ام که اینک در یک تیررس توپ تا ساحل لنگر انداخته و اگر هوا تاریک نبود اعلیحضرت آن را مشاهده می‌فرمودید.

چارلز دوم یک‌مرتبه روی خود را به طرف مونک کرد و گفت: آقای ژنرال شما آزاد هستید.

این حرف بقدری برای مونک عجیب بود که نمی‌توانست باور کند و با اشارهٔ سر پرسید که آیا واقعاً آزاد می‌باشد؟ چارلز دوم گفت: بلی آقا، شما آزاد هستید.

بعد به طرف یکی از خانه‌های قریه به راه افتاد و مونک و دارتن‌یان همچنان در قفای او بودند و چارلز گفت: در این خانه صیادی است که بنام کیزر خوانده می‌شود و دارای زورقی بزرگ و محکم می‌باشد و شما می‌توانید (خطاب به مونک) با زورق او به انگلستان مراجعت نمایید و آقای دارتن‌یان هم مأمورند که شما را سالم به مقصد برسانند و من ایشان را به شرافت و نجابت شما وامی‌گذارم که در انگلستان هیچ‌گونه آسیب نبینند و مورد انتقام واقع نشوند.

جوانمردی چارلز دوم نسبت به مونک طوری در نظر ژنرال عجیب بود که با اینکه نمی‌خواست حرف بزند زیر لب کلماتی ادا کرد و دارتن‌یان به علتی که عنقریب خواهیم گفت یک آه عمیق کشید.

چارلز دوم درِ خانهٔ صیاد را کوبید و بانگ زد: کیزر... کیزر... برخیز.

مردی جواب داد: کیست؟ با من چکار دارید؟

چارلز گفت: من هستم... من چارلز... پادشاه انگلستان می‌باشم.

کیزر که در لفافهٔ یک بادبان خوابیده بود برخاست و گفت: مای لورد چه فرمایشی دارید؟

چارلز گفت: این آقا (اشاره به مونک) قصد دارد که فوراً به راه بیفتد و تو باید بدون درنگ زورق خود را آمادهٔ حرکت کنی.

چون مونک زبان هلندی را بقدری که بتواند منظور خویش را بفهماند صحبت می‌کرد چارلز قدمی عقب نهاد تا اینکه وی با صیاد مزبور صحبت کند.

مونک به صیاد گفت که میل دارد بی‌درنگ عازم انگلستان شود ولی شاکی بود که تا زورق صیاد آماده گردد مدتی طول خواهد کشید.

صیاد گفت: آقا زورق ما تقریباً آمادهٔ حرکت است برای اینکه سه ساعت بعد از نیمه‌شب جهت صید ماهی می‌خواستیم به دریا برویم و پسر من اکنون در ساحل مشغول تدارک وسایل حرکت می‌باشد. ولی کرایهٔ مسافرین را که خواهد پرداخت؟

کیزر دریافته بود که علاوه بر مونک، دارتن‌یان هم با زورق او مسافرت می‌کند و چارلز گفت: اینها از دوستان من هستند و کرایهٔ هردو بر عهدهٔ من می‌باشد.

کیزر گفت: در این صورت دیگر اشکالی وجود ندارد.

وقتی چارلز گفت که اینها از دوستان من هستند، مونک بر خویش لرزید زیرا انتظار نداشت که چارلز دوم او را دوست خود بداند و بدین عنوان مورد خطاب قرار بدهد.

لحظه‌ای دیگر صدای نفیر پسر کیزر که از شاخ گاو بود شنیده شد زیرا صیادان هلندی به‌وسیلهٔ نفیری از شاخ گاو به جاشوان خود اطلاع می‌دهند که برای حرکت آماده باشند.

چارلز گفت: آقایان زورق آماده است و به راه بیفتید و بروید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا درخواست می‌کنم که چند دقیقه به من وقت بدهید که نزد جاشوان خود بروم و با آنها وداع کنم و بخصوص حساب آنها را تصفیه نمایم.

چارلز گفت:

لزومی ندارد که نزد آنها بروید و می‌توانید به‌وسیلهٔ صفیر آنها را احضار کنید.

دارتن‌یان صفیر زد و منوی و عده‌ای دیگر که اطراف قایق بودند آمدند و دارتن‌یان به آنها گفت:

فوراً ما باید از یکدیگر جدا شویم زیرا یک کار فوری پیش آمده که من باید از شما دوری نمایم.

ولی همه با آن دو نفر که در کشتی هستند به بندر کاله بروید و در آنجا منتظر من باشید و امیدوارم که زود خود را به شما برسانم.

اما چون سوانح دریا و مسافرت قابل پیش‌بینی نیست حساب شما را تصفیه می‌کنم که طلبی از من نداشته باشید.

آنگاه دارتن‌یان بدره‌ای که دوهزار و پانصد لیره مسکوک زر در آن بود به

جاشوان داد و گفت:

چون دوهزار و پانصد لیره هم قبلاً گرفته‌اید بدین ترتیب حساب ما بکلی مصفا می‌شود و البته در آینده راجع به خدمتی که به اعلیحضرت چارلز دوم کرده‌اید صحبت خواهیم نمود.

جاشوان پرسیدند: پس زورق را که کرایه کرده‌ایم چه کنیم؟

دارتن‌یان گفت:

غصه زورق را نخورید، شما لنگر آن را به دریا بیندازید و مطمئن باشید که در این نقطه از ساحل آب آن را نخواهد برد.

بعد از اینکه دارتن‌یان از جاشوان خود وداع کرد نزد مونک برگشت و گفت: عالیجناب من برای حرکت آماده هستم مگر اینکه حضور من در زورق مورد تمایل شما نباشد و نخواهید با من مسافرت کنید.

مونک گفت:

برعکس من بسیار علاقه‌مند هستم که با شما مسافرت کنم.

پسر کیزر گفت:

آقایان عجله کنید که به راه بیفتیم.

هنگامی که مونک می‌خواست به طرف زورق برود چارلز دوم از او خداحافظی کرد و گفت:

آقای ژنرال من می‌دانم که مقداری از اوقات شما تضییع شد و سفری کردید که قطعاً به شما در آن مسافرت خوش نگذشت.

ولی امیدوارم بعد از اینکه بر شما محقق گردید که من در این قضیه دخالت و مسئولیت نداشته‌ام مرا ببخشید.

ژنرال مونک باز جواب نداد اما با احترام زیاد سر فرود آورد. چارلز نخواست در حضور ژنرال محرمانه با دارتن‌یان صحبت کند که مبادا برای او تولید سوءظن نماید.

و به همین دلیل مونک را با زورق دارتن‌یان به انگلستان فرستاد که او فکر ننماید توطئه‌ای دیگر برای او طرح کرده‌اند و وقتی دارتن‌یان می‌خواست سوار زورق شود گفت:

آقای شوالیه دارتن‌یان از خدمتی که به من کرده‌اید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم

که خدای بزرگ که پاداش‌دهندهٔ حقیقی است به شما اجر جزیل بدهد و شما را سعادتمند گرداند... و اما من... مثل همیشه در قبال بدبختیها و محرومیتهایی که خداوند نصیب من می‌گرداند تسلیم هستم و اقلاً این تسلی را دارم که همهٔ رنجها و بدبختیها بر من وارد می‌آید و دیگران مصون هستند.

وقتی که دارتن‌یان قدم بر زورق می‌نهاد برای مرتبهٔ دوم آهی عمیق کشید و گفت:

آقای پلانشه اگر بدانی چگونه سرمایهٔ شرکت ما از بین رفت هرگز مرا نخواهی بخشید زیرا یک هوس پادشاه انگلستان بکلی نقشه‌های زرین و درخشندهٔ ما را نقش بر آب نمود.

۱۶۹

ترقی سهام شرکت

هنگامی که زورق عازم انگلستان بود دارتن‌یان خیلی کم با مونک صحبت می‌کرد بلکه می‌توان گفت اصلاً بین آنها جز در مواقع ضروری حرفی رد و بدل نمی‌شد.

فقط در موقع صرف غذای روز و غذای شب، مونک دارتن‌یان را دعوت می‌کرد که پشت میز بنشیند و غذا بخورد. دارتن‌یان از غذای زورق که ماهی دودی و نان دریایی و نوعی نوشابهٔ ارزان‌قیمت بود بدش می‌آمد اما گرسنگی او را وامی‌داشت که آن غذا را صرف نماید.

چون باکسی صحبت نمی‌کرد و تنها بود بدین موضوع می‌اندیشید چگونه آتوس با چارلز دوم دوست شد.

و به چه ترتیب از طرف او به انگلستان رفت و وارد اردوگاه مونک شد.

دارتن‌یان آتوس را بیش از آن دوست می‌داشت که نسبت به او کینه‌ای داشته باشد.

ولی این را می‌فهمید که هرگاه آتوس نمی‌بود یعنی از طرف چارلز دوم به انگلستان فرستاده نمی‌شد نقشهٔ بدیع وی نتایج گرانبها ببار می‌آورد.

چون فقط بر اثر حضور آتوس در اردوگاه بود که مونک تصور کرد که چارلز دوم برای او دام گسترده است.

آتوس به عنوان نمایندهٔ رسمی و سفیر نزد مونک رفته بود و یک سفیر نباید دام

بگستراند و متوسل به حیله شود.

دارتن‌یان خوب می‌فهمید که چارلز دوم برای اثبات حسن نیت خود گزیری نداشت جز اینکه مونک را آزاد نماید.

در غیر این صورت او فکر می‌کرد که سفیر چارلز دوم شریک توطئه بوده و چارلز مخصوصاً او را به اردوگاه فرستاده، تا وسیلهٔ ربودن مونک را فراهم کند.

اگر آتوس با عنوان نمایندهٔ رسمی چارلز دوم یعنی سفیر او به اردوگاه مونک نمی‌رفت شاهکار دارتن‌یان نه‌فقط سبب کدورت چارلز دوم نمی‌شد بلکه او را مسرور می‌کرد.

خود مونک هم حق نداشت که چارلز دوم یا دارتن‌یان را متهم به نادرستی کند.

زیرا که در جنگ هر حیلهٔ سلحشوری برای غلبه بر خصم مجاز است.

و کدام حیله مؤثرتر از اینکه سردار خصم را بربایند و او را از معسکر وی دور کنند تا اینکه یکمرتبه شیرازهٔ قشون او پاره شود.

اما وقتی کسی سفیری نزد یک سردار جنگی فرستاد دیگر آن سفیر حق ندارد که مبادرت به خدعهٔ جنگی بکند زیرا سفیر را به عنوان اینکه دارای مصونیت است می‌پذیرند و مفهوم متقابل آن چنین می‌باشد که سفیر هم باید مصونیت دیگران را رعایت کند.

درهرحال دارتن‌یان یقین داشت که سرمایهٔ او و پلانشه در شرکت مربوط به ربودن ژنرال مونک از بین رفته است و خوشوقت بود که باز صرفه‌جویی کرده و نقشه را طوری اجرا نموده که تمام چهل‌هزار لیره از بین نرود.

باری مدت دو شبانه‌روز زورق در دریا بود تا اینکه طبق تعلیمات ژنرال مونک در دهانهٔ رودخانه‌ای که آتوس آنجا سکونت داشت، واقع در جوار اردوگاه ژنرال مونک، لنگر انداخت.

وقتی که زورق به آنجا رسید روز به پایان می‌رسید و خورشید مانند یک طبق بزرگ آتشین در دامنهٔ افق فرو می‌رفت.

چون رودخانه عریض بود ژنرال امر کرد که لنگر را بردارند و زورق در طول رودخانه به حرکت درآید.

ناخدا اطاعت کرد اما با اینکه زورق جلو می‌رفت جریان آب که مخالف امتداد

خط سیر زورق بود سبب بطوء حرکت زورق می‌گردید.

ژنرال که چنین دید برای اینکه می‌خواست زودتر به اردوگاه برسد از زورق پیاده شد و راه کنار رودخانه را به اتفاق دارتن‌یان پیش گرفت.

دارتن‌یان مانند خرسی که به وسیله زنجیر به خرس‌بان متصل باشد همه‌جا عقب مونک می‌رفت.

علت اینکه در اینجا دارتن‌یان را تشبیه به خرس می‌کنیم این است که مرتب مثل خرس می‌غرید و زیر لب می‌گفت که خدمتگزاری به بزرگان زمان دو پول ارزش ندارد چون وقتی انسان همه چیز خود را در راه آنها فداکرد تازه باید آمادهٔ تحمل نکوهش باشد.

زیرا برجسته‌ترین و عالی‌ترین خدمات ممکن است در نظر بزرگان بی‌اهمیت جلوه کند یا اینکه آن را چون خیانت بنگرند و خدمتگزار را مستوجب مجازات بدانند.

مونک با قدمهای بلند راه می‌پیمود مثل اینکه هنوز اطمینان نداشت که وارد انگلستان گردیده و چپ و راست را می‌نگریست که آیا اراضی، خاک انگلستان است یا نه؟

طولی نکشید قریه‌ای که صیادان در آن سکونت داشتند و آتوس در یکی از خانه‌های آن مسکن گرفته بود نمایان شد و تا دارتن‌یان قریهٔ مزبور را دید گفت: پناه بر خدا... یکی از خانه‌های قریه درحال سوختن است.

این سخن سبب گردید که مونک سر را بلند کرد و دید که دارتن‌یان راست می‌گوید.

یکی از خانه‌های قریه می‌سوخت ولی آتش از انباری واقع در مجاورت خانه زبانه می‌کشید و تازه خانهٔ مزبور را تهدید می‌کرد.

معلوم بود که بدواً انبار مشتعل شده ولی با ادامهٔ حریق تردیدی وجود نداشت که خود خانه نیز از بین می‌رفت.

مونک و دارتن‌یان وقتی حریق را دیدند قدمها را سریعتر کردند.

وقتی نزدیک شدند دیدند اطراف خانه‌ای که شعله‌های آتش عنقریب آن را در بر خواهد گرفت عده‌ای از سربازان ایستاده‌اند و اسلحهٔ خود را تکان می‌دهند و تمام توجه آنها به طرف خانه، و لابد به سوی حریق است.

همین موضوع مانع از این گردید که آنها ورود زورق حامل ژنرال مونک را در رودخانه ببینند وگرنه برای جلوگیری از جاسوس هم که شده بود زورق مزبور را وارسی می‌نمودند.

مونک وقتی هیاهو و هیجان سربازها و منظرهٔ حریق را دید این‌طور اندیشید که حریق مزبور را سربازان به وجود آورده‌اند.

و چون سربازان مونک نسبت به سکنهٔ قریه دوست بودند مونک فکر کرد که سربازان خصم آن خانه را آتش زده‌اند.

زیرا معقول نیست که سربازان دوست قریه‌ای را که مسکن دوستان می‌باشد بسوزانند. این بود که مونک با لحنی حزین که در دارتن‌یان اثر کرد گفت:

اینها سربازان من نیستند بلکه سربازان لامبر می‌باشند. دارتن‌یان خوب معنای این جمله را ادراک کرد و فهمید چقدر مونک متوحش و اندوهگین شده است.

دارتن‌یان فهمید به چه مناسبت ژنرال مونک آن حرف را، بر زبان می‌آورد.

وی دریافت که عدم حضور ژنرال مونک در معسکر خود سبب گردیده که ژنرال مخالف از فرصت استفاده کند و مبادرت به حمله نماید.

از دو صورت خارج نمی‌توانست بود.

یا ژنرال لامبر از فرصت استفاده کرده، حمله را شروع نموده و قوای ژنرال مونک را شکست داد.

یا اینکه قوای ژنرال مونک باقی ماند.

اگر قوای ژنرال لامبر پیروزی پیدا کرده باشند دارتن‌یان می‌تواند به او بگوید که سبب موفقیت وی گردیده و حق دارد که پاداشی دریافت کند.

و اگر هم قوای مونک باقی بودند و اردوگاه تغییر نکرده باشد کسی به دارتن‌یان کاری ندارد.

و مونک بعد از جوانمردی چارلز دوم که او را آزاد کرد و به شکرانهٔ اینکه قشون وی از بین نرفته وی را خواهد بخشود.

چنین بود افکار دارتن‌یان موقعی که به آن قریه نزدیک می‌شدند.

خوب، خواننده ممکن است بگوید که این نوع فکر خیلی جوانمردانه نیست.

و مردی چون دارتن‌یان نمی‌بایست چنین فکر نماید.

ما این مرد گاسکون را تا اینجا به خوانندگان معرفی کرده، روحیهٔ او را موشکافی نموده‌ایم.

باید بگوییم که دارتن‌یان به‌مناسبت هوشی که داشت می‌خواست از هر وضع و فرصت استفاده کند.

مزید بر اینکه عقب‌افتادگی خود را در زندگی ناشی از این می‌دانست که در گذشته نخواسته از فرصتهای نیکو که در دسترس او بوده استفاده نماید.

دیگر اینکه وقتی پای حفظ جان در پیش می‌آید بعضی از ملاحظات از بین می‌رود.

در موقع حفظ جان شخص مجبور است که از فرصت استفاده کند و چشمها را بگشاید وگرنه کشته خواهد شد و ای بسا که مفت و مسلم کشته می‌شود.

و از مرگ او کسی بهره نمی‌برد و خود وی آنقدر تسلی ندارد که بتواند به خویش بگوید در راه یک هدف بزرگ جان را فدا می‌نماید.

از همهٔ اینها گذشته ما قهرمانان کتاب خود را بطوری که تا اینجا ملاحظه فرموده‌اید آن‌طور که هستند معرفی می‌کنیم، نه آنطور که باید باشند.

قهرمان ایده‌آلی جز در افسانه‌های کهن یونانی یا مشابه آن یافت نمی‌شود.

هر فرد از آحاد بشر که دارای صفات نیکویی هست نقاط ضعف هم دارد.

و اگر مورخ فقط به نیکیها توجه نماید و نقاط ضعف را از نظر دور کند از وظیفهٔ خویش عدول نموده است.

معهذا باید بگوییم که ما برای دارتن‌یان این موضوع را عیب نمی‌دانیم که در آن موقع آنطور فکر می‌کرد.

هر مرد تیزهوش که جان خود را در خطر می‌دید در آن لحظه طوری دیگر نمی‌توانست فکر کند.

ولی چون دارتن‌یان علاوه بر ذکاوت، جوانمردی هم داشت دلش به حال مونک سوخت.

وی در ظرف مدتی که مونک را به هلند برد و از آنجا برگردانید او را شناخت و دانست مردی است دقیق اما نظربلند و سختگیر اما باگذشت.

این صفات کمتر در یک نفر جمع می‌شوند ولی در مونک جمع شده بودند.

دارتن‌یان دلش بر حال آن مرد نیکوخصال می‌سوخت که اینک با معسکر خصم بجای اردوگاه خود مواجه شده است.

عاقبت مونک و دارتن‌یان وسط جمعی که مقابل قریه بودند رسیدند.

مونک که بالاپوشی روی دوش داشت از یک صیاد ماهی پرسید: چه‌خبر است!

مرد صیاد گفت:

آقا در این خانه (اشاره به خانه‌ای که شعله‌های آتش بدان سرایت کرده بود) یک خارجی زندگی می‌کند.

سربازها تصمیم گرفته‌اند که او را به اردوگاه ببرند ولی او می‌گوید که به اردوگاه نمی‌آید.

از این گذشته تهدید کرد که هرکس از آستان خانهٔ او بگذرد وی را به قتل خواهد رسانید.

سربازها تصور کردند که تهدید وی میان‌تهی است.

ولی وقتی که خواستند وارد خانه‌اش شوند باگلوله آنها را مقتول کرد و تاکنون چند سرباز به دست این فرانسوی به قتل رسیده‌اند.

دارتن‌یان با مسرت گفت: آه... این یک فرانسوی است؟ چه خوب شد!

مرد صیاد حیرت‌زده دارتن‌یان را نگریست و گفت:

آقا چطور می‌گویید خوب شد؟

دارتن‌یان گفت:

ببخشید این از زبانم پرید و من متوجه حرف خود نشدم. بقیه واقعه را بگویید.

مرد صیاد گفت:

سربازهاکه چنین دیدند به خشم درآمدند و یک‌مرتبه خانه راگلوله‌باران کردند.

لیکن مرد فرانسوی در پناه دیوار از جلوگلوله‌هاکاملاً مصون است و هر دفعه که یک سرباز وارد خانه‌اش می‌شود با طپانچه او را به قتل می‌رساند و بقدری در تیراندازی مهارت دارد که تاکنون هفت نفر را به قتل رسانیده... ملاحظه کنید... هفت لاشه روی زمین است.

دارتن‌یان بی‌اختیار بانگ زد:

آفرین بر تو ای فرانسوی شجاع، هم‌اکنون به‌کمک تو خواهم شتافت.

آنگاه من و تو به اتفاق این مشت رجاله را از اینجا دور خواهیم کرد.

مونک با حیرت روی برگردانید و گفت: آقا خواهش می‌کنم قدری صبر کنید.

پس از آن با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید و دارتن‌یان می‌دانست برای چه صدای او مرتعش می‌باشد از صیاد پرسید:

این سربازها از آن که هستند؟

صیاد که مونک را نمی‌شناخت گفت: معلوم است که این سربازها جزو سپاهیان این مونک ملعون می‌باشند.

مونک گفت: مگر قوای لامبر با نیروی مونک نجنگیدند؟ مگر بین این دو جبهه پیکار درنگرفت؟

صیاد گفت:

آقا قوای لامبر می‌توان گفت که دیگر وجود خارجی ندارند و مانند برف در مقابل آفتاب بهاری باسرعت ذوب می‌شوند و همهٔ افراد او از افسر گرفته تا سرباز می‌گریزند و به سپاه مونک ملحق می‌شوند.

با این ترتیب یک هفتهٔ دیگر در اطراف لامبر حتی پنجاه سرباز هم برای نگهبانی خود او وجود نخواهند داشت.

در این صورت چگونه انتظار دارید که این مرد بتواند با مونک پیکار کند؟

از سرخی مخصوص عارض مونک دارتن‌یان دریافت که دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند.

این حرف طوری مونک را مسرور کرد که بطور موقت مسئلهٔ سوختن خانه و فرانسوی و سربازان مقتول را فراموش نمود.

در همین لحظه یک‌مرتبه دیگر سربازان به طرف خانهٔ مزبور شلیک کردند.

باز گلوله‌ای از داخل خانه شلیک شد و یکی از سربازها که خیلی متهور بود بر زمین افتاد.

دارتن‌یان که به رأی‌العین می‌دید حریق آن خانه عمدی است و سربازها مخصوصاً خانه را آتش زده‌اند که هموطن او را بسوزانند نتوانست خودداری کند و درحالی که خون در عروق او به جوش آمده بود گفت:

آقای ژنرال.

شما فرماندهٔ قشون هستید و بدون هیچ عکس‌العمل در اینجا تماشا می‌کنید که سربازان شما یک فرانسوی بدبخت را زنده کباب کنند. آخر اقدامی بنمایید و آتش را خاموش کنید و این مرد بدبخت را نجات بدهید.

مونک تبسم کرد و گفت:

آقا قدری صبر کنید.

دارتن‌یان گفت:

تا من صبر کنم این مرد بدبخت کباب خواهد شد.

بعد شمشیر از نیام کشید و خیزی برداشت که به طرف سربازها حمله‌ور گردد.

ولی مونک بازوی او را گرفت و گفت: آقا صبر کنید و بعد به خانه نزدیک گردید.

در این وقت یک صاحب‌منصب با مرد فرانسوی که درون خانه دیده نمی‌شد صحبت می‌کرد.

صاحب‌منصب بدو می‌گفت:

تو می‌دانی که عنقریب این خانه خواهد سوخت و تو زنده در وسط شعله‌های آتش مبدل به زغال خواهی گردید.

اگر به ما بگویی که ژنرال در کجاست دست از تو برمی‌داریم وگرنه به سن‌پاتریک سوگند تو را زنده خواهیم سوزانید.

صدای مرد فرانسوی از داخل خانه برخاست و گفت:

اگر می‌خواهید که من به اردوگاه بیایم اول باید این آتش را خاموش کنید و بعد از پیرامون این خانه دور گردید و کسی در اینجا نباشد.

آنوقت من به‌تنهایی به اردوگاه خواهم آمد وگرنه به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند آنقدر مقاومت خواهم کرد تا اینکه به قتل برسم!

صاحب‌منصب گفت: آیا می‌دانی ما فرستاده‌ایم که عده‌ای جدید از سربازان بیایند؟

فرانسوی گفت: اگر هزار سرباز هم بیاورید من از شما بیم ندارم.

دارتن‌یان بانگ برآورد: این صدای آتوس است... این مرد آتوس می‌باشد!!

دیگر دارتن‌یان نتوانست خودداری کند و شمشیر او در غروب آفتاب از تاریکی

غلاف بیرون آمد و چون خنجری درخشنده به تلألؤ درآمد و فریاد زد: ای فرومایگان اکنون به شما خواهم فهمانید چگونه یک فرانسوی را به قتل می‌رسانند!

مونک برای اینکه او را نگاه‌دارد مجبور شد که با دو دست کمر دارتن‌یان را بگیرد و گفت: آقا صبر کنید، من بهتر می‌توانم این غائله را خاموش کنم.

و در همان لحظه جلو رفت و فریاد زد: دیگ‌بای... دیگ‌بای... برای چه این آتش افروخته شده است و این هیاهو برای چیست؟

دیگ‌بای که شمشیر در دست داشت از فرط حیرت دهانش باز ماند و شمشیر از دستش افتاد و گفت: آه... ژنرال آمد. ژنرال آمد.

سربازها و گروهبانان اطراف ژنرال راگرفتند و همه مانند دیوانه‌ها این کلمات را تکرار می‌کردند: ژنرال آمد. ژنرال آمد...

مونک گفت: مگر آمدن من یک واقعهٔ عجیب است که شما از دیدارم اینطور حیرت می‌کنید؟

همه سکوت کردند.

ژنرال گفت: این آتش راکه افروخته است؟

همه سرها را پایین انداختند و کسی یارای جواب دادن نداشت.

ژنرال با خشم ساختگی گفت:

چرا سکوت می‌کنید. مگر نشنیدید چه گفتم؟ چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ من می‌گویم این آتش راکه افروخته و شما مانند آدمهای چوبی مرا می‌نگرید و هیچ‌کس برای خاموش کردن این حریق که عنقریب همهٔ قصبه را خواهد سوزانید قدمی برنمی‌دارد.

یک‌مرتبه سربازها شروع به دویدن کردند و هرکس سطل و طشت و ظرفی دیگر که توانست به دست آورد و حریق در ظرف چند دقیقه بکلی خاموش شد.

همانهاکه چند دقیقه پیش حریق را توسعه می‌دادند تا مرد فرانسوی را به قتل برسانند برای اطفای آن جانفشانی می‌کردند و وقتی شعله‌ها از بین رفت دارتن‌یان نردبانی به دست آورد و کنار دیوار خانه نهاد و فریاد زد: آتوس... آتوس... من هستم... من دارتن‌یان هستم... مرا به قتل نرسان.

آنگاه از پله‌ها بالا رفت و آتوس را در آغوش خود فشرد.

تا چند لحظه آن دو دوست از حوادث خارجی بی‌اطلاع، در آغوش یکدیگر بودند.

گریمو که پشت درِ خانه یک دژ به وجود آورده بود می‌توان گفت آن دژ نظامی را منهدم کرد.

وی آنچه راکه در قفای در نهاد برداشت و بعد در راگشود و دستها را روی سینه گذاشت و به تماشای سربازها مشغول شد.

هنوز متوجه نشده بود که دارتن‌یان در اتاق بالا در آغوش دوست خود می‌باشد.

فقط وقتی صدای او را شنید با شگفتی روی برگردانید و چهره‌اش باز شد و گفت:

آه... آقای دارتن‌یان... اگر بدانید چقدر از دیدار شما خوشوقتم.

دارتن‌یان گفت: گریموی عزیز بیاکه تو را ببوسم زیرا تو بقدری به دوست عزیزم خدمت کرده‌ای که امروز حق داری ما تو را جزو دوستان خود بدانیم.

دارتن‌یان مرد سالخورده راکه هنوز عضلات و اعصابی جوان داشت بوسید و بعد آتوس و دارتن‌یان متوجه خارج شدند.

آنها دیدند که دیگ‌بای درحالی که سربازان در قفای وی ایستاده‌اند سرافکنده مقابل ژنرال عذرخواهی می‌کند و می‌گوید:

آقای ژنرال ما را ببخشید چون غیبت شما چند روز طول کشید ما نگران شدیم و آنچه کردیم از روی علاقه و وفاداری نسبت به شما بود، چون تصور کردیم که شما ناپدید شده‌اید.

ژنرال گفت: فرزندان من، مگر شما دیوانه شده بودید که چنین تصوری کردید؟

آیا مردی چون من ناپدید می‌شود؟

آیا من حق ندارم که چند روز برای انجام کاری از اردوگاه خود دور باشم؟

و آیا شما چون طفل هستید که وقتی مادر خود را دور دید دچار وحشت شود؟

به فرض اینکه دچار وحشت شدید برای چه یک اصیل‌زادهٔ فرانسوی راکه دوست من است محاصره کردید؟

چرا خواستید او را به قتل برسانید؟ زیرا من با چشم خود دیدم که شما خانهٔ او را سوزاندید و می‌خواستید وی راکباب کنید.

آیا این رفتار کودکانه بلکه سفیهانه درخور مردانی رشید چون شما هست؟

من کاملاً به این اصیل‌زادهٔ فرانسوی حق می‌دهم که برای دفاع از خود عده‌ای از شما را به خاک انداخته است.

زیرا وی کوچکترین گناه نداشت و ندارد و اگر من می‌خواستم عدالت را اجرا کنم باید بقیهٔ سربازانی را که در اینجا بودند و قصد قتل این اصیل‌زاده را داشتند و هنوز زنده می‌باشند تیرباران نمایم.

دیگ‌بای گفت:

آقای ژنرال ما بیست و هشت نفر بودیم و اینک بیست نفر می‌باشیم و این اصیل‌زاده هشت نفر از ما را از پا درآورده است.

آتوس و دارتن‌یان این لحظه برای ملحق شدن به ژنرال از خانه بیرون آمدند.

ژنرال به طرف آتوس دست دراز کرد و دستش را فشرد و با صدای بلند گفت:

آقای کنت دولافر ذی‌حق است که بیست نفر دیگر را به آن هشت نفر ملحق نماید.

سربازها مجدداً سرها را پایین انداختند.

ژنرال خطاب به آنها گفت:

آقایان همه به اردوگاه برگردید و شما آقای دیگ‌بای مدت یک ماه در خیمه تحت توقیف خواهید بود و حق خروج از آنجا را ندارید تا بدانید که در آینده نباید بدون امر من اصیل‌زاده‌ای را که مهمان من است بسوزانید.

دیگ‌بای گفت:

آقای ژنرال من خودسر این کار را نکردم و از طرف آقای ستوان مونک این امر صادر شد.

ژنرال گفت: اگر او این امر را صادر کرده، وی بجای شما تحت نظر خواهد بود تا بداند که نباید حکم سوزانیدن میهمان مرا صادر کند زیرا این عمل برخلاف شئون اصیل‌زادگی و سربازی است.

ستوان گفت: آقای ژنرال او به ما این دستور را نداد بلکه گفت بروید و به کنت دولافر بگویید که به اردوگاه بیاید.

مونک گفت: بعد چه شد؟

دیگ‌بای جواب داد: کنت دولافر حاضر نبود که از خانهٔ خود خارج شود و به

اردوگاه بیاید.

آتوس نظری عمیق به ژنرال انداخت و گفت: علت اینکه من نمی‌خواستم از اینجا خارج شوم برای این بود که میل نداشتم اثاث مرا به سرقت ببرند.

ژنرال گفت: شما کاملاً حق داشتید که اینطور رفتار کنید و بعد خطاب به سربازان گفت: به شما گفتم که به اردوگاه برگردید و هنوز در اینجا هستید.

وقتی که سربازها رفتند ژنرال به آتوس گفت: من تعجب می‌کنم که شما با اینکه یک کشتی آماده در دریا داشتید حرکت نکردید و خود را از خطر نرهانیدید.

آتوس گفت:

آقای ژنرال مگر شما فراموش کرده‌اید که به من وعده دادید که در ظرف یک هفته یکدیگر را ملاقات کنیم.

من هم در انتظار بودم تا یک هفته منقضی گردد.

زیرا می‌دانستم شخصی چون عالیجناب بدون جهت به کسی قول نمی‌دهید.

مونک درحالی که با آتوس صحبت می‌کرد گاهی نظری به قیافهٔ دارتن‌یان می‌انداخت.

وی می‌خواست بداند که آیا بین آن دو نفر برای ربودن او تبانی وجود داشته یا نه؟

ولی قیافهٔ آرام و باوقار آتوس و رخسار باهوش دارتن‌یان که علائم شجاعت از آن آشکار بود نشان می‌داد که آن دو نفر کوچکترین ارتباط راجع به ربودن ژنرال با هم نداشته‌اند.

آنگاه ژنرال از دارتن‌یان خواهش کرد که موافقت کند که وی لحظه‌ای به‌تنهایی با آتوس صحبت نماید.

دارتن‌یان از این فرصت استفاده کرد و گریمو را از منزل خارج نمود.

منظور دارتن‌یان این بود که از نوکر سالخورده اطلاعاتی درخصوص روابط مونک و آتوس کشف نماید.

ولی هیچ اطلاع جدید نصیب او نگردید و گریمو نتوانست غیر از آنچه خود دارتن‌یان دریافته یا حدس زده بود اطلاعی به او بدهد یا اینکه گریمو نخواست اطلاعات خود را در دسترس دارتن‌یان بگذارد.

ژنرال به اتفاق آتوس وارد خانه شد.

از آن خانه بوی سوختگی به مشام می‌رسید. زیرا در هر خانه که حریقی روی دهد تا مدتی از آن بوی سوختگی به مشام می‌رسد.

روی دیوارها علائم دهها گلوله مشهود بود و این تیرها را سربازان ژنرال مونک به طرف آتوس خالی کرده بودند.

اما چون وی در پناه دیوار قرار داشت هیچ گلوله‌ای بدو اصابت نکرد.

در وسط اتاق یک میز به نظر ژنرال رسید که روی آن قدری کاغذ و قلم و دوات بود.

مونک پشت میز نشست و قلم را در دوات فرو کرد و روی کاغذ یک سطر به رشتهٔ تحریر درآورد.

پس از آن کاغذ را تا نمود و با موم و مهر خود آن را ممهور کرد و به آتوس سپرد و گفت:

آقای کنت دولافر از شما خواهشمندم که این نامه را هم‌اکنون برای چارلز دوم پادشاه انگلستان ببرید و درصورتی که علتی برای ادامهٔ توقف شما در اینجا وجود ندارد فوراً به راه بیفتید.

آتوس گفت: بشکه‌ها را چه کنم؟

ژنرال گفت: بشکه‌ها را با خود ببرید و یک زورق صیادی که مرا به اینجا آورده در رودخانه آمادهٔ حرکت است و جاشوان زورق مزبور با شما کمک خواهند کرد تا بشکه‌ها را به زورق حمل نمایید و عازم هلند شوید!

سپس ژنرال سر را از پنجره اتاق خارج کرد و بانگ زد: آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان...

دارتن‌یان دوید و وارد خانه شد.

ژنرال گفت: از دوست عزیز خود آقای کنت دولافر خداحافظی کنید زیرا هم‌اکنون از انگلستان حرکت می‌کنند و به هلند برمی‌گردند.

دارتن‌یان گفت: آه... آتوس به هلند می‌رود؟ پس من در اینجا چه کنم؟

ژنرال گفت: شما مختارید که با ایشان بروید ولی من از شما خواهش می‌کنم که در انگلستان بمانید. آیا خواهش مرا می‌پذیرید؟

دارتن‌یان گفت: اوامر شما را بدون هیچ ایراد اجرا می‌کنم.
دارتن‌یان بار دیگر آتوس را در آغوش گرفت و از او خداحافظی کرد.
ژنرال مونک آنقدر ایستاد تا اینکه بشکه‌ها به زورق منتقل گردید و بعد از اینکه آتوس و گریمو نوکر او سوار شدند و زورق لنگر برداشت ژنرال بازوی دارتن‌یان را گرفت و او را به طرف اردوگاه برد.
هنگامی که دارتن‌یان بازو به بازوی ژنرال داده به طرف اردوگاه می‌رفت در دل گفت:
ـ تصور می‌کنم که سهام شرکت پلانشه بکلی از بین نرفته ممکن است که این شرکت بعد از این سود هم داشته باشد.
دارتن‌یان در آن ساعت از اینکه مورد محبت ژنرال مونک قرار گرفته خوشوقت بود.
ولی از اوضاع عمومی سر درنمی‌آورد.
وی نمی‌توانست بفهمد که بین آتوس و مونک و چارلز دوم چه رابطه‌ای وجود دارد.
و نیز نمی‌توانست بفهمد چه شده که خط مشی زندگی او با خط مشی زندگی آتوس در انگلستان به قول مهندسین مماس گردیده و به هم رسیده است.
دارتن‌یان با اینکه خیلی باهوش بود هرچه بیشتر در این خصوص اندیشید از فکر خویش کمتر نتیجه گرفت.
بالاخره مصمم شد که اندیشه را رها کند.
و نیز مصمم شد که بعد از این اقدامی ننماید بلکه خود را به دست جریان حوادث بسپارد.
چون اگر اقدامی می‌کرد به‌مناسبت اینکه راه و چاه را نمی‌دانست ممکن بود محو شود.
دیگر اینکه وی در بازی شرکت کرد که آن هنگام خود را پاک‌باخته می‌دید.
و فکر می‌نمود که هرگاه خویش را به دست حوادث بسپارد بیش از آنچه باخته است نخواهد باخت و ضرری زیادتر بر او وارد نخواهد آمد.
اما اگر از اقدامات دیگر خودداری کند اقلاً جان خویش را حفظ خواهد نمود.

بازگشت مونک به اردوگاه به اتفاق دارتن‌یان تولید شعفی بسیار در بین افسران و سربازان کرد.

ستوان مونک و سرهنگها به استقبال ژنرال خود آمدند و ژنرال بطور تـصنع از مسرت بسیار آنها ابراز حیرت می‌کرد و می‌گفت: من تعجب می‌کنم که شما چرا اینقدر مسرور هستید؟ مگر واقعه‌ای اتفاق افتاده بود که شما اینک ابراز مسرت می‌نمایید؟

افسران در جواب گفتند: عالیجناب مگر شما نمی‌دانید گله‌ای که بدون چـوپان باشد بر خود می‌لرزد.

ژنرال با قیافه‌ای خونسرد و صدای آرام اما قوی خود گفت:

من تصور نمی‌کردم که گوسفندهای من اینقدر ترسو باشند که بمحض دور شدن شبان بترسند.

من می‌اندیشیدم که گوسفندان من دندان و پنجهٔ گرگ را دارند و می‌توانند کـه گرگها را بدرند.

افسران گفتند: عالیجناب ما برای شما می‌ترسیدیم و می‌لرزیدیم.

ژنرال گفت: در فکر من نباشید و فکر خود را بکنید زیرا اگر من به اندازهٔ کرومول نبوغ نداشته باشم باری به اندازهٔ مغز کوچکی که خداوند به من داده دارای قوهٔ تـفکر هستم و می‌توانم خود را حفظ کنم.

خونسردی و متانت ژنرال و عدم اضطراب او عاقبت از هیجان افسران کاست.

همه تصور کردند که ژنرال مونک به یکی از دو دلیل از اردوگاه خـارج شـده است.

یا اینکه می‌خواسته افسران و سربازان خود را بیازماید و بداند که آنها پس از وی چگونه رفتار می‌کنند.

یا اینکه یک کار فوری داشته و مجبور بوده است از اردوگاه دوری کند.

درحالی که افسران مونک در این فکر بودند دارتن‌یان در باطن چنین می‌گفت:

خدایا، ای کاش که ژنرال مونک مانند من مردی سودایی و کینه‌توز نباشد.

چون اگر من بجای او می‌بودم، و شخصی مرا در یک جعبه محبوس می‌کرد و از دریا می‌گذرانید و مدت چهل و هشت ساعت مانع از آن می‌گردید که از آن جعبه خارج شوم و من در این مدت مجبور بودم که از یک دریچه مشبک تنفس کنم، هرگز کینهٔ او

را فراموش نمی‌کردم.
هر وقت او را می‌دیدم یادم می‌آمد که وی مرا در جعبه محبوس کرده است.
و هر ژست و حرکتی که او می‌کرد سبب می‌شد که من به فکر می‌افتادم که حرکات مرا در آن جعبه تقلید می‌نماید.
آنوقت بجای آن شبکه که مقابل دریچه بود یک کارد در گلوی او فرو می‌کردم.
و نیز بجای آن جعبه که مرا در آن محبوس کرد او را در یک تابوت می‌خوابانیدم و اطمینان حاصل نمی‌کردم که وی زندگی را بدرود گفته مگر اینکه می‌دیدم که او را در قبر دفن کرده‌اند.
دارتن‌یان راست می‌گفت زیرا مرد گاسکون در موقع خود کینه‌توز بود.
ولی خوشبختانه، برای دارتن‌یان، ژنرال مونک در آن موقع هیچ فکر کینه‌توزی و انتقام در سر نداشت.
بلکه همیشه در فکر این بود چگونه معسکر خود را محکم کند و در موقع ضرورت به چه ترتیب با سربازان لامبر بجنگد.
روزها ژنرال مونک وقتی برای بازدید اردو و استحکامات خود می‌رفت دارتن‌یان را با خود می‌برد.
و برای اینکه سوابق آنها فراموش شود با او دوستانه صحبت می‌کرد و به وی توضیح می‌داد.
دارتن‌یان هم نه‌فقط برای جلب محبت مونک و فراموش شدن سوابق، بلکه بدین مناسبت که براستی نبوغ او را می‌پسندید از استحکامات او تعریف می‌کرد و نقشه‌های نظامی او را می‌ستود.
و چون مردی شوخ‌طبع بود گاهی با لطیفه‌های دلپسند که علیه لامبر بر زبان می‌آورد مونک را به تبسم وامی‌داشت.
یک روز که مشغول تماشای اردوگاه لامبر بود گفت: این مرد واقعاً ابله است که این‌همه اراضی را اختصاص به اردوگاه خود داده درصورتی که نیم جریب زمین برای وی کافی است.
مونک پرسید: چطور؟
دارتن‌یان گفت:

زیرا تردیدی وجود ندارد که این مرد بیش از پنجاه سرباز نخواهد داشت و برای پنجاه سرباز نیم جریب زمین جهت ایجاد اردوگاه زیاد است.

وقتی که ژنرال مونک غایب بود لامبر درخواست کرد که او را ملاقات کند.

افسران مونک به عنوان اینکه ژنرال آنها مریض است این درخواست را نپذیرفتند تا اینکه مونک مراجعت کرد.

آنگاه ملاقات فیمابین مونک و لامبر صورت گرفت.

در این ملاقات مونک از رقیب خود پرسید: شما طرفدار که هستید و از کدام پرنسیب پیروی می‌نمایید؟ وی در جواب گفت: من طرفدار اکثریت هستم.

مونک پرسید: اکثریت شما در کجا می‌باشد؟

زیرا اگر منظور شما از اکثریت همانا پارلمان است که شما با آن مخالف می‌باشید و می‌گویید که پارلمان نباید وجود داشته باشد.

و اگر منظور شما اکثریت ملت است بگویید کدام دسته و صنف مخصوص، طرفدار شما هستند و شما نیز از آنها طرفداری می‌کنید؟

جواب مونک منطقی بود.

چون لامبر از هیچ اصلی پیروی نمی‌کرد و هیچ نوع پرنسیب و عقیدهٔ سیاسی نداشت.

بالاخره لامبر گفت: یا بیایید با هم متحد شویم یا اینکه پیکار کنیم و یکی از ما فائق شود.

مونک در جواب گفت: یک هفته به من مهلت بدهید که در این خصوص فکر کنم.

مونک مردی باهوش بود و می‌دانست در این یک هفته قشون خصم بخودی خود به تحلیل می‌رود و دیگر وی محتاج به جنگ نخواهد گردید.

همین‌طور هم شد و سربازان لامبر به دو دلیل به تحلیل رفتند.

اول اینکه آنها از لندن آمده بودند و مانند سربازان اسکاتلندی مونک نمی‌توانستند با نان جو بسازند.

سربازانی که غذاهای لطیف لندن را تناول کرده بودند وقتی نان سیاه و آب گل‌آلود رودخانهٔ تیود را می‌دیدند حیرت‌زده از خود می‌پرسیدند: مگر ما دیوانه شده

بودیم که آن زندگی راحت را رها کردیم و اینجا آمدیم؟

دیگر اینکه سربازان لامبر می‌دانستند که فرمانده آنها از هیچ اصل و پرنسیب طرفداری نمی‌کند و معلوم نیست چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

درصورتی که مونک دارای نظریه‌ای درست یا اقلاً قابل قبول بود و می‌گفت که من طرفدار پارلمان هستم.

مونک هم مانند لامبر عقیده‌ای به پارلمان نداشت ولی روی بیرقهای قشون خود نوشته بود:

«ما طرفدار رژیم پارلمانی هستیم.»

درنتیجه قوای لامبر که علیه نیروی پارلمان مبارزه می‌کردند به صورت یاغی جلوه می‌نمودند.

هر وقت که یک نیروی مجهز به وجود می‌آید باید دو چیز در آن وجود داشته باشد.

اول انضباط، برای اینکه هر فرد در آن نیرو، وظیفهٔ خود را انجام بدهد.

دوم هدف و پرنسیب تا اینکه هر فرد بداند که در آن نیرو برای چه می‌جنگد.

اگر یکی از این دو از بین رفت آن نیرو از بین می‌رود یا طوری ضعیف می‌شود که دیگر نمی‌توان نام نیرو را بر آن نهاد.

مونک بدواً تصور می‌کرد که سربازان لامبر هر روز به تعداد هزار نفر فرار می‌کنند.

لامبر بیست‌هزار سرباز داشت و مونک پیش‌بینی می‌کرد که بیست‌روزه آن قشون از بین خواهد رفت.

اما متوجه نبود که وقتی یک عمارت ویران می‌شود فشار آوارهایی که فرو می‌ریزد به‌نوبهٔ خود خرابیهایی جدید به وجود می‌آورد.

به همین جهت اگر روز اول صد نفر فرار کردند روز دوم پانصد نفر و روز سوم دوهزار نفر و روز چهارم پنج‌هزار نفر فرار اختیار نمودند.

در رأس هفته که مونک می‌بایست جواب بدهد که آیا خواهد جنگید یا نه، از قشون لامبر اصلاً چیزی باقی نماند.

بطوری که لامبر مجبور شد شبانه فرار کند و به لندن برود و درحال فرار به

مونک اطلاع داد که عنقریب قشونی دیگر به وجود خواهد آورد و با او پیکار خواهد کرد.

مونک از این تهدید میان‌تهی که مانند وعدهٔ طلوع آفتاب در یک شب زمستان بود نمی‌ترسید و به طرف لندن به راه افتاد.

در راه از چپ و راست سربازان دیگر بدو ملحق شدند بطوری که وقتی به چهار فرسنگی لندن رسید و در منطقهٔ برنیت اتراق کرد دارای پنجاه‌هزار نفر سرباز بود.

و اما برای چه مونک فوراً وارد لندن نشد علتش این بود که نمی‌خواست در پایتخت انگلستان جنگ خانگی تولید کند.

وی می‌دانست که وجود نیروی او در چهار فرسنگی پایتخت بخودی خود تمام مقاومتها را از بین خواهد برد.

درصورتی که اگر وارد پایتخت شود لامبر که هنوز گرم است و دستهٔ دیگر که مخالفین پارلمان هستند شاید قیام کنند و جنگ خونینی در خیابانهای لندن شروع گردد.

یک روز مونک بعد از اینکه مطمئن شد دیگر در پایتخت یک قوهٔ متشکل وجود ندارد به راه افتاد و با قدرت و پیروزی وارد لندن شد و در مرکز شهر سکونت اختیار کرد.

دارتن‌یان مانورهای سیاسی مونک را می‌دید و تحسین می‌کرد و گاهی به رموز بعضی از آنها پی نمی‌برد زیرا وی یک انگلیسی نبود که بداند رمز هر مانور سیاسی مونک در چه می‌باشد.

ورود مونک به پایتخت انگلستان با شادمانی تلقی شد و مردم به افتخار مقدم حامی پارلمان جشن گرفتند و در خیابانهای شهر میزهای طعام آراسته شد.

ولی با اینکه مونک فرمانده نظامی شهر بود هنوز، وی حکمران انگلستان بشمار نمی‌آمد و مردم در جستجو بودند که بدانند حکومت آیندهٔ آنها باکه خواهد بود.

تا اینکه یک روز ناگهان شهرت پیچید که چارلز دوم پسر چارلز اول با یک کشتی از هلند حرکت کرده و عنقریب وارد انگلستان خواهد شد.

مونک به افسران خود گفت: آقایان پادشاه برحق انگلستان اعلیحضرت چارلز دوم است و من تصمیم دارم که به استقبال او بروم و هرکس مرا دوست می‌دارد در تعقیب من بیاید.

غریو شادی از افسران برخاست و دارتن‌یان از فرط مسرت لرزید.

زیرا می‌دانست بازگشت چارلز دوم به انگلستان و جلوس او بر تخت سلطنت وی را به ذروهٔ سعادت خواهد رسانید و به مونک گفت: واقعاً آفرین بر سیاست شما... چون اقدامی برجسته کردید! مونک گفت: آیا شما برای استقبال از اعلیحضرت با من خواهید آمد؟

دارتن‌یان گفت: البته که من با شما خواهم آمد ولی آیا ممکن است یک سؤال از شما بکنم؟ مونک گفت: هر سؤالی که میل دارید بکنید.

دارتن‌یان گفت:

شما بعد از اینکه ما از هلند مراجعت کردیم و به انگلستان وارد شدیم هنگام ملاقات با آتوس... ببخشید در موقع ملاقات با کنت دولافر نامه‌ای نوشتید و به او دادید و او را روانهٔ اروپا نمودید.

من از روابط شما و کنت دولافر آگاه نیستم ولی احساس کردم که قبل از دریافت آن نامه، کنت، نمی‌خواست به اروپا برود و نامهٔ مزبور سبب گردید که وی فوراً راهی گردد.

ژنرال گفت: درست است و خود من آقای کنت دولافر را به هلند فرستادم و نظر به اینکه هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم اکنون به شما می‌گویم که موضوع نامه از چه قرار بود.

من در آن نامه خطاب به اعلیحضرت چارلز دوم پادشاه انگلستان چنین نوشتم: «اعلیحضرتا، شش هفتهٔ دیگر در بندر دوور در انتظار ورود اعلیحضرت می‌باشم.»

دارتن‌یان گفت: عالیجناب با توجه به آنچه من در اینجا دیدم و سیاستی که شما پیش گرفتید و مانورهای سیاسی جالب توجهی که به انجام رسانیدید واقعاً یک ضرب‌شست جالب توجه به همه نشان دادید.

ژنرال تبسم کرده گفت: آقای دارتن‌یان این تمجید از طرف شخصی مثل شما مایهٔ خوشوقتی است برای اینکه شما در ضرب‌شست استاد هستید و وقتی انسان از یک استاد بزرگ که در یک فن بسیار بصیر است، در همان فن، تحسین بشود خوشوقت می‌شود.

فقط همین یک مرتبه ژنرال مونک اشاره به مسافرت اجباری خود به هلند به‌اتفاق دارتن‌یان کرد و قبل و بعد از آن چیزی نگفت.

۱۷۰

دیدار در مهمانخانه

چارلز دوم با شکوهی زیاد وارد پایتخت انگلستان شد و قبل از اینکه وارد شود برادران و مادر و خواهر خود را احضار کرد که به اتفاق آنها قدم به پایتخت بگذارد.

انگلستان که مدتی گرفتار هرج و مرج و ناامنی و بی‌تکلیفی بود و هر روز یک نفر سر برمی‌داشت و خود را برتر از دیگران معرفی می‌کرد و هر روز یک قانون به وجود می‌آمد، ورود چارلز دوم را با هلهله و شعف استقبال کرد.

چون طبق قاعدهٔ کلی مردم بیش از هر چیز امنیت و آرامش می‌خواهند چه وقتی امنیت و آرامش وجود نداشت هیچ‌کس هیچ چیز ندارد و هیچ کاری پیش نمی‌رود.

و انگلستان مدتی طولانی در ناامنی بسر می‌برد و مردم حتی به فردای خود اطمینان نداشتند که آیا زنده خواهند ماند یا نه ویا درصورت زنده ماندن آیا لقمه‌نانی خواهند داشت یا خیر؟

روزی که چارلز دوم وارد پایتخت انگلستان شد هوا نیز مطلوب و خوش بود و طوری مردم ابراز شادمانی کردند که چارلز سر را بیخ گوش برادر جوانش «جک ـ دو ـ یورک» نهاد و گفت: جک، من تصور می‌کنم که تقصیر خود ما بود که به میهن برنمی‌گشتیم زیرا نمی‌دانستیم که مردم این اندازه ما را دوست می‌دارند.

هیچ یک از آنها که در آن روز شادی می‌کردند متوجه نبودند که چارلز دوم همان است که سر پدرش را در سیاستگاه از بدن جدا کردند.

چون سکنه انگلستان از ناامنی و بلاتکلیفی بجان آمده بودند رضایت می‌دادند

که به طیب خاطر چارلز دوم را زمامدار و سرور خود بدانند تا اینکه گرفتار زمامداران ابن‌الوقت و سودطلب و عوام‌فریب نشوند.

چارلز دوم بسیار شادمان بود و رخسارش نشان می‌داد که قلب او از شادی مالامال است.

در وسط آن جمعیت انبوه که عده‌ای تماشاچی و جزو افراد ناشناس و عده‌ای هم جزو ملازمین و درباریان چارلز دوم بودند، مردی با لباس نایب تفنگداران سلطنتی فرانسه، عبور موکب چارلز دوم را می‌نگریست.

وی با دیده‌ای تیزبین، تظاهرات مسرت‌آمیز مردم و شادمانی چارلز دوم را می‌دید و مشاهده می‌کرد که زنها چگونه دسته‌های گل را به طرف چارلز دوم پرتاب می‌نمایند و آن گلهای باطراوت زیر قدمها لگدمال می‌شود.

آن مرد در دل می‌گفت: واقعاً حرفهٔ چارلز دوم شغلی شریف و آبرومند و می‌توانم گفت بسیار زیباست.

زیرا وی اکنون مانند قارون آنقدر زر و گوهر دارد که هرقدر بخواهد می‌تواند به این و آن ببخشد و اتباع او که اگر دو ماه قبل وی را می‌دیدند به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند اینک به سوی وی دسته‌های گل می‌اندازند.

همین اتباع برای چارلز، مقادیری هنگفت زر فراهم کرده در دسترس او نهاده‌اند که هر اندازه میل دارد بذل و بخشش کند.

خوشا به حال آنها که از والدینی به وجود می‌آیند که پدر و مادرشان مانند والدین چارلز دوم هستند زیرا اگر او پدر و مادری این‌چنین نداشت امروز شهریار انگلستان نمی‌شد.

کسانی هستند که می‌گویند ما اهمیت نمی‌دهیم که پدر و مادرمان افرادی بی‌سروپا بوده‌اند ولی اینان، تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کنند و آنها هم در دل آرزومند می‌باشند که ای کاش والدینی مانند پدر و مادر این شخص می‌داشتند تا اینکه امروز طبق حقوق وراثت بر تخت انگلستان جلوس می‌نمودند.

موکب چارلز دوم عبور کرد و با عبور موکب مزبور هیاهوی مردم کمتر شد.

ولی هنوز جمعیت به شادیانه بازگشت مردی که آنها را از ناراحتی و بلاتکلیفی نجات داده بود بانگ خرسندی برمی‌آوردند و دارتن‌یان در دل می‌گفت:

این طرف و آن طرف، مردم مرا تنه می‌زنند و از روی پاهای من عبور می‌نمایند و کسی حاضر نیست که مرا بشناسد و بداند که من دارتن‌یان هستم.

اگر از این جماعت که این‌طور فریاد می‌زنند بپرسید که دارتن‌یان کیست یک نفر یافت نمی‌شود که بگوید او را می‌شناسم.

ولی اگر از آنها بپرسید چارلز دوم و ژنرال مونک کیست، فریاد می‌زنند زنده‌باد چارلز دوم و زنده‌باد ژنرال مونک و آنقدر این فریاد را تکرار می‌نمایند تا اینکه صدا از حنجره‌شان بیرون نیاید.

با این افکار دارتن‌یان خطاب به مردم، در دل اضافه نمود:

ای کسانی که اینطور شادمانی می‌نمایید نظری هم به این دارتن‌یان بیچاره بیندازید و ببینید که او کیست و برای چه در اینجا حضور دارد و چه کرده است و عمل او در بازگشت چارلز دوم چه تأثیری نموده ولی چون شما دارتن‌یان و عمل او را نمی‌شناسید تقصیر ندارید.

و با اینکه چارلز دوم دوازده سال از این کشور دور بود و ژنرال مونک در یک قوطی سفر کرد من هم مانند شما فریاد می‌زنم هوررا... زنده‌باد چارلز دوم... زنده‌باد ژنرال مونک.

صدای دارتن‌یان با صدای جمعیت مخلوط شد و وی کلاه از سر برداشت که بتواند احساسات خود را بهتر آشکار کند و صداقت خود را نشان بدهد زیرا آنچه امروز بنام رویالیست یعنی سلطنت‌دوست خوانده می‌شود در آن دوره موسوم به رویالیست یعنی صادق یا صداقت‌طلب بود.

در همان موقع که دارتن‌یان کلاه خود را بلند کرد شخصی دست او را گرفت بطوری که دارتن‌یان از این حرکت متعجب شد و سر را فرود آورد و یک‌مرتبه بانگ زد: آتوس... شما هستید؟

مردی که دست او را گرفته، درواقع آتوس بود و دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و دارتن‌یان بعد گفت: آتوس عزیز شما در اینجا چه می‌کنید و چرا اینجا هستید؟

آتوس گفت:

مگر می‌خواستید در کجا باشم؟ دارتن‌یان گفت: برای چه شما در بین درباریان

چارلز دوم دیده نمی‌شوید و چرا مثل مونک کنار کالسکهٔ وی حرکت نمی‌کنید؟

چون همانطور که مونک طرف راست کالسکه حرکت می‌کند شما می‌بایست طرف چپ حرکت نمایید و حضور شما در اینجا یا ناشی از این است که خود نخواسته‌اید آنجا باشید یا اینکه چارلز دوم شما را فراموش کرده است.

دارتن‌یان این جملات را با شوخی ادا کرد، بطوری که آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز، هر وقت که من به شما رسیده‌ام شما، راجع به هر موضوعی شوخی کرده‌اید. آیا این عادت شما را ترک نکرده است؟

دارتن‌یان گفت:

یک عادت ترک‌شدنی نیست ولی راستی برای چه شما جزو اطرافیان چارلز دوم نبودید؟

آتوس گفت: من از این جهت در کنار چارلز دوم نبودم که نمی‌خواستم در آنجا باشم. دارتن‌یان پرسید: برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه من نه نمایندهٔ پادشاه فرانسه هستم و نه سفیر او و حضور من در کنار شاهی که پادشاه کشوری غیر از میهن من است مورد نداشت.

دارتن‌یان گفت: ولی شما در کنار پدر او بودید و در آن موقع نه سمت سفارت را داشتید و نه نمایندهٔ پادشاه فرانسه بشمار می‌آمدید.

آتوس گفت: این دو را با هم مخلوط نکنید زیرا پدر چارلز دوم در شرف بدرود زندگی بود و من می‌بایست در کنار او باشم.

دارتن‌یان گفت: آخر شما برای چارلز دوم خدمتی بزرگ کردید و من احساس می‌کنم که وصول او به عرصهٔ سلطنت با فعالیت شما بستگی دارد.

آتوس گفت: من اگر خدمتی به او کرده‌ام برای این است که وظیفه‌ام ایجاب می‌کرد خدمت نمایم و بعد از انجام وظیفه نمی‌خواهم مصدع شوم و ترجیح می‌دهم که چارلز دوم مرا آسوده و به حال خود بگذارد.

دارتن‌یان آه کشید.

آتوس گفت: دوست عزیز برای چه آه کشیدید؟ مگر در این موقع شما غمگین هستید؟ اگر چنین باشد من حیرت می‌کنم زیرا از خود اعلیحضرت چارلز دوم شنیدم که شما برای بازگشت او به لندن خدمتی بزرگ به انجام رسانیدید و اینک باید خوشحال

باشید نه اینکه آه بکشید و ابراز حسرت کنید.

دارتن‌یان خندید ولی آتوس دریافت که خندهٔ او مصنوعی است و بعد گفت: من از این جهت آه کشیدم که در بین این جمعیت یک نفر هم نیست که بداند من چه کرده‌ام و خدمت من چه اثری داشته است.

آتوس گفت: بگذارید که کسی نداند زیرا خود چارلز دوم از این موضوع آگاه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: تصور نمی‌کنم که وی این مسئله را به خاطر داشته باشد و خود من هم می‌کوشم که شاید فراموش نمایم چه کرده‌ام.

آتوس گفت: چارلز دوم خدمت شما را فراموش نمی‌نماید.

دارتن‌یان گفت: قبول این گفته برای من دشوار است. یعنی حرف شما را می‌پذیرم ولی تصور نمی‌کنم که چارلز دوم خدمت مرا به یاد داشته باشد و شما این حرف را برای تسلای من می‌گویید.

آتوس با قدری تعجب پرسید: چگونه من این حرف را برای تسلای خاطر شما می‌گویم؟

دارتن‌یان گفت: شما این حرف را می‌زنید تا اینکه من که برای رسانیدن چارلز دوم بر اریکهٔ سلطنت خود را ورشکسته کرده‌ام تسلی یابم.

آتوس گفت: چارلز نمی‌داند که شما ورشکسته شده‌اید ولی مطمئن باشید که به یاد دارد که خیلی به شما مدیون می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: من می‌اندیشم که شاید وی این موضوع را به یاد نداشته باشد... درست است که شما برای رسانیدن چارلز دوم به تخت سلطنت انگلستان خیلی زحمت کشیده‌اید ولی آتوس عزیز، من فکر می‌کنم که هرگاه من نبودم شاید مساعی شما به نتیجه مثبت نمی‌رسید.

زیرا چارلز دوم به دفعات کسانی را نزد مونک فرستاد و وی از پذیرفتن آنها امتناع کرد یا اینکه جواب منفی داد و بعید نبود که به شما هم جواب منفی بدهد.

ولی من طرحی را به موقع اجرا گذاشتم که بر اثر آن چارلز دوم ژنرال مونک را دید و نسبت به او جوانمردی کرد و وی را آزاد نمود و این مردانگی طوری در مونک مؤثر واقع گردید که حاضر شد با مراجعت چارلز دوم به انگلستان موافقت کند و اگر من

نبودم چارلز دوم نمی‌توانست با جوانمردی خود مونک را تحت تأثیر قرار بدهد و او را مدیون خویش نماید.

آتوس گفت: اینها مسائلی است که کوچکترین تردید در آنها وجود ندارد.

دارتن‌یان گفت: با اینکه شما می‌گویید که در این مسائل تردیدی وجود ندارد و با اینکه مونک مرا به عنوان «سردار عزیز» مورد خطاب قرار می‌دهد درصورتی که من نه سردار و نه عزیز او هستم من با یک موضوع مشکل مواجه گردیده‌ام.

چون برای اینکه بتوانم مونک را بربایم عده‌ای از افراد را اجیر کردم و آنها سربازان من بودند که به آنان وعده دادم که مزدی خوب بدیشان خواهم پرداخت.

و امروز نمی‌توانم این مزد را به آنها تأدیه کنم. علاوه بر این مسئله پلانشه نیز هست و من نمی‌دانم با چه رو به فرانسه برگردم و به صورت پلانشه نگاه کنم.

آتوس گفت: من نمی‌فهمم پلانشه در این بین چه نقشی را ایفا کرد و شما چرا اسم او را بر زبان می‌آورید؟

دارتن‌یان با لحن مخصوص شوخ خود گفت: آتوس عزیز، این چارلز را که می‌بینی امروز اینقدر زیبا شده و بر پیکر خود جواهر نصب کرده، و به لندن مراجعت نموده، تصور می‌نماید که خود به لندن آمده است.

ژنرال مونک هم تصور می‌کند که باکمک او چارلز دوم به لندن برگشته و مردم که دسته‌های گل را به طرف اسب او می‌انداختند خیال می‌کنند که اراده و وفاداری آنها سبب بازگشت چارلز دوم شده اما اگر امروز چارلز دوم زمامدار سه کشور انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شده بدین جهت است که یک عطار و سقط‌فروش فرانسوی که در خیابان لومبارد پاریس دکان دارد و بنام پلانشه خوانده می‌شود او را به عرصهٔ زمامداری رسانید.

آری چنین است ماهیت قضیه و هرگاه انجیل را خوانده باشید دریافته‌اید که در آن نوشته که همه‌چیز بدون اهمیت و هر قدرتی متکی بر چیزی دیگر است! آتوس خندید و دست دوست خود را فشرد و گفت:

دوست عزیز چون صحبت از انجیل کردید می‌گویم که در زندگی فیلسوف باشید و هر چیزی را سهل بگیرید و اگر نمی‌خواهید سهل بگیرید و متأسف هستید که چرا چارلز دوم را به انگلستان برگردانیدید به یاد نجات من بیفتید.

زیرا اگر شما به اتفاق ژنرال مونک نرسیده بودید این سربازان و صاحب‌منصبان اسکاتلندی که می‌گفتند طرفدار پارلمان هستند مرا سوزانیده بودند.

دارتن‌یان به شوخی گفت: دوست عزیز تصدیق کنید که شما قدری درخور این بودید که سوزانیده شوید زیرا کشتی و وسیلهٔ حرکت داشتید و می‌توانستید بروید اما نرفتید و در انگلستان توقف کردید.

آتوس گفت: آخر من که بدون جهت در انگلستان توقف نکردم و مجبور بودم که یک‌میلیون پول را حفظ کنم.

دارتن‌یان از فرط حیرت دیدگان را گشود و گفت: آیا شما در انگلستان مستحفظ یک‌میلیون پول بودید؟

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: این یک‌میلیون در کجا و چگونه به دست شما افتاد که شما آن را حفظ می‌کردید؟

آتوس گفت:

دوست عزیز چون من جریان این واقعه را برای شما حکایت نکرده‌ام شما از آن اطلاع ندارید... آیا به یاد می‌آورید که وقتی چارلز اول در سیاستگاه بود با صدای بلند گفت remember ؟

دارتن‌یان جواب داد: بلی و معنای کلمه مثل اینکه چنین می‌باشد «بخاطر داشته باشید».

آتوس گفت: آیا شما هیچ فکر کردید که منظور او از این کلمه چه بود؟

دارتن‌یان گفت: من فکر کردم که لابد می‌گوید این واقعه یا این منظره را بخاطر داشته باشید تا بعداً موجب ندامت شما گردد و پشیمان شوید که چرا چنین عملی را مرتکب شده‌اید.

آتوس گفت: خیر چنین نبود و چارلز اول کلمهٔ مزبور را خطاب به من ایراد می‌کرد.

دارتن‌یان پرسید: چگونه خطاب به شما بر زبان می‌آورد؟

آتوس گفت:

وی اظهار می‌کرد آتوس بخاطر داشته باش که من یک‌میلیون زر در سرداب

نیوکاستل دفن کرده‌ام و این پول در موقع ضرورت باید صرف پسر من شود.

من هم به این کشور آمدم و طلای مزبور را از سرداب بیرون آوردم و ناچار بودم در اینجا بمانم و زر را محافظت کنم ولو سربازان اسکاتلندی مرا بسوزانند.

واضح است که من مالک این زر نبودم و این زر به چارلز دوم تعلق داشت و من تمام و کمال به وی تحویل دادم.

دارتن‌یان گفت: حال فهمیدم چه می‌گویید و باور کنید که تأثر من زیادتر شد.

آتوس پرسید: برای چه؟ دارتن‌یان جواب داد: برای اینکه هر دفعه که چارلز دوم مرا بخاطر می‌آورد خشمگین می‌شود و در دل می‌گوید چیزی نمانده بود که این بدذات مرا از زمامداری بکلی دور کند زیرا من یک‌میلیون زر داشتم و می‌توانستم با آن به زمامداری برسم و خوشبختانه در آخرین ساعت من توانستم به وسیلهٔ جوانمردی و گذشت مونک را فریفتهٔ خویش نمایم و مانع از این گردم که نقشهٔ این مرد محیل به من ضرر بزند.

آتوس دست را روی شانهٔ دارتن‌یان نهاد و گفت: دوست عزیز شما از دایرهٔ انصاف عدول کرده‌اید و از روی بی‌انصافی حرف می‌زنید.

دارتن‌یان پرسید: برای چه؟ آتوس گفت: برای اینکه شما از آینده خبر ندارید که اینطور حرف می‌زنید.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز شما کلماتی نویدبخش بکار می‌برید که من از دهان یک نفر دیگر هم شنیده‌ام و او کاردینال دو مازارن بود.

آتوس قدری ابروان را درهم کشید و نشان داد که میل ندارد او را با مازارن مقایسه نمایند.

دارتن‌یان گفت: دوست بزرگوار معذرت می‌خواهم و من این حرف را بدون سوءنیت گفتم.

سپس خندید و افزود:

آینده کلمه‌ای است درخشنده که قلب را گرم می‌کند ولی چیزی نصیب انسان نمی‌نماید.

جوانها وقتی این کلمه را می‌شنوند امیدوار می‌شوند و تصور می‌نمایند آینده برای آنها ثروت و سعادت می‌آورد ولی کسی که به سن من رسیده باشد دیگر از این

کلمه خرسند نمی‌گردد و وی ترجیح می‌دهد که به او سرکهٔ نقد بدهند نه حلوای نسیه.

ولی این حرفها را بهتر اینکه کنار بگذاریم و راجع به شما صحبت کنیم... بگویید که شما در اینجا چه می‌کنید... آیا شما صندوقدار چارلز دوم هستید؟

آتوس گفت: چگونه به این فکر افتادید که من صندوقدار چارلز دوم هستم!

دارتن‌یان گفت: چون چارلز دوم یک‌میلیون زر دارد ناگزیر یک صندوقدار هم می‌خواهد و لوئی چهاردهم ما با اینکه دارای یک‌میلیون زر نیست دارای پیشکار مالیه‌ای چون فوکه می‌باشد و نباید انکار کرد که اگر خود لوئی چهاردهم زر ندارد پیشکار مالیه او خیلی ثروتمند و دارای میلیونها زر است.

آتوس خنده‌کنان گفت: دارتن‌یان عزیز یک‌میلیون زر ما مدتی است که خرج شده ولذا احتیاج به صندوقدار ندارد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید، این‌همه لباسهای فاخر و جواهر که من در اینجا دیدم لابد با پول تهیه شده زیرا این رجال و افراد برجسته که جزو ملتزمین چارلز دوم بودند بدون پول نمی‌توانستند که این البسه و جواهر و این ارغوان‌ها و پرهای شترمرغ را تهیه کنند.

آیا بخاطر دارید وقتی که ما تفنگدار و جوان بودیم در موقع جنگ روشل برای تهیه وسایل سفر و اسبهای خود چقدر دچار اشکال شدیم و بالاخره با دو سه هزار لیره ساز و برگ و وسایل سفر را تهیه نمودیم؟

آتوس گفت: بلی این را به یاد دارم. دارتن‌یان گفت: ولی یک لباس از نوع لباسی که امروز چارلز دوم در بر داشت با دو سه هزار لیره فراهم نمی‌شود بلکه صدها هزار لیره خرج برمی‌دارد... خوب... حال که شما صندوقدار نیستید لابد در دربار چارلز دوم دارای سمت بزرگ دیگری می‌باشید؟

آتوس گفت: به شرافت اصیل‌زادگی سوگند من در آنجا هیچ سمتی ندارم.

دارتن‌یان مانند کسی که به اشکال این حرف را باور می‌کند گفت: عجب... آیا چنین چیزی ممکن است؟

آتوس گفت: از وقتی که چارلز دوم وارد بندر دوور در انگلستان شده من دیگر او را ندیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: واقعاً حرف شما حیرت‌آور است! آتوس گفت: حرف من هیچ

حیرت ندارد. من می‌دانم که چارلز دوم در این روزها آنقدر گرفتار مشغله می‌باشد که فرصت ندارد مرا ببیند.

دارتن‌یان با لحنی که خاص خود او بود و دیگری نمی‌توانست از آن تقلید نماید گفت: حرف شما مرا به یاد مازارن انداخت و می‌خواهم بگویم باز رحمت بر مازارن زیرا وی این اندازه فراموشکار نیست. آیا واقعاً چارلز دوم شما را ندید؟

آتوس گفت: مگر در صحت حرف من تردید دارید؟ دارتن‌یان جواب داد:

نه ولی از خونسردی شما تعجب می‌کنم زیرا مثل اینکه شما هیچ خشمگین نیستید؟

آتوس گفت: برای چه خشمگین باشم؟ چون من برای چارلز دوم کاری نکردم و اصلاً او را نمی‌شناختم بلکه من نسبت به پدرش وظیفه‌ای برعهده گرفته بودم که می‌بایست نسبت به پسر انجام بدهم.

وظیفهٔ من هم نسبت به پدر ناشی از یک اصل و پرنسیب بوده که من آن را محترم می‌دانم خاصه آنکه پدر او شوالیه‌ای بزرگ و نجیب و اصیل بود. آیا پدر او را به‌یاد دارید؟

دارتن‌یان گفت: بلی وی مردی شجاع و برجسته بود اما دوران آخر زندگی او با ماتم سپری شد.

آتوس گفت: درهرحال من به آن مرد بزرگ قول دادم و سوگند یاد کردم که راز وی را حفظ کنم و گنجی را که او به من سپرده بود به کسی بروز ندهم تا روزی که استفاده از آن زر برای پسر او مفید واقع گردد.

روزی پسر او نزد من آمد بدون اینکه بداند که من دارندهٔ این راز هستم.

وی از کنار خانه‌ام می‌گذشت و برای اینکه یکی از دوستان پدرش را ببیند وارد خانهٔ من شد و من آنچه را که به پدر قول داده بودم برای پسر به انجام رسانیدم.

دیگر اهمیت نمی‌دهم که پسر مرا به یاد بیاورد یا نه، و نسبت به من سپاسگزار باشد یا خیر.

زیرا وظیفهٔ من این بود که خدمت معمول را به انجام برسانم و بار مسئولیت را از دوش دور کنم.

دارتن‌یان آهی کشید و گفت: چقدر خوب است که انسان در زندگی اینقدر

بی‌علاقه نسبت به مسائل مادی باشد و با این روحیهٔ بزرگ به دیگران خدمت کند.

آتوس گفت: خدمتی که شما به چارلز دوم کرده‌اید از خدمت من بزرگتر بوده است زیرا طبق توضیحات خود چارلز و آنچه من از شما شنیدم شبی مشاهده کردید که چارلز دوم به ملاقات لوئی چهاردهم رفت و از او درخواستی کرد که لوئی چهاردهم نتوانست بپذیرد و یا اینکه نپذیرفت.

در آن شب شما که آن جوان را دیدید بسیار متأثر شدید و درصدد برآمدید که خدمتی بزرگ به او بکنید و حال آنکه نسبت به پدرش سوگند وفاداری یاد نکرده بودید و مثل من، خون پدر، روی پیشانی شما نچکیده بود تا اینکه تاوان آن خون را با خدمتی برجسته نسبت به پسر ادا نمایید.

در آن شب شما تصمیم گرفتید که برای بازگردانیدن پسر به انگلستان و نشانیدن او روی تخت سلطنت کمر همت بر میان ببندید و چون احتیاج به پول داشتید تنخواه مستخدم قدیم خود را از او قرض کردید و شاید موجودی خویش را روی آن نهادید.

و اینک می‌توانید سرفراز باشید و نزد وجدان خود مباهات کنید که به مقصود رسیده‌اید.

فقط از این متأثر هستید چون پول مستخدم سابق شما از بین رفته روی دیدار او را ندارید اما این کار چاره دارد و باید هم برای آن چاره‌ای یافت ولو، مسئلهٔ مزبور در بادی نظر بدون راه‌حل می‌بود.

چون وقتی اصیل‌زاده‌ای چون شما پولی از نوکر خود قرض می‌کند باید اصل آن را به‌ضمیمه سود بپردازد.

برای اینکه شما نزد پلانشه شرمسار نباشید من حاضرم که قسمتی از مزارع خود را در منطقهٔ دولافر بفروشم که شما بتوانید قرض پلانشه را تأدیه نمایید و مطمئن باشید آنچه باقی بماند برای تأمین زندگی من و شما و رول کافی خواهد بود.

و چون من فکر می‌کنم به روحیهٔ شما آشنا هستم پس از اینکه وام مزبور پرداخته شد شما دیگر نگرانی نخواهید داشت و درعوض دیهیم افتخار و سرفرازی جدیدی بر مباهاتهای گذشتهٔ شما افزوده می‌شود و شما می‌توانید نزد خود ببالید که کسی هستید که چارلز دوم را به انگلستان برگردانیدید و روی تخت سلطنت نشانیدید.

دارتن‌یان درحالی که متفکر و ملول بود گفت: آتوس من در گذشته به شما گفتم

که شما یکی از برجسته‌ترین مردان جهان هستید و اگر روزی شما در کلیسا موعظه نمایید من که در ایام مدت عمر پای وعظ ننشسته‌ام به موعظهٔ شما گوش خواهم داد.

و هرگاه روزی شما مرا از آتش جهنم برحذر نمایید من از آتش یک اجاق که روی آن آبگوشت پخته می‌شود نیز خواهم ترسید.

زیرا می‌دانم هرچه شما بگویید از روی حقیقت و صمیمیت است و شما هرگز ریاکاری نمی‌کنید و دیگران را نمی‌فریبید و روحی بزرگ و قلبی سخی و طبعی بلند دارید.

اما من، از موضوع رشک گذشته، که این صفت زشت خوشبختانه در من نیست، به قول انگلیسیها خداوند مرا لعنت کند هرگاه یک صفت نیکو داشته باشم، تمام صفات بد در وجود من جمع گردیده بطوری که روح من معجونی از مجموع صفات مکروه و منفور بشمار می‌آید.

آتوس گفت: فرزند شما درمورد خود مبالغه می‌کنید زیرا من هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام که دارای ارزش دارتن‌یان باشد ولی مثل اینکه ما صحبت‌کنان به درِ خانهٔ من رسیدیم و حال که تا اینجا آمده‌ایم خوب است وارد شویم.

دارتن‌یان نظری به آن خانه انداخت و گفت: یاللعجب آیا اینجا مهمانخانهٔ «کورن ـ دو ـ سیر» نیست؟

آتوس گفت: چرا اینجا همان مهمانخانه است که یازده سال قبل از این در لندن ما در آن سکونت داشتیم.

دارتن‌یان گفت: چه شد که اینجا را برای سکونت انتخاب کردید؟

آتوس گفت: من بخصوص این مهمانخانه را برای سکونت انتخاب کردم زیرا میل داشتم در جایی باشم که شما در آن شب، که شب سی و یکم ژانویه بود آمدید و به من خبر دادید که کار را، به نهایت رسانیده‌اید.

دارتن‌یان گفت: براستی شبی مخوف بود و من در آن شب آنقدر جلاد نقابدار را تعقیب کردم تا اینکه خانهٔ او را یافتم.

آتوس گفت: بیایید داخل شویم و هردو وارد مهمانخانهٔ «کورن ـ دو ـ سیر» یعنی شاخ گوزن گردیدند.

دارتن‌یان وقتی وارد مهمانخانه شد دید که وضع آنجا نسبت به یازده سال قبل از

این تغییر کرده است.

یازده سال پیش مهمانخانهٔ مزبور یک تالار عمومی داشت که دارتن‌یان آن را ندید.

معلوم شد صاحب مهمانخانه بعد از اینکه بابضاعت شده تالار عمومی را از بین برده تا اینکه مشتریهای عمومی نداشته باشد و آن را مبدل به یک انبار بزرگ برای نگاهداری کالاهای مستعمراتی کرده، اما سایر قسمتهای مهمانخانه خیلی تغییر نکرده بود و مهمانخانه‌چی اتاقهای مبله‌شده را به خارجیان محترم اجاره می‌داد.

بدین ترتیب مهمانخانهٔ مزبور، به شکل یک نوع باشگاه یا پانسیون خانوادگی درآمده، مثل سابق هرکس نمی‌توانست وارد تالار عمومی آن شود و صرف طعام نماید.

دارتن‌یان با تأثری زیاد اثاث اتاق و پرده‌ها و تزیینات دیوارها، حتی نقشهٔ جغرافیا راکه پورتوس در آن عهد مطالعه می‌کرد می‌نگریست و گفت: یازده سال از آن تاریخ می‌گذرد و این یازده سال در نظر من به اندازهٔ یازده قرن جلوه می‌نماید.

آتوس گفت: ولی من این یازده سال را یازده روز بلکه یک روز می‌پندارم و اکنون خیلی خوشوقت هستم زیرا می‌بینم که مانند یازده سال قبل نباید بدون انقطاع مسلح باشم و من می‌توانم که شمشیر و کارد را از کمر بگشایم و دور بیندازم و از این قهوهٔ گوارا فنجانی برای خود و شما بریزم و بیاشامیم.

تنها چیزی که عیش کنونی مرا منقص می‌کند این است که پورتوس و آرامیس دوستان ما در اینجا نیستند که شریک شادی ما باشند و رول حضور ندارد که با قیافهٔ جوان و چشمهای محبت‌انگیز خود ما را بنگرد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید جای دوستان ما و نیز جای رول که همه مانند فرزند خویش او را دوست می‌داریم در اینجا خالی است.

و من هم مانند شما احساس راحتی و رضایت خاطر می‌کنم زیرا دیگر مجبور نیستیم که لحظه به لحظه مواظب درِ اتاق باشیم که مبادا موردون وارد شود و درصدد قتل ما برآید.

در این وقت یک‌مرتبه درِ اتاق باز شد و با اینکه دارتن‌یان یقین داشت موردون وجود ندارد از این واقعه طوری تکان خورد که پنداری به جان او سوء‌قصد می‌کنند.

آتوس گفت: دوست عزیز نگران نباشید. این شخص که وارد شده میزبان ماست

که نامه‌ای برای ما آورده است.

مردی سالخورده که نامه‌ای در دست داشت وارد اتاق گردید و به زبان انگلیسی خطاب به آتوس گفت: مای لورد، من برای شما یک کاغذ آورده‌ام.

آتوس نامه را از او گرفت و تشکر کرد و بعد دارتن‌یان را بدو نشان داد و گفت: آیا آقا را نمی‌شناسید؟

پیرمرد نظری به دارتن‌یان انداخت و به زبان انگلیسی گفت: این افتخار را ندارم.

آتوس گفت: ایشان یکی از دوستان من هستند که راجع به ایشان با شما صحبت کردم و یازده سال قبل با ما بودند.

پیرمرد گفت: ممکن است اینطور باشد ولی در اینجا بسیاری از خارجیان سکونت کرده‌اند.

آتوس برای اینکه زیادتر توجه آن مرد را جلب نماید گفت:

ولی یازده سال قبل ما در روزهای سی‌ام و سی و یکم ژانویه در این مهمانخانه بودیم.

لیکن این گفته هم نتوانست که توجه مرد سالخورده را جلب کند و گفت: ممکن است اینطور باشد و چون مدتی طولانی از آن تاریخ می‌گذرد من چیزی به یاد ندارم.

مرد کهنسال از اتاق خارج گردید و دارتن‌یان که هنوز متأثر بود سر را با تفکر تکان داد و گفت:

نگاه کنید که مردم دنیا چقدر فراموشکار هستند! شما هرقدر بکوشید و دنیا را زیر و زبر کنید و نام خود را به وسیلهٔ شمشیر روی سنگ یا روی مفرغ حک نمایید تا اینکه دیگران شما را فراموش نکنند همینکه مدتی گذشت از خاطرها فراموش می‌شوید و مثل اینکه در دنیا نبوده‌اید!

این است نتیجهٔ مرور زمان که همه‌وقت در همه‌جا یک شکل را دارد.

آتوس درحالی که دارتن‌یان صحبت می‌کرد نامه را گشود و گفت: آه این نامه از طرف پاری فرستاده شده است.

دارتن‌یان وقتی این حرف را شنید سر را نزدیک آورد و گفت: دوست عزیز بخوانید که بدانیم پاری چه نوشته زیرا بدون تردید در نامه مطلبی تازه وجود دارد.

آتوس نامه را بدین مضمون خواند:

«آقای کنت دولافر، اعلیحضرت پادشاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند میل داشتند که شما را درکنار خود مشاهده کنند ولی هرچه نظر انداختند شما را ندیدند و فکر کردند که لابد شما نخواسته‌اید که خود را به دیگران نشان بدهید و درهرحال امشب بین ساعت ۹ و یازده بعدازظهر درکاخ سن‌جمس منتظر شما هستند و امیدوارند که شما را در آنجا ملاقات کنند.»

با اینکه پاری به‌مناسبت سلطنت چارلز دوم یکی از محارم خاص بلکه بزرگان دربار محسوب می‌گردید نامه را این‌گونه امضا کرده بود:

«عالیجناب افتخار دارم که بهترین احترامات صمیمانه را تقدیم کنم.»

آتوس بعد از اینکه نامه را خواند گفت: دوست عزیز آیا ملاحظه کردید که اعلیحضرت ما را فراموش نکرده‌اند.

دارتن‌یان با لحنی که حال تکسر از آن نمایان بود گفت: آتوس عزیز حق دارید و اعلیحضرت شما را فراموش نفرموده‌اند.

آتوس که دوست خود را ملول دید و دانست این تأثر ناشی از این است که نامی از او برده نشده گفت: دارتن‌یان عزیز نکند که من با خواندن این نامه قلب تو را مجروح کرده باشم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز به شما گفتم که من دارای تمام عیوب هستم ولی یک عیب ندارم و آن اینکه به کسی حسد نمی‌ورزم بخصوص آن شخص بهترین دوست من آتوس باشد.

و برای اینکه به شما ثابت کنم که من هرگز نسبت به آتوس غبطه نمی‌خورم به‌اتفاق شما تا درب کاخ سن‌جمس خواهم آمد.

آتوس گفت: دوست عزیز برای چه وارد کاخ نمی‌شوید و بهتر این است که وارد کاخ گردید تا اینکه من راجع به شما با چارلز دوم صحبت کنم.

دارتن‌یان با غروری که نتوانست پنهان بدارد گفت: آتوس عزیز می‌دانم آنچه شما می‌گویید حاکی از حسن نیت است ولی اگر انسان به وسیله دیگری گدایی کند بدتر از این می‌باشد که خود مبادرت به تکدی نماید.

زیرا وقتی خود انسان درصدد تکدی برآمد اقلاً این‌قدر حس اقناع دارد که به خود می‌گوید من جرئت به خرج دادم و توانستم آنچه در دل دارم بگویم و گدایی کنم

ولی وقتی به وسیله دیگران گدایی کرد نمی‌تواند به خود بگوید که من دارای تصمیم و اراده بودم... نه... آتوس عزیز... من فقط برای اینکه گردش کنم با شما می‌آیم.

درضمن، بین راه منزل ژنرال مونک را به شما نشان می‌دهم زیرا من اکنون در لندن میهمان ژنرال مونک هستم و مونک خانه‌ای باشکوه دارد.

زیرا ژنرالهای انگلیسی بهتر از مارشالهای فرانسوی زندگی می‌کنند و شکوه و تجمل آنها بیشتر است درصورتی که مونک یک ژنرال درویش‌مسلک و ساده می‌باشد و هرگاه قدری بلندپروازی داشت خانهٔ او باشکوهتر می‌شد.

آتوس دیگر اصرار نکرد و هردو به راه افتادند. شهر لندن همچنان غرق شادمانی بود و در هر قدم دسته‌هایی از سکنهٔ شهر دو دوست فرانسوی را وامی‌داشتند که بگویند زنده‌باد چارلز دوم و زنده‌باد ژنرال مونک.

دارتن‌یان با غرش جواب آنها را می‌داد و آتوس تبسم می‌کرد. بعد به خیابانهایی رسیدند که خلوت بود چون در هر شهر در شبهای جشن خیابانهایی وجود دارد که در آنجا هیجان مردم بیشتر است.

و نیز معابری دیده می‌شود که مردم کمتر رفت و آمد می‌کنند یا اینکه زیاد هیجان و نشاط ندارند.

در خیابانهای خلوت دو دوست بدون صحبت کردن راه می‌پیمودند.

آتوس می‌ترسید اگر صحبتی را شروع کند دارتن‌یان که ملول است تصور نماید که وی خرسند و سرشار می‌باشد و از او برنجد.

دارتن‌یان هم بیم داشت که هرگاه صحبتی را شروع نماید چون ملالت دارد سبب تکدر دوست خود شود.

اما دارتن‌یان که اهل ایالت گاسکونی بود و سکنهٔ این ایالت مانند همهٔ سکنهٔ جنوب فرانسه نمی‌توانند زیاد سکوت نمایند و حرف نزنند گفت:

آتوس عزیز آیا خاطرات «اوبین‌یه» را خوانده‌ای؟ آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: این مرد نوکر هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه بود و مانند من یکی از سکنهٔ گاسکونی بشمار می‌آمد.

آتوس گفت: می‌دانم.

دارتن‌یان گفت: با اینکه اوبین‌یه نوکر هانری چهارم نسبت به مخدوم خود بسیار

وفادار بوده نتوانسته در خاطرات خود از ذکر بعضی از مطالب فروگذار کند.

آتوس گفت: کدام قسمت مطالب او را می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: منظور مطالبی است که راجع به امساک و خست هانری چهارم به رشتهٔ تحریر درآورده است.

آتوس گفت: من این مطالب را خوانده‌ام.

دارتن‌یان گفت: در زمان حیات پدرم، او می‌گفت که اوبین‌یه دروغ نوشته و مندرجات کتاب او مربوط به خست هانری چهارم صحت ندارد ولی ملاحظه کنید تمام آنهایی که از نسل هانری چهارم هستند خست دارند.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز هرگز فرزندان هانری چهارم را که در کشور ما زمامداری کردند خسیس ندانید.

دارتن‌یان جواب داد: آتوس عزیز شما بقدری نیک‌نفس هستید که در همه‌وقت از همه‌کس دفاع می‌کنید ولی حقیقت غیر از این است و باید تصدیق کرد که هانری چهارم مردی بود ممسک و بعد از او لوئی سیزدهم فرزندش خست داشت و ما که تفنگداران او بودیم این موضوع را بخوبی می‌دانیم.

دخترانی هم که از نسل هانری چهارم بودند امساک داشتند و یکی از آنها هانریت است.

این زن بیچاره چون در کاخ لوور گرسنه می‌ماند و زمستانها بر اثر نداشتن هیزم ناچار بود بلرزد حق داشت که خسیس جلوه کند.

چون اگر هم می‌خواست کرم و سخاوت به خرج دهد وسیله برای سخاء وجود در دسترس او نبود.

و از او صفت خست به فرزندش چارلز دوم رسید و او هم ممسک است. آیا من شجرهٔ خانوادگی هانری چهارم را درست توصیف کردم یا نه؟

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز من میل ندارم که شما راجع به این خانواده انتقاد کنید زیرا افراد این خانواده از هانری چهارم گرفته تا دیگران همه شیردل و مانند شاهین بلندپرواز هستند.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز اگر در شبی که من پشت در اتاق لوئی چهاردهم بودم شما هم آنجا بودید و می‌دیدید که وی چگونه حاضر نشد که یک‌میلیون به چارلز

دوم بدهد و او را که با امید بسیار آمده بود دست‌خالی برگردانید، نظریهٔ شما درخصوص بلندپروازی افراد این خانواده تغییر می‌کرد.

اما تصور می‌کنم که به خانهٔ من و بهتر آنکه بگویم خانهٔ ژنرال مونک رسیده‌ایم و دیگر شما از من تنقیدی راجع به افراد این خانواده نخواهید شنید و خشمگین نخواهید شد.

آتوس گفت:

خدا نکند که من نسبت به دارتن‌یان عزیز خود خشمگین شوم، بلکه فقط اندوهگین می‌گردم آن هم نه از انتقاد شما بلکه از این جهت که شما به حق خود نرسیدید.

شما در دوره زندگی اعمالی درخشنده و برجسته انجام داده‌اید که درخور این است که تا ابد نام شما را جاوید کند و این اعمال برجسته برای شما سود نداشت.

نصف، بلکه یک‌پنجم از اعمال برجستهٔ شما را کسانی چون «لای‌لس» و «باسوم‌پیر» وغیره که در فرانسه به درجهٔ مارشالی رسیدند و دارای ثروتی گزاف گردیدند انجام ندادند.

و شما خیلی بیش از آنها مستوجب مقامات رفیع و ثروت‌گزاف بودید و من اگر به شما بگویم که این خانواده را مورد انتقاد قرار ندهید من‌باب شوخی و برای این است که تکدر شما از بین برود.

وگرنه صددرصد با نظریهٔ شما موافق هستم و تصدیق می‌کنم آنچه می‌گویید درست است.

در این وقت به آستان درِ خانهٔ ژنرال مونک رسیده بودند و دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز به قدر یک یا دو دقیقه صبر کنید که من به منزل بروم و کیسهٔ پول خود را در منزل بگذارم.

زیرا بطوری که می‌دانید لندن جیب‌برهایی زبردست دارد و در این شبها فعالیت این افراد بیشتر می‌شود و طبق قاعدهٔ عمومی بیشتر به خارجیها حمله‌ور می‌گردند و پول آنها را می‌ربایند.

من هم از این مسافرت استفاده‌ای نکرده‌ام که بگویم اگر جیب‌برهای لندن کیسهٔ مرا بربایند مقداری وجه برایم باقی می‌ماند و هرگاه پول من به سرقت برود باید بکلی

دست‌خالی از انگلستان برگردم.

بنابراین یکی دو دقیقه صبر کنید تا من کیسهٔ پول خود را بگذارم و مراجعت کنم.

من می‌دانم که شما آتوس عزیز میل دارید که زودتر به کاخ سن‌جمس بروید و پاداش خویش را دریافت کنید و من هم به اندازهٔ شما از ایصال این پاداش به دوست صمیمی خود خرسند هستم.

اما یکی دو دقیقه اوقات شما را تضییع نمی‌کند و سبب تأخیر شرفیابی نمی‌شود.

دارتن‌یان وارد خانه شد و خواست که قدم به سرسرا بگذارد.

در این موقع مردی که از وضع لباسش پیدا بود نیمی نوکر و نیمی سرباز است به زبان انگلیسی گفت: آقا معذرت می‌خواهم یعنی جلوی دارتن‌یان را گرفت.

دارتن‌یان به زبان فرانسوی به آتوس گفت: همین یک راکم داشتم که مرا از منزل ژنرال مونک بیرون کنند زیرا این مرد که جلوی مرا گرفته لابد از آقای خود دستور دریافت کرده است.

مرد مزبور این جمله را که به زبان فرانسوی ادا شده بود نفهمید و آتوس از این حرف بسیار گرفته‌خاطر شد زیرا پیش‌بینی دارتن‌یان جامهٔ عمل می‌پوشید.

نه‌فقط به آن مرد پاداش نداده، اجر زحمت وی را مهمل گذاشته بودند بلکه می‌خواستند جلوی او را هم بگیرند و نگذارند که وارد خانهٔ ژنرال مونک شود.

آن مرد نامه‌ای از جیب بیرون آورد و گفت: مای لورد، «دیزایز ـ فروم ـ جنرال» یعنی این نامه از طرف ژنرال برای شما نوشته شده است.

دارتن‌یان نامه را از آن مرد گرفت و نظری به آتوس انداخت و به زبان فرانسوی گفت:

دیدید که ژنرال مرا از خانهٔ خود بیرون می‌کند و این هم نامهٔ مربوط به اخراج من می‌باشد.

آتوس گفت: دوست عزیز اشتباه می‌کنید و اگر واقعاً این‌طور باشد معلوم می‌شود در کرهٔ خاک غیر از شما و من، مردی شریف وجود ندارد.

دارتن‌یان بقدری اطمینان داشت که نامهٔ مزبور را برای اخراج او، از آن خانه، و شاید از انگلستان، نوشته‌اند که نمی‌خواست آن را بخواند.

تا اینکه آتوس به او گفت:

دارتن‌یان عزیز حال نامه را باز کن که ببینیم در آن چه نوشته‌اند.

نوکری که نامه را به دارتن‌یان تحویل داده بود چراغی جلو آورد و دارتن‌یان در نور چراغ نظری به نامه انداخت و دید خط ژنرال می‌باشد و به زبان فرانسوی نوشته شده زیرا بطوری که گفتیم ژنرال مونک زبان فرانسوی را می‌دانست.

آتوس بادقت چهرهٔ دارتن‌یان را می‌نگریست که ببیند خواندن نامه در او چه اثر می‌کند.

هرچه دارتن‌یان بیشتر نامه را می‌خواند چهره‌اش بازتر می‌گردید و درخشندگی چشمهای او زیادتر می‌شد.

آتوس بدون اینکه مفهوم نامه را ادراک کرده باشد حدس زد که نامهٔ مزبور محتوی موضوعی است که مساعد به حال دارتن‌یان می‌باشد و گفت:

خوب... موضوع نامه چیست؟

دارتن‌یان با مسرت نامه را به آتوس داد و آتوس در نور چراغ چنین خواند:

«آقای دارتن‌یان، امروز اعلیحضرت پادشاه انگلستان خیلی از ندیدن شما متأسف شدند زیرا معظم‌له میل داشتند که شما را در کنار خود مشاهده فرمایند. باور کنید که من بیش از اعلیحضرت از ندیدن شما در بین موکب رسمی متأثر گردیدم زیرا به شما الفت بسته‌ام.

برای اینکه اعلیحضرت که خیلی مایل به دیدن شما هستند بتوانند شما را ببینند وسیله‌ای مقتضی وجود دارد و آن اینکه در ساعت ۹ بعدازظهر به کاخ سن‌جمس بیایید و من هم در آنجا هستم و به‌اتفاق، حضور پادشاه انگلستان شرفیاب خواهیم شد و اعلیحضرت، خود این ساعت را برای دیدار شما، سردار عزیز، تعیین فرموده‌اند و امیدوارم که فراموش نکنید.

۱۷۱

شرفیابی

وقتی که آتوس نامه را خواند گفت: دارتن‌یان، حال چه می‌گویید؟

دارتن‌یان در باطن شرمنده بود که چرا آن‌گونه با عجله درمورد چارلز دوم و ژنرال مونک قضاوتی ناصواب کرده و صبر ننموده تا اینکه قدری برای چارلز دوم و ژنرال مونک فراغت حاصل گردد.

ولی چون گاسکون بود نخواست که بکلی خود را مغلوب جلوه دهد و درحالی که قلب او از شادی می‌لرزید و صورتش گلگون شده بود گفت:

این نامه و دعوت برای رفتن به حضور چارلز دوم یک نوع ابراز نزاکت از طرف چارلز می‌باشد و هیچ تعهد در بر ندارد.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز، من از نزدیک اعلیحضرت چارلز دوم را دیده‌ام و نمی‌توانم قبول کنم که وی یک زمامدار ناسپاس باشد و حق زحمت دیگران را نشناسد.

دارتن‌یان گفت: آیا تصدیق می‌نمایید که ظواهر امر تا این ساعت له نظریهٔ من بوده است؟

آتوس گفت: بلی این موضوع را تصدیق می‌کنم اما خوشوقتم که رنگ و رخسار شما بجا آمد و چشمهای شما درخشندگی عادی را احراز کرد... دارتن‌یان گفت:

چون باید زودتر به کاخ سن‌جمس رفت بهتر آن است که به راه بیفتیم و من تصور می‌کنم که این تشرف از نوع شرفیابی‌هایی است که ما، در کشور فرانسه بنام توزیع نعمت

و ثروت می‌خوانیم و برای اینکه باران نعمت بر فرق ما فرو بریزد باید زیر ناودان جای بگیریم.

آتوس جوابی به دارتن‌یان نداد و هردو به طرف کاخ سن‌جمس روانه گردیدند و در آنجا مشاهده کردند که عده‌ای کثیر از مردم جمع شده بودند.

مردم گرد آمدند تا اینکه بتوانند از پشت شیشه‌ها سایه چارلز دوم یا اقلاً رجال درباری او را ببینند زیرا وقتی مردم موفق به دیدار زمامدار خود نشدند ناچار به دیدن کسانی که جزو اطرافیان او هستند اکتفا می‌کنند.

ساعت هشت بعدازظهر آن دو دوست وارد گالری بزرگی شدند که هنوز در کاخ سن‌جمس هست.

این گالری در ادوار بعد قدری تغییر کرد ولی استخوان‌بندی آن تغییر ننموده و دیوارها و سقف گالری مانند سابق است.

آنهایی که دو اصیل‌زادهٔ فرانسوی را دیدند از مشاهدهٔ آنها قدری حیرت کردند.

چون وضع لباس آن دو گواهی می‌داد که فرانسوی می‌باشند و در آن عصر مثل امروز دوخت لباس در لندن و پاریس با هم از نظر برش و مد فرق داشت.

دارتن‌یان و آتوس به تماشای آنهایی که در گالری بودند مشغول شدند و هیچ معذب نبودند که چرا در بین آن جمع خود را بیگانه می‌بینند.

کسانی هم که آن دو را می‌نگریستند می‌دانستند که دو اصیل‌زادهٔ برجسته هستند و بخصوص وقار و ابهت آتوس در دلها زیادتر اثر می‌کرد.

یک‌مرتبه صدایی از انتهای گالری شنیده شد و ژنرال مونک قدم به درون آن نهاد.

بیش از بیست نفر با او بودند و وضع آنها نشان می‌داد که هریک حاجتی دارند و چیزی می‌خواهند.

یکی خواهان مقام و رتبه‌ای در ارتش بود و دیگری می‌خواست از نفوذ و قدرت مونک برای کارهای دیگر استفاده کند و از او توصیه‌ای دریافت نماید.

یکمرتبه مونک خطاب به آن عده گفت:

آقایان خواهشمندم توجه فرمایید که من امروز مردی بیکاره هستم و از من کاری ساخته نیست.

آری تا چند روز قبل از این من هنوز فرماندهٔ ارتش پارلمان بودم و با این سمت می‌توانستم کارهایی را به انجام برسانم.

ولی امروز فرماندهٔ این ارتش همانا اعلیحضرت پادشاه انگلستان است و اگر شما چیزی از من می‌خواهید بدانید که کاری از این شخص بدون شغل و مقام ساخته نیست.

از این حرف همه حیرت کردند و بعضی از قیافه‌ها از فرط حیرت درهم رفت و سرها پایین افتاد.

دارتن‌یان خوب متوجه بود که بداند حرف مونک در حضار چه اثر می‌کند.

یک‌مرتبه دید آنهایی که اطراف مونک بودند عقب رفتند و دایره‌ای که در پیرامون او به وجود آمده بود وسعت گرفت.

این دایره وسیعتر شد بطوری که بزودی اطراف مونک خالی گردید.

دارتن‌یان به آتوس گفت:

آیا متوجه هستید که ابناء روزگار چگونه ابن‌الوقت می‌باشند و بمحض اینکه احساس کردند که دیگر نمی‌توانند از کسی استفاده کنند او را به حال خود می‌گذارند و دنبال یک نفر می‌روند که درخور استفاده باشد.

آتوس گفت: بلی... مدتی است که من این حقیقت را دریافته‌ام و فقط ما دوستان هستیم که برای زخارف دنیوی یکدیگر را دوست نداریم.

درحالی که ژنرال مونک تنها ماند و می‌خواست برود و درگوشه‌ای قرار بگیرد و مثل سایرین درحال انتظار بماند، در باز شد و چارلز دوم وارد گردید.

دو نفر از صاحب‌منصبان چارلز دوم پیشاپیش او حرکت می‌کردند و وی بمحض ورود درحالی که بسیار بانشاط بود گفت: آیا ژنرال مونک در اینجاست؟

ژنرال مونک خود را به چارلز دوم رسانید و سر فرود آورد.

چارلز دوم گفت: آقای ژنرال من اکنون حکم مربوط به شما را امضا کردم و به موجب این حکم شما دارای عنوان دوک «البرمال» خواهید شد.

ژنرال دوباره سر فرود آورد.

چارلز دوم گفت:

من میل ندارم که در این کشور از «مونتروز» گذشته هیچ‌کس از نظر عنوان و مرتبه و شخصیت به پایهٔ شما برسد برای اینکه هیچ‌کس بیش از شما وفاداری نکرده است.

من یک حکم دیگر را امضا خواهم کرد که به موجب آن شما فرماندهٔ کل نیروی زمینی و دریایی ما خواهید بود.

سپس چارلز دوم خطاب به حضار گفت: آقایان، ژنرال مونک فرماندهٔ کل نیروی دریایی و هوایی ماست و وظایف خود را نسبت به وی اجرا کنید.

یک‌مرتبه گروهی که در گالری بودند و تا آن موقع به مونک اعتنا نمی‌کردند به‌طرف او روی آوردند.

هرکس می‌کوشید خود را به ژنرال نزدیک کند و هرکدام به یک زبان به او خوشامد می‌گفتند.

وی مردی بود که چند لحظه قبل کسی به او اعتنا نمی‌کرد ولی ناگهان شمع محفل و پنداری که روشنایی دیدگان همه شد.

دارتن‌یان آهسته به آتوس گفت:

من وقتی فکر می‌کنم که این دوک عالی‌مقام که اکنون فرماندهٔ کل نیروی دریایی و زمینی انگلستان است چندی پیش در یک قوطی جا داشت که بیش از چند قدم طول و عرض آن نبود نمی‌توانم از تبسم خودداری نمایم.

آتوس گفت:

دوست عزیز اینکه چیزی نیست مرتبه‌ها و مقامهایی بزرگتر از این که می‌بینید در قوطیهایی جاگرفته‌اند که کوچکتر از جعبهٔ شما بوده است.

جعبهٔ شما باز راهی برای تجدید هوا داشت ولی آن جعبه‌ها این راه را هم ندارد.

از جعبهٔ شما افراد می‌توانستند خارج شوند همانطور که ژنرال مونک خارج شد ولی از آن جعبه‌ها که در دل زمین جا می‌گیرند کسی قادر به خروج نیست.

دارتن‌یان فهمید که آتوس به تابوت که در قبر قرار می‌دهند اشاره می‌نماید و سر را پایین انداخت.

مونک از دور دوستان دوگانه را دید و خواست به طرف آنها برود ولی تملق‌گویان طوری پیرامون وی راگرفته بودند که نمی‌توانست به حرکت درآید.

وقتی توانست خود را از چنگال آنها برهاند به آن دو دوست فرانسوی نزدیک گردید.

آن دو نفر مشغول صحبت بودند و مونک گفت: من حاضرم شرط ببندم که شما

راجع به من صحبت می‌کردید.

دوستان سر فرود آوردند و آتوس گفت: عالیجناب ما راجع به سرنوشت با هم صحبت می‌کردیم.

مونک گفت: حق دارید که راجع به سرنوشت صحبت نمایید زیرا آنچه صورت گرفته بدون ارادهٔ سرنوشت نبوده است.

ولی حال قدری هم راجع به پادشاه جوان خودمان صحبت کنیم.

آتوس و دارتن‌یان سکوت کردند چون نمی‌دانستند وی چه می‌خواهد بگوید.

مونک گفت: آقایان آیا می‌دانید که امشب هردو شما اجازهٔ شرفیابی دارید؟

دارتن‌یان گفت:

ولی هنوز ساعت شرفیابی ما فرا نرسیده است.

مونک گفت:

این موضوع اشکالی ندارد و من بهتر می‌دانم که شما وارد این اتاق شوید.

در این وقت ژنرال به طرف اتاقی که در طرف راست او بود اشاره کرد و به فرانسویها گفت که جلو بیفتند.

ولی فرانسویها به احترام ژنرال مونک خود را عقب کشیدند که وی جلو برود.

قبل از اینکه تعارف آن دو با ژنرال تمام شود چارلز که از گالری بیرون رفته بود مراجعت کرد و خود را وسط گالری رسانید و گفت:

آه... فرانسویهای عزیز من اینجا هستند... آقایان من از دیدار شما خرسندم.

معلوم بود که چارلز دوم خیلی بشاش می‌باشد زیرا بدون انقطاع تبسم می‌کرد یا می‌خندید.

دارتن‌یان و آتوس وقتی پادشاه انگلستان را نزدیک خود دیدند با احترام زیاد سر فرود آوردند.

چارلز دوم خطاب به ژنرال مونک گفت: ژنرال این آقایان را به اتاق مطالعهٔ من ببرید (مقصود اتاق مخصوص مطالعهٔ امور دولتی و سیاسی است).

آنگاه به زبان فرانسوی خطاب به دارتن‌یان و آتوس افزود: آقایان هم‌اکنون من نزد شما خواهم آمد.

دارتن‌یان و آتوس در قفای مونک وارد اتاق مطالعه که درواقع یکی از اتاقهای

کار بود شدند و چارلز دوم باسرعت کسانی را که در گالری حضور داشتند مرخص کرد و به فرانسویها پیوست و خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقا من از دیدار شما رضایت خاطر دارم.

دارتن‌یان درحالی که تعظیم می‌کرد گفت: اعلیحضرتا قلب من از شادی مالامال است زیرا اعلیحضرت را در کاخ سن‌جمس مشاهده می‌کنم.

چارلز دوم گفت:

آقای دارتن‌یان شما می‌خواستید که خدمتی بزرگ برای من انجام بدهید و درهرصورت خدمت شما انجام‌یافته محسوب می‌گردد.

دارتن‌یان گوشها را تیز کرد تا اینکه بداند نتیجه صحبت چارلز چه می‌شود.

چارلز دوم گفت:

می‌ترسم که در وظایف فرماندهٔ کل نیروی زمینی و دریایی خودمان (اشاره به مونک) مداخله نمایم وگرنه هم‌اکنون به شما مرتبه‌ای می‌دادم که هم فراخور خدمت شما باشد و هم در نزد ما بسر ببرید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا هنگامی که من از خدمت اعلیحضرت پادشاه متبوع و معظم خود مرخص شدم به او قول دادم که خدمت هیچ‌یک از سلاطین را نپذیرم.

چارلز دوم جواب داد:

این موضوع سبب اندوه من شد زیرا من به شما علاقه پیدا کرده‌ام. دوک... دوک... (خطاب به مونک) قدری با من کمک کنید که شاید بتوانیم آقای دارتن‌یان را از قول او منصرف نماییم.

آقای دارتن‌یان، اگر من فرماندهی کل همهٔ تفنگداران خود را به شما بدهم آیا حاضر هستید بپذیرید؟

دارتن‌یان بیشتر سر را فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا مرحمتی که شما قصد دارید دربارهٔ من بفرمایید بیش از اندازهٔ لیاقت من است ولذا موهبتی بزرگ بشمار می‌آید.

ولی بطوری که عرض کردم به اعلیحضرت پادشاه فرانسه قول داده‌ام که خدمت هیچ‌یک از سلاطین اروپا را نپذیرم.

یک اصیل‌زاده هم غیر از قول خود سرمایه‌ای ندارد و نمی‌تواند از آن عدول کند لذا با نهایت تأسف باید معروض بدارم که قادر به پذیرفتن این عطیهٔ شاهانه نیستم.

چارلز دوم گفت:

بسیارخوب دیگر از این مقوله صحبت نمی‌کنم.

بعد چارلز با آتوس شروع به صحبت کرد.

دارتن‌یان بسیار مکدر و حتی ناامید شد.

وی گوش نمی‌داد که چارلز دوم و آتوس با هم چه می‌گویند.

زیرا اندوه درونی نمی‌گذاشت توجهی به اظهارات آنها کند و با خویش می‌گفت:

من می‌دانستم بالاخره بدون اجر و پاداش خواهم ماند. من اطلاع داشتم که همهٔ زحمات و سرمایهٔ من برباد می‌رود.

من می‌دانم که بزرگان این جهان برای اینکه پاداش به کسی ندهند با یک نوع استعداد فوق‌العاده که خاص آنهاست می‌دانند چه پیشنهادی به او بکنند که وی قادر به پذیرفتن آن نباشد.

بدین ترتیب بزرگان خود را سخی جلوه می‌دهند بدون اینکه ضرری بکنند و چیزی از جیب یا صندوق و خزانه بپردازند.

شخصی که مورد توجه آنها قرار گرفته دیگر نمی‌تواند دم برآورد.

زیرا به او می‌گویند که ما نسبت به تو مرحمت کردیم ولی تو نپذیرفتی و خود به بخت خویش پشت‌پا زدی.

و من چقدر ابله بودم که لحظه‌ای امیدوار شدم و تصور کردم که پاداش خواهم گرفت و خواهم توانست که سرمایهٔ پلانشه را به او بپردازم.

چارلز دوم در این موقع با آتوس صحبت می‌کرد و بدو می‌گفت:

آقای کنت دولافر شما نه‌فقط خدمتی بزرگ به من کردید بلکه برای من پدر ثانوی بودید.

تو گویی پدر من از قبر برخاست یا اینکه روح او، به شما دستور داد تا اینکه دست مرا بگیرید و راهنمای من باشید.

من اینک بر خود واجب می‌دانم که این خدمت بزرگ را جبران کنم.

من می‌دانم که پدرم به شما نشان زانوبند داده و این نشان در انگلستان بقدری

احترام دارد که به همهٔ سلاطین اروپا داده نمی‌شود و سلاطینی در قارهٔ اروپا وجود دارند که این نشان را دریافت نکرده‌اند.

علیاحضرت ملکهٔ فرانسه هم به شما نشان سن‌اسپری را عطا کردند که از لحاظ اهمیت کمتر از نشان زانوبند نیست.

اینک من می‌خواهم به شما نشانی بدهم که مافوق هردو باشد و آن توازون ـدور (به زبان فارسی یعنی گیسوان طلایی یا گیسوان گلابتون) است.

دو عدد از این نشان را پادشاه اسپانیا به‌مناسبت عروسی پادشاه فرانسه با خانوادهٔ سلطنتی آن کشور برای برادرم لوئی چهاردهم فرستاد.

و اعلیحضرت لوئی چهاردهم یکی از این دو نشان را به من داد و من اینک نشان مزبور را به شما اهدا می‌کنم.

آتوس با حیرت گفت:

اعلیحضرتا آیا قصد دارید که نشان توازون‌دور را به شخصی چون من اعطا بفرمایید؟

چارلز دوم گفت:

مگر اشکالی در این کار وجود دارد؟

آتوس گفت:

در فرانسه یگانه کسی که حامل این نشان می‌باشد اعلیحضرت پادشاه فرانسه است و آیا تصور نمی‌فرمایید که این موضوع قدری دور از نزاکت و ادب جلوه کند.

چارلز گفت:

من قصد دارم که به شما نشانی بدهم که تاکنون هیچ مرد از آحاد ناس و شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان غیر از سلاطین آن را حمل نکرده‌اند.

از این اقدام نیز خرسند هستم و یقین دارم که اینک روح پدرم به من تبسم می‌نماید و اقدام مرا کاملاً تأیید می‌کند.

بعد از این حرف چارلز دوم نشان توازون‌دور را که مانند قلاده است از گردن خود بیرون آورد تا اینکه آن نشان را به گردن آتوس بیندازد.

آتوس زانو بر زمین زد.

چارلز دوم قلادهٔ مزبور را بر گردن او انداخت.

دارتن‌یان درحالی که آن منظره را می‌نگریست با خود می‌گفت: نمی‌دانم من چرا اینقدر بدبخت هستم.

به دفعات اتفاق افتاده که باران طلا از آسمان باریده و در اطراف من همه از آن باران متمتع شده‌اند.

ولی یک قطره از آن باران بر فرق من فرود نیامده درصورتی که استحقاق من اگر از دیگران زیادتر نبود باری کمتر از آنها مستحق و مستوجب دریافت باران طلا نبوده‌ام.

خوشبختانه من مردی حسود نیستم و به سعادت دیگران رشک و حسد نمی‌برم.

وگرنه اینک می‌بایست از فرط اندوه موهای سر را یکایک می‌کندم و دور می‌ریختم که چرا این اندازه بدشانس هستم.

آتوس بعد از اینکه قلادهٔ توازون‌دور را دریافت کرد، برخاست و بار دیگر تعظیم کرد و راست ایستاد.

پادشاه انگلستان طبق رسوم اعطای نشانهای بزرگ، او را در آغوش گرفت و بعد خطاب به مونک گفت:

آقای ژنرال...

و مثل اینکه متوجه اشتباه خود گردیده گفت: ببخشید می‌خواستم بگویم آقای دوک... گفتم آقای ژنرال...

زیرا عنوان ژنرال را برای شما کوچک می‌بینم.

من میل دارم که پاداشی بزرگتر به شما داده شود و شما را آقای دوک، بیشتر نزدیک به تخت سلطنت خود ببینم.

به همین جهت امشب فرمان نیابت سلطنت ایرلند و اسکاتلند را به نام شما امضا خواهم کرد و شما نایب‌السلطنهٔ ایرلند و اسکاتلند خواهید شد.

این موضوع علاوه بر اینکه سبب می‌شود که شما به من نزدیکتر گردید مانع از این خواهد گردید که من عنوان شما را فراموش نمایم.

زیرا عنوان نایب‌السلطنه فراموش‌شدنی نیست.

ژنرال با پادشاه دست داد و تعظیم کرد و گرچه در قیافهٔ وی اثری هویدا نبود که شعف او را به ثبوت برساند.

اما قلب او از شادی می‌طپید زیرا عنوان نایب‌السلطنه اسکاتلند و ایرلند تقریباً با

سلطنت آن دو کشور فرق نداشت.

انگلستان در آن عصر از سه کشور انگلستان، اسکاتلند و ایرلند به وجود آمده بود و چارلز دوم ژنرال مونک را نایب‌السلطنهٔ دو کشور کرد.

دارتن‌یان که مقام جدید ژنرال را دریافت در دل گفت:

باران طلا که از آسمان می‌بارید مبدل به رگبار طلا بلکه سیل طلا گردید، و با اینکه تمام دریچه‌های آسمان باز شده و از آن زر و گوهر فرو می‌ریزد باز من محروم هستم و چیزی نصیبم نشده است.

دارتن‌یان آنقدر مهموم بود که روی را به طرف دیوار کرد.

چارلز دوم نظری به او انداخت و تبسم نمود و با هوشی که از مادرش به او میراث رسیده بود، دریافت علت اندوه آن مرد شجاع چیست.

مونک قصد داشت که اجازهٔ مرخصی تحصیل کند و برود.

چارلز دوم گفت:

آقای نایب‌السلطنه آیا میل دارید بروید؟

مونک گفت:

اعلیحضرتا من به دو دلیل استدعای صدور اجازهٔ مرخصی برای امشب می‌کنم.

یکی اینکه مراحم و الطاف شاهانه امروز طوری شامل حال من شده که من واقعاً در زیر بار این‌همه مرحمت خود را کوفته می‌بینم.

زیرا همان‌گونه که در روزهای ناگواری تحمل شداید محتاج استقامت است، در روزهای سعادت هم، هموار کردن نیک‌بختی‌های بزرگ اراده و توانایی می‌خواهد.

و من طوری از عطایای ملوکانه خود را باخته‌ام که باید امشب استراحت نمایم و حواس خویش را جمع کنم تا اینکه روحیهٔ من بتواند این‌همه مزایا و عطایا را تحمل نماید.

نکتهٔ دیگر این که امروز، روز تشریفات بود و من از طلوع فجر بیدار بودم و حال احساس خستگی می‌کنم و میل دارم درصورتی که اجازه بدهید رفع خستگی نمایم.

چارلز دوم گفت:

آقای نایب‌السلطنه من باکمال میل شما را مرخص می‌کنم که استراحت نمایید ولی آیا تنها می‌روید؟

ژنرال گفت:
لابد منظور اعلیحضرت این است که من با نگهبان می‌روم یا نه؟
چارلز دوم گفت:
نه... منظورم این است که شما بدون دارتن‌یان نباید بروید.
مونک گفت:
اعلیحضرتا من خیلی از مراجعت آقای دارتن‌یان خوشوقتم ولی چرا بدون ایشان نباید بروم؟
چارلز نظری عمیق به مونک انداخت و گفت:
شما خود می‌دانید که علت این موضوع چیست و چرا باید با آقای دارتن‌یان باشید.
سردار اسکاتلندی باز موضوع را ادراک نکرد و گفت:
از اعلیحضرت معذرت می‌خواهم ولی نمی‌دانم منظور شاهانه چیست؟
چارلز دوم گفت:
شاید شما فراموش کرده‌اید ولی آقای دارتن‌یان فراموش نمی‌کند.
این مرتبه دارتن‌یان عبرت کرد.
نه از این جهت که فهمید که چارلز دوم چه گفت بلکه برای اینکه انتظار نداشت این مبحث به میان بیاید.
او فهمید که منظور چارلز دوم اشاره بدین است که وی ژنرال را در یک جعبه محبوس نمود.
چارلز دوم باز گفت:
آقای نایب‌السلطنه.
مونک سر فرود آورد.
چارلز گفت:
آیا منزل شما و آقای دارتن‌یان یکی نیست؟
مونک گفت: بلی اعلیحضرتا و آقای دارتن‌یان مرا مفتخر نموده و در منزل من سکونت کرده‌اند.
چارلز گفت:

آیا خود شما به فکر افتادید که آقای دارتن‌یان را در منزل خود سکونت دهید؟
مونک گفت: بلی اعلیحضرتا...
چارلز درحالی که می‌خندید گفت:
فکری خوب است زیرا مغلوب باید در خانهٔ فاتح زندگی کند یا اینکه فاتح باید خانهٔ مغلوب را اشغال نماید.
مونک قدری سرخ شد و گفت:
اعلیحضرتا تصدیق می‌کنم که من اسیر آقای دارتن‌یان هستم.
چارلز دوم اظهار کرد:
همین‌طور است و شما آقای نایب‌السلطنه اسیر آقای دارتن‌یان هستید و چون فدیهٔ خود را نپرداخته‌اید نمی‌توانید خویش را آزاد بدانید.
اما غم مخورید.
مونک با حیرت به چارلز نگریست و نمی‌توانست استنباط کند وی چه می‌خواهد بگوید.
چارلز دوم گفت:
از این جهت می‌گویم غم مخورید که من راضی نمی‌شوم نایب‌السلطنهٔ من اسیر باشد.
مونک با احترام تمام سر فرود آورد و چارلز گفت:
و خود من فدیهٔ او را خواهم پرداخت و وی را آزاد خواهم کرد و چشمهای دارتن‌یان از فرط مسرت درخشید.
چون دریافت که صحبت به مرحله‌ای رسیده که ممکن است نتیجه‌بخش باشد.
بعد از آن چارلز دوم خطاب به دارتن‌یان گفت:
آقای دارتن‌یان ما دچار اشکال شده‌ایم.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا خوشبختانه شما ملازمینی فداکار دارید که مشکلات را برای شما سهل می‌کنند.
چارلز گفت:
اشکال ما یک اشکال تقریباً محاسباتی است.

دارتن‌یان گفت: چطور اعلیحضرتا؟

چارلز گفت:

نایب‌السلطنهٔ من ثروت زیاد ندارد و نمی‌تواند فدیهٔ خود را بپردازد و خویش را آزاد کند.

دارتن‌یان سکوت کرد که چارلز صحبت را تمام نماید.

چارلز افزود:

من بیش از نایب‌السلطنه ثروت دارم اما اشکال در اینجاست که پرداخت فدیهٔ یک نایب‌السلطنه و فرماندهٔ کل قوای بحری و بری گران تمام می‌شود.

شاید همهٔ ثروت من برای پرداخت این فدیه کافی نباشد.

آیا شما نمی‌توانید راه‌حلی پیدا کنید که بتوان این مسئلهٔ غامض را فیصله داد؟

چون شما آقای دارتن‌یان در یافتن راه‌حل، خیلی استاد و زبردست هستید.

و من این موضوع را هم خود آزموده و هم از آقای کنت دولافر شنیده‌ام.

دارتن‌یان که از زمینهٔ صحبت خوشوقت بود گفت:

اعلیحضرتا یافتن راه‌حل درمورد این مسئله آسان است.

چارلز پرسید: چطور؟

دارتن‌یان گفت:

حتی کسی که فقط مقدمات حساب یا منطق را می‌داند این مسئله را حل می‌کند.

چارلز دوم گفت:

شما چگونه این مسئله را حل می‌کنید؟

دارتن‌یان جواب داد:

اعلیحضرتا موقعی که من نایب‌السلطنه را اسیر کردم ایشان ژنرال بودند.

چارلز گفت: صحیح است.

دارتن‌یان جواب داد:

در آن موقع نه دوک بودند و نه نایب‌السلطنه.

چارلز گفت:

این هم درست است.

دارتن‌یان گفت:

بنابراین فقط ایشان باید فدیهٔ یک ژنرال را به من بپردازند نه فدیهٔ یک دوک یا نایب‌السلطنه را.

چارلز دوم خندید و گفت:

دیدید گفتم آقای دارتن‌یان در حل مسائل استاد است.

بعد گفت:

خوب آقای دارتن‌یان...

افسر سابق تفنگداران گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز گفت:

اینک بگویید که برای یک ژنرال چقدر فدیه می‌خواهید که وی را آزاد کنید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا! فدیهٔ یک ژنرال شمشیر اوست.

چارلز دوم گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت:

فقط شمشیر یک ژنرال به اندازهٔ خود وی ارزش دارد و می‌تواند وسیلهٔ آزادی او شود.

حال اگر آقای نایب‌السلطنه شمشیر ژنرالی خود را به من بدهند دیگر حسابی با هم نداریم و ایشان آزاد هستند.

چارلز دوم گفت:

آقای نایب‌السلطنه آیا می‌بینید که فرانسویها و بخصوص دارتن‌یان چقدر باهوش است؟

آیا شما انتظار داشتید این مضمون را از ما بشنوید؟

نایب‌السلطنه گفت:

نه اعلیحضرتا، و بخصوص آقای دارتن‌یان ذوق و قریحه و هوش بسیار دارد.

چارلز دوم گفت:

آقای دارتن‌یان بعد از دریافت شمشیر، شما آقای نایب‌السلطنه را آزاد خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

این مکالمات با لحن شوخی مبادله می‌شد ولی با اینکه بذله‌گویی بود همه می‌دانستند که یک جنبهٔ جدی هم دارد.

لذا ژنرال مونک شمشیر را از کمر دور کرد و به دارتن‌یان داد و گفت:

آقای دارتن‌یان این شمشیر من است که قبضه و تیغهٔ آن خیلی گرانبها نیست اما درعوض محکم می‌باشد.

دیگران دنبال شمشیر قیمتی می‌روند ولی من شمشیری می‌خواهم که به درد کارزار بخورد.

دارتن‌یان با احترام شمشیر ژنرال مونک را گرفت.

چارلز دوم خنده‌کنان گفت:

آه... آه... آقای دارتن‌یان آیا شما قصد دارید که شمشیر نایب‌السلطنه را ببرید؟

آیا شما می‌خواهید شمشیری که مرا بر روی تخت سلطنت نشانیده و کشورم را به من بازگردانیده از من دور کنید؟

من هرگز رضایت نمی‌دهم که این شمشیر از من دور شود حتی اگر آقای نایب‌السلطنه آن را به کمر نبندد باید جزو جواهرات موزهٔ من ضبط شود.

بنابراین بیایید که یک معامله با هم بکنیم و آن اینکه من به شما دویست‌هزار لیره می‌دهم و شما درعوض شمشیر نایب‌السلطنه را به او برگردانید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شمشیر آقای نایب‌السلطنه حتی در موقعی که ژنرال بودند خیلی بیش از دویست‌هزار لیره می‌ارزید.

من اگر این شمشیر را به دویست‌هزار لیره بفروشم اهانتی بزرگ نسبت به این شمشیر است.

از طرفی نمی‌توانم امر اعلیحضرت را اجرا نکنم بنابراین راه‌حلی پیدا می‌کنم که حد وسط باشد.

و آن اینکه اعلیحضرت به من سیصدهزار لیره مرحمت خواهند فرمود.

من هم شمشیر آقای نایب‌السلطنه را تقدیم خواهم کرد و باز جسارت ورزیده عرض می‌کنم شمشیر شخصی مانند آقای نایب‌السلطنه میلیونها ارزش دارد ولو تیغهٔ آن یک قطعه فولاد ساده و قبضه‌اش از آهن باشد.

معهذا چون امر اعلیحضرت مطاع است به همین ترتیب معامله را خاتمه می‌دهم.

بعد از این حرف دارتن‌یان تیغهٔ شمشیر را گرفت و قبضهٔ آن را به پادشاه انگلستان تقدیم کرد.

چارلز دوم شمشیر را گرفت و به مونک داد و درحالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: این فرانسویها هرگز از لطیفه‌های نغز و شیرین خالی نیستند و انسان وقتی با آنها زندگی کند هیچگاه پیر نمی‌شود.

پادشاه انگلستان بعد به طرف میز تحریر خود رفت و یک حوالهٔ سیصدهزار لیره‌ای بر سر صندوقدار نوشت و به دارتن‌یان داد و مونک گفت: آقای دارتن‌یان آیا واقعاً از این معامله راضی هستید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، من مردی هستم که از امساک و لئامت نفرت دارم و اگر مردی لئیم بودم شمشیر شما را اقلاً یک‌میلیون می‌فروختم.

پادشاه انگلستان قاه‌قاه می‌خندید و گفت: آقای دارتن‌یان قبل از اینکه به فرانسه بروید نزد من بیایید که من یک مرتبهٔ دیگر شما را ببینم.

زیرا خیلی احتیاج به صحبتهای شیرین و نشاط‌آور شما دارم.

دارتن‌یان که دید چارلز دوم خیلی بشاش است گفت: اعلیحضرتا حسب‌الامر شرفیاب می‌شوم.

ولی صحبتهای من مثل امشب درمورد معامله شمشیر عالیجناب آقای نایب‌السلطنه برای شما گران تمام نخواهد شد.

زیرا حاضرم که به رایگان و بدون دریافت پول برای شما صحبت کنم.

این بار چارلز طوری به خنده درآمد که اشک از چشمهای او روان شد. آنگاه چون مونک می‌خواست برود پادشاه انگلستان با وی دست داد و فرانسویها را هم مرخص کرد و به آتوس سپرد که قبل از حرکت به فرانسه نزد او بیاید که یک پیام مهم را به وسیلهٔ او به مرجعی برساند.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا شرفیاب خواهم گردید.

چارلز دوم دو دست خود را به طرف فرانسویها دراز کرد.

آنها هرکدام یکی از دستهای چارلز را گرفتند و فشردند و از کاخ سن‌جمس

خارج شدند.

وقتی که آتوس دوست خود را تنها یافت به او گفت:

دارتن‌یان عزیز آیا باز هم شاکی هستی؟ و از اقبال نامساعد خود رضایت نداری؟

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیزم هنوز من نزد صندوقدار نرفته و این حواله را مبدل به پول نکرده‌ام. هر وقت نزد صندوقدار رفتم و این حواله را مبدل به پول نمودم اطمینان حاصل خواهم کرد که به پاداش خود، یا آنچه تصور می‌کنند پاداش من می‌باشد رسیده‌ام.

۱۷۲

دردسر ثروت

دارتن‌یان صبح روز دیگر در اول وقت نزد صندوقدار سلطنتی رفت.

وی حوالهٔ پادشاه انگلستان را به او ارائه داد و در دل مضطرب بود که مبادا به علتی، صندوقدار از پرداخت حواله خودداری کند.

مثلاً بگوید امروز پول نیست و بروید و یک هفته دیگر بیایید.

یا اینکه بگوید بقدر سیصدهزار لیره پول موجود نمی‌باشد.

لیکن صندوقدار بدون هیچ معطلی شروع به شمردن سکه‌های طلا کرد.

همهٔ سکه‌ها نو بود و معلوم می‌شد که تازه با نقش صورت چارلز دوم ضرب شده است.

وقتی آن‌همه سکه طلا مقابل دارتن‌یان انباشته شد مردی که در همهٔ عمر یک‌ثلث آن پول را ندیده بود با وجود شجاعت به لرزه درآمد و زانوهای او دچار تشنج گردید.

صندوقدار سلطنتی می‌دانست که دارتن‌یان یکی از مقربان دربار بلکه از دوستان صمیمی پادشاه انگلستان است لذا خیلی به او احترام گذاشت.

سپس پولهای طلا را در بدره‌های چرمی نهاد و درِ هر بدره را بست و مهر کرد (که از این‌گونه کارها برای افراد عادی انجام نمی‌دهند).

بعد از اینکه پولها در بدره‌های زر جاگرفت گفت: عالیجناب اینک ممکن است

که وجوه خود را ببرید؟

دارتن‌یان دید که آن‌همه پول را نمی‌تواند با خویش حمل کند و ناچار است با وسیلهٔ نقلیه حمل نماید.

لذا ارابه‌ای به دست آورد و کیسه‌های پول را در ارابه گذاشت و خود عقب آن به‌راه افتاد تا به منزل رسید.

در راه حیران بود که آن‌همه پول را چگونه حفظ کند و از شر دزدان محفوظ بدارد.

مردی که سیصدهزار لیره مسکوک طلا در خانهٔ خود دارد در دوره‌ای که هنوز اسکناس متداول نبود با توجه به سوابق دارتن‌یان که پیوسته بی‌بضاعت بشمار می‌آمد طبعاً ناراحت است.

و هر یکصدهزار لیره، یک چین در پیشانی دارتن‌یان به وجود آورد.

آن شب دارتن‌یان طپانچه‌های خویش را در دسترس نهاد و شمشیر برهنه راکنار طپانچه‌ها جا داد و با چراغ روشن تا صبح نخوابید.

مردی که در میدان جنگ از غریو توپ و نعرهٔ دلاوران نمی‌ترسید و مرگ را ناچیز می‌دانست در آن شب با هر صدایی که می‌شنید از جا می‌پرید که مبادا دزدها برای سرقت پول او آمده باشند.

وی در آن شب از شدت التهاب نه شام خورد و نه چیزی آشامید تا اینکه صبح دمید.

بعد از طلوع بامداد دارتن‌یان متوجه شد با ادامهٔ آن زندگی یا دیوانه می‌شود یا اینکه از فرط اضطراب و نخوردن غذا زندگی را بدرود می‌گوید.

یگانه راه علاجی که به نظرش رسید اینکه پول خود را در محفظه‌ای مضبوط بگذارد و یک قفل محکم از آن‌گونه قفلهایی که هیچ‌کس قادر به گشودن آن نیست بر درِ آن نصب کند که قدری خیالش آسوده شود.

بعد از اخذ احتیاطهای لازم از خانه خارج شد و در اولین خیابان به یک قفل‌ساز موسوم به «ویل جاسون» رسید.

دارتن‌یان می‌دانست که انگلیسها در ساختن قفلهای مضبوط سرآمد همهٔ ملل هستند و از این حیث دارای مزیت خاص می‌باشند.

قفل‌ساز اظهارات او را شنید و به غلق و اضطراب او پی برد و گفت: آقا من برای شما قفلی خواهم ساخت که هیچ‌کس نتواند پول شما را برباید.

این قفل و به عبارت بهتر این گاوصندوق را شما در اتاق یا زیرزمین منزل خود جا خواهید داد.

هرگاه کسی به آن نزدیک شود و بخواهد قفل گاوصندوق را بگشاید یک دریچهٔ کوچک باز می‌گردد و یک گلولهٔ مدور و سنگین به وزن زیاد از آن دریچه بیرون می‌آید و به مغز یا سینه سارق می‌خورد.

دارتن‌یان از این گاوصندوق خیلی خوشوقت شد و پرسید: قیمت این گاوصندوق چقدر است؟

قفل‌ساز گفت: آقا این گاوصندوق که گفتم یک طپانچهٔ خودکار دارد و گلوله پرتاب می‌کند برای شما بیش از پانزده‌هزار لیره تمام نخواهد شد.

و من پانزده روزه آن را می‌سازم و تحویل می‌دهم.

دارتن‌یان از جملهٔ اخیر باز نگران شد زیرا مدت پانزده روز مدتی بود طولانی و در این دو هفته همهٔ دزدها و طرارهای انگلستان مطلع می‌شدند و پول او را می‌ربودند. دیگر اینکه پانزده‌هزار لیره را برای ساختن گاوصندوق قیمتی گزاف می‌دانست و در جواب قفل‌ساز گفت: بسیارخوب من در این خصوص فکر می‌کنم و جواب خود را به شما خواهم گفت.

دارتن‌یان باسرعت مراجعت کرد که کسی گنج را نبرده باشد و مشاهده کرد که گنج دست نخورده است.

همان روز آتوس به ملاقات دارتن‌یان آمده و او را بسیار متفکر دید.

از او پرسید: برای چه ملول هستید؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز وقتی انسان عادت به چیزی ندارد و خود را مقابل آن می‌بیند کسالت پیدا می‌کند.

من در زندگی عادت به پول فراوان نداشته‌ام و حال که پولدار شده‌ام نمی‌دانم آن پولها را چه باید کرد.

حال می‌فهمم گفتهٔ حکمای سلف درست بوده که وقتی انسان به لذاتی عادت نداشت بیش از اندوهی که بدان معتاد است او را ناراحت می‌کند.

اینک از شما که پیوسته پولدار بوده‌اید می‌پرسم که این پولها را چه باید کرد؟
آتوس گفت:
این موضوع بسته به این است که انسان چه ضروریاتی داشته باشد.
دارتن‌یان جواب داد:
می‌خواهم بگویم انسان چه باید بکند که نه ممسک باشد و نه ولخرج.
برای اینکه امساک و لئامت، روح را مختنق می‌نماید و تولید دنائت می‌کند و ولخرجی زود سبب احتیاج می‌شود و آنوقت قلب را دچار اندوهی دیگر می‌نماید.
آتوس جواب داد:
فابریوس حکیم روحی نیز چنین می‌گفت ولی دوست عزیز، من هرگز از پول خود ناراحت نبوده‌ام.
دارتن‌یان گفت:
آیا شما پول خود را بکار می‌اندازید یا اینکه به ربح می‌دهید؟
آتوس گفت:
نه... من نه پول خود را بکار می‌اندازم و نه به ربح می‌دهم ولی درعوض خانه و باغ و ملکی دارم که پول خود را به مصرف آنها می‌رسانم.
دارتن‌یان جواب داد:
از این موضوع باخبرم.
آتوس گفت:
شما هم اگر بخواهید می‌توانید خانه و باغی چون من داشته باشید بلکه بهتر از آن را تهیه کنید.
دارتن‌یان گفت: درآمد ملک خود را چه می‌کنید؟ آیا درآمد مزبور را ذخیره می‌نمایید؟
آتوس گفت: نه.
دارتن‌یان گفت: بالاخره شما باید این درآمد را به یک مصرفی برسانید.
نکند که در خانهٔ خود نقطهٔ پنهانی به وجود آورده درآمد املاک خود را در آنجا ذخیره می‌نمایید؟
آتوس گفت:

هرگز این کار را نکرده‌ام.
دارتن‌یان گفت:
از این قرار شخصی هست که محرم شماست و شما درآمد خویش را به وی می‌سپارید.
آتوس گفت: این کار را هم نمی‌کنم.
دارتن‌یان گفت: پس بالاخره چه می‌کنید؟
آتوس جواب داد:
هرچه به دست می‌آورم به مصرف می‌رسانم و خرج می‌کنم.
دارتن‌یان گفت:
پس شما مردی توانگر بلکه شاهزاده‌ای غنی هستید که هر سال پانزده یا شانزده هزار لیره به مصرف می‌رسانید و کمتر کسی است که بتواند این توانایی را داشته باشد.
آتوس گفت:
شما هم می‌توانید مثل من خانه و باغی تهیه کنید و املاکی خریداری نمایید.
زیرا امروز مردی غنی هستید و موجودی شما برای خرید املاک و خانه و باغ کافی است.
دارتن‌یان گفت:
راست می‌گویید و من امروز سیصدهزار لیره وجه نقد دارم که دویست‌هزار لیره آن زائد است.
زیرا با یکصدهزار لیره می‌توانم خانه و باغ و ملک خریداری کنم.
آتوس گفت:
معذرت می‌خواهم، مثل اینکه شما نکته‌ای را فراموش کرده‌اید!
دارتن‌یان گفت:
چه نکته‌ای را فراموش کرده‌ام؟
آتوس گفت:
از شما شنیده بودم که دارای شریکی نیز هستید و باید سهم او را بپردازید.
یکمرتبه رنگ رخسار دارتن‌یان سرخ گردید.
او پلانشه را فراموش کرده بود و چون آتوس این موضوع را به یادش آورد

گفت:

آه... آه... راست می‌گویید.

آتوس گفت:

پس باید مبلغی از این وجه به شریک شما برسد.

دارتن‌یان گفت:

من این پلانشهٔ راحت‌طلب و خوش‌گذران را که از جای خود تکان نخورده بکلی فراموش کرده بودم.

واقعاً آتوس عزیز آفرین بر هوش و حافظهٔ شما.

زیرا حافظه‌ای قوی دارید و بهتر از من به یاد پلانشه بودید.

حال من می‌فهمم که این سیصدهزار لیره از آن من نیست و مبلغی از آن به دیگری می‌رسد.

حیف... این سیصدهزار لیره رقمی کلی بود.

نه... نه... من اشتباه می‌کردم و من غنی نیستم زیرا باید مبلغی از این پول را به پلانشه بدهم.

آتوس که متوجه شد دارتن‌یان چقدر متأثر گردیده تبسم کرد زیرا به روحیهٔ گاسکون آشنا بود و می‌دانست چرا وی از فکر پلانشه ناراحت شده است.

آتوس گفت:

شما چقدر به پلانشه پول می‌دهید؟

دارتن‌یان گفت: ما بدواً قراری بین خود گذاشته بودیم.

اما این قرارداد به عقیدهٔ من نباید بطوری که او میل دارد اجرا شود.

زیرا من مبلغی خرج کرده، زحمت کشیده‌ام و هزینه می‌بایست از جمع سرمایه تفریق گردد.

اما پلانشه مردی خوب است و می‌توان با وی کنار آمد و او را راضی کرد.

آتوس گفت:

من برای پلانشه غصه نمی‌خورم زیرا می‌دانم وی به حق خود حواهد رسید.

آیا شما در انگلستان کاری دارید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

آتوس گفت: حال که در انگلستان کاری ندارید بهتر آنکه از اینجا برویم و به فرانسه مراجعت نماییم.

دارتن‌یان گفت: من با این پیشنهاد موافقم.

آتوس گفت:

اگر فوراً به راه بیفتیم شش روز دیگر برج کلیسای نوتردام را در پاریس خواهیم دید.

دارتن‌یان تصدیق کرد.

آتوس گفت:

پس شما بروید و از اعلیحضرت کسب مرخصی کنید زیرا اگر فراموش نکرده باشم قرار بود قبل از حرکت از ایشان کسب مرخصی نمایید.

دارتن‌یان گفت:

صحیح است ولی شما کجا می‌روید؟

آتوس گفت:

در لندن دو سه نفر آشنا دارم که برای خداحافظی با آنها می‌روم و بعد نزد شما مراجعت خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت:

آیا ممکن است خواهشی از شما بکنم؟

آتوس جواب داد:

هر خواهشی که میل دارید بکنید.

دارتن‌یان گفت:

آیا ممکن است گریمو را به من واگذارید؟

آتوس از این درخواست یکه خورد.

بعد پرسید: آیا گریمو را برای همیشه می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت: نه، من فقط برای امروز خواهان او هستم.

آتوس پرسید: با او چه کار دارید؟

دارتن‌یان گفت:

در این کشور من به دو نفر اعتماد دارم. اول به شما دوم به گریمو. شما که کار

دارید و باید بروید و از دوستان وداع کنید. بعلاوه مقام شما برتر از این است که درخواست نمایم مستحفظ پول من باشید.

ولی گریمو می‌تواند پول مرا حفظ کند.

آتوس گفت: راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت:

من میل دارم که گریمو کنار این طپانچه‌ها نزدیک صندوق من بنشیند و از پول من مواظبت کند تا وقتی که من برگردم.

آتوس گفت:

به دیده منت دارم و هم‌اکنون گریمو را نزد شما می‌فرستم.

دارتن‌یان بعد از آمدن گریمو به او گفت:

گریموی عزیز، من باید برای کسب اجازهٔ مرخصی نزد اعلیحضرت بروم.

گریمو سر را تکان داد.

دارتن‌یان گفت:

از شما یک درخواست دارم.

گریمو با اشارهٔ سر پرسید: درخواست مزبور چیست؟

دارتن‌یان گفت:

میل دارم که شما کنار این طپانچه‌ها در اینجا بنشینید و از این نقطه تکان نخورید.

گریمو گفت: بسیارخوب.

دارتن‌یان گفت:

در این نقطه که می‌بینید موجودی نقد من هست و من غیر از شما به هیچ‌کس اعتماد ندارم.

گریمو اشاره کرد که خاطرجمع باشید.

دارتن‌یان بعد از اینکه از حیث پول خاطرجمع شد از جا برخاست و به راه افتاد تا اینکه به دربار پادشاه انگلستان رسید.

پادشاه انگلستان مشغول نویسندگی بود و نزدیک یک ساعت دارتن‌یان را در اتاق انتظار معطل کرد.

دارتن‌یان که کاری غیر از انتظار کشیدن نداشت گاهی به پنجره نزدیک می‌شد و

خارج را می‌نگریست.

یکمرتبه مثل اینکه چشم او به مردی شبیه به آتوس افتاد که از دربار خارج می‌گردد.

ولی با خود گفت: شاید اشتباه کرده‌ام و می‌خواست عقب او برود و ببیند آتوس است یا نه؟

در این وقت حاجب او را صدا زد و گفت: اعلیحضرت شما را احضار فرموده‌اند.

دارتن‌یان وارد اتاق پادشاه شد و سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا من شرفیاب شده‌ام که بهترین تشکرات خود را تقدیم پیشگاه ملوکانه نمایم و استدعای مرخصی برای مراجعت به فرانسه بکنم.

چارلز دوم خنده کنان گفت:

شوالیه شما نباید از من سپاسگزار باشید برای اینکه من برای شما کاری انجام نداده‌ام.

داستان جعبه‌ای که ژنرال ما در آن جا گرفت یعنی نایب‌السلطنه وارد آن شد و مدتی در آن بود خیلی جالب توجه‌تر از آن است که من بتوانم جبران زحمات شما را بکنم.

دارتن‌یان برای رعایت ادب تبسم کرد و سر را پایین انداخت. و چارلز دوم گفت:

راستی آقای نایب‌السلطنهٔ ما شما را عفو کرده است؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم مرا بخشیده باشد.

چارلز دوم گفت:

اگر من بجای شما بودم قدری احتیاط می‌کردم.

دارتن‌یان با وحشت سر بلند کرد.

چارلز که می‌خندید گفت:

کاری که شما کرده‌اید بسیار مهم بود زیرا شما برجسته‌ترین شخص کشور را بعد از من در یک قوطی جا دادید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا مگر آقای ژنرال مونک... آقای نایب‌السلطنه مرا نبخشیده است؟

چارلز دوم گفت:

من خود شنیدم که او از گذشته صرفنظر کرد.

ولی مردی که دارای این چشمهای درخشان و عمیق و این پیشانی بلند و ابروی وسیع است بعید به نظر می‌رسد که این موضوع را فراموش نماید.

چون این‌گونه اشخاص خیلی به عزت نفس خود اتکا دارند و شما کاری کردید که نایب‌السلطنه ما تصور کرد عزت نفس را از دست داده است.

چارلز دوم خنده‌ای طولانی سر داد بطوری که دارتن‌یان از خندهٔ مزبور به خویش لرزید.

چارلز دوم گفت:

با این وصف من امیدوار هستم که بتوانم بین شما را اصلاح کنم.

ولی چون چارلز دوم کماکان می‌خندید دارتن‌یان نمی‌توانست اطمینان داشته باشد و تصور می‌کرد که وی شوخی می‌کند و گفت:

اعلیحضرتا اجازه می‌دهید نکته‌ای را به عرض برسانم؟

چارلز دوم گفت: بگویید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا شما مرا خیلی ترسانیدید.

چارلز گفت: چرا؟

دارتن‌یان جواب داد:

برای اینکه اگر آقای نایب‌السلطنه کینهٔ مرا بر دل گرفته باشد بطور حتم من محو خواهم شد.

این بار چارلز دوم طوری به قهقهه درآمد که دارتن‌یان با وجود دلیری احساس نمود که ستوان فقرات او از بالا تا پایین می‌لرزد.

سپس پادشاه انگلستان گفت:

شوالیهٔ عزیز آیا قصد دارید بروید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر امری دیگر ندارید استدعا می‌کنم اجازهٔ مرخصی را صادر فرمایید.

چارلز دوم گفت:
بسیارخوب شوالیهٔ عزیز... بروید.
اما قبل از رفتن خواهرم را ببینید.
دارتن‌یان منتظر بقیهٔ کلام چارلز شد.
چارلز دوم گفت:
آیا هانریت خواهر من شما را می‌شناسد؟
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا تصور نمی‌کنم که دیدار سربازی سالخورده چون من برای شاهزاده‌خانمی جوان مسرت‌بخش باشد؟
چارلز گفت:
من اصرار دارم که خواهرم شما را بشناسد.
دارتن‌یان سر فرود آورد.
چارلز گفت: آیا می‌دانید چرا این اصرار را می‌کنم؟
دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا.
چارلز جواب داد:
از این جهت علاقه به ملاقات شما دو نفر دارم که خواهرم در موقع ضرورت بتواند از شما کمک بگیرد.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا هرچه که برای اعلیحضرت، عزیز باشد برای من محترم است و من بسیار مفتخرم که روزی فرا برسد که بتوانم خدمتی دیگر به این خاندان بنمایم.
چارلز دوم بانگ زد:
پاری... پاری وفادار من... بیا!
پاری نوکر قدیمی چارلز آمد.
چارلز دوم گفت: راچستر کجاست؟
پاری گفت:
با خانمها روی کانال است.
چارلز پرسید: بوکینگام چطور؟

پاری گفت:
او هم در خدمت خانمها می‌باشد.
چارلز دوم گفت:
بسیارخوب... شوالیه را نزد بوکین‌گام ببر و از قول من به او بگو که وی را به خواهرم هانریت معرفی نماید و به او بگوید که شوالیه همان است که من راجع بدو با وی صحبت کردم!
پاری سر فرود آورد.
بعد تبسمی به دارتن‌یان کرد و خواست به راه بیفتد.
چارلز دوم گفت:
شوالیه من اجازهٔ مرخصی شما را هم صادر کردم. هر وقت که میل دارید بروید.
دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا از بذل عنایت سپاسگزارم.
چارلز دوم گفت:
ولی قبل از رفتن با مونک کاملاً آشتی کنید.
دارتن‌یان گفت:
اعلیحضرتا خواهم کوشید که رضایت خاطر ایشان را جلب کنم.
چارلز گفت:
یک کشتی جنگی من هم شما را به فرانسه خواهد برد.
دارتن‌یان گفت:
آه اعلیحضرتا من میل ندارم این اندازه مزاحم شما شوم.
چارلز گفت:
شما مزاحم من نخواهید شد.
دارتن‌یان گفت:
آخر افسران شما برای من دچار زحمت می‌شوند.
چارلز جواب داد:
افسران نیروی دریایی من باید یکی از دوستان شما را، به فرانسه ببرند.
دارتن‌یان با حیرت گفت:
اعلیحضرتا من این دوست را می‌شناسم؟

چارلز دوم که هنوز می‌خندید گفت:

شما خوب او را می‌شناسید.

دارتنیان سکوت کرد.

چارلز دوم گفت: این شخص، موسوم به کنت دولافر است، که من به سفارت او را به فرانسه می‌فرستم.

ولی شما وی را به نام آتوس می‌خوانید.

آیا از همسفر شدن با او خوشوقت هستید؟

دارتنیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز دوم اشاره‌ای به دارتنیان کرد که به منزلهٔ صدور اجازهٔ مرخصی بود. بعد از پاری پرسید:

آیا در اتاق مجاور کسی هست؟

پاری گفت: نه اعلیحضرتا.

چارلز دوم مقابل دارتنیان سری تکان داد و به اتاق مجاور رفت و بدین ترتیب این شرفیابی که در نظر دارتنیان عجیب بود به پایان رسید.

پاری بازوی دارتنیان را گرفت و او را به طرف کانال برد.

۱۷۳

روی کانال

روی یک کانال باوسعت که آبهای آبی‌رنگ تیره داشت زورقی حرکت می‌کرد و در اطراف کانال مجسمه‌های عدیده دیده می‌شد.

برای مزید زیبایی، در پیرامون کانال داربستهای زیبا به وجود آورده بودند.

درختهای کهنسال سایه‌گستر هم مزید بر قشنگی کانال می‌گردید.

زورقی که روی کانال حرکت می‌کرد دارای سایه‌بانی قشنگ از نوع سایه‌بانهای سلطنتی بود.

در کف زورق یک قطعه مخمل زربفت گسترده بودند.

حواشی آن مخمل از دو طرف در آب کانال فرو رفته بود ولی کسی بدین موضوع توجه نداشت.

شش پاروزن با لباس رسمی زورق را روی کانال به حرکت درمی‌آوردند.

یک عده نوازنده و خواننده هم در زورق بودند و آهسته نوازندگی می‌کردند.

زورق مانند یک قو، اما رنگارنگ روی آبهای کانال حرکت می‌کرد.

در قسمت علیا یعنی صدر زورق شاهزاده‌خانمی جوان نشسته بود. دو جوان اصیل‌زاده و چند نفر از درباریها درون زورق بودند، یکی از دو جوان اصیل‌زاده راچستر و دیگری بوکین‌گام بود.

این جوان را خوانندگان نمی‌شناسند ولی پدر او را به خاطر دارند زیرا «ویلیرس

دو بوکینگام» همان بود که در آغاز این کتاب از او نام بردیم و گفتیم که مشارالیه چگونه به اتفاق مادر خود در لوور بسر می‌برد.

در آنجا هرگاه پارلمان و اسقف پاریس به کمک او نمی‌رسیدند وی و مادرش از گرسنگی می‌مردند.

در آن موقع که مادر و دختر در کاخ لوور بسر می‌بردند هردو محروم بودند.

ولی تجدید سلطنت در انگلستان به هانریت حیاتی تازه بخشید.

در زمانی که هانریت جوان خواهر چارلز دوم در کاخ لوور بسر می‌برد مانند گلی بود که در گرمخانه بسر می‌برد.

ولی یک شب، برودت، آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد و بکلی صفا و طراوت گل را از بین می‌برد.

و روز دیگر حرارت آفتاب حیاتی نوین بدو می‌بخشد.

هانریت بر اثر تجدید سلطنت در انگلستان چون آن گل در پرتو آفتاب زندگی نوین یافته بود و روز به روز زیباتر می‌شد.

ویلیرس دو بوکین‌گام در حضور زنها محجوب و در حضور مردها خنده‌رو بود.

برعکس ویلموت دو راچستر در مقابل هر دو طبقه نشاط و مسرت داشت.

وارد در این موضوع نمی‌شویم که چرا یکی از این دو، در مقابل زنها محجوب بودند برای اینکه بحث در این‌گونه مسائل ما را از مسائل اصلی و سرگذشت بازمی‌دارد.

همین‌قدر می‌گوییم سوابق زندگی ویلیرس جوان، پسر بوکین‌گام در این قسمت نقشی بزرگ بازی می‌کرد.

زورق روی کانال حرکت می‌کرد و هانریت خم شده و دست را در آب کانال فروکرده بود.

نوازندگان مشغول نوازندگی بودند.

گاهی خواننده‌ای آواز خود را با نغمات موسیقی جفت می‌کرد و با لحنی دلپذیر می‌خواند.

یکمرتبه هانریت گفت:

آقایان کافی است، مراجعت کنیم.

آن دو جوان و دیگران از این حرف حیرت کردند.

چون انتظار نداشتند دختر جوان به این زودی مراجعت نماید.

یکی از آن دو گفت:

خانم ما خیلی متأسف هستیم که این گردش مورد تمایل شما قرار نگرفت.

هانریت گفت:

آقایان مادرم منتظر من است و باید مراجعت نمایم.

آنگاه با صراحتی که خیلی در جوانها اثر سوء کرد افزود:

آقایان از شما چه پنهان که من کسل هستم و این گردش نتوانسته است کسالت مرا رفع نماید.

هر دو جوان از فرط اندوه آه کشیدند ولی هانریت نظری به هریک از آن دو انداخت و این نگاه جبران گفتهٔ او را کرد و به آنان فهماند که علت کسالت وی آنها نیستند.

بلکه علتی دیگر سبب کسالت او گردیده است، با این وصف بوکین‌گام لب را گزید.

برای اینکه وی واقعاً دختر جوان را دوست می‌داشت. راچستر هم لب را گزید ولی نه مانند بوکینگام.

چون بوکین‌گام از اندوه لب را گزید و راچستر برای اینکه جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

این دو نوع لب گزیدن با دو نوع روحیهٔ جوانهای مزبور وابستگی داشت.

یکی از آنها بمحض شنیدن سخن هانریت ناامید شد درصورتی که دیگری می‌خواست به خنده درآید.

هانریت بعد روی به طرف ساحل کانال کرد و گفت: آن کیست؟

بوکین‌گام گفت:

حضرت والا آن شخص پاری می‌باشد و بدون اهمیت است.

راچستر گفت:

معذرت می‌خواهم.

بوکین‌گام گفت: چه می‌خواهید بگویید؟

راچستر گفت:

پاری رفیقی هم دارد.

بوکین‌گام گفت:

راست است و من یک نفر را با او می‌بینم.

شاهزاده‌خانم خطاب به بوکین‌گام گفت:

شما اکنون گفتید که پاری بدون اهمیت است. آیا چنین نیست؟

بوکین‌گام جواب داد:

معذرت می‌خواهم. من نخواستم بگویم او بدون اهمیت است بلکه خواستم عرض کنم که آمدن وی بدون اهمیت می‌باشد.

شاهزاده‌خانم گفت: برای چه؟

جوان جواب داد:

برای اینکه پاری وفادار... پاری دربدر... پاری محروم... و پاری همیشگی... اگر دیده شود اهمیتی ندارد.

شاهزاده‌خانم گفت:

آقا اشتباه می‌کنید زیرا این پاری دربدر... این پاری محروم برای وفاداری نسبت به خانوادهٔ من دربدر شده است.

او می‌توانست مانند دیگران زندگی راحتی داشته باشد.

وی می‌توانست مثل سایرین درگوشه‌ای باسعادت زندگی کند. ولی محرومیت و دربدری را برای خدمت به خانوادهٔ ما استقبال کرد.

به همین جهت من او را دوست می‌دارم و همواره از دیدارش خوشوقت هستم.

شاهزاده‌خانم و می‌خواست که به آن دو جوان نیش بزند.

وی درمی‌یافت گفتهٔ بوکین‌گام درست می‌باشد و آمدن پاری اهمیت ندارد.

نه از این نکته که خود پاری بدون اهمیت می‌باشد بلکه برای اینکه آنقدر او را دیده‌اند و می‌بینند که مشاهدهٔ وی یک واقعهٔ فوق‌العاده بشمار نمی‌آید.

اما از فرصت استفاده کرد تا اینکه نیشی به قلب بوکین‌گام فرو نماید.

بوکین‌گام سر فرود آورد و سکوت کرد.

راچستر گرچه علاقمند به دختر جوان بود اما از نفوذ مقام بوکین‌گام بیم داشت.

وی می‌دانست که شخصی مانند بوکین‌گام نباید از او رنجش حاصل کند.

در آن موقع گفتهٔ شاهزاده‌خانم طوری قلب جوان را مجروح نموده بود که اگر از دیگران خجالت نمی‌کشید می‌گریست.

راچستر برای اینکه دوستی را از خود راضی نماید گفت:

خانم در اینکه پاری برجسته‌ترین مستخدمین انگلستان است کسی تردید ندارد.

همهٔ خدام انگلستان باید از این مرد موقر و وفادار سرمشق بگیرند.

ولی آیا مشاهدهٔ این مرد سالخورده برای ما جوانها نشاط‌بخش هست و ما می‌توانیم از وفاداری وی خشنود شویم؟

شاهزاده‌خانم با خشونت گفت:

آقا کافی است... کافی است... من از ادامهٔ این صحبت خوشم نمی‌آید.

راچستر هم مانند بوکین‌گام مورد نکوهش واقع شد.

اما توانست که بوکین‌گام را از خود راضی کند.

شاهزاده‌خانم مانند آنکه با خود صحبت می‌نماید گفت:

چیزی غریب است و من نمی‌دانم چگونه دوستان برادرم به خود اجازه می‌دهند که نسبت به خدمهٔ وفادارش بی‌مهر باشند؟

مگر آنها نمی‌دانند وقتی انسان کسی را دوست می‌دارد باید خدمهٔ او را هم دوست بدارد؟

بوکین‌گام گفت:

خانم استدعا می‌کنم بیش از این مرا مورد قهر قرار ندهید زیرا گفتار شما چون خنجری در قلب من فرو می‌رود.

آن هم خنجری که به دست خود شما ساخته و آب داده شده است.

شاهزاده‌خانم گفت:

وقتی که من در فرانسه بودم می‌شنیدم که فرانسویها لغزها و معماهایی دارند که یک دنیا معنی در آن نهفته است.

برای یافتن معانی آن معماها باید مدتی اندیشید تا اینکه مغز کلام را به دست آورد.

آیا شما هم مثل فرانسویها لغز می‌گویید و اگر لغزخوان هستید خواهشمندم معنای آن را هم بگویید.

زیرا من از گفتهٔ شما چیزی نفهمیدم و نمی‌دانم خنجری که به دست خود من ساخته شده یعنی چه؟

بوکینگام گفت:

خانم می‌خواهم عرض کنم با اینکه شما پاری را بسیار دوست می‌دارید و یقین دارم که برای وی قائل به ارزش هستید گاهی به او خندیده‌اید.

من نمی‌گویم او را تحقیر کردید.

ولی خیلی هم در آن مواقع وی را تجلیل ننمودید.

اما وقتی ما یک کلمه حرف می‌زنیم که مربوط به پاری است در پیشگاه شما مقصر می‌شویم.

شاهزاده‌خانم گفت:

آقا اگر چنین بود شما بی‌احتیاطی کردید که این موضوع را به یاد من آوردید.

چون برخی از مسائل بهتر آن است که در محاق فراموشی بماند و هرگز به یاد نیاید.

دیگر آنکه تصدیق کنید که بین من و دیگران تفاوتی هم وجود دارد.

من ممکن است روزی به پاری خندیده باشم.

اما او مرا روی زانوهای خود بزرگ کرده است و این خنده ناشی از سوءنیت نیست.

ولی دیگران حق ندارند به او بخندند.

زیرا سایرین بر وی حق فرزندی ندارند.

می‌گویم حق فرزندی نه حق پدری.

زیرا همانطور که پدر به فرزند حقی دارد، فرزند هم نسبت به پدر دارای حقی است.

بوکینگام باز سر فرود آورد.

و این بار مرد جوان طوری لبها را جوید که خون از آن بیرون جست.

معلوم بود که در آن روز بخت با او نامساعد است و هرچه بگوید سوءتعبیر می‌شود.

یا اینکه بر اثر عدم مساعدت بخت چیزهایی می‌گوید که دور از ذوق سلیم

می‌باشد.

شاهزاده‌خانم گفت:

به نظرم پاری می‌خواهد با من صحبت کند.

راچستر گفت: بلی... او به طرف خانم اشاره می‌نماید.

شاهزاده‌خانم گفت:

بگویید قایق به ساحل نزدیک شود.

راچستر به سکان‌بان قایق امر کرد که قایق را به ساحل نزدیک نماید و او هم اطاعت نمود.

لحظه‌ای طول نکشید که قایق مزبور عرض کانال را پیمود و به خشکی رسید.

جاشوان یک قطعه تختهٔ عریض بین قایق و خشکی انداختند.

شاهزاده‌خانم بقاعده می‌بایست خود را به بازوی بوکین‌گام تکیه بدهد.

زیرا بوکین‌گام با او فاصله‌ای نداشت.

اما بجای وی بازوی راچستر را انتخاب کرد و به اتکای او قدم به خشکی نهاد.

بوکین‌گام با اینکه از جانبداری راچستر قدری راضی شده بود وقتی دید که شاهزاده‌خانم جوان به بازوی وی تکیه داده رنگ از صورتش پرید.

راچستر گفت: خانم کجا تشریف می‌برید؟

هانریت گفت:

مگر نمی‌بینید که پاری به قول آقای بوکین‌گام سرگردان است و ما را جستجو می‌کند...

ولی پیرمرد بیچاره آنقدر بر بدبختی ما اشک ریخته که نور چشمهای او از بین رفته و نمی‌تواند ما را ببیند.

و بهتر اینکه به طرف او برویم.

راچستر گفت: خانم شما امروز خیلی غمگین هستید.

شاهزاده گفت: چطور؟

راچستر جواب داد:

هرچه می‌فرمایید حاکی از اندوه است.

و من فکر می‌کنم که ما در نظر حضرت والا مانند دیوانه‌ها جلوه می‌نماییم که

بدون توجه به عقل خردمندان می‌خندیم و ابراز نشاط می‌کنیم.
بوکین‌گام گفت:
راچستر راجع به خود صحبت کنید.
راچستر حیرت‌زده برگشت که بداند برای چه دوست او این حرف را می‌زند.
بوکین‌گام گفت:
ما در نظر خانم حتی دیوانه هم جلوه نمی‌کنیم و البته منظور من از ما خود من است نه شما.
راچستر گفت: چطور؟
بوکین‌گام جواب داد:
ای کاش من در نظر شاهزاده‌خانم یک دیوانه جلوه می‌کردم اما اصلاً برای وی وجود خارجی ندارم.
این گفته بدون جواب ماند.
نه راچستر دیگر چیزی گفت و نه شاهزاده‌خانم.
شاهزاده‌خانم به اتفاق راچستر باسرعت قدم برداشت که به پاری نزدیک شود.
بوکین‌گام از این فرصت استفاده کرد و دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد و مقابل دهان گرفت.
بغض طوری بیخ گلوی او را گرفته بود که نمی‌توانست گریه کند و درعوض به‌وسیله دندان قطعات دستمال را قطعه قطعه کرد و دور ریخت.
شاهزاده‌خانم بانگ زد:
پاری... پاری عزیز من... از این طرف بیایید. من می‌دانم که چشمهای شما درست نمی‌بیند.
راچستر گفت:
خانم اگر چشمهای پاری نمی‌بیند درعوض چشمهای رفیق او درخشان است.
خانم پرسید: چطور؟
راچستر گفت:
ملاحظه کنید چشمهای او مانند دو مشعل می‌درخشد.
شاهزاده‌خانم نظری به آن مرد انداخت و جواب داد:

آری چشمهایی درخشنده دارد.
و لختی بعد افزود:
قیافهٔ او هم مردانه است و به سلحشوران اعصار باستانی شبیه می‌باشد.
دو جوان این حرف شاهزاده‌خانم را تصدیق کردند.
ولی در باطن از این حرف خشنود نبودند.
زیرا این گفته به منزلهٔ تحقیری علیه آنها بود.
مردی که با پاری می‌آمد نه این صحبت را شنید و نه متوجه بود در دل دو جوان چه می‌گذرد.
شاهزاده‌خانم گفت:
نگاه کنید این مرد به سلحشوران فرانسوی شبیه است و فقط در فرانسه از این‌گونه اصیل‌زادگان می‌توان یافت.
راچستر و بوکین‌گام با حیرت یکدیگر را نگریستند.
آنها به زبان حال از هم می‌پرسیدند امروز شاهزاده‌خانم را چه می‌شود.
چرا از این حرفها می‌زند و به چه مناسبت ما را تحقیر می‌نماید.
شاهزاده‌خانم خطاب به بوکین‌گام گفت:
بروید و ببینید پاری چه می‌گوید.
این امر به منزلهٔ ابراز مرحمت بود لذا بوکین‌گام قدری تسکین یافت.
وی فوراً برای اجرای امر به راه افتاد و به طرف پاری روانه شد.
پاری درحالی که دارتن‌یان در قفای او می‌آمد به شاهزاده‌خانم نزدیک می‌گردید.
دارتن‌یان با قدمهای منظم اما با طمأنینه راه می‌رفت.
بوکین‌گام به جایی رسید که بیش از صد قدم با پاری فاصله نداشت.
در این موقع پاری او را شناخت و گفت: مای لورد؟
بوکین‌گام پرسید: آقای پاری چه می‌گویید؟
پاری گفت:
آیا میل دارید از امر پادشاه اطاعت کنید؟
بوکین‌گام گفت:

کیست که مایل نباشد از امر پادشاه اطاعت کند.
پاری گفت:
در این صورت برحسب امر شاهانه آقا را (اشاره به دارتن‌یان) به شاهزاده‌خانم معرفی فرمایید.
بوکین‌گام گفت:
آقا که هستند؟ من ایشان را نمی‌شناسم.
این گفته با لحن نامناسب ادا گردید.
دارتن‌یان هم مردی بود که نمی‌توانست تخفیف را تحمل نماید.
لذا دو برق از دو چشم او درخشید.
اما خیلی کوشید خود را آرام کند.
و درحالی که بسیار به خویش فشار وارد می‌آورد گفت: اسم من شوالیه دارتن‌یان است.
بوکین‌گام گفت:
من اکنون اسم شما را فراگرفتم...
دارتن‌یان پرسید: چه می‌خواهید بفرمایید؟
بوکین‌گام گفت:
ولی رسم و عنوان شما بر من مجهول است؟
دارتن‌یان گفت: من عنوانی ندارم.
بوکین‌گام نظری از روی تحقیر به دارتن‌یان انداخت که باز جوان گاسکون را به خشم درآورد و این بار گفت:
شما مرا نمی‌شناسید ولی من خانوادهٔ شما را می‌شناسم و مخصوصاً با مرحوم پدر شما آشنایی داشتم.
بوکین‌گام گفت: آیا پدر مرا می‌شناختید؟
دارتن‌یان گفت: بلی این افتخار را داشتم.
بوکین‌گام فکری کرد و گفت:
گفتید که اسم شما شوالیه دارتن‌یان است؟
دارتن‌یان سر فرود آورد.

بوکینگام گفت:

آیا شما یکی از فرانسویهایی هستید که پدر من را می‌شناختید؟

دارتن‌یان گفت: بلی آقا.

بوکینگام گفت:

عجیب است که پدر من تا وقتی که حیات داشت اسم شما را نشنید!

دارتن‌یان گفت:

آقا من کسی هستم که از فرانسه به راه افتادم تا مرحوم پدر شما را از خطری که بر او وارد می‌آمد مطلع کنم.

من از طرف ملکهٔ فرانسه آن دوطریش حامل خبر مزبور بودم.

ولی متأسفانه دیر رسیدم و وقتی وارد شدم که کار گذشته بود.

بوکینگام گفت:

حال فهمیدم که منظور شما چیست.

دارتن‌یان چیزی نگفت.

بوکینگام افزود:

شما از فرانسه حرکت کردید که خدمتی به پدر من بکنید اما جریان حوادث به شما مجال نداد و قبل از اینکه پدرم را بیاگاهانید او را کشته بودند.

اینک برای دریافت پاداش آمده‌اید که خود را تحت حمایت پسر وی قرار دهید. آیا اینطور نیست؟

دارتن‌یان گفت:

نه مای لورد، من نیامده‌ام که خود را تحت حمایت شما قرار بدهم.

بوکینگام گفت: پس چه کاری دارید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرت پادشاه انگلستان، چارلز دوم به پاری امر فرمودند که مرا نزد شما بیاورد تا اینکه وسیلهٔ شما به شاهزاده‌خانم خواهر ایشان معرفی شوم.

این امر به دو دلیل صادر شد.

یکی به‌مناسبت خدمتی که من به اعلیحضرت پادشاه انگلستان کردم.

دلیل دیگر اینکه ممکن است در آینده بتوانم خدمتی برای شاهزاده‌خانم انجام

دهم.

زیرا عمر من در خدمتگزاری گذشته است ولی پیوسته خدمت سلاطین راکرده‌ام و اگر خدمتی به دیگران نمودم باز برحسب امر سلاطین بود.

علیهذا نه درخواستی از شما دارم و نه آمده‌ام که خود را تحت حمایت شما قرار بدهم.

و شما در این مورد اگر مایل باشید فقط امر اعلیحضرت پادشاه انگلستان را اجرا خواهید کرد.

و هرگاه مایل به اجرای امر پادشاه متبوع خود نباشید من مجبورم خود در مقام معرفی خویش برآیم.

بوکین‌گام گفت:

آیا خود، خویشتن را معرفی خواهید کرد؟

دارتن‌یان جواب داد:

بلی زیرا دیگر گزیری نخواهد بود.

بوکین‌گام مانند کسی که قصد دارد دیگری را دعوت به دوئل نماید گفت:

آیا قبل از اینکه خود را معرفی کنید حاضر هستید که توضیحی بدهید؟

دارتن‌یان گفت:

من هرگز در قبال دادن توضیح عقب نرفته، شانه از زیر بار آن خالی نکرده‌ام.

بوکین‌گام بعد از دریافت این جواب متوجه شد صلاح در این است که این قسمت را ادامه بدهد و گفت:

آیا شما پدر مرا می‌شناختید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

بوکین‌گام پرسید: رابطهٔ شما با او از چه قرار بود؟

دارتن‌یان گفت:

من با مرحوم بوکین‌گام دوست صمیمی نبودم ولی دوستی وفادار بشمار می‌آمدم.

بدین معنی که آن مرحوم نمی‌دانست من چقدر نسبت به وی وفادارم!

بوکین‌گام گفت: آیا از زندگی خصوصی پدرم مطلع بودید؟

دارتن‌یان گفت:
تا اندازه‌ای از زندگی خصوصی او آگاه بودم.
بوکین‌گام گفت:
آیا ممکن است توضیحاتی در این خصوص به من بدهید؟
دارتن‌یان گفت:
تا آنجاکه من از زندگی خصوصی او آگاه بودم شرح واقعه مربوط به دو آویز از سینه‌ریز الماس است که آن مرحوم به من داد.
من این دو آویز راکه هرکدام یک تخمه الماس بودند، با خود بردم.
بعد به کسی که باید آن را دریافت کند رسانیدم اما از این واقعه سالها می‌گذرد.
بوکین‌گام گفت: چند سال می‌گذرد؟
دارتن‌یان جواب داد:
در آن موقع شما هنوز متولد نشده بودید.
بوکین‌گام گفت: آه... این شما بودید که آویزهای سینه‌ریز را به فرانسه بردید؟
دارتن‌یان گفت: بلی مای لوردا!
بوکین‌گام گفت:
در این صورت اجازه بدهید که فوراً شما را به شاهزاده‌خانم معرفی نمایم.
سپس به اتفاق دارتن‌یان به شاهزاده‌خانم نزدیک گردید و گفت:
خانم، اعلیحضرت به من امر کرده‌اند که آقای شوالیه دارتن‌یان را به شما معرفی کنم.
پاری افزود:
اعلیحضرت از این جهت خواستند که ایشان به شما معرفی شوند که شما در روز مبادا دوستی صمیمی و مطمئن داشته باشید.
دارتن‌یان سر فرود آورد.
شاهزاده‌خانم گفت:
پاری آیا توصیه‌ای دیگر دارید؟
پاری گفت:
خانم، اعلیحضرت پادشاه انگلستان و برادر تاجدار شما خیلی علاقه دارند که

شما اسم شوالیه دار تن‌یان را فراموش نفرمایید.
شاهزاده‌خانم به دارتن‌یان تبسم کرد.
پاری گفت:
اعلیحضرت فرمودند از این جهت میل دارند که شما این اسم را فراموش نفرمایید که اعلیحضرت بر اثر وفاداری و جان‌نثاری آقای، دارتن‌یان کشور و تاج و تخت خود را باز یافتند.
بوکین‌گام و راچستر و شاهزاده‌خانم حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند.
بوکین‌گام آهسته از دارتن‌یان پرسید:
آیا واقعاً اینطور است؟
دارتن‌یان گفت: بلی مای لوردا!
بوکین‌گام گفت:
آیا شما تاج و تخت اعلیحضرت را به او برگردانیدید؟
دارتن‌یان گفت: بلی.
بوکین‌گام گفت:
من خیلی میل دارم شرح این واقعه را بشنوم.
دارتن‌یان گفت:
این یکی از اسرار زندگی من و شبیه به اسرار آویزهای سینه‌ریز است.
و هرگاه روزی خود اعلیحضرت به من اجازه دادند من شرح آن را بیان خواهم کرد.
ولی هنوز اعلیحضرت اجازهٔ گفتن این شرح را صادر نفرموده‌اند.
بوکین‌گام خطاب به شاهزاده‌خانم گفت:
خانم، آقای شوالیه یک واقعه را به یاد من آورد.
این واقعه بقدری حیرت‌بخش است که من از شما استدعا می‌کنم اجازه بدهید چند دقیقه ایشان را به کناری ببرم و صحبت کنم.
زیرا واقعهٔ مزبور مدتی است که حس کنجکاوی مرا تحریک کرده است.
شاهزاده‌خانم گفت:
بسیارخوب ایشان را ببرید و صحبت کنید.

اما صحبت شما زیاد طولانی نشود زیرا من هم با ایشان صحبت دارم.

زیرا برادرم توصیه کرده که نام ایشان را فراموش ننمایم. و من می‌دانم که برادرم توصیه‌ای اینچنین را بیهوده نمی‌کند.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

شاهزاده‌خانم گفت:

بطور قطع آقای شوالیه خدمتی فوق‌العاده گرانبها بـه بـرادرم کـرده کـه بـرادرم می‌گوید نام او را به خاطر داشته باشم.

درحالی که شاهزاده‌خانم دست راچستر را گرفت و دور شد بوکین‌گام هم دست دارتن‌یان را گرفت و دور گردید.

جوان از دارتن‌یان پرسید:

حال برای من بگویید سرگذشت آویزهای الماس چه بوده است؟ زیرا من در این خصوص شایعاتی شنیدم بدون اینکه کسی مرا از حقیقت امر بیاگاهاند.

فقط شما که مستقیم در این امر دخالت داشتید می‌توانید مرا مطلع نمایید.

دارتن‌یان گفت:

مای لورد من نمی‌توانم این موضوع را بر زبان بیاورم.

جوان پرسید: برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه فقط یک نفر ذی‌حق بود اجازه بدهد که این راز برملا شود.

بوکین‌گام پرسید: این شخص که بوده است؟

دارتن‌یان گفت: او پدر بزرگوار شما بشمار می‌آمد.

بوکین‌گام گفت:

آیا پدر من اجازه نداد که این موضوع را بگویید؟

دارتن‌یان گفت: نه، پدر بزرگوار شما این راز را با خویش برد و من هم موظف هستم که سکوت کنم.

جوان گفت: در این صورت از شما پوزش می‌خواهم.

من نمی‌دانستم که شما مأذون نیستید که این راز را افشا کنید.

بلکه تصور می‌کردم که آزادی دارید.

دارتن‌یان گفت:
نه مای لورد این راز از من نیست بلکه از پدر بزرگوار شما و دیگری می‌باشد. هیچ‌یک از آن دو هم به من اجازهٔ افشای آن را نداده‌اند.
بوکین‌گام سر فرود آورد.
بعد گفت: لابد شما به فرانسه برمی‌گردید؟
دارتن‌یان گفت: بلی.
بوکین‌گام گفت: من هم مثل شما شاید بزودی به‌کشور فرانسه مسافرت کنم.
دارتن‌یان تبسم کرد و گفت:
مای لورد شما به فرانسه مسافرت خواهید کرد.
بوکین‌گام گفت: از کجا می‌دانید که من به فرانسه می‌روم؟
دارتن‌یان گفت:
ما سربازان قدیمی می‌توانیم حوادث آینده را ببینیم و من حدس می‌زنم که شما روزی عازم فرانسه خواهید شد.
بوکین‌گام گفت:
آیا در آن روز که من به فرانسه مسافرت کردم شما حاضر خواهید بود همانطور که نسبت به پدرم ابراز دوستی کردید به من نیز اظهار دوستی نمایید؟
دارتن‌یان گفت:
مای لورد اگر در آن روز شما مرا مفتخر فرموده و به یاد آوردید که من شما را در اینجا دیده‌ام حاضرم که برای شما دوستی صمیمی باشم.
سپس دارتن‌یان از جوان جدا گردید و به طرف شاهزاده‌خانم هانریت رفت.
هانریت هنگامی که دارتن‌یان با بوکین‌گام صحبت می‌کرد پاری را کناری کشیده راجع به دارتن‌یان اطلاعاتی از او کسب کرده بود.
وقتی دارتن‌یان نزد شاهزاده‌خانم برگشت متوجه شد که وی با نظر احترام و ملاطفت او را می‌نگرد و مثل اینکه قدر وی را بیشتر می‌داند.
دارتن‌یان گفت:
خانم شما نه‌فقط یک شاهزاده‌خانم بلافصل انگلیسی و خواهر پادشاه انگلستان هستید بلکه یک شاهزاده‌خانم بلافصل فرانسوی هم بشمار می‌آیید.

هیچ فرانسوی فراموش نمی‌نماید که شما نوهٔ هانری چهارم هستید و با این عنوان حق دارید بر تمام فرانسویها حکمفرمایی کنید.

و من آرزومند روزی هستم که شما اوامری برای من صادر نمایید که من بتوانم به انجام برسانم.

و همانطور که جان ناچیز خویش را در راه برادر شما فدا کردم در راه شما فدا کنم.

دیگر اینکه امیدوارم روزی به فرانسه تشریف بیاورید و اوامر مقدس خود را در آنجا برای من صادر نمایید.

و در انتظار این روز بزرگ و تاریخی از حضور مبارک شما استدعای مرخصی می‌کنم.

شاهزاده‌خانم با تبسم‌های محترمانه و محبت‌آمیز خود، اظهارات دارتن‌یان را می‌شنید.

سپس دارتن‌یان تعظیم دیگری کرد و پس از کسب اجازهٔ مرخصی، از آنجا دور شد.

۱۷۴

جعبهٔ اسرارآمیز صنوبر

وقتی که چارلز دوم پادشاه انگلستان بـه دارتـن‌یان گـفت کـه قـبل از رفـتن از انگلستان با مونک آشتی کند این موضوع خیلی در گاسکون اثر کرد.

دارتن‌یان در تمام مدت عمر یعنی در تمام مدتی که سرباز بود با دشمنان دست و پنجه نرم می‌کرد.

بعضی از آنها ضعیف بودند و برخی قوی.

او با دشمن ضعیف درنمی‌افتاد و با خصومت وی زورآزمایی نمی‌کرد.

اما وقتی می‌دید که یک دشمن قوی در مقابل دارد که باید با او پنجه درافکند نمی‌هراسید.

بیم از مبارزه با خصم در دارتن‌یان راه نمی‌یافت اما هرقدر که سنین عمر زیادتر می‌شود و انسان مراحل جدیدی را می‌پیماید نظریه انسان نسبت به حوادث زندگی تغییر می‌کند.

از امروز تا روز دیگر، از آخرین روز سال تا روز اول سال نو بیش از بیست و چهار یا دوازده ساعت فاصله نیست.

ولی در فاصلهٔ یک شب ممکن است که فکر و نظریهٔ انسان نسبت به زندگی تغییر کند.

و کسی که دیروز غروب یا دیروز ظهر زندگی را طوری دیگر می‌دیده روز بعد

آن را به شکلی جدید مشاهده نماید.

چون در هر مرحله از عمر طرز قضاوت انسان نسبت به حوادث ممکن است با مرحلهٔ قبل فرق کند.

در دورهٔ جوانی انسان حوادث زندگی را یک‌جور می‌بیند و در دورهٔ کهولت نوعی دیگر.

وقتی انسان پولدار است وقایع زندگی را به یک شکل مشاهده می‌کند.

و وقتی بی‌پول شد آن وقایع به شکل دیگر درمی‌آیند.

نغمه‌های موسیقی و مناظر طبیعی و اشکال زیبا در خاطر، مطیع این تحولات هستند.

هرگز آن کس که ثروتمند است وضع زندگی را مانند مردی فقیر نمی‌بیند و برعکس.

آن کس که به فردا و پس‌فردا خود را امیدوار می‌داند غنی است و به حیات خویش علاقه‌مند می‌شود.

اما آن کس که هیچ ندارد بندرت نسبت به زندگی علاقه‌مند می‌گردد.

روزی که دارتن‌یان از بندر کاله واقع در ساحل فرانسه به راه افتاد و به‌اتفاق ده نفر سرباز که بظاهر صیاد ماهی بودند راه انگلستان را پیش گرفت هیچ اهمیت نمی‌داد که خصم او کیست یا که هستند.

در آن روز وی حاضر بود با هر نوع دشمن خواه بخت‌النصر، خواه عوج، پنجه دربیفکند و با هر شمشیرزن، تیغ‌زنی نماید.

در آن روز دارتن‌یان گرسنه بود و به یک شاهین گرسنه شباهت داشت. شاهین گرسنه وقتی گرفتار جوع شد فکر نمی‌کند که به‌کدام جانور حمله‌ور می‌گردد.

آیا شکار او بره است یا گراز، یا خرگوش یا جانور دیگر؟

ولی وقتی دارتن‌یان سیر شد و خود را پولدار دید نوع فکر او عوض شد و متوجه گردید که باید خویش را حفظ کند.

مونک هنوز در انگلستان بقدری قوی بود که خود چارلز دوم از وی حساب می‌برد.

به همین جهت وی را نایب‌السلطنه کرد تا اینکه از او راضی باشد.

دارتن‌یان گرچه خدمتی بزرگ برای چارلز دوم انجام داد ولی آن خدمت نمی‌توانست با نفوذ و ارزش مونک برابر شمرده شود.

دارتن‌یان واقعاً از توصیهٔ چارلز دوم ترسید زیرا بعید نبود که چارلز برحسب توصیهٔ مونک او را در یک دژ محبوس کند.

یا اینکه هنگام عبور از دریا در بحر غرق نماید.

یا اینکه سنگی را از بالا روی فرقش فرود بیاورد و وی را به خاک درغلطاند.

یا تیری از یک کمینگاه مرموز به طرف وی پرتاب شود.

یا یکی از آدمکشها که در آن عصر در انگلستان کم نبودند از پشت ضربتی با کارد بر او فرود بیاورند.

هریک از این احتمالها ممکن بود که برای دارتن‌یان پیش بیاید.

دارتن‌یان می‌دانست که چارلز دوم جوانمردتر از آن است که خود مبادرت بدین اعمال کند.

وی هرگز راضی نمی‌شد خدمتگزار صمیمی خویش را مقتول نماید اما ممکن بود که عمل مونک را نادیده بگیرد.

یعنی اگر مونک درصدد برمی‌آمد که دارتن‌یان را محو کند چارلز دوم اقدام او را معفو می‌نمود.

و درصدد برنمی‌آمد که عمل نایب‌السلطنهٔ انگلستان و فرماندهٔ کل قوای بری و بحری را تعقیب کند.

دارتن‌یان وقتی به اصطلاح کلاه خود را قاضی می‌کرد و می‌اندیشید که اگر او پادشاه انگلستان بود و نایب‌السلطنه‌اش، مردی چون دارتن‌یان را به قتل می‌رسانید هرگز به‌خاطر دارتن‌یان جانب نایب‌السلطنه را رها نمی‌کرد.

هرچه بیشتر در این قسمت اندیشه می‌کرد زیادتر خطر در فکر او بزرگ جلوه می‌نمود.

دارتن‌یان در انگلستان فقط یک دوست داشت و آن هم آتوس بشمار می‌آمد.

آتوس اگر می‌دید که دارتن‌یان مورد حمله قرار گرفته مردانه از او دفاع می‌نمود و حاضر بود که در راه وی جان بسپارد.

ولی آیا شجاعت آتوس می‌توانست دارتن‌یان را از یک مرگ ناگهانی نجات

بدهد؟

آتوس هرقدر شجاعت داشته باشد نمی‌تواند با ارتش انگلستان و هزارها نفر افراد که معلوم نیست از کجا سر بدر می‌آورند پیکار کند.

دیگر اینکه دارتن‌یان می‌دانست که آتوس در مسائل مربوط به اصول بقدری جدی است که حاضر است دوستان خود را هم فدا کند.

در آنجا که پای یک اصل بزرگ یا اصلی که آتوس آن را بزرگ می‌داند پیش می‌آید آن مرد دلیر و اصیل‌زاده مضایقه ندارد که حتی دارتن‌یان را فدا کند.

دارتن‌یان می‌اندیشید با توجه به این اصل و اینکه آتوس به عنوان سفارت قصد دارد از طرف پادشاه انگلستان به فرانسه برود آیا می‌تواند از حمایت او برخوردار باشد؟

دارتن‌یان در صمیمیت آتوس تردیدی نداشت اما در این مردد بود که در روز خطر وقتی پای اصول در بین آمد آتوس به طور حتم اصول را می‌چسبد و دوستان را قربانی می‌نماید.

یک مرتبهٔ دیگر ما به موردی رسیده‌ایم که ممکن است خوانندگان مشتبه شوند.

برای آنها شاید این تفوه پیش بیاید که آتوس با آن صمیمیت نسبت به دارتن‌یان چگونه حاضر نمی‌شد از او دفاع کند؟

ولی در جریان این کتاب و بخصوص در واقعهٔ نهضت فلاخن دیدیم که وقتی آتوس در جبهه‌ای غیر از جبههٔ دارتن‌یان قرار گرفت حاضر نشد نظریهٔ او را تصویب کند.

آن مرد اصیل‌زاده آنقدر مقید به پرنسیب بود که هرچه را جز آن، کوچک می‌شمرد.

وی بنام پرنسیب به کمک چارلز اول و چارلز دوم شتافت.

و اگر گفته می‌شد که دارتن‌یان بین چارلز دوم و نایب‌السلطنهٔ او رادع شده و ممکن است که این مانع سبب گردد که سلطنت چارلز دوم از بین برود آتوس دارتن‌یان را فدا می‌کرد.

آنگاه هم روی لاشهٔ دارتن‌یان اشکی فراوان می‌ریخت.

برای سنگ مزار او هم نوشته‌ای بلیغ می‌نوشت تا اینکه بدانند دارتن‌یان در میدان جنگ یا هنگام ادای وظیفه جان سپرده است.

این بود طرز تفکر دارتن‌یان هنگامی که به مونک می‌اندیشید و با خود می‌گفت:

هرطور شده من باید با این مرد آشتی کنم.

و اگر دیدم که آشتی‌ناپذیر است و قصد خصومت دارد پول خود را به آتوس می‌سپارم که به فرانسه ببرد.

آنگاه خود در انگلستان می‌مانم و مواظب مونک می‌شوم.

تا اینکه بدانم تصمیم وی دربارهٔ من چیست و هرگاه بدانم که وی قصد خصومت دارد و می‌خواهد مرا از پا درآورد از خویش مواظبت خواهم کرد.

و درصورتی که دریابم که او می‌خواهد مرا محو کند یا از خود دفاع می‌نمایم یا اینکه به خانهٔ بوکین‌گام پناه می‌برم.

درعوض این پناهندگی سرگذشت آویزهای الماس را برای بوکین‌گام حکایت خواهم کرد.

این سرگذشت هم به کسی لطمه نخواهد زد برای اینکه موضوع آویزهای الماس قدیمی است.

دیگر اینکه مربوط به یک زن پیر چون آن دوطریش می‌باشد.

آن دوطریش اگر جوان بود این سرگذشت را نمی‌توانست تحمل کند.

ولی چون پیر می‌باشد نه‌فقط بدش نمی‌آید بلکه خوشوقت هم خواهد شد.

چون زنی که امروز زوجهٔ مردی چون مازارن بشمار می‌آید باید خوشوقت باشد که روزی مردی چون بوکین‌گام در راه او آن فداکاری را کرده است.

درحالی که دارتن‌یان این فکرها را می‌کرد بالاپوش خود را پوشید و دکمه‌های آن را انداخت.

درحال پوشیدن بالاپوش، مثل اینکه خود را برای مبارزه آماده می‌نمود و پس از اینکه از پوشیدن لباس فارغ شد راه منزل نایب‌السلطنه یا مونک را پیش گرفت.

وقتی پیشخدمت اطلاع داد که برای ملاقات مونک آمده با فوریت او را وارد اتاق نایب‌السلطنه کردند.

این موضوع خیلی بر دارتن‌یان خوش آمد چون دلیل بر این است که هنوز او را خصم نمی‌دانند یا اینکه مونک دربارهٔ وی تصمیم قطعی نگرفته است.

ولی دارتن‌یان می‌دانست که مونک مردی است تودار و می‌تواند که منظور خود را پنهان نگاه‌دارد.

لذا خیلی از این موضوع مطمئن نشد تا اینکه قدم به درون اتاق مونک نهاد.
مونک او را با خرسندی پذیرفت.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب من برای عرضی آمده‌ام.
مونک جواب داد: بگویید.
دارتن‌یان قیافهٔ خود را به شکل مردی درآورد که آنچه در دل دارد بدون پرده‌پوشی می‌گوید و بعد افزود:
عالیجناب قبل از هر چیز من از شما یک چیز می‌خواهم.
مونک پرسید: چه می‌خواهید؟
دارتن‌یان گفت:
خواهشمندم آنچه می‌گویم نزد خودتان بماند و بروز داده نشود.
مونک گفت:
مطمئن باشید که موضوع را ابراز نخواهم کرد و حال بگویید که منظورتان چیست؟
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب من آمده‌ام به عرض برسانم که خیلی از اعلیحضرت پادشاه خودمان راضی نیستم.
مونک گفت: برای چه؟
دارتن‌یان گفت:
برای اینکه گاهی از اوقات اعلیحضرت پادشاه انگلستان شوخیهایی می‌نمایند که مورد پسند اهل شمشیر نیست.
مونک گفت: چطور؟
دارتن‌یان جواب داد:
اعلیحضرت پادشاه انگلستان درمورد خدمتگزاران خود شوخیهایی می‌فرمایند که ماکه جزو سلحشوران هستیم نمی‌توانیم آنها را بپذیریم. مونک سعی کرد که تغییری در قیافه‌اش پیدا نشود.
با این وصف رنگ او قدری تغییر نمود و اگر دیگری بود این تغییر رنگ را

نمی‌دید ولی دارتن‌یان متوجه شد که رنگ وی متغیر گشته است.

زیرا هم تیزبین بود و هم مدتی با مونک نشسته او را می‌شناخت.

مونک بعد از قدری سکوت گفت:

آقای دارتن‌یان عزیز اگر شما از سربازان من سؤال می‌کردید متوجه می‌شدید که من هرگز با شوخی مخالف نبوده‌ام.

موقعی که ما در اروپا بودیم، بسیار اتفاق می‌افتاد که سربازان لامبر هجاهایی می‌سرودند.

این اشعار از اردوگاه لامبر به اردوگاه ما می‌رسید و یکی از کسانی که آنها را می‌خواند خود من بودم.

درصورتی که هیچ ژنرالی حاضر نیست در اردوگاه اشعار و مضامین هجو خصم را قبول کند.

درهرصورت بدانید که من از شوخی بدم نمی‌آید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من می‌دانم که شما مردی هستید مافوق افراد عادی و می‌توانید که بزرگترین هجاها را بشنوید بدون اینکه متغیر شوید.

ولی همه مانند شما مردانی بزرگ نیستند. از این گذشته هجو داریم و هجو.

بعضی از آثار هجائی علیه خود انسان سروده می‌شوند و این قابل تحمل است.

ولی برخی را علیه دوستان انسان بر زبان می‌آورند.

و این هجاها قابل تحمل نیست زیرا شخص نمی‌تواند بدگویی نسبت به دوستان را بپذیرد و بشنود.

مونک حرکتی کرد که به دارتن‌یان پنهان نماند.

آنگاه گفت: آیا اعلیحضرت پادشاه انگلستان چیزی بر زبان آورده‌اند؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب، مگر ملاحظه نفرمودید که اعلیحضرت پادشاه انگلستان چگونه رفتار کردند.

مگر ندیدید که اعلیحضرت پادشاه انگلستان چطور یک شیر ژیان چون شما را با یک مگس ناتوان چون من مقایسه نمودند.

آیا شنیدید که اعلیحضرت پادشاه انگلستان چگونه صحبت از فدیه نمودند درصورتی که می‌توانستند این موضوع را به ترتیبی دیگر بر زبان آورند.
آیا ممکن نبود که پاداش مراکه یک سرباز هستم به طرزی دیگر مرحمت کنند که این وضع پیش نیاید؟
و مسئلهٔ پرداخت فدیه مطرح شود و به شماکه فوق‌العاده مورد احترام من هستید بر نخورد.
مونک گفت:
مطمئن باشید که به من بر نخواهد خورد و بر نخورده است.
دارتن‌یان گفت:
گفتم که شما بزرگتر از دیگران هستید ولی همه بزرگی شما را ندارند.
من دارای عظمت نیستم ولی خدا را شکر که زبان من بسته است.
درصورتی که دیگران نمی‌توانند زبان خود را نگاه‌دارند.
مونک گفت: چه کسانی نمی‌توانند زبان خود را نگاه‌دارند.
دارتن‌یان گفت: فرض کنید که شخصی از رازی که من از آن اطلاع دارم مطلع گردد.
مونک گفت:
کدام راز را می‌گویید؟
دارتن‌یان گفت:
راز مربوط به نیوکاستل را عرض می‌کنم، واقعهٔ ناگوار مربوط به نیوکاستل مورد نظر من است.
مونک گفت: آیا منظور شما یک‌میلیون پول آقای کنت دولافر می‌باشد؟
دارتن‌یان گفت:
نه عالیجناب این را نمی‌خواهم بگویم بلکه منظورم آن اقدام ناصواب است که نسبت به عالیجناب به عمل آمد.
مونک گفت:
این اقدام ناصواب نبود، بلکه حکایت از شجاعت و زرنگی شما می‌کرد!
شما در این مورد مانند یک سردار بزرگ جنگی و یک عیار رفتار کردید.

و عیاری و سرداری همه وقت دوشادوش پیش می‌رفته‌اند.
شما توانستید با دو نیرو یکی زور و دیگری حیله مرا به دام بیاورید و من حق ندارم که شکایت کنم.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب گفتم که شما مردی برجسته هستید و من می‌دانم که شما از نفس واقعه متغیر نشده‌اید ولی نوع آن تولید تأثر می‌کند.
مونک باز پرسید: چطور؟
دارتن‌یان گفت:
آیا متوجه عرض من شدید؟ من می‌خواهم بگویم که مسئلهٔ ربودن عالیجناب همانطوری که فرمودید واقعه‌ای است که درخور اهمیت نمی‌باشد ولی این جعبهٔ ملعون کار را ضایع کرده است.
مونک خیلی سرخ شد و سکوت کرد.
دارتن‌یان گفت: این جعبه از چوب صنوبر ساخته شده بود و درون آن تشکهایی گذاشته بودند که امواج دریا تولید تصادم ننماید.
از این گذشته مقابل این جعبه دریچه‌ای وجود داشت و اینها من‌حیث‌المجموع به عقیدهٔ من واقعه‌ای است بسیار ناگوار.
هرچه دارتن‌یان بیشتر صحبت می‌کرد مونک ناراحت‌تر می‌شد بطوری که در آخر نتوانست خود را روی صندلی نگاه‌دارد و به تکان درآمد.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب اینک به عرض شما می‌رسانم:
باور کنید که من نمی‌خواستم این کار را بکنم ولی خودتان را بجای من بگذارید تا اینکه بدانید من لاعلاج بودم.
با این وصف کوشیدم تا آنجاکه ممکن است عالیجناب در این جعبه راحت باشید. مونک گفت:
آقای دارتن‌یان من شما را شناخته‌ام و می‌دانم مردی هستید درخور اعتنا و ارزش و هوش بسیار دارید و در شما کینه و انتقامجویی وجود ندارد.
دارتن‌یان بادقت مونک را می‌نگریست که بتواند از روی خطوط قیافه‌اش به

روحیه‌اش پی ببرد و مونک بعد از اینکه آرام گرفت گفت: خوشبختانه شما مردی رازنگاهدار و شجاع هستید و من از طرف شما دغدغه‌ای ندارم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب موضوع من در بین نیست!

مونک گفت: پس موضوع که در بین است؟

دارتن‌یان گفت:

آنچه اهمیت دارد موضوع اعلیحضرت پادشاه انگلستان می‌باشد.

مونک گفت: از چه نظر موضوع اعلیحضرت پادشاه انگلستان اهمیت دارد؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه اعلیحضرت زبان خود را نگاه نمی‌دارند.

مونک گفت:

فرض می‌کنیم پادشاه انگلستان زبان خود را نگاه ندارند تازه چه می‌شود؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من از شما استدعا می‌کنم مرا به‌مناسبت اینکه خیلی صریح صحبت می‌نمایم عفو فرمایید.

شما شخصی هستید بسیار بزرگ زیرا می‌توانید همانطوری که ورزشکاران با گلوله بازی می‌کنند با تاجها و تختهای اروپا بازی نمایید.

مردی که این‌قدر عظمت دارد جایش در یک جعبه از چوب صنوبر نیست.

زیرا فقط گاهی بعضی از موجودات جاندار را که جزو نوادر طبیعت هستند در این نوع جعبه‌ها قرار می‌دهند و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌برند.

هرگاه مردم و بویژه دشمنان شما بفهمند که سرداری به عظمت و لیاقت و شرافت شما در یک جعبهٔ صنوبر قرار گرفته و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر حمل گردیده فکر کنید چه اندازه از این خبر به خنده درخواهند آمد!

و من نمی‌توانم بر خود هموار نمایم که یک مشت اشخاص سبکسر و کم‌عقل این‌طور به دومین شخص مملکت بخندند و او را وسیلهٔ مضحکه قرار بدهند و مسافرت او را در صندوق صنوبر نقل محفل خویش نمایند.

مونک طوری از این حرفها متأثر گردید که عنان نفس را از دست داد.

آن سردار بزرگ که نه از جنگ و مرگ می‌هراسید و نه از شکست بیم داشت وقتی دید ممکن است مورد مضحکه قرار بگیرد خویش را باخت.

چون هر قدر شرافت و شخصیت افراد بیشتر باشد به حیثیت اجتماعی خود بین مردم زیادتر اهمیت می‌دهند.

و هرچه حیثیت اجتماعی آنها زیادتر باشد مایلند که آبروی آنها به خاک نریزد.

ژنرال مونک در آن موقع خوب حس کرد که موضوع جعبهٔ صنوبر دستاویزی خوب برای دشمنان او می‌باشد که وی را مورد مضحکه قرار دهند.

دارتن‌یان که آثار وحشت و تأثر را در قیافهٔ مونک می‌نگریست در دل گفت:

خوب شد... او از استهزا می‌ترسد و من نجات یافته‌ام.

بعد مونک روی خود را به طرف دارتن‌یان کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز مطمئن باشید که پادشاه انگلستان با من شوخی نخواهد کرد و من از این حیث به شما اطمینان می‌دهم.

هنگامی که مونک این حرف را زد دو بارقهٔ درخشان از چشمهای او درخشید ولی متوجه شد که خشم وی در حضور دارتن‌یان پسندیده نیست.

لذا گفت:

اعلیحضرت پادشاه انگلستان نسبت به من بیش از آن مرحمت دارند که مرا مورد مسخره قرار بدهند و اگر هم گاهی چیزی ایراد فرمایند بر سبیل شوخی خواهد بود و آن را هم در حضور دیگران نخواهند گفت.

دارتن‌یان گفت: من کاملاً تصدیق می‌کنم که فرمایش شما درست است و اعلیحضرت پادشاه انگلستان واقعاً قلبی پاک دارند ولی قدری به شوخی علاقه‌مند هستند.

مونک گفت: مطمئن باشید که معظم‌له هرگز با مونک شوخی نخواهند کرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب از این قرار خیال شما آسوده است.

مونک گفت: من از طرف اعلیحضرت پادشاه انگلستان آسوده‌خاطر هستم و هیچ نگرانی ندارم.

دارتن‌یان گفت: مفهوم مخالف کلمهٔ شما این است که از طرف دیگر آسوده‌خاطر نیستید؟

مونک گفت: چطور؟

دارتن‌یان جواب داد: قصدم این است که از طرف من نگرانی دارید؟

مونک گفت: نه... از طرف شما هم نگرانی ندارم برای اینکه شما را مردی رازنگاهدار و متین می‌دانم.

دارتن‌یان گفت:

پس نگرانی شما از ناحیه‌ای دیگر است؟

مونک گفت: از کدام ناحیه را می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: مقصودم همراهان من هستند زیرا من تنها نبودم و عده‌ای با من به انگلستان آمدند.

مونک گفت: بلی من آنها را دیدم.

دارتن‌یان گفت: لابد می‌اندیشید که اینان ممکن است چیزی بگویند. اما اطمینان داشته باشید که هرگاه من خود را به آنها برسانم سکوت خواهند کرد.

مونک پرسید: آنها اکنون در کجا هستند؟

دارتن‌یان جواب داد:

آنها در فرانسه می‌باشند و در بندر بولونی سکونت دارند و کافی است که من خود را به آنها برسانم تا زبان همه بسته شود.

مونک فکری کرد و بعد گفت: پادشاه انگلستان اگر مرا مورد مضحکه قرار بدهد قابل تحمل است ولی این‌گونه افراد هرگاه درصدد برآیند که مرا آلت سخریه نمایند قابل تحمل نخواهد بود.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب به همین جهت آمده‌ام که به حضور عالیجناب عرض کنم آیا بهتر این نیست که من هرچه زودتر به فرانسه مراجعت نمایم؟

مونک گفت: آیا رفتن شما به فرانسه مانع از شایعات خواهد شد؟

دارتن‌یان جواب داد: بلی عالیجناب برای اینکه من آنها را خوب می‌شناسم و آنها هم مرا خوب می‌شناسند و می‌دانند هرکس که یک کلمه از دهانش بیرون بیاید و مربوط بدین موضوع باشد آخرین کلمه زندگی او خواهد بود.

هرکس هم که کلمه‌ای بشنود آخرین کلمه‌ای است که در موقع حیات استماع می‌نماید و من عزم قطعی دارم که گوینده و شنونده را محو کنم و بعد از آن برای فرار از مجازات به انگلستان خواهم آمد.

مونک گفت: بیایید... بیایید.

دارتن‌یان گفت:

به اینجا خواهم آمد تا اینکه کاری فراخور خود به دست بیاورم.

مونک گفت: کاری بسیار خوب خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب متأسفانه در انگلستان من غیر از عالیجناب کسی را نمی‌شناسم و تا آن موقع شما مرا فراموش کرده‌اید.

مونک گفت:

آقای دارتن‌یان شما اصیل‌زاده‌ای شجاع و لایق و باهوش هستید و من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد.

هرگاه بیم از فراموشی دارید هم‌اکنون با من به اسکاتلند بیایید و بطوری که می‌دانید من در آنجا نایب‌السلطنه هستم و شغلی به شما خواهم داد که از همه حیث شما را راضی نماید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب در این موقع من نمی‌توانم بیایم زیرا امروز مقدسترین وظیفهٔ من این است که نگذارم مشتی بی‌سروپا و جاهل با حیثیت سرداری باعظمت چون شما بازی کنند و باید هرچه زودتر خود را به فرانسه برسانم تا اینکه نام شما در تاریخ آینده با درخشندگی ثبت شود.

مونک گفت: آیا عقیده دارید که اعقاب نسبت به من نظری سوء پیدا خواهند کرد؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب اعقاب باید از جزئیات این واقعه ملالت‌آور یعنی سرگذشت جعبهٔ چوب صنوبر اطلاع بهم نرسانند وگرنه اینطور تصور خواهند کرد که عالیجناب، پادشاه انگلستان را از روی مردانگی بر تخت سلطنت ننشاندید بلکه بین شما دو نفر در قریه شونین‌گن هلند راجع به این موضوع تبانی شده بود و من هرقدر حاق موضوع را بگویم کسی نخواهد پذیرفت ولذا مسئلهٔ جعبه باید بکلی پنهان بماند والا من نیز مظنون خواهم شد و دیگران ظنین خواهند گردید که من هم در این قضیه استفاده‌ای کرده، و سودی برده‌ام.

مونک ابروها را بهم نزدیک کرد و گرفته‌خاطر گردید و گفت: اگر اینطور باشد پس شرافت و امانت و افتخار بدون ارزش است زیرا دو کلمه حرف بدون مغز یک

عامی می‌تواند همهٔ آنها را از بین ببرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب اینها بدون مغز نیست و آنهایی که دارای شعور هستند می‌توانند حقایق را درک کنند ولی متأسفانه افراد ذی‌شعور کم می‌باشند و برای اینکه عوام‌الناس نتوانند که مزایای عالیهٔ شما را از بین ببرند من باید در فرانسه باشم.

مونک گفت: بسیارخوب آقای دارتن‌یان به فرانسه بروید و جلوی همان یک‌مشت عامی را بگیرید و برای اینکه در آینده انگلستان برای شما موطنی مطلوب باشد هدیه‌ای از من بپذیرید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب چه می‌خواهید بگویید؟ مونک گفت: در ساحل رودخانهٔ کلاید من خانه‌ای کوچک دارم که زیر درختانی بزرگ و سایه‌دار قرار گرفته و یکصد جریب زمین هم منضم به خانه می‌باشد و شما با پذیرفتن این خانه هم در این کشور مسکن خواهید داشت و هم مرا ممنون خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: مای لورد من جرئت نمی‌کنم که این عطیه را از شما بپذیرم. مونک گفت: برای چه؟... من به شما می‌گویم که این خانه و زمین منضم بدان از من است و من به طیب خاطر به شما می‌دهم و شما هر زمان به انگلستان بیایید مطمئن هستید که مأوایی برای سکونت خواهید داشت.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من خجالت می‌کشم که این عطیه را از شما بپذیرم. مونک گفت: هیچ شرم نداشته باشید و بدانید که اگر این هدیه را از من قبول نکنید مرا خواهید رنجانید.

آنگاه مونک دست دارتن‌یان را فشرد و گفت: اینک من می‌روم تا اینکه هبه‌نامه را تهیه نمایم و خانه و زمین ضمیمه به شما تعلق بگیرد.

وقتی مونک از در خارج شد دارتن‌یان با خود گفت: در اینکه مونک جوانمرد می‌باشد تردیدی ندارم ولی افسوس که وی از روی بیم این خانه را به من داد و من باید کاری کنم که بیم او مبدل به محبت گردد.

و پس از لحظه‌ای فکر کرد لزومی ندارد که من برای جلب محبت مونک سعی کنم زیرا وی یک انگلیسی است و دریافت چیزی از یک انگلیسی برای یک فرانسوی عیب نمی‌باشد (اشاره به اینکه در آن موقع مناسبات دو ملت فرانسه و انگلستان خوب نبود و به دفعات با هم جنگیدند).

دارتن‌یان از نتیجهٔ صحبت بسیار خوشوقت شد چون در تمام عمر آرزو داشت که مانند آتوس و پورتوس خانه‌ای از خویش داشته باشد اما ناگهان به یاد شرکت خود با پلانشه افتاد.

وی با خود گفت: من نمی‌دانم این خانه را چگونه با پلانشه تقسیم کنم و آیا خانه را به او بدهم و زمین را خویش بردارم یا اینکه زمین را به وی واگذارم و خانه را تصاحب نمایم.

چند دقیقه در این خصوص اندیشید تا اینکه رشتهٔ تفکر او به اینجا رسید که مونک هیچ راضی نیست مردی از طبقهٔ عوام‌الناس چون پلانشه در خانهٔ او سکونت کند یا زمین وی را تصاحب نماید.

از آن گذشته شرکت او با پلانشه مربوط به استفاده از سرمایهٔ مشترک بوده نه چیزهای دیگر و هرچه وی با هوش و نبوغ خود تحصیل کند جزو اموال مشاع نیست.

اگر او خانهٔ مزبور را با سرمایهٔ شرکت به دست می‌آورد پلانشه حق داشت که خویش را سهیم در آن بداند اما چون فقط با هوش خویش موفق به تحصیل آن گردیده بنابراین پلانشه نباید انتظار داشته باشد که چیزی از این بابت عاید او گردد.

پس از اینکه دارتن‌یان بدین ترتیب خود را قانع کرد گفت: حال برویم و به آتوس ملحق گردیم و به سوی مسکن کنت دولافر روانه شد.



دارتن‌یان وقتی نزد آتوس رفت خود را نیکبخت می‌دید و با خود گفت: بالاخره ستارهٔ بخت من درخشید.

این ستاره بندرت برای دیگران می‌درخشد و گاهی افراد را چون ایوب کلیمی یا ایروس یونانی می‌نماید یعنی بجای نیکبختی برای آنها ادبار ببار می‌آورد یا اصلاً ستارهٔ بخت آنها نمی‌درخشد.

ولی حال برای من درخشیدن گرفته و مرحلهٔ عمر من هم به جایی رسیده که دیگر نمی‌توانم ولخرج و ولگرد باشم و همان بهتر که زندگی آسوده و آرامی را در پیش بگیرم.

دارتن‌یان به اتفاق دوست خود آتوس غذا صرف کرد اما راجع به عطیهٔ مونک چیزی به وی نگفت.

درعوض درطول صرف غذا راجع به کشاورزی از او سؤال کرد از قبیل اینکه زمین را چگونه شخم می‌زنند و بذر را به چه ترتیب انتخاب می‌نمایند و موقع کشت انواع نباتات چه هنگام است.

آتوس که نمی‌دانست دارتن‌یان هدیه‌ای از مونک دریافت کرده حدس زد که وی قصد دارد زمین خریداری کند و کشاورز شود.

آتوس به تمام سؤالات دارتن‌یان جواب درست و دقیق می‌داد ولی در باطن از تحول روحیهٔ دوست عزیز خود افسرده‌خاطر بود.

چون دارتن‌یان در گذشته هر وقت به دوستان می‌رسید شوخی می‌کرد و بذله‌سرایی‌های مخصوص او آنها را به نشاط می‌آورد درصورتی که آن موقع راجع به بذر و آب و زمین و نباتات صحبت می‌نمود.

و هر وقت که سکوت برقرار می‌شد دارتن‌یان با نوک کارد روی چربی بشقاب باسرعت ارقامی می‌نوشت و جمع و تفریق می‌کرد.

بعد از اینکه سیاهی شب فرود آمد از طرف پادشاه انگلستان امریه یا جواز حرکت را به آنها رسانیدند و جواز مزبور را به آتوس دادند.

در همان موقع شخصی آمد و یک لوله کاغذ مانند قبالهٔ خانه به دارتن‌یان تسلیم نمود. این کاغذها مربوط به واگذاری خانه و زمین از طرف مونک به دارتن‌یان بود. مونک که در زندگی احتیاط را از دست نمی‌داد قباله را طوری تنظیم کرد که هرکس آن را می‌دید می‌اندیشید که وی خانهٔ خود را به مبلغ پانزده‌هزار لیره به دارتن‌یان فروخته و بهای خانه و زمین را نقد دریافت کرده است.

تا ربع ساعت بعد از رفتن حامل آن اوراق، دارتن‌یان مشغول خواندن آنها بود و آتوس با تبسم بدون اینکه سؤالی بکند او را می‌نگریست.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، شما مثل همیشه فاقد حس کنجکاوی هستید و از من نمی‌پرسید که این کاغذها چیست درصورتی که اگر دیگری بود توضیح می‌خواست.

آتوس گفت: دوست عزیز از این جهت توضیح نمی‌خواهم که عقیده دارم اوامر و احکام، چیزی است مهم و محترم که انسان نباید اسرار آن را برای پدر، برادر، دوست

خود فاش نماید و خود من هرگز امری را که دریافت می‌کنم برای هیچ‌کس فاش نمی‌نمایم.

دارتن‌یان گفت: آیا برای رول هم فاش نمی‌نمایید؟ آتوس گفت: من رول را دوست می‌دارم ولی مایلم که او هم متوجه این وظیفهٔ مهم باشد که یک امر و فرمان نباید فاش شود و روزی خوشوقت خواهم شد که ببینم رول دارای روحیه و نیرویی مانند شما، دارتن‌یان عزیز شده است.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز این گفتهٔ شما می‌رساند که شما هم فرمانی دریافت کرده‌اید که میل ندارید من از آن مطلع شوم. آتوس گفت: دارتن‌یان، شما منظور مرا درست ادراک نکردید و متوجه نشدید چه می‌خواهم بگویم.

دارتن‌یان گفت: ولی زمانی بود که وقتی نامه‌ای دریافت می‌نمودیم شما نامه را روی میز می‌نهادید و به یک نفر از ما بخصوص آرامیس می‌گفتید نامه را بخواند تا همه گوش بدهند و به مفاد آن پی ببرند.

آتوس گفت: راست است و در آن دوره ما جوان بودیم و خون، بر اثر هیجانهای جوانی در عروق ما می‌جوشید درصورتی که امروز مردانی سالخورده شده‌ایم.

پس از این حرف آتوس آه کشید و نشان داد که بر دورهٔ جوانی افسوس می‌خورد. دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز اجازه بدهید نکته‌ای را بگویم که شاید شما با آن موافق باشید؟ آتوس پرسید: آن نکته چیست؟

دارتن‌یان گفت: آن دورهٔ جوانی که شما برای آن آه کشیدید مطلوب من نیست و من جهت آن دوره افسوس نمی‌خورم.

آتوس گفت: برای چه؟ دارتن‌یان گفت: تأسف بر دورهٔ جوانی مانند افسوس خوردن بر دورهٔ تحصیل است و من وقتی می‌شنوم که یک نفر بر دورهٔ تحصیل خود در مدرسه و صومعه افسوس می‌خورد حیرت می‌نمایم زیرا دورهٔ مزبور یکی از سخت‌ترین ادوار زندگی انسان می‌باشد.

من با اینکه در دوره جوانی قانع بودم (و شما می‌دانید چقدر صرفه‌جویی می‌کردم) باز لباسهای ملیله‌دوزی پورتوس را بر کسوت سبک خود که در فصل زمستان، باد از تمام خلل و فرج آن وارد بدن می‌گردید ترجیح می‌دادم.

در آن دوره هر ماه که می‌گذشت سوراخی جدید در لباس یا کفش من پدیدار

می‌شد و در هر ماه موجودی جیب خویش را کمتر از سابق می‌یافتم.

دیگران مختارند که افسوس این دوره را بخورند اما من، افسوس دورهٔ جوانی و قلاب خوردن و با دایرهٔ مفتول بازی کردن را نمی‌خورم.

فقط برای دوستی خودمان متأسف هستم و براستی حیرت می‌کنم چگونه این دوستی در قبال شداید ایام مقاومت کرده و باقی مانده و قلب ما مانند چوب خشک نمرده و از بین نرفته است، چون بویژه من در دوره جوانی بسیار در زحمت بودم و هر دفعه که به جنگ می‌رفتم برای ضربات شمشیری که بر من وارد می‌آمد متأسف نمی‌شدم بلکه از این تأسف می‌خوردم که هنگام ایراد ضربت، و فرو رفتن شمشیر در بدن، لباسم پاره می‌شود و وسیلهٔ تعویض لباس را ندارم و بسیار اتفاق می‌افتاد با همان لباس پاره که باد از سوراخهای آن وارد می‌گردید بسر می‌بردم.

آتوس گفت: باید خوشوقت باشیم که با این وصف دوستی ما باقی ماند. این را هم بگویم که بقای دوستی مربوط به غنا یا تهیدستی نیست بلکه مربوط به خاطرات مشترک است.

چون دوستی بر اثر یک‌سلسله خاطرات و حوادث به وجود می‌آید و رفته‌رفته تقویت می‌شود و آیا واقعاً شما از من دلگیر شدید که من مأموریت خود را برای شما شرح ندادم؟

دارتن‌یان گفت: به‌هیچ‌وجه آتوس عزیز، من از شما دلگیر نشدم برای اینکه اصلاً بعد از این هیچ نوع مأموریت مورد علاقهٔ من نیست و می‌خواهم بازماندهٔ عمر را دو گوشه‌ای زندگی کنم و فارغ‌البال باشم.

آنگاه دارتن‌یان اوراق مالکیت خود را بهم پیچید و در جیب نهاد. آتوس میزبان یعنی مهمانخانه‌چی را فرا خواند تا اینکه حساب مهمانخانه را بپردازد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز، از وقتی که من به یاد می‌آورم یعنی از روزی که من دوست شما هستم، اتفاق نیفتاد که بعد از صرف غذا در مهمانخانه‌ها یک پشیز بپردازم. گاهی پورتوس قیمت غذا را تأدیه می‌کرد و زمانی آرامیس، و اغلب خود شما بهای اغذیه را می‌پرداختید. ولی حال که پولدار شده‌ام اجازه بدهید که من قیمت غذا را بپردازم تا اینکه بدانم وقتی انسان حساب اغذیهٔ دوستان را می‌پردازد چه لذتی می‌برد.

آتوس خندید و کیسهٔ پول را که بیرون آورده بود در جیب نهاد و گفت:

بسیارخوب دارتن‌یان عزیز... شما حساب غذا را بپردازید. پس از اینکه حساب مهمانخانه‌چی پرداخته شد دو دوست به طرف اسکله روانه شدند که سوار کشتی شوند اما دارتن‌یان، مواظب ارابهٔ حامل پول خود بود و دقت داشت که کسی آن را به سرقت نبرد تا اینکه کنار آب رسیدند.

رودخانهٔ تایمز با آبهای زردرنگ آن دیده می‌شد و از رودخانه صدای قرقرهٔ جرثقیلها به گوش می‌رسید و اصواتی دیگر مسموع می‌شد که مجموع آنها حکایت از این می‌کرد که یک کشتی آمادهٔ حرکت است.

چارلز دوم برای تجلیل آتوس یکی از کشتیهای خاص خود را فرستاده بود که آتوس را از رودخانه به دریا ببرد و در آنجا به یک کشتی جنگی منتقل نماید.

زیرا آتوس تقریباً با عنوان رسمی سفیر، انگلستان را ترک می‌نمود دوازده نفر جاشو درکشتی مخصوص چارلز دوم به خدمت اشتغال داشتند و آن کشتی مسافران را به دریا برد و تحویل کشتی جنگی داد.

سفینهٔ جنگی هم بی‌درنگ به راه افتاد بطوری که صبح روز بعد مقارن ساعت هشت صبح آتوس و دارتن‌یان در بندر بولونی واقع در ساحل فرانسه پیاده شدند.

آتوس و گریمو بعد از ورود به بندر بولونی در فکر تهیهٔ اسب برای رفتن به پاریس شدند و دارتن‌یان به طرف مهمانخانه‌ای که می‌دانست قشون کوچک او در آنجا می‌باشد رفت.

وقتی دارتن‌یان وارد شد افراد آن قشون مشغول صرف غذا بودند و حیوان صدفی و ماهی و عرق نعنا می‌خوردند و می‌آشامیدند.

ورود دارتن‌یان طوری آنها را مشعوف کرد که هورا کشیدند و دارتن‌یان آنها را امر به سکوت و نشستن کرد و گفت: بچه‌ها کار ما تمام شد و من آمده‌ام که به هریک از شما علاوه بر مزدی که دریافت کرده‌اید پاداش بدهم چون می‌دانم که کیسه‌ها خالی شده و شاید در بین شما کسی که یکصد لیره در جیب دارد وجود نداشته باشد.

آن ده نفر این گفته را تصدیق نمودند و دارتن‌یان گفت:

من برای شما توضیح دادم که چرا به انگلستان می‌رویم و در آنجا چه کار داریم. خوشبختانه بر اثر فعالیت مابین فرانسه و انگلستان یک پیمان بازرگانی بسته شد و چون کار ما به اتمام رسیده می‌توانم به شما بگویم شخصی که ما ربودیم یکی از رجال مالی

معروف انگلستان و خزانه‌دار خود ژنرال مونک بود.

شنیدن نام خزانه‌دار ژنرال مونک در حضار اثری بسزا کرد و دارتن‌یان دید در آن جمع فقط چشمهای منوی گواهی می‌دهد که حرف دارتن‌یان را قبول ندارد.

دارتن‌یان گفت: آقایان بعد از اینکه ما خزانه‌دار ژنرال مونک را ربودیم او را به یک کشور بیطرف، هلند، بردیم و در آنجا اولیای امور فرانسه با وی مذاکره کردند و وی با عقد پیمان بازرگانی موافقت نمود.

حضار گفتهٔ دارتن‌یان را تصدیق کردند ولی باز منوی نشان می‌داد که مردد است و حرف فرماندهٔ خود را نمی‌پذیرد.

دارتن‌یان گفت: چون ما با این خزانه‌دار خوشرفتاری کردیم و نظر به اینکه جعبهٔ چوب صنوبر تشکهای نرم داشت درون جعبه به او بد نگذشت و در مراجعت به انگلستان از ما خوشش آمد و موافقت کرد که انعامی به شما بدهد.

آنگاه دارتن‌یان یک کیسه پر از مسکوک زر را روی میز نهاد و چند سکه از کیسه خارج شد و به اطراف غلطید و افراد با شره به سکه‌ها حمله‌ور شدند.

دارتن‌یان گفت: صبر کنید... صبر کنید... تا من طوری پول را قسمت کنم که به همه برسد و حساب خود من درست باشد و نیز گوشهای خود را بگشایید و هرچه می‌گویم بشنوید.

همه سکوت کردند. دارتن‌یان گفت: بچه‌ها درست است که شما انعام دریافت می‌کنید ولی یک خطر بزرگ همگی ما را تهدید می‌نماید.

افراد با حیرت یکدیگر را نگریستند چون نمی‌توانستند بفهمند آن خطر چیست!

دارتن‌یان گفت: دوستان من بی‌پرده با شما سخن می‌گویم و کتمان نمی‌کنم که همهٔ ما، درحال حاضر، هرگاه حواس خود را جمع نکنیم و بالاخص اگر زبان خویش را نگاه نداریم گرفتار خطر زندان باستیل یا چوبهٔ دار خواهیم شد.

افراد نداهای وحشت برآوردند و دارتن‌یان گفت: ربودن خزانه‌دار ژنرال مونک که یکی از رجال مالی بزرگ انگلستان می‌باشد کاری کوچک نبود و من آنقدر می‌ترسیدم که جرئت نمی‌کردم او را تحویل ژنرال مونک بدهم تا روزی که چارلز دوم که از دوستان من می‌باشد بر تخت سلطنت انگلستان نشست.

علائم غرور در قیافه‌ها نمایان شد و معلوم بود همه مباهات می‌کنند که فرماندهٔ

آنها از دوستان پادشاه انگلستان می‌باشد.

دارتن‌یان افزود: بعد از اینکه پادشاه انگلستان بر تخت نشست من خزانه‌دار ژنرال مونک را که قدری پژمرده شده، پشمهای او ریخته بود اما صحیح و سالم می‌نمود به ژنرال مونک تحویل دادم.

زیرا محال بود که بتوانم بیشتر او را نگاه دارم چه در این صورت زیادتر خشم ژنرال مونک را علیه خودمان برمی‌انگیختم... آقای منوی آیا متوجه هستید چه می‌گویم یا نه؟

منوی با اشارهٔ سر گفت بلی. دارتن‌یان اضافه کرد: ژنرال مونک مرا بخشید و گفت چون شما دوست پادشاه انگلستان هستید لذا من از خون شما صرفنظر می‌کنم ولی بعد اظهاراتی به من کرد که من باید به شما بگویم و تأکید می‌کنم که این سخنان را خوب به حافظه بسپارید و در مغز جا بدهید چون اگر بدان عمل ننمایید من دیگر مسئول حفظ حیات شما نخواهم بود.

دارتن‌یان قدری صبر کرد که اثر کلام او در حاضرین آشکار شود و آنگاه اظهار کرد:

ژنرال مونک به من گفت: آقا شوخی نزد فرانسویها بد نیست ولی چون من انگلیسی هستم از شوخی بدم می‌آید و اگر شما و رفقای شما یک کلمه راجع به حوادثی که اتفاق افتاده بخصوص جعبهٔ صنوبر صحبت کنید (آقای منوی آیا خوب می‌فهمید چه می‌گویم؟) من که در قلمرو حکومت خود واقع در اسکاتلند و ایرلند هفتصد و چهل و یک چوبهٔ دار از چوب درخت بلوط دارم، و هر هفته چوبهای مزبور را روغن می‌زنند از یازده چوبهٔ دار علیه شما و رفقایتان استفاده خواهم کرد.

تازه آقای دارتن‌یان، برای من هفتصد و سی چوبهٔ دار دیگر باقی می‌ماند که هرگاه اراده‌ام تعلق گرفت می‌توانم از آنها استفاده کنم.

شما هنوز تصور نکنید چون در فرانسه هستید از خطر دارهای من ایمن خواهید بود زیرا من (آقای منوی آیا می‌شنوید چه می‌گویم؟) یک رونوشت از پیمان بازرگانی انگلستان و فرانسه را برای پادشاه فرانسه می‌فرستم و از اعلیحضرت لوئی چهاردهم درخواست می‌کنم همهٔ کسانی را که در این ... مسافرت شریک بودند در قلعهٔ باستیل جا بدهد و آنگاه آنها را تحت‌الحفظ نزد من بفرستد و مطمئن باشید که پادشاه فرانسه از

انجام این درخواست کوچک امتناع نخواهد کرد.

طوری افراد از این حرف به وحشت افتادند که همه از فرط بیم بانگ زدند و دارتن‌یان که دید واقعاً ترسیده‌اند گفت: بچه‌ها فقط یک امیدواری داریم و آن اینکه ژنرال مونک اسامی شما را از من نپرسید ولذا هیچ‌یک از شما را نمی‌شناسد.

من هم کسی نیستم که شما را بروز بدهم زیرا همه جزء دوستان من هستید.

ولی اگر شما زبان خود را نگاه ندارید و وقایع گذشته را برای این و آن حکایت کنید و موضوع آشکار شود، ژنرال مونک مرا به وسیله پادشاه فرانسه دستگیر می‌کند.

آنگاه من هیچ چاره ندارم غیر از اینکه یکایک شما را معرفی نمایم تا ثابت کنم خود بیگناه هستم.

اما شما آنقدر ابله نیستید که وسایل گرفتاری خود را فراهم کنید مضاف به اینکه پادشاه فرانسه شما را در زندان باستیل نگاه نمی‌دارد و فوری تحویل ژنرال مونک می‌دهد.

چون نمی‌تواند برای همیشه هزینهٔ غذای شما را در باستیل متقبل شود.

دیگر من چیزی ندارم به شما بگویم و امیدوارم آنچه گفتم آویزهٔ گوش هوش شما باشد و بدانید که باید زبان خود را نگاه دارید. آقای منوی آیا با این نظریه موافق هستید؟

منوی گفت: کاملاً موافق هستم. دارتن‌یان گفت: حال در را ببندید تا اینکه انعام شما را تقسیم نمایم.

دارتن‌یان به هریک از آن ده نفر پنجاه سکهٔ طلا داد و گفت: بچه‌ها شما اگر قدری میانه‌رو باشید با این مبلغ می‌توانید زندگی راحتی برای خود فراهم کنید و شاید باز در آینده فرصتی پیش بیاید که من شما را پیداکنم و سودی به شما برسانم و اگر هم این فرصت پیش نیاید باری این مبلغ برای ایجاد وسایل یک زندگی ساده و راحت کافی است.

آنگاه از آن عده خداحافظی کرد و گفت: منوی، با من بیایید.

منوی با دارتن‌یان به راه افتاد و از مهمانخانه خارج شدند و دیگران هم با شعف مشغول شمردن و به صدا درآوردن پول خود بودند زیرا صدای برخورد مسکوکات زر در هر ملت و کشور صدایی دلپذیر است.

وقتی که وارد خیابان و از مهمانخانه دور شدند دارتن‌یان گفت: منوی، بطوری که من احساس می‌کنم شما نه از دارهای ژنرال مونک وحشت دارید و نه از قلعهٔ باستیل اعلیحضرت پادشاه فرانسه.

منوی سکوت کرد.

دارتن‌یان گفت: ولی به شما تذکر می‌دهم که باید از یک چیز وحشت داشته باشید و آن از من است و بمحض اینکه یک کلمه از دهان شما راجع به حوادث گذشته و ماجرای جعبهٔ چوب صنوبر خارج شد من شما را به قتل خواهم رسانید.

منوی جوابی نداد.

دارتن‌یان گفت: برای قتل شما هم کسی مزاحم من نخواهد شد برای اینکه جناب قدوسی‌مآب پاپ اعظم خون شما را هدر کرده و در جیب خود نوشته‌ای از پاپ دارم که به من اجازه می‌دهد شما را به قتل برسانم.

منوی گفت: آقای دارتن‌یان مطمئن باشید که من یک کلمه در این خصوص صحبت نخواهم کرد و هرچه را دیده‌ام فراموش نموده‌ام.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانستم که شما جوانی باهوش هستید و در این بیست و پنج سال که من شما را می‌شناسم به ارزش شما پی برده‌ام. اینک این پنجاه سکهٔ زر را بگیرید تا اینکه انعام شما دو برابر دیگران باشد و بدانید که من برای شما بیش از سایرین قائل به ارزش هستم.

منوی با تشکر پول را از دارتن‌یان گرفت و افسر سابق تفنگداران سلطنتی گفت: منوی، من می‌دانم که شما منسوب به یک خانوادهٔ محترم هستید اما به‌مناسبت اینکه زندگی خود را آلوده کرده‌اید نمی‌توانید نام خانوادهٔ خویش را ببرید.

هنوز وقت باقی است که خود را اصلاح نمایید و این یکصد سکه زر برای اصلاح نفس، به شما کمک خواهد کرد زیرا مبلغی که من به شما داده‌ام دو برابر حقوق سالیانهٔ یک صاحب‌منصب محترم قشون می‌باشد.

شما می‌توانید با این مبلغ، بدون ورود در ماجراهای کثیف مدت یک سال با راحتی زندگی کنید و بعد از یک سال وقتی که من دیدم واقعاً شما روش زندگی خود را تغییر داده‌اید، شغلی آبرومند جهت شما پیدا خواهم کرد که بقیهٔ عمر آسوده‌خاطر باشید ولی این یک سال به منزلهٔ آزمایش شماست و دیگر خود دانید که آیا خوب امتحان

بدهید یا نه.

منوی قول داد که خود را اصلاح کند و سوگند یاد کرد که درخصوص واقعهٔ ژنرال مونک سکوت کامل را پیشه نماید و یک کلمه بر زبان نیاورد.

ولی ناگزیر شخصی وجود داشته که نتوانسته جلوی زبان خود را بگیرد و آنچه می‌دانسته گفته وگرنه این راز تاریخی به ما نمی‌رسید و چون آن نه نفر جرئت نداشتند چیزی بگویند و نظر به اینکه منوی هم چیزی نگفته لابد خود دارتن‌یان نتوانسته زبان خویش را نگاه دارد.

چون دارتن‌یان مردی بود از اهالی ایالت گاسکونی و میل داشت که جلوه‌گری نماید و اعمال قهرمانی خود را بگوید.

آری، به احتمال قوی خود دارتن‌یان که به دیگران توصیه می‌نمود چیزی نگویند نتوانسته جلوی زبان خویش را نگاه دارد.

والاّ چگونگی این واقعه با آن جزئیات از قبیل جعبهٔ چوب صنوبر که درون آن تشک بود و دریچهٔ مقابل آن، و جزئیات دیگر به ما نمی‌رسید و ما از جریان این واقعه که تا امروز مورخین و همکاران ما راجع بدان بحث نکرده‌اند مستحضر نمی‌شدیم.

۱۷۵

مسافرت ناگهانی

دارتن‌یان بعد از اینکه حساب خود را با افراد خویش تصفیه کرد راه پاریس را پیش گرفت.

آتوس نیز کاری غیر از رفتن به پاریس نداشت و دو دوست در کنار هم راه پیمودند.

هرقدر مناظر طرفین جاده زیبا باشد مسافری که از صبح تا شام راه می‌پیماید دوست دارد که زودتر به منزل برسد و غروب در منزل باشد که استراحت نماید.

دارتن‌یان و آتوس هم مانند مسافر مزبور عجله داشتند زودتر خود را به منزل برسانند.

از بندر بولونی تا پاریس بین دو دوست صحبتی که قابل تذکر باشد نشد و فقط خاطرات دورهٔ جوانی خویش را تجدید می‌کردند.

مضاف بر اینکه هریک از آن دو افکاری درونی داشتند و آن اندیشه‌ها نمی‌گذاشت که صحبتهایی جدید را مطرح نمایند.

عصر، بلکه نزدیک غروب روز چهارم دو مسافر به پاریس رسیدند و آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز کجا می‌روید؟

دارتن‌یان پرسید: شما کجا می‌روید؟

آتوس گفت: من به مهمانخانه‌ای که در پاریس مسکن من می‌باشد می‌روم.

دارتن‌یان گفت: من هم نزد شریک خویش می‌شتابم.

آتوس گفت: آیا نزد پلانشه می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: بلی، پلانشه دکانی به نام هاون طلایی دارد و شب را در دکان او، و بهتر آنکه بگویم در بالای خانهٔ آن دکان می‌گذرانم.

آتوس گفت: آیا ما باز همدیگر را خواهیم دید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: اگر شما در پاریس باشید من نزد شما خواهم آمد زیرا خود من در پاریس خواهم ماند.

آتوس گفت: توقف من در پاریس موقتی است و من بعد از اینکه رول را دیدم (چون در مهمانخانه خود به او وعدهٔ ملاقات داده‌ام) به طرف لافر حرکت خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت دوست عزیز خداحافظ.

آتوس گفت: بگویید به امید دیدار، زیرا من فکر می‌کنم حال که شما آزاد هستید و شغل درباری ندارید می‌توانیم با هم زندگی کنیم.

خوشبختانه ثروتمند هم شده‌اید و من برای شما یک قطعه ملک با یک کاخ در منطقه شیورنه یا براسبو که مجاور ملک من است خواهم خرید.

املاک این ولایت چند مزیت دارد. اول اینکه دارای خاکی حاصلخیز می‌باشد. دوم اینکه جنگلهای آن بقدری زیباست که انسان از تماشای آنها سیر نمی‌شود بخصوص کسانی که چون شما شاعرپیشه باشند. سوم اینکه در جنگلهای مزبور تا بخواهید شکار از پرندگان یافت می‌شود و شما که شکار را دوست می‌دارید هفته‌ای دو سه مرتبه برای شکار قرقاول و چنگر می‌توانید به جنگل بروید.

درخصوص طلوع و غروب آفتاب در این املاک و جنگلها چیزی نمی‌گویم چون این منظره را باید دید تا دانست چه کیفیتی دارد و وصف‌کردنی نمی‌باشد.

وقتی از شکار خسته و سیر شدید می‌توانید سوار قایق گردیده روی دریاچه‌ها و برکه‌هایی که آنجا هست قایقرانی کنید و بطور قطع ملکی که من برای شما خریداری خواهم کرد دارای یک برکه خواهد بود.

گاهی هم مانند لوئی سیزدهم که برای شکار زاغی به بوستان می‌رفت ما به انگورستان می‌رویم و بدین ترتیب تفریحات ما متنوع خواهد گردید.

و من عقیده دارم که مردانی سالخورده چون ما از این تفریحات عاقلانه و بدون خرج بسیار لذت خواهیم برد.

دارتن‌یان دست آتوس را گرفت و گفت: دوست عزیز من در قبال پیشنهاد شما نه جواب مثبت می‌دهم نه پاسخ منفی.

چون باید مدتی بگذرد تا اینکه رفته‌رفته من در پاریس با وضع جدید خود آشنا شوم.

زیرا تا امروز من فقیر بودم و تازه غنی شده‌ام و باصطلاح نوکیسه هستم.

یک مرد نوکیسه و تازه‌بدوران‌رسیده تا وقتی که معتاد به دارا بودن ثروت نگردیده جانوری غیرقابل تحمل می‌باشد و من نمی‌خواهم با حضور خود یک دوست صمیمی چون شما را بیازارم.

کسوتی که به اندام من پوشانیده شده زرین و جدید است و من از این لباس خیلی خوشم می‌آید اما مثل هر لباس نو تا وقتی که به بدن من آشنا نشود قدری مرا زحمت می‌دهد و مهلتی بایست تا اینکه لباس با بدنم آشنا گردد.

آتوس گفت: بسیارخوب آیا اجازه می‌دهید من راجع به این لباس اندرزی به شما بدهم؟

دارتن‌یان گفت: باکمال مسرت اندرز شما را می‌شنوم.

آتوس گفت: از مداخلهٔ من در امور خصوصی خود متغیر نخواهید شد؟

دارتن‌یان جواب داد: محال است که من از گفته‌های شما متغیر شوم ولو مربوط به نکوهش من باشد.

آتوس گفت: وقتی یک نفر در دورهٔ کهولت ثروتمند می‌شود، برای اینکه بتواند ثروت خود را نگاه دارد ممسک می‌گردد.

یا اینکه چون نمی‌داند چگونه باید از پول استفاده کرد ولخرجی می‌نماید و بزودی هستی را از دست می‌دهد. آیا شما میل دارید ممسک باشید یا مسرف؟

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: آتوس عزیز درسی که می‌خواهید به من بدهید به یک درس فلسفی شباهت دارد.

آتوس گفت: من می‌خواهم به شما یک اندرز بدهم. آیا میل دارید ممسک باشید؟

دارتن‌یان گفت: در گذشته چون فقیر بودم به اجبار راه امساک را پیش می‌گرفتم ولی امروز نمی‌خواهم ممسک بشمار بیایم.

آتوس گفت: آیا میل دارید راه اسراف را بپیمایید و با اتلاف پول، هستی خود را برباد دهید؟

دارتن‌یان گفت: نه... چون اسرافکار نه‌فقط نقد خود را از دست می‌دهد بلکه در اندک‌مدتی مقروض می‌شود و طلبکاران اطراف وی را مـی‌گیرند و او را مـانند کباب روی آتش می‌سوزانند.

من هم مردی هستم که نمی‌توانم شکیبایی کنم که مرا بسوزانند و از طـلبکاران خیلی بدم می‌آید و اسراف را نوعی از جنون می‌دانم.

آتوس گفت: در این صورت شما به درس دادن من احتیاج ندارید بلکه عاقل‌تر از من هستید و دیوانه آن است که بخواهد به شما درس عقل بیاموزد.

در این موقع آتوس سر برداشت و گفت: به نظرم اینجا سن ـ اونوره است.

دارتن‌یان گفت: بلی آتوس عزیز.

آتوس گفت: آیا آن عمارت دوطبقه را به شکل مـربع‌مستطیل در طـرف چپ می‌بینید؟ آن عمارتی است که من در آن سکونت دارم و طـبقهٔ اول ایـن عـمارت یـا مهمانخانه در اجارهٔ من است و طبقهٔ دوم در اجارهٔ افسری می‌باشد که هر سال ۹ ماه در خارج از پاریس بسر می‌برد.

بطوری که می‌توانم بگویم که من از همه مهمانخانه استفاده می‌نمایم بدون اینکه اجاره همه عمارت را بپردازم.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر شما آتوس کـه در هـر کـار دارای عـقل و مـتانت و مآل‌اندیشی هستید. من خیلی میل داشتم مثل شما باشم ولی نشدم برای اینکه بعضی از صفات، موروثی و فطری است نه اکتسابی و فقط در برخی از خانواده‌های اصیل آن صفات رشد می‌کند و هر کس نمی‌تواند دارای خصائل مزبور گـردد والا هـمه چـون آتوس می‌شدند.

آتوس خندید و گفت: دارتن‌یان عزیز، خوشامدگویی را کنار بگذار چون آنطور که تو می‌گویی من دارای صفات برجسته نیستم و فـقط قـدری مآل‌انـدیشی (آن هـم به‌خاطر رول) دارم... راستی اگر پلانشه را دیدید بگویید که من به فکر او بـودم زیـرا تصور می‌کنم که او مثل گذشته مردی باهوش و زرنگ است.

دارتن‌یان گفت: علاوه بر زرنگی، عاطفه و وفاداری هم دارد.

هنگامی که دارتن‌یان و آتوس صحبت می‌کردند دارتن‌یان یک لحظه اسبی را که روی بار آن مقداری یونجه خشک نهاده بودند از نظر دور نمی‌کرد.

شب فرا رسیده، هوا تاریک شده بود و دارتن‌یان پس از خداحافظی از آتوس راه دکان پلانشه را پیش گرفت.

وقتی به آنجا رسید که شاگردها می‌خواستند دکان را ببندند و بروند.

دارتن‌یان یکی از شاگردها را که می‌شناخت صدا زد و به‌مناسبت اعتمادی که به او داشت اسب حامل بار و اسب خود را به او سپرد.

علاوه بر دو اسب، شاگرد چاپار را هم به شاگرد مزبور توصیه کرد و گفت: مواظب این شاگرد باش که اسبها و بخصوص اسب حامل بار را که تمام اثاث سفر من آنجاست با خود نبرد و اگر دیدی حرکتی برای بردن اسبها کرد فریاد بزن.

زیرا دارتن‌یان با اسبهای چاپاری مسافرت می‌کرد، و شاگرد چاپار با وی آمده بود که اسبها را برگرداند.

دارتن‌یان وارد دکان عطاری شد و با وجود توصیه‌ای که به شاگرد پلانشه کرده بود باز خود اسب حامل بار را از نظر دور نمی‌نمود.

پلانشه تازه از صرف شام فارغ گردیده، یک تقویم را جلو کشیده و یک صفحه از آن را دور می‌انداخت.

این صفحه‌ای بود که هر روز پلانشه از تقویم جدا می‌کرد تا اینکه با روزهای مابعد اشتباه نشود.

وقتی صدای قدمهای دارتن‌یان برخاست پلانشه روی برگردانید و با شعف بانگ زد: خدا را شکر! آقا آمدند.

اما بعد از آن جمله گویی که سخن در دهان او مانند آب در زمستانی سرد منجمد گردید.

چون نظری به قیافهٔ دارتن‌یان انداخت و دید که او خیلی غمگین است.

دارتن‌یان مانند کسی که گوژپشت شده با قامت خمیده وارد دکان پلانشه شد و با سنگینی روی یک صندلی نشست و پلانشه آهسته و باتردید گفت: آقای دارتن‌یان عزیز، وضع مزاج شما چطور است؟ آیا سالم هستید؟

دارتن‌یان گفت: بلی من سالم هستم و از این حیث نگرانی ندارم و آهی عمیق از

دل برآورد.

پلانشه گفت: امیدوارم که مجروح نشده باشید. دارتن‌یان آهی دیگر کشید و شانه‌ها را تکان داد بطوری که شنونده و بیننده نمی‌توانست بداند آیا مجروح شده یا نه؟

پلانشه گفت: لابد مسافرت شما بسیار دشوار بود؟ دارتن‌یان گفت: بلی... آیا در اینجا نوشابه نداری؟ زیرا احساس می‌کنم که نسبت به لیوانی نوشابه بی‌میل نیستم.

پلانشه به طرف اشکاف دوید و از آنجا یک بطری نوشابه بیرون آورد و لیوانی برای دارتن‌یان ریخت.

دارتن‌یان نظری به بطری انداخت و پرسید: این نوشابه چیست؟

پلانشه جواب داد: نوشابهٔ همیشگی شما یعنی آنژو.

دارتن‌یان جرعه‌ای از نوشابهٔ مزبور نوشید و گفت: من نمی‌دانم که آیا هنوز می‌توانم از این نوشابه بنوشم یا نه؟

این گفته با لحنی ادا شد که اینطور معنی می‌داد: من نمی‌دانم که آیا می‌توانم هنوز از آسایش برخوردار شوم یا خیر.

زیرا کسی که در زندگی شکست خورده حق استفاده از تنعم را ندارد.

پلانشه به خود فشار آورد که اختیار را از دست ندهد و آنگاه گفت:

آقای دارتن‌یان بطوری که می‌دانید من یک سرباز بودم و سرباز می‌تواند هر نوع واقعهٔ ناگوار را بشنود. خواهشمندم که هرچه اتفاق افتاده برای من حکایت کنید. آیا پول از بین رفت؟

دارتن‌یان فوراً جواب نداد و مدتی مکث کرد بطوری که آن مدت در نظر پلانشه بقدر یک سال بلکه ده سال جلوه نمود و بعد گفت:

پلانشهٔ عزیز اگر اینطور شده باشد تو چه می‌گویی؟

پلانشه که بدواً بیرنگ بود زردرنگ شد و آنگاه اشعار داشت: پناه بر خدا... بیست‌هزار لیره از بین رفت... بیست‌هزار لیره نابود شد.

دارتن‌یان در آن موقع قیافه‌ای پیدا کرده بود که هرکس او را می‌دید تصور می‌کرد که مظهر کامل بدبختی است.

زیرا سر را فرود آورده، گوژ پیدا کرده بود.

پلانشه که ارباب سابق را آنچنان یافت گفت: آقای دارتن‌یان هرچه باید بشود

شده و ابراز تأثر فایده ندارد و خدا را شکر که شما زنده مانده و سالم مراجعت کردید.

دارتن‌یان گفت: فایدهٔ این سلامتی با نبودن بضاعت چیست برای اینکه من ورشکست شده‌ام.

پلانشه با جوانمردی و همدردی قابل تحسینی گفت: آقا اگر اینطور است هیچ غصه نخورید.

دارتن‌یان گفت: چگونه غصه نخورم؟

پلانشه جواب داد: برای اینکه من و شما با یکدیگر کار خواهیم کرد و شما مثل من عطار خواهید شد و تا روزی که از کار خود سود می‌بریم سود آن را خواهیم خورد.

روزی هم که از کار خود سود نبریم شروع به خوردن بادام و فندق و کشمش و آلو و پنیر هلندی خواهیم کرد.

دارتن‌یان که این جوانمردی را از نوکر سابق خود دید نتوانست بیش از آن ظاهرسازی کند و گفت:

پلانشه تو مردی نیکوسیرت هستی و من از حرف زدن تو ممنونم که ظاهرسازی نمی‌کردی.

آیا در آنجا... در زیر سرپوشیدهٔ... مقابل دکان یک اسب را ندیدی؟

پلانشه گفت: آقا کدام اسب را می‌گویید و طوری ارباب سابق را نگریست که پنداری او دیوانه شده است.

دارتن‌یان گفت: در زیر سرپوشیده یک اسب توقف کرده که بار دارد.

پلانشه گفت: من که چیزی ندیدم و سوءظن او بیشتر شد و تصور نمود که اربابش مجنون است.

دارتن‌یان که متوجه گردید پلانشه او را دیوانه می‌داند گفت: پسرک من دیوانه نیستم و آنچه به تو می‌گویم عین حقیقت است و در آنجا اسبی هست که دارای خورجین بزرگ و ضخیم می‌باشد.

پلانشه گفت: آقا آخر کدام اسب را می‌گویید؟

دارتن‌یان پلانشه را به طرف پنجره راند.

پلانشه قدری بیرون را نگریست و دارتن‌یان گفت: آیا آنجا زیر سرپناه را می‌بینی؟

پلانشه گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا مشاهده می‌کنی که شاگرد تو در کنار دو اسب با یک نفر صحبت می‌کند؟

پلانشه گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: لابد شاگرد خود را می‌شناسی؟

پلانشه گفت: بدیهی است.

دارتن‌یان گفت: او را صدا بزن.

پلانشه بانگ زد: ابدون... ابدون... ابدون!

شاگرد روی گردانید و دارتن‌یان گفت: به او بگو اسبی را که بار دارد بیاورد و تکرار کن که فراموش ننماید.

پلانشه گفت و تکرار کرد.

ابدون یکی از دو اسب را که زیر بار سنگین، ناراحت بود به دکان نزدیک کرد.

دارتن‌یان دو لیره از جیب درآورد و گفت: به شاگرد خود بگو که این را به شاگرد چاپار بدهد که انعام او باشد.

شاگرد اطاعت کرد و دارتن‌یان دستور داد که ابدون و دو نفر از شاگردهای پلانشه کمک نمایند تا اینکه خورجینها بالا آورده شود.

آنها کمک کردند و خورجینها را که دو جفت بود بالا آوردند و شاگرد چاپار با اسبها مراجعت کرد.

دارتن‌یان شاگردها را مرخص کرد و به پلانشه گفت در را ببندد و آنگاه بدو گفت که محتوی یکی از خورجینها را روی زمین بریزد.

پلانشه یک پتو روی زمین گسترد و محتوی یکی از خورجینها را روی آن ریخت.

و یک‌مرتبه تلی از سکه‌های زر مقابل او نمایان شد.

دارتن‌یان گفت یکی دیگر از خورجینها را بگشاید و محتوی آن را روی تل اول بریزد.

پلانشه چنین کرد و به هر نسبت که مسکوکات طلا مانند مد آب دریا بالا می‌آمد هیجان پلانشه افزون می‌گردید بطوری که آن مرد فربه نتوانست خودداری کند و مثل

کسی که بکلی حواس را از دست داده روی سکه‌های طلا افتاد و یک‌وقت دارتن‌یان دید که براستی بیهوش شده است.

دارتن‌یان یک گیلاس آب روی صورت او ریخت و او را به هوش آورد.

پلانشه نمی‌توانست حرف بزند و فقط می‌گفت: خدایا... خدایا... به تو پناه می‌برم. این‌همه سکه‌های طلا از کجا آمده است؟

سپس با دست آب را از روی سبیل و ریش بزی خود زدود زیرا در آن روز هم مانند امروز عطاران و سقط‌فروشان فرانسه سبیلهای آویخته و ریش بزی داشتند.

دارتن‌یان گفت: آقای پلانشه از این پول مبلغ یکصدهزار لیره به شما تعلق دارد.

پلانشه گفت: آیا راست می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: بلی این سهم شماست و بقیه از آن من است و سهم خود را بردارید.

پلانشه گفت: واقعاً پول فراوان و زیبایی است و همهٔ سکه‌ها نو می‌باشند و مثل اینکه تازه از ضرابخانه بیرون آمده‌اند.

دارتن‌یان گفت: بلی سکه‌ها جدید است و من قبل از اینکه وارد اینجا شوم متأسف بودم چرا این‌همه پول نصیب تو می‌شود اما حالا متأسف نیستم برای اینکه می‌بینم تو نیک‌فطرت‌تر از آن هستی که من تصور می‌کردم.

پلانشه گفت: حال که خیال ما از جهت سرمایه و سود آسوده شد خواهش می‌کنم سرگذشت خود را برای من نقل کنید زیرا می‌دانم سرگذشت شما اگر بیش از پول ارزش نداشته باشد به اندازهٔ این پول ارزش خواهد داشت.

دارتن‌یان دستی به سبیل خود کشید و گفت: راست می‌گویی و سرگذشت من لااقل به اندازهٔ این پول شیرین و باارزش است و بسیاری از مراجعان اگر بضاعت داشتند حاضر بودند مبلغی به این اندازه بپردازند و سرگذشت مرا بشنوند.

پلانشه گفت: هنگامی که شما شروع به سرگذشت خود می‌کنید من هم پولها را روی هم می‌گذارم که بتوان سریعتر شمرد.

دارتن‌یان جرعه‌ای دیگر از نوشابه نوشید و شروع به بیان کرد.

هنگامی که او مشغول صحبت بود پلانشه پولها را مانند ستون روی هم می‌چید که آنها را شمارش کنند.

۱۷۶

گفتگوی چند نفره

در یکی از تالارهای کاخ پاله‌رویال که با مخمل تیره‌رنگ و تابلوهای گوناگون مزین گردیده بود و قاب تابلوها با رنگ مخمل تفاوت داشت در همان شب که دو فرانسوی (یعنی آتوس و دارتن‌یان) وارد پاریس شدند مازارن بازی می‌کرد.

درواقع مازارن در این اتاق وسیلهٔ سرگرمی لوئی چهاردهم را فراهم می‌آورد و می‌خواست که او بازی کند.

در آن اتاق سه میز نهاده بودند که به وسیلهٔ سه پاراوان از هم جدا می‌شد.

پشت یکی از میزها لوئی چهاردهم و دو ملکه حضور داشتند.

یکی از دو ملکه آن دوطریش مادر لوئی چهاردهم و دیگری زوجهٔ او بود.

لوئی چهاردهم گاهی به زوجهٔ خود تبسم می‌کرد و زن نیز با تبسم جواب او را می‌داد.

پشت دو میز دیگر عده‌ای بودند که عنقریب راجع به آنها صحبت خواهیم کرد.

و اما کاردینال دو مازارن به‌مناسبت کسالت مزاج روی تختخواب درازکشیده از آنجا اوضاع بازی را کنترل می‌کرد.

یکی از خانمهای درباری به نام خانم سواسون ابزار بازی مازارن را به‌دست گرفته برای او بازی می‌کرد ولی مازارن لحظه به لحظه باشره وسایل را می‌دید.

وی می‌ترسید که مبادا خانم مزبور اشتباه کند و از روی سهو ببازد و به او ضرر

بزنند.

قبل از اینکه بازی شروع شود برنوئن نوکر مخصوص کاردینال صورت او را آراسته روی گونه‌هایش سرخاب مالیده بود.

این سرخاب زردی صورت او را بهتر آشکار می‌نمود و هم سبب می‌شد که چشمهای کاردینال درخشنده‌تر به نظر برسد.

گاهی لوئی چهاردهم و زمانی دو ملکه و لحظه‌ای سایرین نظر به چشمهای او می‌انداختند.

زیرا در آن موقع همهٔ فرانسویها متوجه دیدگان مازارن بودند و سرنوشت خود را در چشمهای او جستجو می‌کردند.

کاردینال نه می‌برد و نه می‌باخت و به همین جهت در قیافهٔ او اثر خوشحالی یا افسردگی دیده نمی‌شد.

آن دوطریش به‌مناسبت علاقه نسبت به مازارن می‌خواست کاری بکند که او برنده بازی بشود یا اینکه ببازد تا اینکه هیجانی در او پدیدار شود.

اگر آن دوطریش که در بازی طرف مازارن شده بود از او می‌برد می‌دانست که او را متغیر خواهد کرد.

این برد دارای خطری دیگر بود و آن اینکه مازارن متوسل به حیله می‌شد.

و ملکهٔ جوان زوجهٔ لوئی چهاردهم به حیله او پی می‌برد و نظریه‌اش راجع به مازارن تغییر می‌کرد.

آن دوطریش میل نداشت صدراعظم فرانسه در نظر ملکه جوان، مردی قلمداد شود که اهل حیله و تزویر است.

آنهایی که در اتاق مزبور بودند با استفاده از آرامش مازارن صحبت می‌کردند.

مازارن در موقعی که مردی بر سر حال بود و اوقات او را تلخ نکرده بودند یک مرد خوش‌مشرب بشمار می‌آمد.

ولی در مواقع دیگر، بمحض اینکه اوقات او تلخ می‌شد از صحبت دیگران به‌شدت منزجر می‌گردید.

مازارن در موقع نهضت فلاخن دیدیم که اجازه می‌داد دیگران آواز بخوانند مشروط به اینکه مالیات را بپردازند.

در آن روز هم وی سایرین را مجاز کرد که صحبت کنند.

واضح است که اجازه‌ای خاص برای صحبت سایرین صادر نمی‌نمود.

ولی وقتی که صحبت کردند با کلماتی درشت حرف آنها را قطع نکرد تا اینکه بفهماند باید سکوت نمایند.

گفتیم در آن اتاق سه میز بود.

پشت یکی از میزها برادر لوئی چهاردهم موسوم به فیلیپ و ملقب به دوک دانژو خود را در آیینه می‌نگریست.

در عقب او یکی از خواص مقرب او موسوم به شوالیه دو لورن به صندلی وی تکیه داده، بازی او را می‌نگریست.

کنت دوگیش که یکی دیگر از خواص دوک دانژو بود نیز پشت آن میز حضور داشت بدون اینکه نشسته باشد.

زیرا اصیل‌زادگان محق نبودند در جلسه‌ای که پادشاه فرانسه حضور دارد جلوس کنند.

مگر در بعضی از شوراهای سلطنتی آن هم هنگامی که دارای عناوین رسمی بودند.

در آن موقع نیز روی صندلیهای بدون پشتی می‌نشستند.

فقط شاهزادگان بلافصل و شاهزاده‌خانمهای درجه اول می‌توانستند در حضور لوئی چهاردهم روی صندلیهای پشتی‌دار بنشینند.

در تاریخی که مورد بحث ماست هنوز رسوم سلطنتی دربار لوئی چهاردهم به انضباط ادوار اواسط سلطنت او نرسیده بود.

و در آن دربار رسوم دربار لوئی سیزدهم رعایت می‌شد و طبق آیین مرسوم در دورهٔ پدر لوئی چهاردهم رفتار می‌کردند.

القصه، چون کاردینال دو مازارن در آن روز میل داشت که صحبت کند کنت دو گیش با جملاتی مسلسل و روان درخصوص وضع زندگی چارلز دوم پادشاه انگلستان تکلم می‌نمود.

او هنوز نمی‌دانست که وی بر تخت سلطنت نشسته بلکه مشکلات زندگی آن پادشاه را بر زبان می‌آورد.

وی می‌گفت هیچ شکار در شکارگاه بقدر چارلز دوم درمعرض خطر نیست.

وی پیوسته باید درحال آماده‌باش بسر ببرد و همواره او را تعقیب می‌نمایند.

بعضی از شبها در بیابان و پاره‌ای از لیالی روی درختها می‌خوابد و این درصورتی است که در آغل گوسفند بسر نبرد.

زیرا همیشه تابستان نیست که انسان بتواند در بیابانها روی درختها بخوابد و در اسکاتلند واقع در شمال انگلستان زمستان، هوا خیلی سرد می‌شود.

کنت دوگیش چون بدون انقطاع و لکنت صحبت می‌کرد و جزئیات زندگی چارلز دوم را بیان می‌نمود خانم دو سواسون گفت:

کنت، تصدیق کنید که شما قدری کلام خود را زینت می‌دهید و چیزهایی می‌گویید که جزو لطایف سخن است نه حاق حوادث!

گیش گفت: خانم من به شما اطمینان می‌دهم که یک کلمه از خود بر این سرگذشت نیفزوده و یک کلمه نکاسته‌ام.

خانم مزبور مانند کسی که نمی‌تواند حرفی را بپذیرد گفت: آیا واقعاً این مصائب[1] بر او وارد آمده است.

کنت دوگیش گفت: خانم من مانند یک طوطی هستم و آنچه از انگلیسها شنیده‌ام بدون کلمه‌ای کاهش یا افزایش به عرض رسانیدم.

خانم سواسون ابراز حیرت کرد.

کنت دوگیش گفت: خانم باید این حقیقت تلخ را اعتراف کنم که نیروی بیان من خوب نیست و نمی‌توانم چیزی از خود بر زبان بیاورم.

اگر من مردی فکور و دارای بیانی دلپذیر بودم شاید می‌شد فکر کرد که این سرگذشت را ساخته‌ام ولی بطوری که گفته شد اندیشهٔ من محدود، و بیانم الکن و اطلاعات ادبی من ناقص است.

به همین جهت هرچه را می‌شنوم به عین می‌گویم یعنی به خاطر می‌سپارم.

خانم سواسون گفت: اگر این بدبختیها بر چارلز دوم وارد می‌آمد وی تاکنون

۱ـ مصائب اول از ریشهٔ صعوبت بود و مصائب دوم از ریشهٔ مصیبت و به همین جهت یکی با عین و دیگر با همزه نوشته شده است. (م)

مرده بود.

لوئی چهاردهم این زمان در سخن شرکت کرد و خطاب به خانم مشارالیها گفت: خانم چرا جای دور می‌روید و از اوضاع خودمان صحبت نمی‌نمایید؟

خانم سواسون گفت: چطور؟

لوئی چهاردهم گفت:

از آقای کاردینال بپرسید که وضع زندگی من در کودکی چگونه بود و ما در فرانسه چه اشکالات داشتیم و اگر من در آن موقع برای رفع مشکلات، و شاید تحصیل شام شب شمشیر به دست نگرفتم و یا به میدان مصاف نرفتم از این جهت بود که کوچک بشمار می‌آمدم و همه مرا کودکی خردسال می‌دیدند.

کاردینال که تا آن موقع حرف نزده بود به سخن درآمده و گفت: اعلیحضرتا خداوند را شکر می‌کنم که شام شب اعلیحضرت پیوسته پخته و آماده بوده است.

لوئی چهاردهم سر را متوجه کاردینال کرد.

مازارن گفت: نه‌فقط شام شب اعلیحضرت پیوسته آماده بوده بلکه شام شب خدمتگزاران اعلیحضرت نیز همواره مهیا می‌شده است.

دوک دانژو که به‌مناسبت جوانی کم‌تجربه‌تر از برادر بود بدون اینکه متوجه باشد حرف او چه اثر می‌کند یا عمدی، برای تکذیب اظهارات مازارن گفت:

ولی من خوب به خاطر دارم که یک شب در ملون شام نداشتیم.

مازارن مثل اینکه چیزی عجیب می‌شنود پرسید: چگونه شام نداشتید؟

دوک دانژو گفت: نه اعلیحضرت شام داشتند و نه علیاحضرت مادرمان و نه من.

مازارن بیشتر خود را متحیر نشان داد.

دوک دانژو گفت: در آن شب بالاخره از اطراف یک نان به دست آوردند و برای اعلیحضرت آوردند و اعلیحضرت قدری از نان را تناول فرمودند و بقیه را به من بذل نمودند.

من هم قدری از نان را خوردم و بقیه را به خدمه دادم زیرا آنها نیز گرسنه بودند.

مازارن این حرف را چون یک شوخی فرض کرد و تبسم نمود.

حاضران که دیدند مازارن تبسم کرد متوجه شدند که وی تعمد دارد یک موضوع جدی به صورت شوخی تلقی شود لذا خندیدند و لوئی چهاردهم نیز تبسم کرد.

آن دوطریش برای کمک به مازارن و جبران گفتهٔ دوک دانژو گفت:

من منکر نیستم که گاهی مشکلاتی پیش آمده و پایه‌های اریکهٔ سلطنت و هکذا دیهیم پادشاهی در فرانسه متزلزل شده ولی هیچ وقت این تزلزل مانند انگلستان نگردید چون در انگلستان دیهیم از فرق چارلز اول بر زمین افتاد.

اینکه می‌گویم گاهی مشکلاتی پیش آمده برای این است که در ادوار سلطنت فرانسه، مانند ادوار حیات کره ارض، گاهی زلزله‌هایی به وجود می‌آید اما هر مرتبه که زلزله‌ای بروز کرده یک پیروزی بموقع، پایه‌های تخت سلطنت فرانسه را مستحکم و اساس تخت و تاج را تقویت نموده است.

مازارن گفت: علیاحضرتا این را هم بیفزایید که علاوه بر تقویت تخت و تاج بر اثر آن پیروزیها، اراضی و ایالات نوین، نصیب فرانسه گردید.

لوئی چهاردهم که بدواً قدری سرخ شده بود قیافهٔ خود را طبق اقتضای مجلس اصلاح کرد و کنت دوگیش که دریافت ادامه صحبت او بیمورد است سکوت نمود.

مازارن نظری عمیق با آن دوطریش مبادله کرد.

آنهایی که در مجلس بودند و این نظر را دیدند فهمیدند که صدراعظم فرانسه از آن دوطریش تشکر می‌کند که بموقع و به طرزی مؤثر به کمک او آمد.

چون گفتهٔ دوک دانژو با اینکه به صورت شوخی تلقی گردید مجلس را قرین برودت کرد.

زیرا هیچ‌یک از آنها که در مجلس بودند و قدری از عمرشان می‌گذشت، دورهٔ کودکی لوئی چهاردهم را فراموش نکرده بودند.

آنان می‌دانستند در آن دوره خیلی به لوئی چهاردهم و اطرافیان وی سخت گذشت بطوری که آنها واجبات زندگی را هم به عسرت به دست می‌آوردند تا چه رسد به چیزهای دیگر.

پس از قدری سکوت دوک دانژو گفت:

چارلز دوم پسرعموی ما یک جوان زیبا نیست ولی تصدیق کنید که شجاع است.

همه به مازارن نظر دوختند که بدانند او چه جواب می‌دهد و چون وی سکوت کرده بود سایرین هم سکوت کردند.

دوک دانژو گفت: چارلز دوم در میدان جنگ چون شیر پیکار می‌نماید و من

بعید نمی‌دانم که روزی یک پیروزی مانند پیروزی جنگ «روک‌روی» نصیب او شود.

شوالیه دو لورن گفت: ولی این مرد شجاع سرباز ندارد.

دوک دانژو گفت: حکمران هلند می‌تواند به او سرباز بدهد و هرگاه من پادشاه فرانسه بودم نیز به او سرباز می‌دادم.

لوئی چهاردهم برای دومین مرتبه ارغوانی گردید.

مازارن مانند اینکه حرف دوک دانژو را نشنیده همهٔ توجه را به سوی بازی خود معطوف کرد.

کنت دو گیش گفت: آنطور که من از انگلیسیها شنیدم در این موقع سرنوشت چارلز دوم به نهایت رسیده است.

دوک دانژو پرسید: چطور؟

گیش گفت: انگلیسها می‌گفتند که او در انگلستان است و در آنجا ناگزیر با مونک پیکار می‌کند.

دوک دانژو گفت: راست است.

گیش گفت: از دو حال خارج نیست. یا فاتح می‌شود یا مغلوب. اگر فاتح گردد پادشاه انگلستان خواهد شد و هرگاه شکست بخورد او را به زندان خواهند انداخت و شاید مانند پدرش گرفتار سیاستگاه شود.

مازارن ابروان را درهم کشید.

لوئی چهاردهم گفت: آیا راست است که چارلز دوم از هلند خارج شده و به‌طرف انگلستان رفته است؟

گیش گفت: بلی اعلیحضرتا، در این موضوع کوچکترین تردید وجود ندارد زیرا نه‌فقط انگلیسها می‌گویند که او به طرف انگلستان رفت بلکه پدرم نامه‌ای از بندر دوور واقع در انگلستان دریافت کرده که نشان می‌دهد چارلز دوم را در آنجا دیده‌اند.

لوئی چهاردهم گفت: پس تردیدی وجود ندارد که وی در آنجاست؟

گیش گفت: بلی اعلیحضرتا و عده‌ای کثیر از سکنهٔ بندر مزبور و ملاحان و ماهیگیران او را دیده‌اند.

دوک دانژو خطاب به برادر خود گفت: اعلیحضرتا چون این مرد در انگلستان است لابد اعلیحضرت راجع به او اطلاعات کافی دارید؟

برای سومین مرتبه، در آن جلسه، لوئی چهاردهم سرخ شد و با لحنی که مازارن، حتی آن دوطریش را تکان داد گفت: خوب است در این خصوص از آقای کاردینال سؤال کنید زیرا اخباری که به ایشان می‌رسد جامعتر از خبرهایی است که من دریافت می‌کنم.

آن دوطریش متوجه شد آنچه لوئی چهاردهم گفت چون یک توبیخ نسبت به مازارن بود.

وی می‌خواست بگوید که مازارن وضعی به وجود آورده که خود وی از اخبار مطلع می‌شود ولی پادشاه فرانسه مطلع نمی‌گردد.

این بود که برای دومین مرتبه به کمک مازارن شتافت و خطاب به دوک دانژو گفت:

آیا متوجه هستید که اعلیحضرت چه می‌فرمایند؟ دوک گفت: نه. آن دوطریش گفت: منظور اعلیحضرت این است که مطالب رسمی و دولتی نباید در خارج از جلسهٔ شورای دولتی مطرح گردد.

دوک دانژو فهمید که آن دوطریش به طرفداری از مازارن این حرف را زد اما سکوت نمود و مقابل پادشاه فرانسه و آن دوطریش سر فرود آورد.

مازارن درحالی که ابزار بازی را می‌نگریست دید در گوشه‌ای از اتاق یک جرگه تشکیل شد.

در این جرگه دوک دورلئان و شوالیه دو لورن و گیش شرکت داشتند.

با اینکه مازارن نمی‌دانست که صحبتهای آن جرگه چیست حدس زد آنچه در آنجا گفته می‌شود به نفع او نخواهد بود.

لذا با نگاهی معنی‌دار به آن دوطریش فهمانید که باید کاری کرد که جرگهٔ مزبور برهم بخورد.

اما قبل از اینکه از طرف آن دوطریش یا خود مازارن اقدامی برای بهم زدن جرگهٔ مزبور شود برنوئن آمد و آهسته در بیخ گوش ارباب گفت:

عالیجناب، از طرف چارلز دوم پادشاه انگلستان نماینده‌ای وارد شده و می‌گوید میل دارد که شما را ملاقات نماید.

لوئی چهاردهم این پیام را شنید و چون نزدیک مازارن بود برای اینکه مانع از

مذاکرهٔ او با نمایندهٔ چارلز دوم نشود از جا برخاست.

وقتی که لوئی چهاردهم قیام کرد مادرش و زوجهٔ او نیز برخاستند و در پشت میزهای دیگر، سایرین بپا خاستند.

بدواً همه تصور کردند که لوئی چهاردهم قصد خروج از اتاق را دارد اما او نمی‌خواست خارج شود.

بلکه بعد از برخاستن در یک طرف اتاق با مادر و زوجه‌اش شروع به صحبت نمود.

سایرین که دیدند لوئی چهاردهم از اتاق خارج نشد، توقف نمودند زیرا رسوم تشریفات اجازه نمی‌داد خارج شوند مگر اینکه پادشاه فرانسه آنها را مرخص کند.

لوئی چهاردهم که دید مازارن می‌خواهد با او صحبت نماید به او نزدیک گردید.

مازارن گفت: اعلیحضرتا من امشب برای مدت چند دقیقه می‌خواهم دربارهٔ موضوعی مهم با شما صحبت کنم.

لوئی چهاردهم گفت: موضوع مزبور مربوط به چیست؟

مازارن گفت: خواهش می‌کنم بتدریج کسانی را که در این اتاق هستند مرخص فرمایید که مجال برای صحبت ما باشد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا ملکه‌ها هم نباید حضور داشته باشند؟ مازارن گفت: بلی بهتر آن است که علیاحضرتین اظهارات ما را نشنوند و دوک دانژو را هم مرخص بفرمایید.

لیکن عجله نکنید و بگذارید من بروم و ببینم این کیست که از من درخواست ملاقات می‌کند.

مازارن بعد از این حرف گیش را صدا زد و گفت: آقای کنت اقبال شما در بازی خوب است و خواهش می‌کنم مدت کوتاهی به جای من بازی کنید. گیش سر اطاعت فرود آورد.

برنوئن یک ربدوشامبر ابریشمین بر مازارن پوشانید و صدراعظم فرانسه با کمک او از روی بستر برخاست و به اتاق مجاور که پشت تختخواب بود رفت.

در اتاق مجاور، کنت دولافر ایستاده مشغول تماشای یک تابلوی نقاشی کار رفائیل بود.

تابلوی مزبور را روی پایگاهی مخصوص نهاده اطراف تابلو را به‌وسیله تزیینات جواهرسازی زیبا کرده بودند.

مازارن برحسب عادت، آهسته خود را به کنت دولافر رسانید تا اینکه از قیافهٔ او بداند باکه، سر و کار دارد.

از این روش، صدراعظم فرانسه، استفاده‌های زیاد جهت شناسایی روحیهٔ اشخاص کرده بود و فکر می‌نمود که این مرتبه هم خواهد توانست با دیدار ناگهانی آتوس، به روحیات او پی ببرد.

اما وقتی قیافهٔ او را دید در سیمای مؤثر کنت دولافر هیچ اثر ندید.

در پاره‌ای از موارد وقتی مازارن نمی‌توانست دیگران را بشناسد آنان را در مقابل خود خاضع مشاهده می‌کرد.

و نام و عنوان صدراعظم فرانسه کفایت می‌نمود که دیگران را وادار به تواضع کند.

ولی این بار مردی را دید که نه متکبر بود و نه دارای خضوع و خشوع.

آتوس لباسی سیاه دارای طراز نقره‌رنگ در بر کرده و سه نشان سن‌اسپری - زانوبند - توازون‌دور را بر خود آویخته بود.

این سه نشان در یک نفر جمع نمی‌شد مگر اینکه وی یک پادشاه باشد یا یک هنرپیشهٔ تئاتر که روی صحنهٔ تماشاخانه نقش یک پادشاه را بازی کند.

چون مازارن نتوانست به روحیهٔ آتوس پی ببرد و نه او را بشناسد برنوئن پیشخدمت و برین منشی خود را جواب گفت که با آتوس تنها باشد و پرسید: آیا شما درخواست کرده بودید که مرا ملاقات نمایید؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب، من از طرف اعلیحضرت پادشاه انگلستان درخواست ملاقات شما راکرده بودم.

مازارن نظری به آتوس انداخت و گفت: آقا شما زبان فرانسوی را خوب صحبت می‌کنید.

آتوس سر فرود آورد.

مازارن گفت:

من تصور نمی‌کردم که یک انگلیسی‌زبان فرانسوی را اینطور تکلم کند.

درحالی که مازارن این سؤال را می‌کرد سه نشان برجستهٔ آتوس را می‌نگریست. برای او دشوار بود بپذیرد که یک نفر دارای آن سه نشان باشد.

بالاخص نشان توازون‌دور در نظر مازارن خیلی احترام داشت چون می‌دانست جز شاهزادگان بلافصل و سلاطین، کسی دارای این نشان نیست.

آتوس گفت: عالیجناب من انگلیسی نیستم بلکه فرانسوی می‌باشم.

مازارن گفت: آه... آه... شما یک فرانسوی هستید؟

آتوس گفت: بلی این افتخار را دارم.

مازارن گفت:

چون اعلیحضرت پادشاه انگلستان یک فرانسوی را برای سفارت انتخاب کرده و به این کشور فرستاده‌اند، باید این موضوع را به فال نیک گرفت.

آتوس برای دومین مرتبه سر فرود آورد اما خیلی سر را خم نکرد.

این موضوع بر صدراعظم فرانسه که انتظار داشت آتوس مقابل او سر را تا نزدیک خاک فرود آورد قدری گران آمد ولی ندیده گرفت.

آنگاه مازارن پرسید: اسم شریف چیست؟

آتوس گفت: نام من کنت دولافر می‌باشد.

مازارن قدری در حافظهٔ خود جستجو کرد که شاید این اسم را به یاد بیاورد.

آتوس از روی قیافهٔ او فهمید که در ذهن تفحص می‌نماید.

تا اینکه صدراعظم فرانسه گفت: آقا متأسفانه من این اسم را نمی‌شناسم.

این جواب با لحنی سرد ادا شد و بدان می‌مانست که صدراعظم فرانسه بگوید چون شما مردی کوچک هستید من شما را نشناختم.

آتوس مفهوم این جواب را فهمید و سکوت کرد.

مازارن گفت: آیا با من کاری داشتید؟

آتوس گفت: من از جانب اعلیحضرت پادشاه انگلستان آمده‌ام تا اینکه به اعلیحضرت پادشاه فرانسه اطلاع بدهم که...

سخن آتوس که به اینجا رسید مازارن اخمها را درهم نمود زیرا پیش‌بینی کرد که چارلز دوم خواهان کمک است.

ولی آتوس با اینکه تغییر قیافهٔ صدراعظم فرانسه را دید بدون وقفه گفت:

تا اینکه به اعلیحضرت پادشاه فرانسه اطلاع بدهم که چارلز دوم پادشاه انگلستان عاقبت بر تخت سلطنت اجداد خود جلوس نمودند و تاج پادشاهی انگلستان را بر سر گذاشتند و امروز فرمانروای کشور خویش هستند و ملت انگلستان بسی خرسند است که بالاخره پادشاهی دادگستر زمام امور او را برعهده گرفته، امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرده است.

جملاتی که آتوس بر زبان می‌آورد با لحن رسمی ایراد می‌شد و مازارن در زندگی سیاسی و درباری باتجربه‌تر از آن بود که متوجه جنبهٔ خاص آن لحن نشود.

صدراعظم فرانسه که به جزئیات رسوم و آداب وقوف داشت می‌دانست سفیری که چارلز دوم فرستاده نسبت به او نظری خوب ندارد و اگر داشت با آن بیان رسمی و خشک مأموریت خویش را به اطلاع وی نمی‌رسانید.

مازارن پرسید: آقا شما لابد اسنادی دارید که معرف هویت و مأموریت شما می‌باشد. آیا چنین نیست؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب.

مازارن پرسید: آیا ممکن است آن اسناد را به من نشان بدهید؟

آتوس دست در جیب بغل کرد و از آنجا یک کیسه مخمل زردوزی بیرون آورد و نامه‌ای از کیسه خارج نمود و مازارن دست دراز نمود که نامه را بگیرد.

آتوس گفت: عالیجناب معذرت می‌خواهم. نامهٔ من به عنوان اعلیحضرت پادشاه فرانسه است و باید به دست معظم‌له برسد.

مازارن گفت: آقا شما که یک فرانسوی هستید می‌دانید که در فرانسه همهٔ امور سیاسی به وسیلهٔ صدراعظم انجام می‌گیرد. در این صورت نامهٔ شما هم باید به من برسد.

آتوس گفت: عالیجناب مدتی است که من دیگر با زندگی دربار فرانسه تماس ندارم و از رسوم آن بدون اطلاع هستم. از این گذشته من یک فرانسوی عادی نمی‌باشم بلکه سفیر اعلیحضرت پادشاه انگلستان محسوب می‌شوم.

مازارن قدری آتوس را نگریست و گفت: آیا نامهٔ خود را به من تسلیم نمی‌کنید؟

آتوس گفت: عرض کردم چون نامه به عنوان اعلیحضرت پادشاه فرانسه است باید به معظم‌له تقدیم شود.

مازارن گفت: در این صورت شما نه پادشاه فرانسه را خواهید دید و نه با صدر

اعظم فرانسه مذاکره خواهید کرد.

مازارن این حرف را زد و از جا برخاست.

آتوس با خونسردی نامهٔ پادشاه انگلستان را در کیسهٔ مخمل و کیسه را در جیب بغل نهاد و از جا بلند شد و به طرف در روانه گردید.

خونسردی آتوس خیلی در مازارن اثر کرد و گفت:

واقعاً شما یک دیپلمات عجیب هستید و روش شما دورهٔ کرومول را به خاطر من می‌آورد. زیرا در آن دوره کرومول کسانی را به سفارت نزد ما می‌فرستاد که تا چند روز قبل از آن در بنادر انگلستان کار می‌کردند یا اینکه کشیش بودند.

این اشخاص به نام سفیر و وزیر مختار و کاردار نزد ما روانه می‌شدند و حال که شما را می‌بینم احساس می‌نمایم برای اینکه کارداری مانند کارداران کرومول باشید کافی است که یک شب کلاه روی سر بگذارید و یک کتاب انجیل به کمر بیاویزید (اشاره به دیپلماتهایی که کشیش بودند).

آتوس با خشونت گفت:

آقا من مثل شما در اتاق تحریر و کار باکارداران کرومول ملاقات نکردم بلکه در میدان جنگ، شمشیر در دست، کارداران او را دیدم.

لذا نمی‌دانم وی چگونه کسانی را نزد صدراعظم‌های فرانسه و سایر صدور می‌فرستاد.

و اما درخصوص نامهٔ اعلیحضرت چارلز دوم پادشاه انگلستان، آنچه من می‌دانم این است که وقتی اعلیحضرت ایشان نامه‌ای به پادشاه فرانسه می‌نویسند و روی نامه نوشته می‌شود «اعلیحضرت پادشاه فرانسه» مفهوم آن چنین است که نامه، باید به پادشاه فرانسه تقدیم شود، نه به دیگری.

من در این موضوع هیچ چیزی نمی‌بینم که برخلاف نزاکت و اصول دیپلماسی باشد و حیرت می‌کنم چرا شما این موضوع را برخلاف دیپلماسی می‌دانید.

یک‌مرتبه مازارن ندایی از حیرت برآورد و سر و صورت لاغر را بلند کرد و گفت: حال به خاطر آوردم که شما که هستید... حال فهمیدم که با که صحبت می‌کنم... بر ابلیس رجیم لعنت که من زودتر شما را نشناختم.

آتوس گفت:

عالیجناب من حیرت می‌کردم که با آن حافظهٔ نیرومند که شما دارید چگونه تاکنون مرا نشناختید.

مازارن گفت: شما همان هستید که بودید و مثل گذشته لجاجت شما از بین نرفته است.

اسم شما به نظرم نام یک جزیره بود... و شما را به نام ماکسوس می‌خواندند... نه... نه... اسم شما نام یک رود موسوم به پوتاموس بود... آه باز اشتباه می‌کنم و شما را به نام یک کوه، آتوس می‌خواندند و من از دیدار شما خوشوقتم.

آیا به یاد دارید که چگونه به اتفاق دوستان خود از من فدیه گرفتید؟... آتوس این سخنان را می‌شنید و تبسم می‌کرد.

مازارن گفت: هنوز شما نهضت فلاخن را فراموش نکرده‌اید و مثل گذشته اهل این نهضت هستید و با اینکه مدتی از این دوره می‌گذرد و همه آن را فراموش کرده‌اند روحیات شما همان روحیات نهضت فلاخن است.

درصورتی که اگر کسی از آن نهضت شکایت کند یعنی حق شکایت داشته باشد من هستم نه شما.

آتوس گفت: چطور عالیجناب؟

مازارن گفت: برای اینکه شما با نشان سن‌اسپری از آن نهضت خارج شدید درصورتی که من غیر از زیان و از دست دادن سلامتی بدن، نتیجه‌ای ندیدم.

آتوس گفت: عالیجناب اجازه بدهید که درخصوص این موضوع چیزی نگویم زیرا مربوط به مأموریت من نیست و من فقط مأمورم که نامه‌ای را به اعلیحضرت پادشاه فرانسه برسانم. آیا حاضر هستید که وسیلهٔ انجام این مأموریت را تسهیل فرمایید؟

مازارن که خوشوقت شده بود آتوس را شناخته گفت: آقای آتوس من از یک چیز خیلی حیرت می‌کنم و آن اینکه چگونه شخصی چون شما که اهل نهضت فلاخن بودید حاضر شدید که مأموریتی را نزد مازارن قبول نمایید.

با اینکه سرفه‌ای شدید عارض مازارن گردید صدراعظم فرانسه از این موضوع تفریح می‌کرد و می‌خندید و آتوس گفت:

عالیجناب من نزد شما نیامدم بلکه مأموریتی را نزد پادشاه فرانسه پذیرفتم و دوباره می‌گویم که آیا حاضر هستید که وسیلهٔ انجام مأموریت مرا تسهیل فرمایید؟

مازارن بعد از اینکه آتوس را شناخت اخلاقش تغییر کرد.

تا آن موقع از خشونت آتوس خشمگین بود. لیکن بعد تفریح می‌کرد و شوخی‌کنان می‌گفت:

من حاضرم که مأموریت شما را تسهیل کنم ولی این کاری که شما برای خود پیدا کرده، متقبل آن شده‌اید...

آتوس حرف او را قطع نمود و گفت: من کاری برای خود پیدا نکرده‌ام بلکه دیگران این کار را به من رجوع نمودند.

چون من کسی نیستم که دنبال کارها بدوم. مازارن گفت: بسیارخوب، فرض می‌کنیم چنین باشد ولی این کار را که دیگران به شما تحمیل کرده‌اند آخر باید قدری از زیر دست من بگذرد.

آتوس گفت: عالیجناب کار من فقط عبارت از تسلیم یک نامه است و بس و این نامه باید مستقیم به دست اعلیحضرت پادشاه فرانسه واصل گردد.

مازارن گفت: در این نامه لابد یک راز وجود دارد.

آتوس گفت: نمی‌دانم و اعلیحضرت پادشاه فرانسه بعد از خواندن نامه بدان واقف خواهند شد.

مازارن گفت: آقای آتوس شما بد می‌کنید که این‌طور نسبت به من که مردی سالخورده هستم سماجت می‌نمایید، زیرا من بهتر از شما یا بقدر شما می‌دانم رازی که در جوف نامهٔ شما می‌باشد چیست؟

اگر قبول ندارید بیایید هم‌اکنون حضور پادشاه فرانسه برویم تا اینکه در حضور او ثابت شود که من از این راز اطلاع دارم.

فقط شما در این بین لجاجت به خرج دادید که نخواستید نامه را به من بدهید. بفرمایید برویم و نزد اعلیحضرت شرفیاب شویم.

آتوس به راه افتاد تا با مازارن از در خارج گردد.

مازارن قبل از خروج از اتاق گفت: یک سؤال دیگر از شما دارم.

آتوس گفت: خواهش می‌کنم بپرسید.

مازارن پرسید: من می‌دانستم که شما دارندهٔ نشان سن‌اسپری شده‌اید و نیز اطلاع یافتم که نشان زانوبند به شما داده‌اند ولی نمی‌دانستم که نشان توازون‌دور هم عاید شما

شده است.

آیا ممکن است بگویید این نشان را از که دریافت کردید؟

آتوس گفت: من این نشان را از اعلیحضرت چارلز دوم دریافت کردم.

مازارن گفت: آخر این یک نشان اسپانیایی است.

آتوس گفت: به‌مناسبت عروسی دو خانواده سلطنتی اسپانیا و فرانسه، خانواده سلطنتی اسپانیا دو نشان توازون‌دور برای اعلیحضرت چارلز دوم فرستاده بود.

یکی از این دو نشان را خود اعلیحضرت معظم‌له حمل می‌کند و نشان دوم را به من اعطا فرمودند.

مازارن گفت: این نشان دارای فرمانی مخصوص است و آیا قبلاً اسم شما در آن فرمان نوشته شده بود؟

آتوس گفت: وقتی دو نشان را از اسپانیا فرستادند، فرمان یکی از آن دو را سفید گذاشتند که اعلیحضرت پادشاه انگلستان به هرکس که میل دارند اعطا کنند و نام او را در فرمان مرقوم دارند.

اعلیحضرت معظم‌له نیز اسم مرا در فرمان دوم که سفید بود مرقوم نمودند و نشان را به من اعطا کردند.

آتوس و مازارن بعد خود را آمادهٔ خروج از اتاق مزبور و ورود به اتاقی کردند که لوئی چهاردهم در آنجا بود.

یک‌مرتبه خبر دادند که شاهزاده «کنده» آمده است.

شاهزاده کنده نه‌فقط به‌مناسبت اینکه شاهزادهٔ بلافصل بود بلکه برای پیروزیهای جنگ «روک‌روی» و «لنس» و «نوردلینگن» وغیره خیلی در دربار فرانسه احترام داشت.

شاهزادهٔ مزبور با اصیل‌زادگان خود وارد شد و مقابل لوئی چهاردهم سر فرود آورد.

آتوس وقتی نظر به اصیل‌زادگان کنده انداخت دل در برش طپید چون رول را در بین آنها دید.

رول به طرف کنت دوگیش رفت و با وی دست داد.

اما کاردینال نه به شاهزاده کنده توجه داشت و نه به اصیل‌زادگان او، بلکه فقط پولهای روی میز را می‌نگریست و وقتی دید که مقابل گیش مقداری زیاد سکه‌های زر

انبوه شده با شعف بانگ برآورد: آیا این‌همه پول از آن من است؟

گیش گفت: بلی عالیجناب، از لحظه‌ای که من جای شما را اشغال کردم تاکنون، پنجاه‌هزار اکو برده‌ام.

حال بگویید آیا به بازی ادامه بدهم یا جای خود را به عالیجناب تفویض نمایم؟

مازارن گفت: جای خود را به من بدهید زیرا من می‌ترسم که شما هرچه برده‌اید ببازید درصورتی که من احتیاط را از دست نخواهم داد.

شاهزاده کنده گفت: عالیجناب، شب شما بخیر.

مازارن با لحنی که نمی‌خواست گرم باشد گفت: شاهزادهٔ عزیز من از دیدار شما بسیار خوشوقت هستم. چطور شد که به یاد بیماری سالخورده چون من افتادید؟ و دوست خود را فراموش نکردید؟

کنت دولافر وقتی شنید که کاردینال دو مازارن شخصی مانند شاهزاده کنده را دوست خود می‌خواند از فرط حیرت چشمهایش گشاد شد.

چون وی نمی‌توانست بپذیرد که این دو نفر دوست باشند. مازارن به کنه ضمیر آتوس پی برد، تبسمی به او کرد و آنگاه خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا اجازه می‌خواهم که آقای کنت دولافر سفیر پادشاه انگلستان را به شما معرفی کنم.

بعد از این معرفی مازارن خطاب به گروهی که در اتاق بودند گفت: آقایان.در اینجا یک موضوع دولتی مطرح می‌شود. اتاق را خلوت کنید.

همهٔ اصیل‌زادگان و در رأس آنها شاهزاده کنده از اتاق خارج شدند و رول نیز با آنها بیرون رفت.

دوک دانژو برادر لوئی چهاردهم و ملکه آن دوطریش مردد بودند که آیا بیرون بروند یا نه؟

مازارن برای رفع تردید آنها گفت: خواهشمندم توقف فرمایید زیرا این موضوع دولتی موضوع خانوادگی نیز هست.

آن دو نفر بعد از شنیدن این حرف توقف کردند و آنگاه مازارن خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرت پادشاه انگلستان آقای کنت دولافر را فرستاده‌اند تا درخصوص

یک وصلت بین دو خانوادهٔ سلطنتی انگلستان و فرانسه مذاکره نمایند و ایشان مأمور هستند که دربارهٔ ازدواج شاهزاده‌خانم هانریت خواهر پادشاه انگلستان نوهٔ هانری چهارم با برادر اعلیحضرت پادشاه فرانسه گفتگو کنند.

آتوس بعد از شنیدن این حرف طوری قرین شگفت گردید که بدون حرکت لحظه‌ای مازارن و لحظه‌ای لوئی چهاردهم را می‌نگریست.

وی نمی‌توانست بفهمد چگونه مازارن بدین موضوع پی برده درصورتی که چارلز دوم جز با او راجع بدین مسئله باکسی صحبت نکرد.

نامه‌ای هم که باید به پادشاه فرانسه برسد لحظه‌ای از آتوس دور نشده بود که وی تصور کند مازارن مفاد آن را دریافته است.

ولی چون آتوس مردی خونسرد و برخوردار از متانت بود نامهٔ خویش را به پادشاه فرانسه تقدیم کرد و لوئی چهاردهم مهر از سر نامه برداشت و به قرائت مشغول گردید.

درحالی که لوئی چهاردهم نامه را می‌خواند مازارن از فرصت استفاده کرد و پولهایی راکه کنت دوگیش برای او برده بود در یک صندوقچه ریخت.

۱۷۷

شرح ماجرا

لوئی چهاردهم بعد از اینکه نامه را خواند خطاب به آتوس گفت:

آقا، ما با خوشوقتی خبر تجدید سلطنت برادر عزیز خودمان را شنیدیم ولی از چگونگی واقعه اطلاع نداریم و نمی‌دانیم وی چگونه توانست تاج و تخت خود را تصاحب کند.

دیگر اینکه می‌بینم شما یک فرانسوی هستید و مقام سفارت و هکذا نشانهای شما گواهی می‌دهد مردی لایق بشمار می‌آید و آیا ممکن است که درخصوص بازگشت برادر ما بر اریکهٔ سلطنت توضیحاتی به ما بدهید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا باکمال افتخار این توضیحات را به عرض می‌رسانم.

مازارن خطاب به آن دوطریش گفت: علیاحضرتا بی‌فایده نیست به شما بگویم که آقا (اشاره به آتوس) یکی از خدمتگزاران قدیم شما بودند.

آن دوطریش بانویی فراموشکار بود زیرا بزرگان بخصوص اگر زن باشند زود حوادث را فراموش می‌نمایند.

لذا نظری به مازارن انداخت که بداند وی چه می‌خواهد بگوید.

تبسم مازارن که نشانی از حیلهٔ وی بشمار می‌آمد به آن دوطریش هویدا کرد که او قصد شوخی دارد.

ولی مازارن برای اینکه خاطر آن دوطریش را آسوده نماید اظهار کرد:

آقای کنت دولافر، در گذشته یکی از تفنگداران سپاه ره‌وی بودند و در دوره سلطنت اعلیحضرت مرحوم در خدمت شما می‌زیستند و انگلستان را خوب می‌شناسند و چند مرتبه به آن کشور مسافرت کرده مأموریتهای بزرگ را به انجام رسانیده‌اند.

شنیدن «تفنگداران سپاه تره‌وی» و دوره سلطنت اعلیحضرت مرحوم و انگلستان، مانند رایحه عطری بود که به مشام آن دوطریش برسد و یادگارهای دورهٔ جوانی او را تجدید نماید.

او پیوسته انگلستان را به‌مناسبت اینکه روزی مسکن نزدیکانش بوده دوست می‌داشت. تفنگداران سپاه تره‌وی همواره خاطرات دوره جوانی را به یاد او می‌آورد و متذکرش می‌کرد چگونه به وسیله تفنگداران مزبور توانست که آبرو و هم دیهیم سلطنتی خود را حفظ کند.

حتی بعد از دورهٔ جوانی باز خاطرهٔ تفنگداران سپاه تره‌وی برای آن دوطریش لذت داشت.

چون فراموش نمی‌کرد که وقتی لوئی چهاردهم در طفولیت می‌زیست یکی از آن تفنگدارها، شبی او را از خطر رهانید و وی و فرزندش را به خارج پاریس منتقل کرد.

گفتهٔ مازارن به‌مناسبت اینکه به‌وجودآورندهٔ یادگارهای گذشته یا احیاکنندهٔ آن خاطرات بود تا چند لحظه مجلس را ساکت کرد.

حتی لوئی چهاردهم به فکر دورهٔ طفولیت خود افتاد و بعد وی، زودتر از سایرین، به خود آمد و خطاب به آتوس گفت: آقا صحبت کنید.

مازارن برای تأیید گفتهٔ لوئی چهاردهم افزود: بلی صحبت کنید و بگویید چگونه اعلیحضرت چارلز دوم به سلطنت رسیدند.

آتوس این گفته را نشنیده گرفت و گویی مازارن را هیچ نمی‌دید.

درعوض خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا بازگشت اعلیحضرت چارلز دوم به تخت سلطنت نوعی از اعجاز است.

مردم خواستند که او را بازگردانند ولی نتوانستند اما شانس وسیلهٔ تجدید سلطنت آن اعلیحضرت را فراهم آورد.

مازارن روی بستر خود سرفه نمود چون فهمید اشاره‌ای که آتوس به مردم می‌کند مربوط به اوست.

آتوس ادامه داد و گفت:

اعلیحضرتا، پادشاه انگلستان بطوری که شاید خاطر مبارک شما مستحضر است قبلاً در کشور لاهه می‌زیستند و یک‌مرتبه از آن کشور خارج شدند و راه انگلستان را در پیش گرفتند ولی این بار معظم‌له مردی فراری نبودند که به کشور مزبور برگردند بلکه در میان احترام و تجلیل عمومی قدم به کشور نهادند و در آغوش ملت وفادار خویش جا گرفتند.

مازارن گفت:

راست می‌گویید و این واقعه اعجاز است زیرا اگر اخباری که به ما می‌رسد درست باشد ایشان را با گلوله‌های تفنگ از آن کشور بیرون کرده بودند.

این جمله، در آن مقام، نوعی اهانت بود. و آتوس جوابی به مازارن نداد و لوئی چهاردهم سکوت کرد.

دوک دانژو برادر لوئی چهاردهم که جوان و کم‌تجربه بود و نمی‌توانست مانند افراد بالغ به مفهوم کلام پی ببرد به مازارن تبسم کرد.

مازارن از این تبسم خوشوقت شد و آن را چون تحسین گفتهٔ خود دانست.

لوئی چهاردهم با متانت اظهار کرد:

آقای کنت دولافر همانطوری که گفتید این واقعه یک اعجاز بود اما شگفتی و چیزهای عجیب در بیشتر مواقع عزم خویش را به دست افراد به موقع اجرا می‌گذارد.

من تصور می‌کنم در این مورد افرادی در امر تجدید سلطنت برادر ما مداخله داشته‌اند و آیا ممکن است شما بگویید این افراد که هستند؟

مازارن گفت:

طبیعی است که ژنرال مونک دخیل در این امر بوده و وی وسایل بازگشت اعلیحضرت چارلز دوم را فراهم کرده است.

لوئی چهاردهم با قدری خشونت جواب داد:

ما از این موضوع آگاه هستیم و می‌دانیم که ژنرال مونک در این امر دخیل بوده ولی می‌خواهیم بدانیم چه شد که وی تغییر عقیده داد.

زیرا ژنرال مونک به شدت مخالف با تجدید سلطنت برادر ما بود.

آتوس سر فرود آورده گفت:

اعلیحضرت کاملاً درست می‌گویند و نکتهٔ حساس موضوع را دریافته‌اند.

ژنرال مونک همانطور که فرمودید خصم اعلیحضرت پادشاه انگلستان بود و میل نداشت که وی به سلطنت برسد و تخت و تاج موروثی خود را تصاحب کند.

یکی از این دو فکر بسیار عجیب و نوظهور بود. فکر دوم عجب و غرابت فکر اول را نداشت ولی می‌توان گفت که از روی فداکاری و صمیمیت به وجود آمد.

و تقارن این دو فکر در مغز این دو نفر و عملی شدن افکار مزبور سبب گردید که ژنرال مونک که خصم خونین چارلز دوم بود دوست صمیمی او شد و موافقت کرد که وی به انگلستان برگردد.

لوئی چهاردهم گفت: توضیحی که من می‌خواهم مربوط به این دو فکر و این دو نفر است.

بگویید که این دو نفر که بودند؟

آتوس جواب داد: اعلیحضرتا آنها دو فرانسوی بشمار می‌آمدند. لوئی چهاردهم گفت: من بسی خوشوقتم که دو نفر از اتباع من وسیلهٔ تجدید سلطنت برادر ما را فراهم کردند.

مازارن گفت: من میل دارم که افکار مزبور را بشنوم زیرا برای من فکر بیش از فرد ارزش دارد.

آتوس نظری به لوئی چهاردهم انداخت که از او بپرسد که آیا افکار را بگوید یا نه؟

لوئی چهاردهم جواب داد: بگویید.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا، فکر دوم که مقرون به صمیمیت بود اما غرابت نداشت این است که بروند و یک‌میلیون مسکوک زر را که در سرداب صومعهٔ نیوکاستل مدفون بود بیرون بیاورند.

این زر به تصور صاحب فکر و خود اعلیحضرت چارلز دوم می‌بایست صرف جلب مساعدت ژنرال مونک شود.

مازارن که نام از یک‌میلیون مسکوک زر شنید با هیجان گفت: آه... آه... این مبلغی قابل ملاحظه بوده است.

آتوس باز سکوت کرد.

مازارن گفت: ولی من اطلاع داشتم که نیوکاستل و اطراف آن از طرف ژنرال مونک اشغال شده است.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا با وقوف بر این امر آن فرانسوی می‌خواست این یک‌میلیون مسکوک زر را از سرداب صومعه بیرون بیاورد؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا و به همین جهت جسارت ورزیده، به عرض می‌رسانم که این فکر، بکلی دور از دلیری نبوده است.

نقشه از این قرار بود که بروند و این یک‌میلیون را بیرون بیاورند و بدان وسیه مساعدت ژنرال مونک را جلب نمایند.

و هرگاه او حاضر به مساعدت نگردید این یک‌میلیون را برای اعلیحضرت چارلز دوم بیاورند.

مازارن گفت: اگر ژنرال مونک حاضر نمی‌شد این پول را بدهد چه می‌کردند؟

آتوس گفت: به همین جهت عرض کردم که این فکر خالی از دلیری نبود زیرا این خطر وجود داشت که وی پول را ضبط کند.

لوئی چهاردهم گفت: من تصور می‌کنم وقتی برادر ما در فرانسه بود از وجود این پول اطلاع نداشت.

مازارن با سوءنیت افزود: اعلیحضرت چارلز دوم خوب از وجود این پول اطلاع داشت اما می‌خواست یک‌میلیون دیگر هم از پادشاه فرانسه بگیرد تا اینکه دومیلیون داشته باشد.

آتوس قدری ابروان را درهم کشید و خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا، وقتی اعلیحضرت چارلز دوم در فرانسه بودند نه‌فقط از وجود این پول اطلاع نداشتند بلکه نمی‌توانستند هزینهٔ سکونت در مهمانخانه و کرایه اسبهای چاپاری را برای مسافرت بپردازند. ولی یک نفر از اتباع اعلیحضرت که از راز یک‌میلیون اطلاع داشت، این موضوع را به اعلیحضرت چارلز دوم گفت و هرگاه وی این راز را به عرض ایشان نمی‌رسانید آن پادشاه شاید امروز هم با تهیدستی می‌زیست.

لوئی چهاردهم گفت: آفرین بر این تبعهٔ رازنگاهدار و امین ما!

مازارن که مانند همهٔ افراد بی‌مایه حاضر نبود که صفات برجستهٔ آزادگان را بشنود زیرا خود بهره‌ای از آن صفات نداشت گفت: حال بگویید فکر دیگر که اظهار می‌کردید عجیب و نوظهور بوده چه صورت و رشته داشت؟

آتوس گفت (و همچنان با لوئی چهاردهم صحبت می‌کرد): شخصی که از اتباع اعلیحضرت پادشاه فرانسه است دریافت که بزرگترین مانع در راه وصول چارلز دوم به تخت سلطنت ژنرال مونک است. و برای اینکه او به تخت سلطنت برسد باید این مانع را مرتفع کرد.

مازارن گفت: آه... آه... اگر چنین است این فرانسوی مردی درخور توبیخ می‌باشد و نباید فکر او را برجسته دانست و برعکس درخور این است که به حکم پارلمان به کیفر برسد و او را در میدان «گرو» اعدام کنند یا اینکه به چرخ رسوایی ببندند و شلاق بزنند.

آتوس با لحنی جدی جواب داد: عالیجناب شما اشتباه می‌کنید و من نگفتم که این فرانسوی قصد قتل ژنرال مونک را داشت.

بلکه گفتم که می‌خواست مانعی را مرتفع نماید.

در زبان فرانسوی تعبیراتی وجود دارد که فقط اصیل‌زادگان فرانسوی خوب آن را درمی‌یابند و این یکی از آنهاست.

دیگر اینکه در موقع جنگ بعضی از اقدامات مجاز است و دور از انصاف و جوانمردی محسوب نمی‌گردد.

خلاصه این مرد فرانسوی تصمیم گرفت که ژنرال مونک را دستگیر نماید و نقشهٔ خود را به موقع اجرا گذاشت و او را دستگیر کرد.

لوئی چهاردهم از این سرگذشت به هیجان درآمد.

برادر جوان او از فرط نشاط مشت بر میز کوبید و گفت: واقعاً حادثه‌ای جالب توجه است.

لوئی چهاردهم گفت: آیا براستی این مرد فرانسوی ژنرال مونک را دستگیر کرد؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا وی تنها بود؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا، یعنی باید عرض کنم که اصیل‌زاده‌ای دیگر به او کمک نکرد و وی به‌تنهایی نقشهٔ خود را تدوین و وارد مرحلهٔ اجرا نمود.

مازارن گفت: من از این وقایع اطلاع نداشتم. اما آیا شما صحت این وقایع را تأیید می‌کنید؟

آتوس گفت: عالیجناب من صحت این وقایع را کاملاً تأیید می‌کنم زیرا خود شاهد حوادث بودم.

مازارن با تعجب پرسید: خود شما شاهد حوادث بودید؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم بدون اراده به آتوس نزدیک شد و از طرف دیگر برادرش به او نزدیک گردید.

هردو تشنهٔ شنیدن جزئیات واقعه بودند و لوئی چهاردهم پرسید:

بعد چه شد... بعد چه شد؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا بعد از اینکه مرد فرانسوی ژنرال مونک را در وسط اردوگاه او دستگیر کرد او را به لاهه نزد اعلیحضرت چارلز دوم برد.

اعلیحضرت چارلز دوم در آن موقع می‌توانست هر تصمیمی که می‌گیرد، درمورد ژنرال مونک به موقع اجرا بگذارد.

ولی وی او را آزاد کرد و مونک به انگلستان برگشت.

این جوانمردی اعلیحضرت طوری در او مؤثر واقع گردید که به محض مراجعت به انگلستان با تجدید سلطنت اعلیحضرت موافقت نمود.

دوک دانژو از شعف و التهاب دستها را بهم زد.

لوئی چهاردهم قدری فکر کرد و گفت: آیا این واقعه با جزئیات آن درست است؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا کاملاً واقعیت دارد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا یکی از اصیل‌زادگان من از راز یک‌میلیون مسکوک زر آگاه بود و آن را حفظ نمود و به هیچ‌کس بروز نداد و خود آن پول را تصاحب نکرد بلکه به صاحبش برگردانید؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: اسم این اصیل‌زاده چیست؟

آتوس جواب داد: اصیل‌زادهٔ مزبور خود فدوی هستم که اینک افتخار شرفیابی دارم.

همه زبان به تمجید گشودند حتی مازارن که تصور نمی‌کرد کسی این اندازه امانت داشته باشد دستها را بلند کرد.

لوئی چهاردهم گفت: آقا من باید برای شما پاداشی را در نظر بگیرم.

آتوس حرکتی کرد تا بگوید که وی احتیاج به پاداش ندارد زیرا وظیفهٔ خود را انجام داده است.

لوئی چهاردهم گفت: آقا من نمی‌خواستم امانت و رازداری شما را مورد پاداش قرار بدهم زیرا می‌دانم که هرگاه بخواهم بدین عنوان پاداش بدهم بدان می‌ماند که شما مورد تحقیر قرار بگیرید.

یک اصیل‌زاده بذاته امین و رازنگاهدار است و این موضوع جزو غرایز اوست.

من فقط می‌خواهم به‌مناسبت اینکه شما کمک به تجدید سلطنت برادرم کرده‌اید به شما پاداش بدهم.

مازارن گفت: درخور پاداش هم هستند.

آن دوطریش افزود:

من یقین دارم همهٔ اصیل‌زادگان فرانسوی و مجموع افراد خانواده سلطنتی فرانسه اقدام آقای کنت دولافر را با دیدهٔ تقدیر می‌نگرند.

لوئی چهاردهم گفت: اینک می‌پردازیم به دیگری و آیا واقعیت دارد که یک فرانسوی به‌تنهایی وارد اردوگاه ژنرال مونک شد و او را دستگیر کرد و به لاهه نزد برادر ما برد؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا این اصیل‌زاده تنها بود و اصیل‌زادگان دیگر به او کمک نمی‌کردند.

فقط ده نفر از عوام‌الناس را اجیر نمود که در کارها با وی مساعدت کنند.

ولی این ده نفر بدان می‌مانست که وجود نداشتند زیرا مغز و نیروی فعاله خود او مؤثر بشمار می‌آمد و بس.

لوئی چهاردهم گفت: آیا او با این ده نفر توانست ژنرال مونک را دستگیر کند؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: من خیلی میل دارم که اسم این اصیل‌زاده را بدانم زیرا مردی این‌چنین، درخور آن است که نامش به خاطر سپرده شود.

آتوس گفت: اعلیحضرتا گویا اسم این اصیل‌زاده زیاد به سمع شما نامأنوس نباشد زیرا وی آقای دارتن‌یان است که در گذشته افتخار خدمتگزاری شما را داشت و نایب سپاه تفنگداران سلطنتی بود.

وقتی اسم دارتن‌یان در آن مجمع برده شد در هرکس یک نوع اثر کرد.

آن دوطریش سرخ گرید.

مازارن زردرنگ شد.

لوئی چهاردهم ابروها را درهم کشید و به فکری عمیق فرو رفت و بعد همه دیدند که یک قطره عرق از جبین شاهانه فرو چکید و زیر لب گفت: براستی مردانی برجسته و بزرگ هستید.

سپس لوئی چهاردهم سر را به طرف مازارن برگردانید و طوری خشمگین او را نگریست که اگر مازارن سر را روی بالش ننهاده بود از نگاه غضب‌آلود ملوکانه می‌لرزید.

این نگاه خشم‌آلود خیلی معنی داشت و لوئی چهاردهم می‌خواست به صدراعظم خود بفهماند که اگر لئامت او نبود، وی مردی چون دارتن‌یان را از دست نمی‌داد.

دوک دانژو دست ظریف خود را به بازوی آتوس نهاد و گفت:

آقا، اگر شما آقای دارتن‌یان را دیدید به او بگویید که فردا من در حضور یکصد نفر از برجسته‌ترین اصیل‌زادگان فرانسوی از او به دلیری یاد خواهم کرد.

بعد از این حرف دوک دانژو که متوجه شد توری سردست پیراهن او چروک خورده مشغول اصلاح توری شد.

مازارن که مانند دوک دانژو جوان نبود تا به هیجان بیاید و توری سردست هم نداشت تا اصلاح کند خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا بهتر این است دربارهٔ امور اساسی صحبت کنیم.

لوئی چهاردهم خطاب به آتوس گفت: آقا، اینک بگویید که پیام شفاهی برادر

عزیز ما چه می‌باشد.

آتوس شروع به صحبت کرد و در حدود یک ساعت پیام شفاهی چارلز دوم را به سمع لوئی چهاردهم رسانید.

این پیام بر محور ازدواج دو خانواده سلطنتی دور می‌زد و چارلز دوم میل داشت که خواهر او هانریت با برادر جوان لوئی چهاردهم ازدواج کند.

پس از مرور یک ساعت چون مذاکرات اساسی به پایان رسید، درهای اتاق را گشودند و درباریان وارد شدند و هرکدام مطابق با مرتبه و مقام، در مکان خویش جا گرفتند.

رول که به اتفاق شاهزاده کنده وارد اتاق گردید آنوقت فرصتی به دست آورد و خود را به پدر رسانید و پدر و پسر با هم دست دادند.

۱۷۸

مازارن سخاوتمند

درحالی که مازارن، می‌کوشید از هیجان ناشی از صحبت آتوس بکاهد، پدر و پسر (آتوس و رول) با هم صحبت می‌کردند.

آتوس گفت: رول من خوشوقتم که شما را در اینجا می‌بینم. آیا توقف شما در پاریس به طول می‌انجامد؟

رول گفت: بلی آقا چون شاهزاده کنده مراجعت کرده بظاهر توقف ما طولانی است.

آتوس گفت: من میل داشتم که مدتی در اینجا با شما صحبت کنم.

ولی از هر طرف ما را می‌نگرند و صدای ما را می‌شنوند بطوری که صحبت برای ما دشوار است.

رول گفتهٔ آتوس را تصدیق کرد.

آتوس گفت: وقتی خدمت شما تمام شد و فراغت حاصل کردید به منزل من بیایید تا با هم صحبت کنیم و لابد آدرس منزل مرا می‌دانید؟

رول گفت: بلی آقا.

در این موقع شاهزاده کنده به طرف آن دو می آمد.

شاهزاده کنده را ما در فصول گذشتهٔ این کتاب به خوانندگان معرفی کرده‌ایم.

وی جوان و دارای نگاهی صاف و درخشنده بود و هنگامی که دیدگان خود را به

چشمهای دیگران می‌دوخت کمتر کسی می‌توانست در قبال نگاه او مقاومت کند.

از نظر قیافه، شاهزاده کنده جوانی ملیح می‌نمود و بینی عقابی داشت و گرچه فرومایگانی هستند که حتی برای نوابغ نیز عیبجویی می‌کنند و چون نمی‌توانند منکر نبوغ آنها شوند لاجرم می‌کوشند نواقص جسمی آنها را مورد انتقاد قرار دهند.

ولی رویهم‌رفته شاهزادهٔ مزبور با بینی عقابی و نگاه شفاف جوانی نمکین می‌نمود.

به‌مناسبت اینکه شاهزاده فاتح جنگهای بزرگ از جمله جنگ «روک‌روی» بود همه او را در دربار فرانسه با دیدهٔ احترام می‌نگریستند و عده‌ای هم از وی بیم داشتند زیرا وقتی از چشمهای او برق می‌جست شاهزاده کنده قیافه‌ای مهیب پیدا می‌نمود.

شاهزاده کنده برای این به طرف آتوس رفت تا اینکه با کنت دولافر تجدید ارادت کند.

آن دو وقتی نزدیک شدن شاهزاده را دیدند خود را جمع‌آوری کردند و آتوس با وقار و نزاکت خاص خود مقابل شاهزاده سر فرود آورد.

آتوس در آن موقع مقامی کمتر از شاهزاده نداشت و یک سفیر عالیمقام دارای نشانهای بزرگ بشمار می‌آمد.

ولی به دو علت مقابل شاهزاده سر فرود آورد، یکی اینکه احترام خود را نسبت به سردار بزرگ فرانسوی ابراز نماید.

دیگر اینکه می‌دانست که آتیه فرزند او رول وابسته به لطف و توجه شاهزاده است.

شاهزاده از اینکه اصیل‌زاده‌ای عالیمقام چون کنت دولافر مقابل وی سر فرود می‌آورد بسیار خوشوقت شد و گفت:

آقای کنت دولافر شما یکی از بزرگترین و شریفترین اصیل‌زادگان فرانسه هستید و من مقداری از صفات برجستهٔ شما را شنیده‌ام و آرزومندم که شما را در شمار دوستان خود ببینم.

آتوس گفت: حضرت والا من خود را درخور این افتخار نمی‌بینم ولی در باطن برای شما قائل به احترام و عظمتی زیاد هستم. شاهزاده گفت: من از آقای ویکونت دو براژلون خیلی راضی می‌باشم زیرا ایشان افسری لایق هستند و معلوم است از تربیت

شخصی چون شما برخوردار شده‌اند... آه... آقای کنت... در دورهٔ شما سرداران نظامی دارای سربازانی خوب بودند.

آتوس متوجه شد که منظور کنده از این حرف این است که خوشامدی به آتوس به‌مناسبت رول گفته باشد.

یعنی بفهماند که سربازان رشید و فداکار مانند رول در این دوره کم هستند.

آتوس در جواب گفت:

حضرت والا فرمایش شما را تصدیق می‌کنم و در این دوره سربازان خوب یافت نمی‌شوند.

ولی سربازان دارای این مزیت بزرگ هستند که سردارانی برجسته و منحصربفرد دارند.

تملقی که آتوس بر زبان آورد خیلی به‌موقع ایراد شد.

رنگ کنده از فرط مسرت درخشید.

چون آتوس می‌گفت که در این دوره سردارانی وجود دارند که یکی از آنها کنده بزرگترین سردار اروپاست.

در آن عصر همهٔ ملل اروپا کنده را چون سرداری که نظیر او در هر قرن یک‌مرتبه یافت می‌شود می‌دانستند.

براستی همانطور هم بود.

کنده با وجود جوانی در چند جنگ طوری خونسردی و لیاقت از خود نشان داد که حتی دشمن را حیران کرد.

کنده که از تملق آتوس خوشوقت شده بود (تملق در بین اصیل‌زادگان آن عصر از اصول ادب بشمار می‌آمد) گفت:

آقای کنت دولافر من خیلی متأسفم که شما را جزو همکاران خود نمی‌شناسم.

آتوس گفت:

برای چه حضرت والا!

کنده گفت:

برای اینکه شما از خدمت رسمی کناره‌گیری کرده و مشغول زراعت هستید درصورتی که وجود شما کمال لزوم را دارد.

آتوس گفت:
حضرت والا من چه خدمت می‌توانم بکنم!
کنده گفت:
شمشیر شما در این موقع که گاهی پادشاه فرانسه با هلند در ستیزه است و زمانی با انگلستان می‌جنگد خیلی نافع خواهد بود.
بالاخص درمورد انگلستان خدمات شما بسیار گرانبها می‌تواند شود زیرا شما انگلستان را خوب می‌شناسید.
آتوس سر فرود آورد و گفت:
حضرت والا من کاری عاقلانه کردم که ترک خدمت نمودم.
کنده گفت:
چطور کاری عاقلانه را به انجام رسانیدید؟
آتوس جواب داد:
برای اینکه فرانسه و انگلستان بعد از این مانند دو برادر خواهند شد.
کنده گفت:
آه... شما چگونه این پیش‌بینی را می‌کنید؟
آتوس پاسخ داد:
حضرت والا من با یک نوع الهام این موضوع را ادراک می‌نمایم.
کنده گفت:
الهام شما متکی به چه مبنا می‌باشد؟
آتوس جواب داد:
خواهش می‌کنم قدری گوش بدهید.
کنده گفت:
بلی؟ گوش می‌دهم.
آتوس گفت: خواهشمندم سمع خود را متوجه میز بازی نمایید.
چون درباریان وارد اتاق شده بودند پشت دو میز بازی ادامه می‌یافت.
گیش بعد از اینکه باز قدری برای مازارن بازی کرد و برد، از جا برخاست زیرا مازارن در آن شب بقدری در بازی شانس آورد که ترسید برای مرتبه سوم از گیش

بخواهد برای او بازی کند.

کنده‌گوش را متوجه آن طرف کرد و در ضمن دیدگان را هم به میز بازی دوخت و دید کاردینال دو مازارن به برادر پادشاه فرانسه اشاره می‌کند که نزدیک شود.

دوک دانژو نزدیک شد.

کاردینال گفت: والاحضرتا همهٔ این سکه‌های زر را جمع‌آوری فرمایید.

دوک دانژو گفت: برای چه؟

کاردینال گفت:

برای اینکه سکه‌ها از شماست.

جوان حیرت‌زده پیرمرد را نگریست.

کاردینال گفت: والاحضرتا چرا تعجب می‌فرمایید؟

جوان گفت:

حیرت می‌کنم که برای چه این سکه‌ها را به من می‌دهید؟

کاردینال گفت:

والاحضرتا من امشب تصمیم گرفتم که این مبلغ را که برده‌ام به شما تقدیم کنم.

آنوقت آنهایی که در اتاق حضور داشتند منظره‌ای دیدند که باورکردنی نبود.

چون مشاهده کردند که کاردینال آنچه را هم که در صندوقچه ریخته بود روی میز برگردانید.

سکه‌های زر روی میز انباشته شد و کاردینال گفت:

والاحضرتا همهٔ اینها را که نزدیک سیصد و پنجاه هزار لیره است به شما تقدیم می‌کنم.

دوک دانژو گفت:

آیا واقعاً این پولها را به من می‌دهید؟

مازارن گفت:

بلی والاحضرتا.

و بعد ضعفی زیاد بر او چیره گردید و مثل اینکه اقدام مزبور که یک عمل غیرطبیعی بود او را ناتوان کرد.

جوان بی‌اختیار گفت: خدا را شکر... چه روز سعادت‌بخشی است.

سپس باسرعت سکه‌ها را در جیب ریخت و در اندک مدت جیبهای او پر شد.
جیبهای دوک دانژو برای حمل همهٔ سکه‌های زر گنجایش نداشت.
لذا ندیم خود شوالیه دو لورن را طلبید.
شوالیه جلو آمد.
دوک دانژو گفت: هرچه پول در اینجا هست در جیب بگذارید زیرا جیبهای من دیگر جا ندارد.
شوالیه دو لورن اطاعت کرد.
آنهایی که حضور داشتند گرچه از سخاوت غیرمنتظره کاردینال حیرت کردند، اما از روش او نسبت به دوک دانژو حیرت ننمودند.
هرکس دیگر بود مورد نکوهش قرار می‌گرفت بلکه مغضوب می‌گردید.
چون شاهزادگان بلافصل مانند دوک دانژو احترامات خاصی داشتند و شخصی چون کاردینال نمی‌بایست به آنها پول ببخشد.
ولی همه می‌دانستند که مازارن از کودکی لوئی چهاردهم و برادرش را دیده و آنها را بزرگ کرده است. آن دو برادر، برای مازارن، چون فرزند بودند.
سایرین نیز به همین چشم آن دو را می‌نگریستند.
هرکس می‌دید که مازارن پولی به دوک دانژو می‌دهد فکر می‌کرد که وی پولی به فرزند خود اهدا می‌نماید.
درباریان ملول شدند که چرا آنها نصیبی از آن پول فراوان ندارند و لوئی چهاردهم روی برگردانید.
دوک دانژو و ندیم او به راه افتادند.
دوک با صدای بلندی گفت:
در همهٔ عمر، این‌قدر پول را یک‌مرتبه در تملک خویش ندیده‌ام.
خط سیر دوک دانژو از محلی بود که می‌بایست از جلوی آتوس و شاهزاده کنده بگذرد.
شاهزاده آهسته پرسید:
برای چه مازارن این‌همه پول را به برادر پادشاه ما می‌دهد؟
آتوس تبسم کرد.

کنده گفت: نکند که مازارن مرگ خود را نزدیک می‌بیند ولذا بذل و بخشش می‌کند؟

آتوس گفت:

حضرت والا در این که حال مازارن خیلی خراب است تردیدی وجود ندارد.

ملاحظه بفرمایید رنگ او چگونه زرد شده و چشمهایش به گودی افتاده است.

کنده گفت:

راست می‌گویید رنگ مازارن خیلی تغییر کرده و نور از چشمهای او دور شده است.

ولی من از این حرکت وی حیرانم.

آتوس پرسید: چرا؟

کنده گفت:

اگر امیدی به بهبودی این مرد باشد این بخشش او را هلاک خواهد کرد.

آیا شما می‌توانید حدس بزنید برای چه او این پول را به شاهزادهٔ جوان ما داده است؟

آتوس گفت:

حضرت والا قدری صبر بفرمایید.

کنده گفت: برای چه صبر کنم؟

آتوس جواب داد:

عنقریب والاحضرت و ندیم ایشان از جلوی ما خواهند گذشت.

کنده گفت: آیا این موضوع ربطی به مسئلهٔ عطیهٔ مازارن دارد؟

آتوس گفت: هرگاه حضرت والا به صحبتهای آن دو گوش فرا بدهید موضوع برایتان روشن می‌شود.

درواقع شوالیه دو لورن به شاهزادهٔ جوان و بلافصل می‌گفت:

والاحضرتا برای چه مازارن این‌همه پول به شما داد؟

آیا از شما درخواستی مخصوص دارد؟

آتوس سر را بیخ گوش کنده گذاشت و اظهار نمود:

حضرت والا درست گوش بدهید.

دوک دانژو به ندیم خود گفت:

عزیزم این پول که صدراعظم به من داده هدیه عروسی است.

ندیم با حیرت گفت: چطور هدیهٔ عروسی است؟

شاهزادهٔ جوان گفت:

آخر من ازدواج می‌کنم.

ندیم که مانند هر ندیم دیگر میل نداشت که رئیس خود را مفتون یک زن ببیند و او را از دست بدهد گفت:

والاحضرتا برای چه ازدواج می‌کنید؟

دوک دانژو که در این موقع از مقابل کنده و آتوس می‌گذشت گفت: شوالیهٔ عزیز، برای چه را نمی‌دانم زیرا دیگران به من زن می‌دهند.

ندیم طوری نگاه غضب‌آلود به دوک دانژو انداخت که آتوس لرزید. بعد شوالیه دو لورن گفت:

این کار را نکنید و زن نگیرید و خود را مقید و محدود ننمایید.

دوک دانژو گفت:

من نمی‌خواهم زن بگیرم بلکه دیگران به عنوان مصالح دولتی می‌خواهند به من زن بدهند.

ندیم گفت:

والاحضرتا آیا متوجه هستید این موضوع برای شما تولید چه مشکلاتی می‌نماید؟

دوک جواب داد:

اکنون بیایید برویم و پولهای خود را خرج کنیم.

زیرا هر روز اینقدر پول نصیب انسان نمی‌شود.

آتوس و کنده مقابل شاهزاده سر فرود آوردند و شاهزاده که برای خرج کردن پولها عجله داشت با سرعت جواب سلام آن دو را داد و با ندیم خویش دور گردید.

وقتی دو جوان دور شدند کنده گفت:

پس شما می‌خواستید من برای شنیدن این موضوع صبر کنم؟

آتوس گفت:

بلی حضرت والا.

کنده جواب داد:

آیا به همین مناسبت می‌گفتید که فرانسه و انگلستان بعد از این مانند دو برادر خواهند شد؟

آتوس گفت: بلی.

کنده پرسید:

عروس کیست؟

آتوس گفت: حضرت والا قدری به صحبت درباریها گوش بدهید و نام عروس را نیز خواهید شنید.

کنده گوش فرا داد و دید که درباریها راجع به خواهر پادشاه انگلستان صحبت می‌کنند.

بعد گفت:

از این قرار شاهزادهٔ جوان ما با شاهزاده‌خانم هانریت خواهر جوان پادشاه انگلستان ازدواج می‌نماید.

آتوس جواب مثبت داد.

کنده مانند اینکه با خود حرف می‌زند گفت: بد شد... خیلی بد شد... زیرا بر اثر این واقعه شمشیرها مدتی در غلاف خواهد ماند.

سپس آهی عمیق کشید.

فقط آتوس معنای آن آه را دریافت.

چون دیگری آن آه را نشنید.

آتوس دانست که آن آه دلیل بر این است که شاهزاده آرزوهای دراز دارد.

وی خواهان جاه‌طلبی می‌باشد و می‌خواهد به مقامات عالیتر برسد. راه وصول به مقامات عالیتر هم جنگ است ولی وصلت دو خانواده سلطنتی انگلستان و فرانسه جنگ را منتفی می‌کرد.

پس از آن طولی نکشید که بار عام خاتمه یافت و پادشاه فرانسه رفت.

پس از رفتن پادشاه فرانسه، کنده از آتوس خداحافظی نمود و به راه افتاد.

هنگام رفتن او آتوس اشاره‌ای به رول کرد که وعدهٔ ملاقات را به یاد داشته باشد.

اتاق خلوت گردید و غیر از مازارن کسی در آن نماند.
تا آن موقع مازارن خودداری می‌کرد و در حضور مردم ابراز کسالت نمی‌نمود.
ولی وقتی سایرین رفتند صدایش بلند شد و ناله‌اش برخاست.
وی بانگ زد:
برنوئن... برنوئن.
این مرد بطوری که می‌دانیم نوکر محرم وی بود.
برنوئن آمد.
مازارن گفت: بروید و بگویید گنو بیاید.
برنوئن گفت:
عالیجناب آیا هم‌اکنون خواهان آمدن او هستید؟
مازارن گفت: بلی زیرا نزدیک است بمیرم.
برنوئن رفت و دو نفر را فرستاد که گنو طبیب مخصوص مازارن را بیاورند.
آنها در راه با کالسکهٔ سلطنتی که در خیابان سن‌اونوره حرکت می‌کرد برخورد نمودند.



طبیب مخصوص صدراعظم فرانسه وارد اتاق شد.
وی دید که بیمار او روی تخت افتاده و پاهای او متورم گردیده و معده‌اش منقبض شده است.
مازارن از دیدن گنو خوشوقت گردید.
وی مانند همهٔ بیماران که معتقد به حذاقت یک طبیب هستند بشمار می‌آمد.
چون وقتی بیمار یک طبیب را حاذق دانست نه‌فقط از معالجه بلکه از مشاهدهٔ او تشفی می‌یابد یا اینکه درد وی تسکین پیدا می‌کند.
این یک حال معرفت‌الروحی خاص است که همه آزموده‌اند.
از این رو می‌شود گفت کسانی بوده‌اند که فقط با حضور خود دیگران را معالجه می‌کردند.

چون وقتی بیمار به طبیب اعتقاد داشت بعید نیست با حضور وی معالجه شود.
مازارن بعد از دیدن گنو گفت: طبیب آمد و بیماری از بین رفت.
ولی گنو از اطبائی بود که فریب تملق بیمار را نمی‌خورد.
حتی اگر لوئی چهاردهم روی بستر قرار داشت قبل از معاینهٔ وی ابراز نظر نمی‌کرد.
گنو در آن عصر که هنوز علم طب به درجهٔ کمال امروزی نرسیده بود از اطبای بزرگ فرانسه محسوب می‌شد.
برخی می‌گفتند که وی بقدری حاذق است که هیچ بیمار، تحت معالجهٔ وی نمی‌میرد مگر اینکه سالخوردگی فوق‌العاده او را هلاک نماید.
گنو به صدراعظم نزدیک گردید.
مازارن گفت:
گنو مرض من چگونه است؟
طبیب جواب داد: اجازه بدهید شما را معاینه کنم.
صدراعظم پتو را عقب برد.
گنو جلو آمد و نظری به پاها و شکم و آنگاه زبان مریض انداخت.
مازارن گفت:
حال مرا چگونه می‌بینید؟
طبیب گفت:
وضع مزاجی شما خوب نیست.
مازارن گفت: آه... آه.
گنو گفت: من مزاج شما را بدتر از آنچه در آخرین بار دیدم مشاهده می‌کنم.
مازارن باز نالید و گفت:
آخر من غیر از گوت (نوعی از مرض نقرس می‌باشد) بیماری دیگر ندارم.
طبیب گفت:
مرض گوت شما با چیزهای دیگر توأم شده است.
مازارن روی یک آرنج برخاست و گفت:
گنو شما را به خدا آیا حال مرا بد می‌بینید؟

گنو گفت:
عالیجناب شما در مدت عمر خیلی زحمت کشیدید و یکسره کار کردید.
مازارن گفت:
این درست است اما...
طبیب پرسید: مقصود شما از «اما» چه می‌باشد؟
مازارن گفت: من هنوز زیاد پیر نشده‌ام و تقریباً یک جوان هستم.
نگاه کنید دیگران در سن من همه کار می‌کنند و همه‌جا می‌روند.
گنو گفت: آیا مرحوم کاردینال دو ریشلیو را به یاد ندارید؟
مازارن سربی‌رنگ شد.
گنو با بیرحمی خاصی که جزو صفات او بود (اما نیت سوء نداشت) افزود:
وقتی کاردینال دو ریشلیو فوت کرد هفده ماه از شما کوچکتر بود.
مازارن گفت:
آخر او یک مرض مهلک داشت.
گنو سر را تکان داد و سکوت کرد.
مازارن گفت:
من بیش از ۵۲ سال ندارم و مرد در این سن هنوز جوان است.
گنو گفت: راست است.
مازارن گفت:
برای چه مرا با مرحوم کاردینال دو ریشلیو مقایسه کردید؟
گنو گفت: کاردینال مرحوم بطوری که گفتید یک مرض مهلک داشت ولی شما درعوض سالخورده هستید.
مازارن گفت:
گنو به تو می‌گویم بیش از ۵۲ سال ندارم.
گنو گفت: اینطور نیست.
مازارن پرسید: آیا می‌گویید سن من زیادتر است؟
گنو گفت: بلی.
مازارن گفت:

ورقهٔ زایچهٔ من ثابت می‌کند که من فقط ۵۲ سال دارم.
گنو گفت:
عالیجناب نهضت فلاخن چقدر طول کشید؟
مازارن پرسید: چرا این سؤال را می‌کنید؟
گنو گفت: منظوری خاص دارم.
مازارن گفت:
نهضت فلاخن ده سال به طول انجامید.
گنو گفت:
هر سال از نهضت فلاخن را باید سه سال محسوب کرد.
مازارن با حیرت گفت: سه سال... آیا باید هر سال از دورهٔ این نهضت را سه سال حساب کرد؟
گنو گفت: بلی.
مازارن گفت: برای چه؟
گنو گفت:
برای اینکه در هر سال از این دوره مزاج شما بقدر سه سال رنج برده و آسیب دیده است.
مازارن گفت:
خوب، از این حرف چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟
گنو گفت: شما ۵۲ سال دارید.
مازارن گفت: این درست.
گنو گفت: از این ۵۲ سال، ده سال آن که بطور مسلم جزو نهضت فلاخن است.
و چون هر سال از این نهضت سه سال برای مزاج شما بشمار می‌آید باید بیست سال دیگر بر عمر خود بیفزایید.
لذا امروز شما یک مرد هفتاد و دو ساله بشمار می‌آیید.
و هفتاد و دو سالگی عمر سالخوردگی است.
بعد از این حرف گنو نبض مریض خود را در دست گرفت.
ضربان نبض بقدری بد بود که گنو که درمورد بیماران قائل به ترحم و ظاهرسازی

نبود ابروان را درهم کشید.
مازارن لرزان پرسید: چه شده است؟
گنو گفت:
عالیجناب من اشتباه کردم.
مازارن گفت: در چه مورد اشتباه کردید؟
گنو گفت: درمورد عمر شما.
مازارن پرسید: چگونه اشتباه کردید؟
گنو گفت: اشتباه من ناشی از این است که هر سال از دوره فلاخن را باید چهار سال حساب کرد.
مازارن وحشت‌زده بانگ برآورد: چهار سال؟!...
گنو گفت: بلی عالیجناب.
مازارن گفت:
پس من مردی هستم که باید خود را محوشده بدانم.
گنو گفت:
عالیجناب شما مردی هستید که از حیث وضع مزاج شبیه به یک مرد هفتاد و دو ساله می‌باشید.
مازارن که رنگ به صورت نداشت گفت:
گنو آیا جدی صحبت می‌کنید؟
گنو گفت: افسوس عالیجناب که حرف من جدی است.
مازارن گفت:
من فکر می‌کنم که شما مسئلهٔ سالهای عمر را از این جهت مطرح کرده‌اید که به من بگویید خیلی بیمار هستم.
گنو گفت:
عالیجناب، در این که شما بیمار هستید تردیدی وجود ندارد.
شخصی هم چون شما بزرگتر از این می‌باشد که بتوان با الفاظ شما را فریفت.
مازارن طوری نفس می‌زد که هرکس او را می‌دید به ترحم درمی‌آمد.
اما طبیب، که در قبال انجام وظیفه بدون ترحم بود اعتنایی به حال او نمی‌کرد.

مازارن گفت:

گنو ولی ناخوش داریم تا ناخوش.

گنو گفت: منظور عالیجناب چیست؟

مازارن گفت:

می‌خواهم بگویم انسان از بعضی بیماریها نجات پیدا می‌کند.

گنو جواب داد:

عالیجناب این درست است.

مازارن با مسرت و امیدواری گفت: و باید هم نجات پیدا کند. در غیر این صورت فایدهٔ اراده و عقل چیست!

هرگاه نجات پیدا نکند نبوغ افرادی چون شما که مایهٔ افتخار علم هستید چه سود دارد؟

یک مریض علاوه بر ارادهٔ خود برای مداوا از نیروی علم پزشک هم استفاده می‌نماید...

گنو دهان را باز کرد که چیزی بگوید ولی مازارن چون صحبت می‌کرد وی سکوت نمود.

مازارن چنین به سخن ادامه داد:

در بین همهٔ بیماران شما من از همه مطیع‌تر بودم و هستم.

در بین همهٔ مریضان شما من دستور شما را مو به مو اجرا کردم.

در بین آنها من کسی هستم که بیش از همه به نبوغ علمی شما ایمان دارم.

و باز در بین بیماران شما من کسی هستم که با حد اعلای نیروی اراده خواهان مداوا می‌باشم.

این است که امیدوارم با استفاده از این عوامل شفا یابم.

طبیب گفت:

عالیجناب اینک اجازه بدهید که من حرف خود را بزنم.

مازارن گفت: بگویید.

گنو گفت:

عالیجناب ما نمی‌دانیم که مبدأ بیماری روز اول کجا بوده است. شاید خداوند

تبارک و تعالی بیماری را برای فرزندان بشر می‌فرستد و شاید بیماری روز نخست با چیزهای دیگر به وجود آمده، باقی مانده است.

شاید بیماریها دارای مبدائی دیگر هستند.

اما یک چیز که من در آن تردید ندارم این است که وقتی یک بیماری کشنده بود • محقق شد که انسان را محو می‌نماید نه قدرت علم قادر است آن را معالجه کند نه نیروی اراده می‌تواند که بیماری را از بین ببرد.

این حقیقت را همهٔ اطبا می‌دانند و هیچ پزشک منکر آن نیست.

هر طبیب هم فقط می‌تواند بیماریهایی را مداوا کند که کشنده نباشد.

مازارن گفت: گنو آیا بیماری من کشنده است؟

طبیب گفت: بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

پناه بر خدا... من تصور نمی‌کنم این‌چنین باشد.

بعد از این حرف صدراعظم فرانسه مانند اینکه یکمرتبه سقفی بر سرش فرو ریخته باشد افتاد و تا چند لحظه نتوانست تکان بخورد.

سپس چون بالاخره مردی سرسخت و بااستقامت بود سر برداشت و گفت: گنو من می‌خواهم زنده بمانم.

طبیب گفت: عالیجناب این آرزوی مشروع شما و هر بیمار دیگر است.

مازارن گفت:

من تصمیم دارم که اجله اطبای فرانسه و اروپا را جمع‌آوری نمایم تا اینکه یک مشاورهٔ طبی بکنند و راهی برای مداوای من کشف نمایند.

زیرا هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که نمی‌توانم خویش را آماده برای مرگ کنم.

گنو گفت:

عالیجناب آیا تصور می‌فرمایید که من این کار را نکرده‌ام.

مازارن گفت:

آیا شما یک جلسهٔ مشاورهٔ طبی تشکیل داده‌اید؟ گنو گفت: عالیجناب من از دوازده نفر از اجلهٔ علمای ملت فرانسه و اروپا درخصوص بیماری شما استعلام کردم.

این دوازده نفر کسانی هستند که در سراسر اروپا نظیر ندارند و هیچ‌یک از آنان

بدون مداقه ابراز نظر نمی‌کنند.

هر دوازده نفر اظهار کردند که بیماری شما علاج ندارد.

آیا اجازه می‌دهید اسامی آنها را ارائه بدهم زیرا صورت اسامی این دوازده نفر در جیب من است.

عالیجنابا، زندگی شما گرانبهاتر از آن بود و هست که من بتوانم به‌تنهایی درخصوص وضع مزاج شما ابراز نظر کنم.

به همین جهت نظریهٔ همکاران خود را استعلام نمودم.

حال اگر میل دارید یک مرتبهٔ دیگر از نظریهٔ آنها مستحضر شوید اشکالی ندارد و می‌توانید آنها را احضار نمایید.

گنو ضمن بیان این مطالب قطعه کاغذی از جزوه‌کش خود بیرون آورد و به مازارن ارائه داد.

روی کاغذ اسامی عده‌ای از علمای طب فرانسه و اروپا دیده می‌شد. اما مازارن آن کاغذ را نخواند و گفت:

نه گنو... من این کاغذ را مطالعه نمی‌کنم بلکه خویش را تسلیم سرنوشت می‌نمایم.

آنگاه سکوتی عمیق در اتاق حکمفرما شد.

نه طبیب صحبت می‌کرد و نه بیمار.

فقط صدای نفسهای عمیق مازارن به‌گوش می‌رسید که گویی با فشار از حلقوم او خارج می‌شود.

طبیب که نمی‌توانست امیدی به بیمار بدهد صحبت را بیفایده می‌دانست و بیمار که نمی‌توانست امیدی دریافت کند می‌اندیشید نباید حرف بزنند.

بالاخره خود مازارن سکوت را شکست و گفت: گنو!

طبیب گفت: بلی عالیجناب.

مازارن گفت:

در ایتالیای ما، و در فرانسه و سایر کشورهای اروپا مشتی شارلاتان و طبیب ساختگی هستند که کوچکترین اطلاعی از علم طب ندارند، ولی بعضی از گیاهان را می‌شناسند.

و برخی از نسخه‌ها به میراث یا سینه به سینه به آنها رسیده است.

این شارلاتانها و اطبای غیرمجاز ادعا می‌کنند که با نسخه‌های خود مردم را معالجه می‌نمایند.

در بعضی از موارد دواهای آنها سبب مرگ مریضها می‌شود. ولی گاهی اتفاق می‌افتد که اینان می‌توانند یک نفر را با نسخه‌های خود نجات بدهند.

من در ایتالیا این موضوع را خود امتحان کردم.

از جمله مشاهده کردم بیماری که همهٔ اطبا او را جواب کرده بودند به دست یکی از این حقه‌بازها شفا یافت.

گنو گفت: عالیجناب من این فکر را هم کرده‌ام.

مازارن گفت:

آیا از داروی شارلاتانها و اطبای غیرمجاز استفاده نمودید؟

گنو گفت: بلی عالیجناب.

مازارن گفت: آیا از این داروها به من خورانیدید؟

گنو گفت:

از دو ماه به این طرف هرکس که در ایتالیا و فرانسه و آلمان و هلند و بلژیک و اسپانیا طبیب غیرمجاز و شارلاتان بوده دوایی به ما فروخته است.

مازارن گفت: آیا دواهای آنها را درمورد من بکار بردید؟

گنو گفت:

عالیجناب در این دو ماه من پنجاه‌هزار لیره صرف خرید دارو از این اشخاص کردم.

مازارن با قدری تعجب طبیب خود را نگریست.

گنو گفت: و تمام این داروها را درمورد شما بکار بردم.

مازارن گفت: آیا آنچه می‌گویید واقعیت دارد؟

گنو گفت: هرچه می‌گویم عین حقیقت است.

مازارن گفت: نسخه‌های قدیمی را هم به دست آوردید؟

گنو گفت:

در هر نقطه که یک نسخه قدیمی بود به دست ما رسید و آن را پیچیدیم و شما داروی نسخه را تناول کردید.

مازارن با وجود ناخوشی بیشتر حیرت کرد.
گنو گفت: بعضی از این دواها خطرناک بود.
مازارن گفت:
آیا دواهای خطرناک را هم درمورد من به‌کار بردید؟
گنو گفت: بلی.
و هرگاه دانستنی‌های من نبود و از مخاطرهٔ داروهای مزبور جلوگیری نمی‌کردم شما مرده بودید.
بطوری‌که ملاحظه کردید هیچ‌یک از آن داروها و نسخه‌ها شما را معالجه نکرد.
مازارن ناله‌ای عمیق از ته دل برکشید و گفت: در این صورت من خواهم مرد.
گنو سکوت کرد.
مازارن نظری به اطراف انداخت و گفت:
آه... آیا من باید همهٔ اینها را ترک کنم و بروم؟
طبیب باز سکوت نمود.
مازارن پرسید: گنو آیا من فوراً خواهم مرد؟
طبیب گفت: نه عالیجناب.
مازارن پرسید: من چقدر زنده خواهم ماند؟
طبیب گفت: عالیجناب این سؤال را نفرمایید.
صدراعظم گفت: برای چه!
طبیب گفت:
برای اینکه هرگز این سؤال را از طبیب نمی‌کنند!
مازارن گفت: چرا؟
طبیب گفت:
برای اینکه عمر هرکس در دست خداوند است نه در دست طبیب و خدایی که افراد را به‌وجود می‌آورد، در موقع مقتضی می‌میراند.
مازارن گفت: من با افراد عادی فرق دارم.
طبیب گفت:
در این نکته تردیدی موجود نیست.

مازارن گفت:
آنچه به دیگران نمی‌گویید به من می‌توانید بگویید.
طبیب گفت: نه عالیجناب.
مازارن گفت:
آیا حاضر نیستید بگویید من چقدر عمر می‌کنم؟
طبیب گفت:
عالیجناب هیچ طبیبی به این سؤال جواب نمی‌دهد.
مازارن گفت:
با این وصف خود شما تصدیق کردید که بین من و افراد عادی خیلی فرق وجود دارد.
پزشک گفت: صحیح است.
مازارن گفت: من خود را خیلی ضعیف می‌بینم.
طبیب گفت:
عالیجناب این اخطار طبیب است.
صدراعظم پرسید: معنای این اخطار چیست؟
پزشک گفت: معنایش این است که خود را برای حضور یافتن در پیشگاه خداوند آماده کنید.
مازارن که حاضر نبود جان تسلیم کند گفت:
گنو آیا می‌خواهی که ثروتی قابل ملاحظه به دست بیاوری؟
طبیب گفت:
عالیجناب ما اطبا توجهی به ثروت نداریم و لقمه نانی ما را کافی است.
کاردینال گفت:
ولی در دورهٔ پیری که نمی‌توانید کار کنید محتاج ذخیره‌ای هستید که معاش شما را تأمین نماید.
گنو گفت:
در روز پیری هم برای ما لقمه نانی یافت می‌شود.
صدراعظم گفت:

گنو به تو یک پیشنهاد می‌کنم.

گنو گفت: عالیجناب بفرمایید.

مازارن گفت:

از حالا تا مدت سی روز مرا زنده نگاهدار.

پزشک منتظر شد که بداند وی چه می‌گوید.

صدراعظم گفت: برای هر یک روز از این سی روز، من یکصدهزار لیره به تو خواهم پرداخت.

لذا تو در یک ماه دارای سه‌میلیون لیره پول نقد خواهی بود.

گنو گفت: عالیجناب پیشنهاد شما یک پیشنهاد عالی است و سه‌میلیون لیره مبلغی نیست که کسی بتواند از آن بگذرد ولی من نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم.

می‌خواهم بگویم که اگر توانایی انجام تعهد را داشتم باکمال مسرت پیشنهاد شما را می‌پذیرفتم.

مازارن پرسید:

آیا شما نمی‌توانید یک ماه به من عمر بدهید؟

طبیب گفت: نه عالیجناب.

مازارن گفت: پس من چند روز زنده می‌باشم؟

طبیب گفت: عالیجناب عرض کردم که این بسته به ارادهٔ خداوند است.

مازارن گفت: ولی علم طب می‌تواند تمیز بدهد که مریض تا چه موقع زنده می‌ماند.

گنو گفت:

تشخیص علم طب در این مورد توأم با حدس و تخمین است و یک نظریهٔ قطعی نیست.

کاردینال گفت:

گنو تو می‌دانی که من صدراعظم فرانسه هستم و شخصی که دارای این مقام است باید قبل از مرگ به همهٔ امور خود برسد.

و بخصوص کارهای کشور را مرتب نماید.

شما اگر به من نگویید چه موقع خواهم مرد بدان می‌ماند که نسبت به مملکت و

پادشاه خویش قصور نمایید.

گنو گفت:

عالیجناب در این صورت شما تا پانزده روز دیگر زنده خواهید ماند.

مازارن سر را روی بالش نهاد و گفت: گنو از شما متشکرم.

طبیب که دید بیمار قصد استراحت دارد خواست دور شود.

مازارن سر بلند کرد و گفت:

گنو خواهشمندم این راز را به کسی بروز ندهید.

طبیب گفت:

عالیجناب یکی از شروط طبابت رازداری است.

مازارن گفت: نمی‌خواهم کسی بداند چه موقع می‌میرم.

گنو گفت:

عالیجناب دو ماه است که من از تاریخ تقریبی این واقعه اطلاع دارم.

اما در این دو ماه به کسی ابراز نکرده‌ام و چون می‌دانست که بیمار او ممسک است افزود:

عالیجناب در این مدت من مبلغ پنجاه‌هزار لیره صرف خرید دوا کردم.

مازارن گفت:

برای هزینهٔ مزبور دغدغه نداشته باشید.

بعلاوه من قبل از مرگ زندگی آتیهٔ شما را تأمین می‌کنم.

وقتی بیرون رفتید از طرف من به برین منشی من بگویید یک نفر را بفرستد تا کولبر بیاید.

۱۷۹

کولبر و حوادث جدید

کولبر دور نبود تا اینکه شخصی را به خانهٔ او بفرستند و او را بیاورند.

وی در نزدیکی اتاق کاردینال با برین و برنوئن صحبت می‌کرد و راجع به حوادث ابراز نظر می‌نمود.

در آن روزها، حوادث، در فرانسه پیاپی اتفاق می‌افتاد.

بعضی از آن حادثه‌ها مانند امواج تلاطم به وجود می‌آورد.

برخی دیگر فاقد تلاطم بود و درعوض مانند حبابهای کوچک روی آب باقی می‌ماند.

کولبر نسبت به تمام حوادث مزبور ابراز علاقه می‌کرد.

زیرا وی از نظر انجام وظیفه وقوف بر حوادث را یکی از واجبات می‌دانست.

تصور می‌کنیم موقع آن است که ما در اینجا با چند سطر وضع جسمی و روحی کولبر راکه یکی از قیافه‌های برجستهٔ آن قرن بود مجسم نماییم.

آن دوره و این دوره نقاشان چیره‌دست توانسته‌اند که قیافهٔ او را روی تابلوها نقش کنند.

ولی تصویر یک نفر روی تابلو معرف روحیهٔ او نیست.

و ما می‌خواهیم علاوه بر سیمای ظاهری، باطن او را هم بقدری که صفحات گنجایش داشته باشند معرفی نماییم.

کولبر از دو نظر مورد توجه است، یکی از نظر تاریخی و دیگری از نظر اخلاقی.

زیرا این مرد دارای صفاتی بود که درخور آن است مورد توجه اخلاقیون قرار بگیرد.

کولبر سیزده سال از ارباب آیندهٔ خود لوئی چهاردهم بزرگتر می‌نمود.

ما خواهیم گفت چگونه لوئی چهاردهم ارباب آیندهٔ کولبر شد ولی در اینجا فقط از سبات او و مازارن صحبت می‌نماییم.

کولبر قامتی داشت کوتاهتر از قامت لوئی چهاردهم، چشمهای وی فرورفته به نظر می‌رسید و قسمتی از موهای سرش ریخته، سرش طاس شده، او را واداشته بود که در جوانی شبکلاه بر سر بگذارد.

وی جثه‌ای لاغر داشت اما مردی بود مغرور یا دارای عزت نفس زیاد.

چون بعضی از مورخین نمی‌توانند همین غرور و عزت نفس زیاد را فرق بگذارند و به همین جهت برخی او را مغرور می‌پنداشته‌اند.

دسته‌ای هم گفتند که وی عزت نفس داشته است.

این غرور یا عزت نفس مفرط سبب می‌گردید وی در حضور زیردستان متکبر جلوه کند.

زبردستان هم وی را مردی تودار و عمیق می‌دانستند.

حتی وقتی کولبر تنها بود و خود را در آیینه می‌نگریست غرور او را ترک نمی‌کرد.

مردم معتقد بودند که وی حسابدار لایقی است و طوری می‌تواند از این اراضی و مؤسسات بهره‌برداری کند که حتی از هیچ همه‌چیز به وجود می‌آورد.

یکی از مزایای کولبر در نظر مازارن این بشمار آمد که حکام ایالات سرحدی را وادار کرد که هزینهٔ سربازان ساخلو را که در آن ایالات هستند از راه مالیات تأمین کنند.

تا آن موقع هزینهٔ سربازان مزبور را مرکز یعنی پادشاه فرانسه یا صدراعظم او مازارن می‌پرداخت. وقتی این هنرنمایی از کولبر دیده شد مازارن تصمیم گرفت که وی را قائم‌مقام ژوبر پیشکار خود کند.

ژوبر سالها پیشکار مازارن بود اما صرفه‌جویی کولبر را نداشت.

دیگر اینکه ژوبر از اصیل‌زادگان بشمار می‌آمد و کولبر جزو عوام‌الناس محسوب می‌گردید.

مازارن که از نظر اصل و نسب دارای مزیت نبود احساس کرد که با کولبر بهتر می‌تواند کار کند.

پدر کولبر نوشابه می‌فروخت و جد او بزاز بود.

رسم آن دوره اقتضا می‌کرد آنهایی که دارای اصالت نیستند نمی‌توانستند به مقامات عالیه برسند.

مگر اینکه هوش و استعداد فوق‌العاده نشان بدهند.

کولبر چندی در ولایات می‌زیست و بعد به پاریس آمد.

در پاریس منشی یک وکیل دعاوی موسوم به نی‌ترن شد و در همانجا فن حسابداری و بخصوص فن مخصوص حسابداری ساختگی را آموخت.

مقصود ما از حسابداری ساختگی فنی است که بدان وسیله محاسب می‌تواند صورتحسابهایی را نشان بدهد که واقعیت ندارد.

مدتی کولبر نزد وکیل دعاوی مزبور بسر می‌برد تا اینکه اقبال با او مساعدت کرد.

گفته‌اند که اقبال مانند یکی از آفتاب جهان‌تاب است که وقتی خواست به انسان‌ها بتابد، نه به صورت آنها می‌نگرد و نه به سیرت‌شان.

امروز هم مردم مثل اینکه همین عقیده را دارند و می‌گویند وقتی شانس با کسی مساعدت کرد به هیچ چیز وی نظر نمی‌اندازد.

باری در سال ۱۶۴۸ میلادی کولبر از خدمت وکیل مزبور خارج شد و برحسب توصیه یکی از پسرعموهای خود وارد خدمت «میشل لتلیه» گردید. میشل لتلیه به موجب درجات امروز تقریباً عنوان یک وزیر را داشت.

در آن عصر این‌گونه اشخاص موسوم به سکرتر دولتی یا منشی دولتی بودند و امروز هم در فرانسه آنها را منشی دولتی می‌خوانند.

صدراعظم فرانسه در آن عصر بیمار نبود و از صحت مزاج استفادهٔ شایان می‌کرد چون در بحبوحهٔ قدرت جسمانی و معنوی می‌زیست.

یک روز نامه‌ای به دست منشی دولتی رسید که مربوط به آن دوطریش بود.

همان‌گونه که مازارن از سلامتی مزاج استفاده می‌کرد آن دوطریش هم مانند گذشته در توطئه‌ها و دسیسه‌ها شرکت می‌کرد.

رسم منشی دولتی در زندگی سیاسی این بود که با دشمنان مدارا می‌نمود.

وقتی دو دشمن علیه او اقدام می‌کردند وی با هردو مماشات می‌کرد که بتواند از رقابت آن دو سودمند شود.

میشل لتلیه یک روز یک نامه از آن دوطریش دریافت نمود.

این نامه برای خود او گرانبها اما برای مازارن زحمت‌آور می‌نمود.

وی طبق سنت دیرین برای اینکه دشمن را راضی نگاه دارد تصمیم گرفت که نامهٔ آن دوطریش را به نظر مازارن برساند.

تا از این راه خدمتی به او کرده باشد و در عین حال مازارن هم این خدمت را به خاطر بسپارد و در موقع خدمت وی را جبران کند.

میشل لتلیه بطوری که گفتیم می‌خواست نامه را به نظر مازارن رساند نه اینکه نامه را به وی تسلیم کند.

فرستادن نامه آسان اما پس گرفتن آن مشکل بود.

لتلیه اندیشید چگونه نامه را بفرستد که هم به نظر مازارن برسد و هم او بتواند آن را پس بگیرد؟

او مازارن را خوب می‌شناخت و می‌دانست که وقتی نامه‌ای اینگونه گرانبها را به‌دست آورد به‌آسانی از دست نخواهد داد.

نظری به چپ و راست انداخت که بداند مأموریت ارسال نامه را به که واگذارد؟

تا اینکه چشم او به اندام نحیف کولبر افتاد و دید که وی قدم می‌زند.

مشاهدهٔ چهرهٔ تیره و چشمهای گودافتادهٔ آن مرد معلوم نیست چه اثری در منشی دولتی کرد که او را فرا خواند.

منشی دولتی به او گفت:

این نامه‌ای است که باید ببرید و به نظر مازارن رسانید و مازارن هم‌اینک در سدان است.

ولی متوجه باشید که وقتی مازارن نامه را دید باید آن را از او بگیرید و بیاورید.

کولبر گفت: آیا فوراً از او بگیرم؟

منشی دولتی گفت:

نه لزومی ندارد که فوراً از او بگیرید زیرا وی جوابی هم باید بدهد.

و ممکن است جواب را موکول به روز بعد نماید ولی روز بعد که جواب مرا داد

شما باید عین نامه را از او دریافت کنید.

کولبر دستور ارباب خود را دومرتبه دریافت کر..

بعد از اینکه خوب متوجه شد که امر وی را ادراک کرده با اسبهای چاپاری به راه افتاد.

وی بدون توجه به رفع خستگی خود را به سدان رسانید.

در آنجا سراغ مازارن راگرفت و گفت از طرف منشی دولتی می‌آید.

مازارن او را پذیرفت.

کولبر اول نامه‌ای راکه به منزلهٔ معرفینامهٔ خود او بود به صدراعظم نشان داد.

صدراعظم نامه را خواند و گفت: آیا شما حامل نامه‌ای دیگر هستید؟

کولبر گفت: بلی.

مازارن گفت: آن را بدهید.

کولبر نامهٔ دوم را از جبب بیرون آورد و به صدراعظم داد.

مازارن با اینکه نمی‌خواست کسی به هیجان او پی ببرد بر اثر خواندن نامه سرخ شد.

چون آن نامه را آن دوطریش تحریر کرده، و مربوط به دسیسه‌ای علیه مـازارن بود.

بعد از اینکه خواندن نامه به اتمام رسید مازارن از اینکه نامهٔ مزبور را دیده خیلی خوشوقت شد.

کولبر گفت: عالیجناب این نامه جوابی هم دارد.

مازارن گفت: صحیح است.

کولبر گفت:

جواب آن را چه موقع صادر می‌فرمایید؟

صدراعظم گفت: فردا.

کولبر گفت: در چه ساعت برای دریافت کاغذ شرفیاب شوم؟

صدراعظم گفت: صبح بیایید.

بامداد روز دیگر از ساعت هفت صبح کولبر در اتاق انتظار مازارن منتظر دریافت جواب نامه بود.

مازارن می‌دانست وی در آنجاست اما عمدی او را تا ساعت ده صبح معطل کرد.

در این موقع چون نوبت کولبر رسید وی وارد اتاق گردید و جواب نامه را از دست صدراعظم فرانسه دریافت نمود.

روی پاکت عنوان منشی دولتی فرانسه «میشل لتلیه» نوشته شده بود.

کولبر بادقت پاکت مزبور را نگریست و گفت:

عالیجناب نامهٔ علیاحضرت کجاست؟

صدراعظم گفت: مقصود شما چیست؟

کولبر گفت: نامهٔ علیاحضرت آن دوطریش را عرض می‌کنم...

صدراعظم گفت: این نامه درون پاکت است و ضمیمه جواب من می‌باشد و بعد چون خود وسط اتاق ایستاده بود وی را به طرف در راند که از اتاق خارج نماید.

کولبر از این اخراج متغیر نشد و با خونسردی وسط اتاق نشست و درب پاکت را گشود.

صدراعظم فرانسه که دید وی پاکت را می‌گشاید گفت: چه می‌کنید؟... این حرکت گستاخانه چیست؟ آیا قول مرا قبول ندارید؟

جوان لاغراندام گفت: عالیجناب من هرگز نسبت به ساحت محترم شخصی که صدراعظم فرانسه است اسائهٔ ادب نمی‌کنم.

ولی نامه‌ها از طرف دفتر مخصوص عالیجناب صادر می‌شود.

و کارکنان دفتر مخصوص ممکن است که نامه‌ای را فراموش نمایند ویژه آنکه خود نسبت به آن نامه‌ها ذی‌علاقه نیستند.

اصلاً یک نامه غیر از یک قطعه کاغذ چیزی دیگر نیست.

و این قطعه کاغذ هر لحظه ممکن است فراموش شود همچنان که فراموش گردیده... درست ملاحظه بفرمایید.

کولبر نامه را از جوف پاکت بیرون آورد و به صدراعظم فرانسه نشان داد و معلوم شد که نامهٔ آن دوطریش ضمیمهٔ جواب منشی دولتی نیست.

مازارن از اینکه تقلب او آشکار شده خشمگین شد و گفت: شما مردی بی‌ادب و جسور و فاقد نزاکت هستید...

آنگاه بدو نهیب زد که از اتاق خارج شود و گفت: بروید و منتظر باشید تا بدانید

سزای کسی که گستاخی می‌نماید چه می‌باشد.

درحالی که مازارن کولبر را از در بیرون می‌کرد نامه را از دست وی گرفت بطوری که در دست کولبر هیچ چیز باقی نماند.

بعد از آن هر روز صبح که مازارن می‌خواست وارد اتاق خود شود کولبر را در اتاق انتظار می‌دید.

و هر دفعه که می‌خواست در اتاق را بگشاید، او را بین منتظرین مشاهده می‌کرد و کولبر با التماس و تضرع می‌گفت که نامهٔ آن دوطریش را پس بدهند.

آن‌قدر این وضع طولانی شد که صدراعظم فرانسه به تنگ آمد.

چون او نمی‌توانست امر کند که فرستادهٔ منشی دولتی را با کتک و قوهٔ قهریه از آنجا بیرون کنند چه در این صورت منشی دولتی را که خدمتی بسزا به او کرده بود از خویش می‌رنجانید.

عاقبت طوری عرصه بر مازارن تنگ شد که روزی کولبر را صدا زد و گفت: بیایید و نامه‌ای که می‌خواهید از من بگیرید، دریافت کنید، و مرا از شر وجود خویش آسوده نمایید.

کولبر وارد اتاق شد و نامه را دریافت کرد.

ولی فقط به دریافت نامهٔ آن دوطریش اکتفا ننمود.

بلکه اول خط و امضای نامه را معاینه کرد و سپس نامه را بویید و بعد پشت نامه را دید و آن را مقابل نور نگاه داشت که کاغذ نامه عوض نشده، یک نامهٔ مجعول به او نداده باشند.

کولبر در آن لحظات طوری در حضور مازارن رفتار کرد که گویی مازارن را مانند یکی از فرومایه‌ترین شیادها و حیله‌گران می‌داند!

عاقبت فریاد خشم مازارن بلند شد اما کولبر به فریاد او اعتنا نکرد و آن‌قدر نامه را بادقت معاینه نمود تا مطمئن شد نامهٔ آن دوطریش می‌باشد و آن را عوض نکرده‌اند.

مازارن در آن روز خیلی متغیر شد اما بعد از اینکه کولبر رفت دریافت که جوان مزبور یک کارمند وظیفه‌شناس و دقیق می‌باشد و به هر قیمت که شده باید او را به‌چنگ آورد و از وجودش استفاده ببرد.

به همین مناسبت کولبر در آینده جای ژوبر را در خدمت مازارن گرفت و پیشکار

او شد.

کولبر تمام حسابهای مازارن را مـی‌دانست و بـه تـمام اسـرار زنـدگی مـالی او (اسراری که مازارن حتی از دیدگان خویش پنهان نگاه می‌داشت) واقف بود و طوری مسلط بر امور مالی مازارن شد که گاهی صدراعظم فرانسه خود نـمی‌دانست چـه دارد درصورتی که کولبر از آن اطلاع داشت.

به همین جهت هنگام مرگ و حضور یافتن در پیشگاه ارباب سرمدی تـصمیم گرفت که کولبر را احضار کند.

تا اینکه با حضور وی امور مالی خود راکه منظم بود از نظر خویش بگذراند.

وقتی کولبر آمد مازارن گفت: بنشینید.

کولبر به‌مناسبت اینکه محرم مازارن بود با او رعایت تشریفات را نمی‌کرد و در حضورش می‌نشست.

مازارن گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که می‌دانم خواهم مرد.

کولبر گفت: عالیجناب انسان قابل فناست.

مازارن گفت: من می‌دانستم انسان قابل فناست.

کولبر گفت: عالیجناب من هم روزی خواهم مرد.

مازارن گفت:

چون می‌دانستم روزی زندگی را بدرود خواهم گفت قدری پـول جـمع آوری کردم.

کولبر گفت: بلی عالیجناب من از این موضوع مستحضرم.

مازارن گفت: حال بگویید که موجودی من چقدر است؟

کولبر گفت:

عالیجناب موجودی شما چهل میلیون و پانصد و شصت‌هزار و دویست لیره و نه شاهی و هشت دینار می‌باشد.

مازارن آهی عمیق کشید و بعد نظری از روی تحسین به کولبر انداخت.

از این جهت آه کشید که دید باید این ثروت گزاف را بگذارد و برود و از این جهت نظر به او انداخت که دید حسابداری آنچنان دقیق دارد.

کولبر گفت:

عالیجناب این پول عبارت از تنخواه معلوم و مشهود است.

مازارن گفت: منظور شما از تنخواه مشهود و معلوم چه می‌باشد؟

کولبر گفت:

عالیجناب غیر از این مبلغ، که گفتم معلوم است مبلغی وجود دارد که دیگران از آن بدون اطلاع هستند.

و آن سیزده میلیون لیره می‌باشد که فقط عالیجناب و من از آن اطلاع داریم.

مازارن گفت: واقعاً مردی دقیق هستید.

در این موقع برنوئن وارد اتاق شد و مازارن با خشم گفت: برای چه مصدع من می‌شوید؟

نوکر محرم گفت:

عالیجناب خود فرموده بودید که پدر روحانی تاتن که اعتراف‌گیرندهٔ عالیجناب است بیاید و او هم آمده و آیا اجازه می‌دهید که وارد شود؟

مازارن نظری به کولبر انداخت و وی فوراً کلاه را برداشت و خواست خارج شود و برود ولی مازارن ممانعت کرد و گفت: نروید.

کولبر گفت: عالیجناب من بعد از رفتن پدر روحانی مراجعت می‌کنم.

مازارن قدری مردد شد که آیا کولبر را مرخص کند یا نگاه دارد و بالاخره بر تردید غلبه کرد و گفت:

خواهش می‌کنم که شما توقف کنید زیرا اگر وی اعتراف‌گیرندهٔ مذهبی است شما به‌نوعی دیگر اعتراف‌گیرندهٔ من هستید و آنچه یکی می‌شنود، دیگری هم می‌تواند استماع نماید.

کولبر بعد از این حرف توقف کرد معهذا برای اینکه حضورش مزاحم انجام وظیفهٔ کشیش نشود گفت:

عالیجناب در مذهب ما، آنچه یک نفر به اعتراف‌گیرنده می‌گوید جزو اسرار است و باید محفوظ بماند و عموماً خود آنهایی که اعتراف می‌گیرند حاضر نیستند دیگر اعترافات مؤمن را بشنود.

نمی‌دانم که آیا اعتراف‌گیرندهٔ شما حاضر خواهد شد که این اعترافات به گوش دیگری برسد یا نه؟

مازارن گفت:

شما از این حیث نگران نباشید و برای اینکه وی به حضور شما پی نبرد پشت تختخواب قرار بگیرید.[1]

کولبر گفت: آیا بهتر این نیست که من در خارج از اتاق منتظر بمانم تا اینکه کارهای عالیجناب تمام شود و اعتراف‌گیرنده برود؟ مازارن گفت:

به شما گفتم که در اینجا بمانید و آنچه می‌گویم بشنوید تا بدانید که یک مرد نیک نزد خدای خود زیاد شرمسار نیست و گناهان بزرگ که غیر قابل بخشایش باشد نکرده است.

کولبر سر فرود آورد و وارد قسمتی که پشت تختخواب بود شد و مازارن به نوکر خود امر کرد که پدر روحانی تاتن را وارد نماید.

۱ـ در قدیم تختخوابهای اروپایی را به‌شکلی که با تختخوابهای امروز فرق دارد می‌ساختند و این تفاوت در کشور فرانسه زیادتر آشکار بود. این تختخوابها قسمتی خاص موسوم به روئل داشت که پشت تختخواب چون یک راهروی کوچک قرار می‌گرفت و ما در فارسی برای کلمه روئل نامی نداریم و فقط می‌توانیم آن را پشت تختخواب ترجمه کنیم و امیدواریم آنهایی که متن فرانسوی کتاب را خوانده‌اند یا می‌خوانند بر ما ایراد نگیرند زیرا در ترجمه گاهی از این موارد پیش می‌آید که مترجم مجبور است کلمه‌ای را طوری ترجمه کند که ادراک خواننده بتواند آن را استنباط نماید و با چیز دیگری مشتبه نشود. (م)

۱۸۰

اعترافات یک مرد نیک

پدر روحانی وارد اتاق شد. از طرز ورود و برخوردش با مازارن معلوم بود که انعکاس بیماری صدراعظم فرانسه در اطرافیان او، در وی مؤثر واقع نگردیده و این موضوع را جزو مسائل اصلی نمی‌داند.

مازارن گفت: آقای کشیش محترم بیایید و مرا بیامرزید.

کشیش در جواب گفت:

عالیجناب وظیفهٔ من همین است که وسیلهٔ آمرزش شما را فراهم نمایم. مازارن گفت:

خواهشمندم که اول در مکانی راحت جلوس بکنید که خسته نشوید. آنگاه من مبادرت به اعترافات کامل خواهم کرد و سپس شما مرا خواهید آمرزید و وقتی آمرزش، شامل من شد روحم آزاد خواهد شد و دیگر گناه به قفسهٔ سینه‌ام فشار وارد نخواهد آورد.

کشیش گفت:

عالیجناب خوشبختانه حال شما بطوری که من می‌بینم بالنسبه خوب است و کسالتی جزئی دارید و نیازمند اعترافات کامل نمی‌باشید.

دیگر اینکه اعترافات کامل خسته‌کننده است و بیشتر شما را بیمار می‌کند و بهتر اینکه از آن صرفنظر نمایید.

مازارن گفت:

برای چه اعترافات کامل خسته کننده خواهد بود؟

کشیش گفت: چون من احساس می‌نمایم که هرگاه مبادرت به اعترافات کامل کنید طولانی خواهد شد و طول مدت تکلم و هیجانی که به عالیجناب دست می‌دهد شما را خسته خواهد نمود.

مازارن گفت: شما چگونه متوجه شدید که اعترافات کامل من طولانی خواهد شد؟

کشیش گفت: برای اینکه غیر از این نتواند بود، چه شِخصی چون عالیجناب که مدتی مدید شاغل مقامات عالی بودید، طبعاً خود را نیازمند می‌بینید که خیلی صحبت کنید.

مازارن فهمید که کشیش چه می‌خواهد بگوید و منظورش این است که چون شما مدتی طولانی دارای مقامات عالی بودید به همان نسبت بیشتر گناه کرده‌اید.

لاجرم باید زیادتر صحبت نمایید تا اینکه گناهان خود را بگویید و این هم طولانی خواهد شد.

این بود که صدراعظم فرانسه جواب داد:

راست می‌گویید و اعترافات کامل من طولانی خواهد شد.

کشیش گفت: اما از عفو و کرم پروردگار ناامید نباشید زیرا بخشایش کردگار زیاد است.

مازارن گفت: آقای کشیش محترم وقتی به گذشتهٔ خود می‌اندیشم مضطرب می‌شوم و فکر می‌کنم اعمالی از من سر زده که خداوند از آن صرفنظر نخواهد کرد.

کشیش چراغ را از صورت خود دور کرد زیرا نور چراغ، او را ناراحت می‌نمود و با قدری ساده‌لوحی گفت:

همهٔ گناهکاران اینطور هستند.

مازارن که قیافهٔ دراز و پوزهٔ باریک آن مرد را که مانند موش صحرایی بود می‌نگریست پرسید:

منظور شما چیست؟

کشیش در جواب گفت: می‌خواهم بگویم که گناهکاران در آغاز نسبت به اعمال

خود کم‌اعتنا هستند و اهمیتی بدان نمی‌دهند و یک وقت به خود می‌آیند که دیگر وقت گذشته و وسیله برای جبران آنچه کرده‌اند ندارند.

مازارن گفت: راست می‌گویید و من یک گناهکار یعنی یک «پشور» هستم و فرزند یک پشور بشمار می‌آیم[1] و در همهٔ عمر از این حیث رنج می‌بردم و یکی از گناهان من شاید همین بود که نمی‌خواستم مرا فرزند یک پشور بدانند.

کشیش سرفه‌ای کرد اما جواب نداد.

مازارن گفت: بلی نخستین گناهی که من کردم همین بود که نمی‌خواستم مرا فرزند یک پشور (یک صیاد ماهیگیر) بدانند و میل داشتم که مردم قائل شوند که من از نسل کنسولهای روم قدیم هستم.

من می‌خواستم که مردم مرا از نسل کنسول ماسرینوس اول یا کنسول ماسرینوس دوم دانند.

بطوری که می‌بینید در زبان ما بین دو کلمهٔ ماسرینوس و مازارن شباهتی زیاد وجود بدارد.

کشیش این حرف را تصدیق کرد.

مازارن گفت: در زبان لاتینی ماسرینوس به کسی گفته می‌شود که لاغر است.

کشیش با اشارهٔ سر گفتهٔ صدراعظم را تصدیق نمود.

صدراعظم گفت: مازارن نیز همین معنی را می‌رساند و بخصوص امروز مازارن آنقدر لاغر شده که با لازار[2] فرق ندارد.

مازارن پس از این حرف دستها و پاهای لاغر خود را به کشیش اعتراف‌گیرنده نشان داد.

کشیش گفت: عالیجناب به فرض اینکه شما فرزند یک صیاد ماهی باشید و خانوادهٔ شما از راه صید ماهی ارتزاق کرده باشند گناه نیست.

۱ـ در این کلام صدراعظم فرانسه از شباهت دو کلمهٔ پشور (پ ـ ش ـ و ـ ر) استفاده می‌کند زیرا پشور در زبان فرانسوی به معنای گناهکار و هم صیاد ماهی می‌باشد و وقتی مازارن می‌گوید من یک پشور و فرزند پشور می‌باشم یعنی صیاد هستم و پدرم صیاد ماهی بود. (م)

۲ـ لازار که در زبان عربی به شکل لازر و لادر و چند شکل دیگر ضبط شده همان مردی است که حضرت مسیح برای اثبات اینکه پیغمبر می‌باشد او را زنده کرد و او از قبر خارج شد. (م)

هکذا ورود این صیاد به جرگهٔ روحانیون و وصول او به مقامات عالی کلیسا گناه بشمار نمی‌آید.

سن‌پیر که یکی از اولیای دیانت مسیح است نیز یک صیاد ماهی بود و اگر شما کاردینال هستید او به مقام اعظم پاپی رسید و رئیس مطلق دیانت گردید.

پس این نکات را نمی‌توان گناه دانست.

مازارن گفت: ولی موضوع نژاد خانواده من سبب شد که من خواستم مردی را محبوس کنم.

کشیش پرسید: آن مرد که بود؟

مازارن گفت: در شهر «آوین‌یون» کشیشی زندگی می‌کرد که قصد داشت هجائی علیه من منتشر نماید و عنوان هجای مزبور را چنین گذاشت:

«خانوادهٔ مازاری‌نی» و من درصدد بودم که او را در قلعهٔ باستیل محبوس نمایم و این یکی از گناهان بزرگ من است زیرا معرف غرورم می‌باشد.

و غرور در دیانت یکی از گناهان کبیره محسوب می‌شود.

کشیش گفت:

لابد آنچه وی در این هجا گفت مقرون به حقیقت بوده... آیا چنین نیست؟

مازارن جواب داد:

بلی. وی واقعیت را بر قلم جاری کرد اما من نگذاشتم که آن هجا یا رساله منتشر گردد.

کشیش گفت: مبارزه‌های لفظی یا قلمی یا از نوع مطایبه است و هیچ خادم دیانت، مطایبه را چون غرور و جزو گناهان کبیره نمی‌داند.

در یک مجلس خطابه‌رانی یا مشاعره نیز، هرکس می‌کوشد که خطابه یا شعر خود را افضل جلوه دهد.

آیا باید گفت چون خطیب و یا شاعر علاقه دارد خطبه یا شعر او برتر از دیگران باشد پس مردی مغرور بشمار می‌آید؟...

نه... نه... اینها غرور نیست و جزو گناه محسوب نمی‌شود و خاطر را برای این جزئیات رنجه مدارید.

مازارن گفت: معهذا من غرور داشته‌ام و این گناه از من دور نبود.

کشیش گفت: چطور؟

مازارن گفت: آیا اجازه می‌دهید که قدری به عقب برگردم و وقایع گذشته را ذکر کنم؟

کشیش گفت: هرچه می‌خواهید بگویید. مازارن جواب داد: در سال ۱۶۳۰ میلادی یعنی تقریباً سی و یک سال قبل از این من مردی مغرور بودم.

کشیش گفت: فراموش نکنید که شما در آن موقع بیش از بیست و نه سال نداشتید.

مازارن جواب داد:

بلی من جوانی بیست و نه ساله بودم و خون در عروقم می‌جوشید و خیلی میل داشتم که بتوانم در پیکارها شرکت کنم و برای اینکه بدانند من یک سوارکار ماهر بشمار می‌آیم و مانند افسران سواری می‌کنم سوار بر اسب می‌شدم.

و برای اینکه بدانند من از جنگ نمی‌ترسم خود را وارد معرکه تیراندازی می‌نمودم.

در آن سال جنگی بین فرانسویها و اسپانیاییها درگرفت.

کشیش گفت: آیا شما در آن جنگ شرکت کردید؟ مازارن جواب داد:

شرکت من چنین بود که می‌خواستم جلوه گری نمایم و خود را سلحشور بنمایانم اما درعوض موفق گردیدم که بین طرفین صلح برقرار کنم و از ادامهٔ قتال جلوگیری نمایم.

کشیش گفت: من شوق شما را در دورهٔ جوانی برای سوار شدن بر اسب و جلوه کردن گناه نمی‌دانم.

برعکس اینها را از مزایای شما بشمار می‌آورم و مباهی هستم که یکی از همقطارهای من و اهل لباده توانست مردی سلحشور و شجاع باشد.

به فرض محال اگر این جلوه گری گناه می‌بود شما چون از ادامهٔ خونریزی بین فرانسویها و اسپانیاییها ممانعت کردید گناه خود را جبران نمودید.

مازارن گفت: راست می‌گویید ولی این غرور، عواقبی هم داشته است.

کشیش پرسید: عواقب مزبور چه بوده؟

مازارن گفت: در آغاز، من مردی سپاهی نبودم ولی پس از اینکه از بین دو قشون گذشتم و توانستم که از نزدیک افسران و ژنرالهای فرانسوی و اسپانیایی را ببینم و به

نقاط ضعف آنها پی ببرم ژنرالهای مزبور در نظرم کوچک جلوه کردند.

کشیش گفت: آه... آه...

مازارن جواب داد: بلی... استنباط موارد ضعف آنها سب شد که پس از آن نمی‌توانستم با ژنرالها کنار بیایم.

دست من به ژنرالهای اسپانیایی نمی‌رسید اما ژنرالهای فرانسوی را بدین مناسبت آزردم.

کشیش گفت: عالیجناب شما حق داشتید که ژنرالهای فرانسوی را در آن دوره کوچک ببینید برای اینکه ژنرالهای ما در آن عهد برجسته نبودند.

مازارن گفت: چرا... بعضی از آنها بزرگ بودند و یکی از آنها کنده بود.

کشیش گفت: اگر شما قدری او را آزرده‌خاطر کردید درعوض وی آنقدر ثروت و افتخار به دست آورده بود که آزردگی شما در او مؤثر واقع نمی‌شد... می‌خواهم بگویم که مخالفت شما زیاد وی را رنجه نمی‌داشت.

مازارن گفت:

این درست ولی دوک دو بوفور را که یکی دیگر از ژنرالهای ما بود چه می‌گویید؟

کشیش گفت: من می‌دانم که شما بوفور را در قلعهٔ ون‌سن حبس نمودید.

مازارن پرسید: آیا این یک گناه غیر قابل بخشایش نیست؟

کشیش گفت: به‌هیچ‌وجه. زیرا وی مردی بود یاغی و امنیت کشور و دولت اقتضا می‌کرد که یک مرد یاغی محبوس شود.

مازارن گفت: در مبحث غرور که از معاصی کبیره است دیگر من چیزی ندارم که بگویم ولذا به مبحث دیگر می‌پردازم.

کشیش گفت: بگویید.

مازارن گفت:

ولی من نمی‌توانم که برای این گناه عنوانی را قائل شوم.

کشیش گفت: شما بگویید و من خود روی آن عنوان خواهم نهاد.

مازارن گفت:

گویا شنیده‌اید که من در گذشته با آن دوطریش مادر لوئی چهاردهم آشنایی

داشته‌ام و بدگویان و لغزخوانان در اطراف این آشنایی ساده چیزها گفتند و مرا بدنام کردند...

کشیش گفت: بدگویان پیوسته مشغول بدگویی هستند زیرا کار آنها غیر از این نیست.

لغزخوانانی که در اطراف آشنایی مزبور یاوه‌سرایی کردند نیز افرادی ابله بودند.

زیرا مصالح کشور و دولت و بخصوص مصلحت پادشاه ما که در آن موقع طفل بود اقتضا می‌کرد که شما با مادرش روابط حسنه داشته باشید.

این موضوع هم درخور توجه نیست و باید از آن صرفنظر کرد.

مازارن گفت: شما باری سنگین را از روی سینهٔ من برداشتید و مرا آسوده کردید.

کشیش جواب داد:

همهٔ اینها که گفتید مسائلی بدون اهمیت بود و هیچ‌یک گناه نیست.

مازارن گفت:

موضوع جاه‌طلبی را چه می‌گویید؟

کشیش پرسید: آیا شما جاه‌طلب بودید؟

مازارن گفت: بلی.

کشیش گفت: جاه‌طلبی لازمهٔ پیشرفت امور در تمام موارد و مراحل است و نمی‌توان آن را گناه دانست.

مازارن گفت: من آرزومند بودم که پاپ شوم.

کشیش جواب داد:

این یک آرزوی مشروع می‌باشد چون کسی که پاپ شد اولین مسیحی می‌شود و بیش از همهٔ مسیحیان زاهد و مورع می‌گردد.

من حیرت می‌کنم شخصی مانند عالیجناب با آن‌همه اطلاعات و فضل چگونه این موضوع را گناه تصور کرده‌اید.

مازارن گفت:

چندی پیش رساله‌ای به طبع رسانیدند حاکی از اینکه من برای اینکه پاپ شوم ولایت کامبره را به اسپانیا واگذار کردم. در این خصوص چه می‌گویید؟

کشیش گفت:

یاوه‌سرایان بسی چیزها می‌گویند و می‌نویسند و نباید گفتار آنها را جدی گرفت. شبهه را قوی می‌گیریم که شما ولایت کامبره را به اسپانیاییها واگذار کرده بودید باز این موضوع برای شما گناه نبود زیرا مصالح مملکت را فقط کسی که در رأس امور است می‌تواند تشخیص بدهد نه افراد عادی که وارد در مجرای سیاست نیستند.

مازارن گفت: حال که چنین می‌گویید من می‌توانم ادعا کنم که گناهی نکرده‌ام یعنی معاصی کبیره از من سر نزده ولی گناهان کوچک را مرتکب شده‌ام.

کشیش پرسید: این گناهان کوچک چه بود؟

مازارن گفت: من بازی شرطی می‌کردم.

کشیش جواب داد:

بازی‌های شرطی در دورهٔ ما یکی از اشتغالات اجتماعی و وسایل مجلس آرایی است و کسی که درِ خانهٔ باز دارد مجبور است که از این نوع بازی‌ها کند.

مازارن گفت:

من در موقع بازی خیلی میل داشتم برنده باشم.

کشیش جواب داد:

حرفی عجیب می‌زنید! کدام بازیگر است که بخواهد ببازد و البته هرکس بازی می‌کند خواهان بردن می‌باشد.

مازارن گفت:

من در بازی گاهی زرنگی می‌کردم و حیله بکار می‌بردم.

کشیش گفت: شما بازی می‌کردید و در یک بازی، هر نوع عملی که مربوط بدان باشد جزو تفریحات است.

دیگر اینکه شما از مهارت خود در بازی استفاده می‌نمودید زیرا فقط آنهایی که مهارت دارند می‌توانند چنین کنند و این هم گناه بشمار نمی‌آید.

مازارن گفت:

دیگر من مرتکب گناهی نشده‌ام ولذا درخواست می‌کنم که مرا کاملاً ببخشید تا اینکه در موقع دعوت حق، بتوانم بدون هیچ دغدغه دعوت کردگار را اجابت نمایم.

کشیش سکوت کرد.

مازارن گفت: چرا مرا نمی‌بخشید؟

کشیش گفت: منتظر بقیهٔ اظهارات شما هستم.
مازارن گفت:
من اظهاراتی دیگر ندارم که بکنم.
کشیش گفت: عالیجنابا شما اشتباه می‌نمایید و اعترافات شما هنوز خاتمه نیافته است.
مازارن گفت: چرا... اعترافات من خاتمه یافت.
کشیش گفت: نه... قدری در ذهن خود جستجو کنید که شاید چیزهای دیگر را به یاد بیاورید.
مازارن گفت: من به شما می‌گویم که هرچه بود گفتم و دیگر چیزی ندارم که بر گفتهٔ خود بیفزایم.
کشیش جواب داد:
آیا اجازه می‌دهید من به شما کمک کنم که نکات فراموش‌شده را به یاد بیاورید؟
مازارن گفت: بگویید.
کشیش گفت: شما درخصوص لئامت و امساک و همچنین دربارهٔ میلیونها پول که موجود است چیزی نگفتید.
مازارن با تعجب گفت:
کدام میلیون‌ها را می‌گویید؟
کشیش جواب داد: همان میلیونها پولی که اینک در تملک شما می‌باشد.
مازارن گفت:
آقای کشیش این پول از من است و ضرورتی وجود ندارد که راجع به آن صحبت کنم.
کشیش گفت:
عالیجناب در این خصوص ما دو نظریهٔ متفاوت داریم.
مازارن پرسید: چطور؟
کشیش گفت: شما می‌گویید این پول از من است و من عقیده دارم که چنین نیست.
مازارن با دست عرق پیشانی را زدود و گفت: چطور عقیدهٔ شما طوری دیگر است؟

کشیش گفت: من می‌گویم که شما درآمدی زیاد داشته‌اید؟

مازارن گفت: درآمد من خیلی زیاد نبود.

کشیش جواب داد: این درآمد را چگونه تحصیل کردید؟

مازارن گفت: من به پادشاه فرانسه خدمت می‌کردم و خدمتگزار دولت فرانسه بودم.

کشیش گفت. به هر صورت آنچه شما تحصیل می‌کردید از پادشاه فرانسه به شما می‌رسید.

مازارن که رفته‌رفته مرتعش می‌شد پرسید: منظور شما از این حرفها چیست و چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

کشیش گفت: برای اینکه من بتوانم از حرف خود نتیجه بگیرم باید صورتی از ممر دارایی شما داشته باشم و این صورت نزد من نیست.

ولی تا آنجا که به گوش من رسیده ممر درآمد شما خیلی زیاد بود و شما درآمد حوزهٔ روحانی «متز» را داشتید.

مازارن گفت: بلی.

کشیش گفت: همچنین درآمد صومعه‌های «سن‌کلمان» و «سن آرنو» و «سن‌ونسن» واقع در منطقهٔ «متز» به شما تعلق داشت.

مازارن گفت: بلی.

کشیش گفت: صومعهٔ «سن‌دنیس» که یکی از بزرگترین صومعه‌های فرانسه است جزو تیول شما بود.

مازارن تصدیق کرد.

کشیش گفت: صومعهٔ «کلونی» نیز به شما تعلق داشت.

مازارن گفت: بلی.

کشیش گفت: صومعهٔ «سن‌مدار» واقع در ولایت سواسون با سالی یکصدهزار لیره درآمد از آن شما بود.

مازارن جواب مثبت داد.

کشیش گفت: صومعهٔ «سن‌ویکتور» واقع در جنوب فرانسه نزدیک بندر مارسی که یکی از صومعه‌های فرانسه است جزو تیول شما بود.

مازارن این را هم تصدیق نمود.

کشیش گفت:

این صومعه‌ها و تیول دیگر هر سال یک‌میلیون لیره عاید شما می‌کرد و با حقوق و مزایای کاردینالی و صدارت دومیلیون در سال درآمد داشتید.

مازارن مبهوت ماند.

کشیش گفت: در مدت ده سال شما از این راه بیست میلیون تحصیل درآمد کردید و این بیست میلیون وقتی بکار بیفتد طبق اصول اقتصادی و مالی در ظرف ده سال بیست میلیون دیگر درآمد دارد بطوری که امروز شما دارای چهل میلیون پول هستید.

مازارن گفت: شما که یک کشیش هستید چگونه اینطور خوب حساب می‌کنید؟

کشیش گفت: از سال ۱۶۴۴ میلادی که شما فرقهٔ روحانی ما را در صومعهٔ «سن ژرمن دوپره» جا دادید من حسابدار فرقه شدم ولذا در امور مالی سررشته پیدا کردم.

مازارن گفت: چگونه دریافتید که من مبلغی پول دارم.

کشیش گفت: انسان باید قدری از این‌طرف و آن‌طرف اطلاعات به‌دست بیاورد.

مازارن گفت: حال نتیجهٔ صحبت خود را بگویید.

کشیش گفت: نتیجهٔ صحبت من این است که توشه‌ای که شما با خود دارید خیلی سنگین و حجیم است و با این توشه نمی‌توان از دروازهٔ بهشت عبور کرد و وارد جنت شد.

مازارن گفت:

آیا می‌گویید که من به بهشت نمی‌روم؟

کشیش جواب داد:

با این توشهٔ سنگین نه.

مازارن پرسید: چه باید بکنم؟

کشیش گفت:

آنچه را که متعلق به دیگران است به سایرین بدهید.

مازارن گفت: به که بدهم؟

کشیش گفت: به پادشاه فرانسه، زیرا مالک واقعی این پول پادشاه فرانسه می‌باشد.

مازارن گفت:

این پول را خود پادشاه فرانسه به من داده است.

کشیش گفت: اینطور نیست و شما نمی‌توانید یک نوشته نشان بدهید که طبق آن پادشاه فرانسه این پول را به شما داده باشد.

مازارن ناله کرد و با استرحام گفت:

مرا ببخشید و گناهانم را عفو کنید.

کشیش گفت:

غیرممکن است مگر اینکه حق دیگران را بدهید.

مازارن گفت:

شما همهٔ گناهان مرا عفو کردید، چرا این یکی را نمی‌بخشید؟

کشیش گفت:

برای اینکه اگر من گناه شما را در این مورد عفو کنم پادشاه فرانسه گناه مرا عفو نخواهد کرد.

دیگر اینکه حقوق مالی دیگران چیزی نیست که یک نفر بتواند ببخشد زیرا این حقوق قرضی است به ذمهٔ شما و شما مشمول ذمه[1] هستید.

بعد از این حرف کشیش با قیافه‌ای گرفته از بیمار جدا شد و از اتاق خارج گردید.

مازارن ناله کنان گفت: خدایا... نزدیک است بمیرم... کولبر... کولبر... بیایید زیرا حال من خیلی بد شده است.

کولبر از عقب تختخواب ظاهر شد.

مازارن گفت: آیا شنیدید که کشیش چه گفت؟

کولبر جواب داد: بلی عالیجناب.

مازارن گفت: آیا نظریهٔ او را مصاب می‌دانید؟

کولبر گفت:

عالیجناب یک کشیش از نظر مالی و حسابداری مردی کاردان نیست و در این

۱ـ این دو کلمه در تعبیر عامیانه مشغول ذمه به‌زبان آورده می‌شود درصورتی که مشمول ذمه است یعنی کسی که ذمه شامل بر او می‌گردد. (م)

امور تخصص ندارد.

ولی از نظر دیگر یعنی بیان عقیده مردی درخور احترام می‌باشد.

چون هرچه را می‌فهمد یا ایمانش به او القا می‌کند براستی می‌گوید.

شاید عالیجناب طبق عقیده این کشیش درمورد حساب ثروت خود قصوری داشته‌اند خاصه آنکه در موقع مرگ، تقصیرهای گذشته زود به نظر می‌رسد.

مازارن گفت: راست می‌گویید. در موقع مرگ انسان زود به قصور گذشته پی می‌برد و یکی از بزرگترین قصورها همان مردن می‌باشد.

کولبر گفت: بلی عالیجنابا و اگر من اشتباه نکرده باشم این مرد می‌گفت که شما نسبت به پادشاه مرتکب تقصیر شده‌اید.

مازارن گفت:

درصورتی که من کشور و سلطنت او را نجات دادم و بزرگترین خدمتها را به وی کردم.

کولبر گفت: در این قسمت کوچکترین تردید وجود ندارد.

مازارن گفت:

در این صورت من حق داشتم در ازای این خدمت مزدی دریافت کنم و نظریهٔ این کشیش دور از منطق است.

کولبر گفت: همینطور می‌باشد.

مازارن گفت:

و امروز می‌توانم که پول خود را برای وراث خویش که همه نیازمند و بدبخت هستند باقی بگذارم.

کولبر سر فرود آورد.

مازارن گفت:

من یقین داشتم که با مراجعه به شما نظریه‌ای مصاب خواهم شنید.

کولبر گفت:

عالیجناب نکند که این کشیش دامی در راه عالیجناب گسترده باشد؟

مازارن گفت:

اینطور نیست. این مرد هم ساده است و هم دارای حسن نیت و ایمان و کسی

نمی‌باشد که برای من دام بگستراند.

کولبر گفت: آیا متوجه حرفهای او بودید؟

مازارن گفت: کاملاً متوجه بودم.

کولبر گفت:

آیا شنیدید که می‌گفت این وجوه که شما گرد آورده‌اید از آن دیگری است.

مازارن گفت: بلی.

کولبر گفت: آیا فکر نمی‌کنید که منظور او این بود که شما مبادرت به اقدامی خاص بکنید؟

مازارن گفت:

چرا... من متوجه بودم که او می‌خواست مرا وادارد دارایی خود را به پادشاه فرانسه تسلیم نمایم.

کولبر گفت: آیا حاضر به این کار هستید؟

مازارن نظری از روی حیرت به کولبر انداخت و گفت: شما هم که مانند کشیش حرف می‌زنید.

کولبر گفت:

عالیجناب من نمی‌گویم که شما همهٔ دارایی خود را به پادشاه فرانسه بدهید.

مازارن پرسید: پس چه کنم؟

کولبر گفت: آیا ممکن نیست که قسمتی از آن را...

اما کولبر حرف خود را تمام نکرد و ترسید که دنبالهٔ کلام را بر زبان بیاورد.

مازارن سکوت نمود.

کولبر گفت: من بدواً فکر کردم که اگر عالیجناب قسمتی از پول خود را به پادشاه فرانسه تقدیم کنند اشکال رفع می‌شود ولی بعد دریافتم که اشکال باقی می‌ماند.

مازارن گفت: چطور؟

کولبر گفت: عالیجناب شما یک مرد سیاسی و لایق هستید و می‌دانید که اگر قسمتی از این پول به پادشاه فرانسه هبه شود دارای چه مفهوم است و آن هم در این موقع که پادشاه فرانسه در صندوق خود یکصد و پنجاه هزار لیره پول ندارد.

مازارن گفت: این موضوع به من مربوط نیست بلکه مربوط به فوکه پیشکار کل

دارایی می‌باشد.

زیرا اوست که باید خزانهٔ پادشاه فرانسه را مملو از پول کند و من از این حیث وظیفه‌ای ندارم و آیا به خاطر دارید که من شما را مأمور رسیدگی به امور حسابداری فوکه کردم تا اینکه نظارتی در آن بنمایید؟

کولبر گفت: بلی عالیجناب و بعد لبها را جوید زیرا شنیدن نام فوکه او را به خشم درآورده بود.

مازارن گفت: خوب... شما می‌گفتید که من هرگاه قسمتی از مال خود را به پادشاه فرانسه بدهم واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

کولبر جواب داد:

عالیجناب من نگفتم واقعه‌ای اتفاق می‌افتد بلکه گفتم شما مردی سیاس و مجرب هستید و مفهوم این عمل را ادراک می‌نمایید.

مازارن گفت: مفهوم این عمل چیست؟

کولبر گفت:

مفهوم عمل شما این است مالی که به دست آورده‌اید از طریق مشروع نبوده و به همین جهت قسمتی از آن را به پادشاه فرانسه هبه کردید که بتوانید از بقیه استفاده نمایید.

مازارن با خشم نظری به کولبر انداخت و گفت: آقا آیا می‌دانید چه می‌گویید؟

کولبر گفت:

عالیجنابا من تصور کردم که شما مرا مفتخر به رایزنی فرموده، درصدد برآمده‌اید که رأی مرا بشنوید ولذا آنچه عقل محدود من حکم می‌کرد گفتم.

مازارن از خشم فرود آمد و گفت: ولی شما از همه‌چیز اطلاع ندارید.

کولبر گفت:

عالیجنابا تردید نیست که من نمی‌توانم از همه‌چیز مستحضر شوم ولی این را می‌دانم که در امور مالی و حسابداری بصیر هستم.

و از جنوب تا شمال فرانسه، ثروتی نیست که من حساب آن را نداشته باشم.

من می‌دانم که آقای لتلیه که مردی ممسک است چه اندازه ثروت دارد.

و نیز می‌دانم آقای فوکه که مردی بذال می‌باشد چه اندازه دارای ثروت است.

مازارن ناله‌ای از درد برآورد و گفت:

خوب شما می‌گویید که من نباید سهمی از مال خود را به پادشاه فرانسه هبه کنم؟
کولبر گفت: بلی عالیجناب.
مازارن گفت:
ولی کشیش می‌گوید که من باید هرچه دارم به پادشاه فرانسه مسترد کنم.
و آیا شما این نظریه را قبول می‌کنید و عقیده دارید که من پول خود را تحویل صندوق پادشاه فرانسه بدهم که وی تا شاهی آخر پول مرا خرج کند و خانوادهٔ من مستمند بمانند.
کولبر گفت:
عالیجنابا من نمی‌گویم و عقیده ندارم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه پول شما را خرج خواهد کرد.
مازارن گفت:
چطور... خود شما می‌گویید که پادشاه فرانسه در صندوق خود یکصد و پنجاه هزار لیره ندارد.
در این صورت چگونه حاضر نخواهد شد که پول مرا خرج کند؟
کولبر گفت: عالیجنابا بیماری شما و کثرت مشغله مانع از این گردیده که به روحیهٔ خاص پادشاه فرانسه توجه نمایید.
مازارن گفت: روحیهٔ او چیست؟
کولبر گفت:
پادشاه فرانسه دارای صفتی هستند که جسارت ورزیده عرض می‌کنم شبیه به صفتی است که هم‌اکنون شما نزد این کشیش اعتراف می‌فرمودید.
مازارن گفت: آن صفت کدام است؟
کولبر جواب داد:
لوئی چهاردهم دارای غرور است... نه... نه... من اشتباه می‌کنم و سلاطین اروپا غرور ندارند بلکه دارای مناعت نفس می‌باشند.
مازارن گفت:
راست می‌گویید، پادشاه فرانسه خیلی دارای مناعت نفس می‌باشد.
کولبر گفت:

در این صورت شما بهتر اینکه ثروت خود را فوراً به معظم‌له هبه کنید.

مازارن با حیرت بانگ برآورد: آیا دارایی خود را به پادشاه فرانسه بدهم؟

کولبر گفت: بلی.

مازارن جواب داد: پس خانوادهٔ من چه کنند؟

کولبر گفت: خانوادهٔ شما از دارایی شما بهره‌مند خواهند شد زیرا اعلیحضرت پادشاه فرانسه هبهٔ شما را نخواهد پذیرفت.

مازارن گفت:

چگونه جوانی که ثروت ندارد دارایی مرا نمی‌پذیرد؟

کولبر سر را تکان داد.

مازارن گفت:

چگونه جوانی که خواهان مرگ من است از قبول دارایی من صرفنظر خواهد کرد.

درصورتی که وی از این جهت مرگ مرا خواهان است که وارث من شود و من باید احمق باشم که مبادرت بدین عمل نمایم.

کولبر گفت:

عالیجنابا هرگاه هبه به طرزی مخصوص به عمل بیاید پادشاه فرانسه نخواهد پذیرفت.

مازارن گفت: این حرف قابل قبول نیست.

کولبر گفت:

عالیجنابا لحن هبه‌نامه باید طوری باشد که پادشاه فرانسه نپذیرد یعنی مناعت طبع او اجازه ندهد که دارایی شما را قبول کند.

مازارن گفت: آخر این قابل قبول نیست.

کولبر گفت:

چرا... این پادشاه جوانی است که قصد دارد در این کشور سلطنت واقعی کند و همه چیز را به دست خود به وجود بیاورد.

من ادعای غیبگویی نمی‌کنم ولی می‌توانم گفت که وی چیزی را که پرداخته دیگران باشد نخواهد پذیرفت.

به همین جهت او در کاخ پاله‌رویال که کاردینال دو ریشلیو به وجود آورده سکونت نخواهد کرد.
کاخ مازارن را هم برای سکونت نخواهد پذیرفت و حتی در لوور هم که مسکن اجدادش بود سکونت نخواهد کرد.
بلکه کاخی به دست خود به وجود خواهد آورد و جایگاه خویش خواهد نمود.
خلاصه هرچه به وسیله خود وی به وجود نیامده باشد مورد قبولش نخواهد بود.
مازارن گفت:
آیا شما تضمین می‌کنید که پادشاه فرانسه هبهٔ مرا نخواهد پذیرفت؟
کولبر گفت:
باز عرض می‌کنم که اگر هبه‌نامه به طرزی مخصوص تدوین شود پادشاه فرانسه از قبول آن استنکاف خواهد کرد.
مازارن گفت:
کولبر شما یا مردی احمق هستید یا یک خائن که این اندرز را به من می‌دهید.
کولبر گفت: عالیجناب من هیچ‌یک از این دو نیستم و برعکس خدمتگزار شما می‌باشم و می‌خواهم به شما یک خدمت دیگر، و این مرتبه خدمتی بسزا بکنم زیرا این کار نفعی بزرگ دارد.
مازارن گفت: نفع آن چیست؟
کولبر جواب داد:
مدتی مدید است که شما، که بزرگترین مرد سیاسی اروپا و دارای هوش و ذکاوتی خارق‌العاده هستید، ناحق، مورد اتهام یک مشت تصنیف‌ساز و لغزخوان قرار گرفته‌اید و آنها شما را مردی غیر از آنچه هستید، بخصوص در امور مالی می‌خوانند.
وقتی شما یک‌مرتبه دارایی خود را به پادشاه فرانسه هبه کردید یک‌مرتبه این اتهامات از بین می‌رود.
آنوقت بزرگترین دشمنان شما مجبورند سر تعظیم فرود بیاورند و بگویند شما سخاوتمندترین مردم این عصر می‌باشید.
مزید بر اینکه پادشاه فرانسه نیز هبهٔ شما را نخواهند پذیرفت و دارایی برای وراث شما باقی می‌ماند.

مازارن گفت: آمدیم و پادشاه فرانسه هبهٔ مرا پذیرفت. آنوقت شما چه می‌گویید؟

کولبر جواب داد:

اگر چنین شد و پادشاه فرانسه هبهٔ شما را پذیرفت باز برای وراث شما سیزده میلیون حساب ذخیرهٔ خاص باقی می‌ماند.

مازارن ناله‌ای کرد و روی بالش افتاد و گفت: اگر پادشاه فرانسه هبهٔ مرا نپذیرفت من این سیزده میلیون را به او می‌بخشم و بعد شدت درد به وی مجال سخن نداد و همین‌قدر ناله کنان گفت:

کولبر... کولبر... حال من خیلی خراب است و نزدیک است که جان بسپارم.

کولبر نظری به قیافهٔ صدراعظم انداخت و دید واقعاً حال او خراب شده و قطرات درشت عرق از جبین او فرو می‌چکد.

این بود که از اتاق خارج شد و به برنوئن گفت نزد کاردینال برود.

در خارج از اتاق یعنی در راهرو کولبر بنای قدم زدن نهاد.

او دستها را به پشت زده و باگوژ کوچک پشت و گردن کوتاه و سری که در بدو نظر کسی نمی‌فهمید در آن چه اندازه هوش وجود دارد به فکر فرو رفت.

افکار در مغز او نظم نداشت و هر لحظه اندیشه‌ای در آن راه می‌یافت.

ولی می‌کوشید که فکرهای متفرق را در اطراف یک موضوع متمرکز نماید.

از اتاق کاردینال صدای ناله به گوشش می‌رسید و مثل این بود که صدراعظم فرانسه نزدیک است خفه شود چون صدای ناله گاهی با خرخر توأم می‌گردید.

گنو که احضار شده بود باسرعت به وسیله حوله‌های گرم و ضماد و ادویهٔ مسکن می‌کوشید که از درد کاردینال بکاهد.

کولبر هم سر را به دو دست گرفته درخصوص فکر خود مطالعه می‌نمود.

چه، وی می‌خواست که هبه‌نامه را تدوین کند و به امضای کاردینال برساند.

بیش از سی موضوع به نظرش رسید اما هیچ‌یک را نپسندید چون می‌دانست که هبه‌نامه در عین اینکه باید با اسلوب و انشائی خاص تدوین شود، نباید طول داشته، مطالعه آن تولید کسالت نماید.

بعد از تفکر بسیار بالاخره کولبر هبه نامه را بدین مضمون به رشتهٔ تحریر درآورد:

«در این موقع که عازم هستم به پیشگاه خداوند خویش ده کردکار ... است ... حضور بهم برسانم از پادشاه خود که در کرهٔ خاک رئیس من می‌باشد استدعا می‌کنم آنچه را به من داده بود بازستاند و عقیده دارم که خانوادهٔ من خوشبخت خواهند بود که این اموال به دست اعلیحضرت برسد.
صورت دارایی مزبور در هر موقع که اعلیحضرت اراده فرمایند در دسترس معظم‌له گذاشته خواهد شد یا اینکه من قبل از اینکه جان بسپارم خود دربارهٔ آن دارایی توضیحاتی به عرض خواهم رسانید.»

«ژول کاردینال دو مازارن»

بعد از نوشتن این هبه‌نامه کولبر وارد اتاق مازارن شد و آن را به نظر وی رسانید.
مازارن بر اثر مداوای پزشک قدری بهبود یافته، درد او تسکین پیدا کرده بود لذا می‌توانست که نوشتهٔ مزبور را بخواند.
آن قسمت از نوشته دایر بر اینکه «آنچه را به من داده بود بازستاند» خیلی مورد توجه مازارن قرار گرفت.
بعلاوه اسلوب انشا را پسندید و گفت: دارای سبکی ساده و بدون تکلف و ... مضمون آن موجز است.
سپس مازارن آن نوشته را امضا کرد.
بمحض اینکه نوشته امضا شد کولبر راه جایگاه لوئی چهاردهم را در پیش گرفت.
لوئی چهاردهم تازه از خارج مراجعت کرده بود و به وی اطلاع دادند که شخصی از طرف کاردینال آمده و یک کار فوری دارد.
لوئی چهاردهم فرستادگان کاردینال را در حال انتظار نگاه نمی‌داشت.
وی فوراً کولبر را پذیرفت و گفت: چیست؟
کولبر سر فرود آورد و گفت:
اعلیحضرتا، عالیجناب کاردینال دو مازارن نامه‌ای به حضور ملوکانه تقدیم کرده‌اند و من حامل این نامه می‌باشم.
لوئی چهاردهم پرسید:
موضوع نامه چیست؟

دوئبرکمب: وقتی مطالعه فرمودید موضوع بر شما آشکار خواهد شد.

لوئی چهاردهم نامه را از دست کولبر گرفت.

کولبر قبل از اینکه از در خارج شود گفت: اعلیحضرتا چون عالیجناب بیمار هستند نتوانستند توضیحاتی به من بدهند ولی همین‌قدر گفتند به عرض برسانم که موضوع عریضه دارای اهمیت است.

بعد کولبر مانند کسی که کاری بزرگ را به انجام رسانیده، با رضایت خاطر خود دستها را به هم مالید.

و براستی کاری مهم را انجام داده بود.

۱۸۱

مراجعت لوئی

لوئی چهاردهم بطوری که گفتیم تازه از خارج مراجعت کرده بود.
وی آن روز به اتفاق دو ملکه یعنی مادر و زوجه‌اش برای گردش رفت.
بعد از بازگشت کولبر نزد او آمد و نامهٔ مازارن را تقدیم کرد.
بمحض اینکه لوئی چهاردهم مراجعت نمود پیشخدمتها اطلاع دادند که عده‌ای کثیر از مردان سیاسی و درباریها در انتظار اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستند.
آن روز صبح قبل از اینکه لوئی چهاردهم به گردش برود عده‌ای در اتاقهای انتظار او بودند.
در بازگشت نیز آن عده به اتاقهای انتظار لوئی چهاردهم هجوم آوردند.
این موضوع برای لوئی چهاردهم تازگی داشت اما تولید حیرت نکرد و هم‌اکنون خواهیم دید چرا تولید حیرت ننمود اما تازه بود.
مردان سیاسی و درباریهای فرانسه از این جهت آن روز صبح و بعد از مراجعت لوئی چهاردهم به اتاقهای انتظار او هجوم آوردند که دیدند مازارن خیلی مریض است و شاید فوت کند.
موضوع احتمال مرگ مازارن بیش از عروسی برادر لوئی چهاردهم تولید تحریک و کنجکاوی کرده بود.
چون عروسی برادر لوئی چهاردهم یک واقعهٔ آتی محسوب می‌گردید

درصورتی که مرگ مازارن آنی می‌نمود.

آنهایی که منتظر عروسی برادر لوئی چهاردهم بودند می‌دانستند که اگر سود و زیانی پیش بیاید باری فوری نخواهد بود.

درصورتی که مرگ مازارن بسیاری از مواضع را تغییر می‌داد.

کسانی که به طفیل نفوذ مازارن توانسته بودند مقامات یا منافعی به دست بیاورند می‌دیدند که بعد از مرگ او ممکن است یک‌مرتبه از همه‌چیز محروم گردند.

آنها مشاهده می‌کردند که هرگاه بتوانند خود را در دل لوئی چهاردهم جا بدهند منافع و مزایای آنها باقی می‌ماند.

این بود که در آن روز به طرف آپارتمان اعلیحضرت پادشاه فرانسه رو آوردند تا اینکه خود را به وی نشان بدهند.

آنها برای تحصیل مزایا یا حفظ آن جلب مرحمت لوئی چهاردهم را لازم می‌شمردند.

رجال سیاسی و درباریهای فرانسوی دارای شم بلکه علمی مخصوص هستند تا اینکه دریابند کدام ستاره افول می‌کند و کدام ستاره طلوع می‌نماید!

هیچ‌کس بقدر آنها در این علم دارای تخصص نیست.

آنها در آن روز پس از اینکه مازارن را سخت مریض دیدند دریافتند که وی عنقریب زندگی را بدرود می‌گوید.

پس از او هم بطور حتم لوئی چهاردهم زمامدار مطلق می‌شود.

لذا به‌هیئت اجتماع از جایگاه مازارن دور شدند که خود را در به چشم لویی چهاردهم برسانند و با تملق و خوش خدمتی در دل او جایی برای خویش باز کنند.

اینجاست که می‌گوییم این واقعه برای لوئی چهاردهم تازه بود اما تولید حیرت نمی‌نمود.

از این جهت تازه بود که می‌دید برای اولین مرتبه مردان سیاسی به طرف او می‌آیند.

و از این جهت تولید حیرت نمی‌نمود که مادرش به وی آموخت که رسم و روش مردان سیاسی چنین است که هروقت ستاره‌ای را در شرف افول دیدند اطرافش را خالی می‌گذارند.

آن دوطریش بعد از اینکه ملکهٔ جوان را بـه آپـارتمان او هـدایت کـرد خـود مراجعت نمود.

او بدوآکلاه مخصوص راکه مانند دیهیم بود از سر برداشت و به سـوی اتـاق مخصوص لوئی چهاردهم روان شد.

لوئی چهاردهم بعد از ورود در آن اتاق بسیار نـاراحت و خشـمگین بـود امـا به‌مناسبت ارادهٔ قوی که داشت خشم خود را فرو می‌برد و هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که لوئی چهاردهم غضبناک است.

این صفت (صفت فرو بردن خشم) از عنفوان جوانی در لوئی چهاردهم دیـده می‌شد.

هر قدر سنین عمر او رو به افزایش می‌گذاشت این صـفت در وجـودش قـویتر می‌گردید.

لوئی چهاردهم طبق نوشتهٔ سن‌سیمون درباری معروف فرانسه فـقط یک‌مـرتبه خشمگین شد.

آن هم پنجاه سال بعد از آن تاریخ به‌مناسبت پنهان شدن مردی موسوم به دوک دو من بود.

پنهان شدن این مرد طوری لوئی چهاردهم را غضبناک کرد که ناگهان عصایی را که در دست داشت به پشت یک نوکر بدبخت که یگانه گـناهش دزدیـدن چـند نـان بیسکویت بود نواخت.

بعد هم از این عمل پشیمان شد.

یک مرتبهٔ دیگر باز به گفتهٔ سن‌سیمون عصای خود را بلند کرد که به فرق یک نفر فرود بیاورد.

اما قبل از فرود آمدن عصا، خشم خود را فرو برد و عصا را بر زمین افکند.

در آن روز که آن دوطریش به اتاق لوئی چهاردهم رفت لوئی مقابل آیینه خود را می‌نگریست.

وی با خویش حرف می‌زد و می‌گفت: ای لوئی چهاردهم تو فقط با اسم پادشاه فرانسه هستی و هیچ رسمیت نداری.

هیچ‌کس حاضر نیست که تو را پادشاه فرانسه بداند.

هرکس که در این کشور زندگی می‌کند دیگری را پادشاه تصور می‌نماید.

فقط گاهی آنهایی که در اتاق انتظار هستند برای تبعیت از عادت به تو سلام می‌کنند.

یا اینکه کلمه‌ای تملق‌آمیز بر زبان می‌آورند تا اینکه جای پایی برای آینده داشته باشند.

چه موقع تو این دستها را از آستین مخملی خود که اطراف آن را تور فراگرفته بیرون خواهی آورد.

چه زمان ارادهٔ خود را آشکار خواهی نمود.

از روزی که تو خود را می‌شناسی یگانه عملی که در فرانسه از تو سر زده این است که زمانی به این و آن تبسم کنی.

از این حیث تو با مجسمه‌های گالری خود فرق نداری.

زیرا آنها هم که از سنگ و گچ هستند تبسم می‌کنند.

بعد از این سخنان لوئی چهاردهم به پنجره نزدیک شد.

وی دید که اسبهای او را از کالسکه گشوده در حیاط می‌گردانند تا اینکه عرق آنها خشک شود.

در پایین پنجره یک عدهٔ ده پانزده نفری از افراد متفرق که بیشتر افراد گارد او بودند مشغول صحبت هستند و گاهی نظر بر بالا، به طرف اتاق وی می‌اندازند.

مشاهدهٔ این عده مرتبه‌ای دیگر لوئی چهاردهم را غمگین کرد و با خود گفت:

من پادشاه فرانسه هستم ولی موقعی که از خیابانهای پاریس عبور می‌کردم و اینجا برمی‌گشتم هیچ نوع کنجکاوی تولید نکردم.

حال هم که وارد شده‌ام بیش از ده پانزده نفر نسبت به من توجه ندارند.

این ده پانزده نفر نیز افراد گارد من می‌باشند.

و اگر وظیفهٔ آنها اقتضا نمی‌کرد به من توجه نمی‌نمودند.

در این صورت چگونه می‌توانم خود را پادشاه فرانسه بدانم.

خدایا برای چه باید قدرت و حکومت در پاله‌رویال باشد و من از این مزایا محروم گردم.

یک‌مرتبه صدایی از عقب او برخاست و گفت:

برای اینکه در پاله‌رویال ثروت و پول وجود دارد.
و چون در آنجا پول است باری قدرت هم در آنجاست.
یکمرتبه لوئی چهاردهم برگشت.
وی مادر خود را دید و به طرف او رفت و چون فهمید که مادرش گفته‌های او را که با خویش حرف می‌زد شنیده است، گفت:
امیدوارم که شما توجهی به اظهارات من نکنید و برای آنها قائل به اهمیت خاص نشوید زیرا من قصدی مخصوص از این اظهارات نداشته‌ام.
آن دوطریش گفت:
آنچه من استنباط کردم این است که شما شاکی هستید.
لوئی چهاردهم گفت: شما اشتباه می‌کنید و من شاکی نمی‌باشم.
آن دوطریش گفت:
اگر من اشتباه می‌کردم پس شما در این اتاق چه می‌گفتید؟
لوئی چهاردهم گفت:
استاد معانی بیان من، درسی به من آموخته بود و من آن درس را تکرار می‌کردم تا اینکه بتوانم بهتر صحبت کنم.
آن دوطریش سر را با تفکر تکان داد و گفت:
فرزند شما اشتباه می‌کنید که به من اعتماد نمی‌نمایید.
لوئی چهاردهم گفت: خانم من به شما اعتماد کامل دارم.
زن گفت:
شما به من اعتماد ندارید ولی روزی فرا خواهد رسید که نسبت به من اطمینان حاصل خواهید کرد.
در آن روز درخواهید یافت آنچه من می‌گویم درست است، زیرا در این جهان قدرت فقط در آنجاست که ثروت و زر در آنجا وجود دارد.
لوئی چهاردهم گفت:
خانم، من یقین دارم که شما با این گفته، میل دارید ثروتمندان این عصر را مورد توبیخ قرار بدهید.
آن دوطریش گفت:

نه اعلیحضرتا من به‌هیچ‌وجه میل نداشتم بگویم که ثروتمندان این عصر درخور مذمت هستند.

برای اینکه اولاً آنها بر اثر عدالت شما ثروتمند شده‌اند و در کشوری که عدالت نباشد کسی ثروتمند نمی‌شود.

و این یکی از مزایای بزرگ سلطنت شماست که در دورهٔ این سلطنت مردم در کشور فرانسه ثروتمند شوند.

ثانیاً عده‌ای از اشخاص از این جهت ثروتمند شدند که شما خود می‌خواستید که آنها نایل به تحصیل ثروت گردند.

اگر شما خواهان این موضوع نبودید آنها ثروتمند نمی‌شدند.

ثروت آنها هم ناشی از خدماتی است که به شما کرده‌اند و مزد زحمت خویش را دریافت نموده‌اند.

درهرحال شما نباید مرا مورد ملامت قرار بدهید که ثروتمندان را نکوهش کرده‌ام.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم خدا نکند که من مادر خود را مورد ملامت قرار بدهم.

آن دوطریش گفت:

از این گذشته خداوند برای همیشه همهٔ نعم جهان را به یک نفر نمی‌دهد.

جوانی می‌رود (و در این موقع آن دوطریش تبسمی تلخ کرد که معلوم بود منظورش خود او می‌باشد).

همچنین ثروت از بین می‌رود و افراد پیر می‌شوند و جهان را بدرود می‌گویند و میراث خود را برای جوانان باقی می‌گذارند.

لوئی چهاردهم با دقت زیاد مادر را می‌نگریست و سپس افزود:

خانم مثل اینکه شما دارای منظوری خاص هستید و میل دارید مبحثی معین را مطرح نمایید.

آن دوطریش گفت: فرزند من منظوری خاص ندارم.

لوئی چهاردهم باز مادر خود را بادقت نگریست، بطوری که آن دوطریش مجبور شد بگوید:

ولی متوجه شده‌اید که کاردینال امروز خیلی مریض است.
لوئی چهاردهم در قیافهٔ مادر قدری اثر تأثر دید.
اما نتوانست بفهمد که تأثر مزبور ناشی از بیماری مازارن است یا اینکه بر اثر سرطان سینهٔ او می‌باشد.
زیرا آن دوطریش تازه مبتلا به سرطان سینه شده بود وگاهی از این موضوع رنج می‌برد.
بعد لوئی چهاردهم گفت:
بلی خانم... بلی کاردینال امروز خیلی مریض است.
آن دوطریش گفت:
اگر این مرد از بین برود ضرری بزرگ برکشور وارد می‌آید.
لوئی چهاردهم گفت:
بلی خانم... (و هنگام ادای این کلام سرخ شد) از دست رفتن این مرد برای کشور فرانسه گران تمام می‌شود.
ولی وی هنوز جوان می‌باشد و تصور نمی‌شود که به این زودی از بین برود.
در این وقت پیشخدمتی اجازهٔ ورود خواست و گفت:
اعلیحضرتا از طرف عالیجناب کاردینال شخصی آمده درخواست شرفیابی دارد.
این شخص همان کولبر بود که گفتیم هبه‌نامهٔ کاردینال را آورد. لوئی چهاردهم نامه را از او گرفت.
کولبر آنچه باید بگوید گفت و رفت.
لوئی چهاردهم نامه راگشود ولی قبل از آنکه بخواند هیاهویی از بیرون به گوش او رسید.
این هیاهو سبب شد که وی گوش داد.
اسبها شیهه می‌کشیدند و عده‌ای می‌دویدند و در اتاقهای انتظار صدای هیاهو برپا شد.
لوئی چهاردهم تبسمی تلخ کرد و بدون اینکه طرف خطاب او مادرش باشد گفت:
من اشتباه می‌کردم.

آن دوطریش گفت: فرزند چه می‌گویید؟

لوئی چهاردهم گفت:

من تصور می‌کردم در فرانسه یک پادشاه وجود دارد درصورتی که اینک می‌بینم در این کشور دو پادشاه موجود است.

آن دوطریش که دریافت چه شخصی آمده گفت:

اعلیحضرتا این مرد پادشاه نیست بلکه مردی ثروتمند است.

طولی نکشید که پرده عقب رفت. فوکه پیشکار کل دارایی وارد اتاق گردید.

تا مدتی بعد از ورود او به اتاق لوئی چهاردهم اسبها شیهه می‌کشیدند و از اتاقهای دیگر صدای همهمه به‌گوش می‌رسید.

این همهمه‌ای بود که لوئی چهاردهم آرزو داشت پیوسته در سر راه خود بشنود و نمی‌شنید.

لوئی چهاردهم که باادب بود به فوکه ابراز مرحمت کرد و بعد کاغذی را که در دست داشت گشود.

فوکه وقتی دید که پادشاه فرانسه مشغول خواندن کاغذی است به مادرش نزدیک گردید.

آن دوطریش هنگام ورود فوکه بسیار گرفته‌خاطر به نظر می‌رسید زیرا نمی‌توانست قدرت و نفوذ آن مرد را تحمل نماید.

ولی فوکه با مهارت به وی تملق گفت و این تملق تقریباً آن دوطریش را از گرفتگی بیرون آورد.

لوئی چهاردهم کاغذ را در دست داشت ولی نمی‌خواند.

درعوض به صحبت فوکه و مادرش گوش فرا داده بود.

فوکه متوجه شد که لوئی چهاردهم نامه را نمی‌خواند و به صحبت او گوش می‌دهد.

این بود که با نزاکت و ادب به لوئی چهاردهم نزدیک گردید و لوئی گفت:

آقای فوکه آیا اطلاع دارید که کاردینال خیلی مریض است؟

فوکه گفت:

بلی اعلیحضرتا من این خبر را در مزرعهٔ خود شنیدم و طوری مضطرب شدم که

فوراً به راه افتادم.

لوئی چهاردهم گفت: لابد دیشب به راه افتادید؟

فوکه گفت:

نه اعلیحضرتا من امروز حرکت کردم.

لوئی چهاردهم با حیرت پرسید: امروز حرکت کردید؟

فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

شما از صبح تابه‌حال خود را به پاریس رسانیدید؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا از وقتی که من از مزرعهٔ خود حرکت کردم تا موقع ورودم به پاریس بیش از یک ساعت و نیم طول نکشید.

بعد از این حرف فوکه ساعتی مرصع به الماس را از جیب بیرون آورد و نگریست و گفت: بلی اعلیحضرتا، یک ساعت و نیم مسافرت من طول کشید.

لوئی چهاردهم از این حرف بسیار حیرت کرد.

با اینکه وی می‌توانست خشم خود را فرو ببرد قادر نبود که حیرت خویش را پنهان بدارد.

فوکه گفت: من می‌دانم که اعلیحضرت از گفتهٔ من حیرت فرمودند ولی من از این جهت توانستم در مدت یک ساعت و نیم خود را به پاریس برسانم که از انگلستان سه جفت اسب خوب برای من فرستادند.

من این اسبها را در فواصل چهار فرسنگی قرار دادم و امروز آنها را آزمودم و معلومم شد که همه اسبهایی خوب هستند.

آن دوطریش تبسم کرد ولی تبسم او به فوکه نشان داد که ناشی از رشک می‌باشد.

فوکه گفت:

خانم اسبهایی این‌چنین برای پادشاه فرانسه خلق شده زیرا پادشاه فرانسه نباید در هیچ مورد از هیچ‌کس عقب باشد.

آن دوطریش برای اینکه در حضور پسرش نیشی به فوکه زده باشد گفت:

آقای فوکه تصور نمی‌کنم که شما پادشاه فرانسه باشید.
فوکه گفت: خانم من رعیت فرمانبردار پادشاه فرانسه هستم و از این جهت ذکری از اسبها کردم که اولاً اعلیحضرت از من سؤال فرمودند چگونه در ظرف یک ساعت و نیم به پاریس آمدم.
ثانیاً منظورم این بود که اشاره‌ای از طرف اعلیحضرت بشود تا اینکه اسبها در اصطبل سلطنتی جا بگیرد و بسیار خوشوقتم که فرصتی به دست من آمد که این اسبها را آزمودم چون توانستم به ارزش و نفس آنها پی ببرم.
آن دوطریش نظری به فوکه انداخت که اگر دیگری بود خود را می‌باخت ولی آن مرد بیشتر از آن به قدرت و نفوذ خویش اتکا داشت که از این نظر بهراسد و آن دوطریش گفت:
آقا مگر نمی‌دانید که در دربار فرانسه رسم نیست که یک رعیت چیزی به پادشاه خود اهدا کند؟
فوکه گفت: علیاحضرتا من امیدوارم که این رسم دائمی برای اینکه بتوانم اسبها را به اعلیحضرت پادشاه تقدیم کنم بر سبیل استثنا متوقف بماند.
دیگر اینکه من چیزی به اعلیحضرت پادشاه فرانسه تقدیم نمی‌کنم بلکه به معظم‌له خراج می‌پردازم.
لوئی چهاردهم گفت: آقای فوکه متشکرم و حسن نیت شما را تقدیر می‌کنم زیرا من اسبهای خوب را دوست می‌دارم.
ولی باید به شما بگویم که من مردی کم‌بضاعت هستم و نمی‌توانم اسبهایی را که اینقدر گران‌قیمت هستند خریداری کنم.
فوکه نظری از روی غرور به آن دوطریش انداخت و آنگاه خطاب به لوئی چهاردهم گفت:
اعلیحضرتا، تجمل یکی از مزایای سلاطین فرانسه است با تجمل است که سلاطین فرانسه می‌توانند خود را برتر از همه نشان بدهند و در همان حال وسایل معیشت ملت خود را فراهم نمایند.
تجمل سلاطین فرانسه سرچشمهٔ تجمل افراد می‌شود و آحاد ملت غنی می‌گردند.
اعلیحضرت هرگاه این شش اسب را به عنوان هدیه از یک رعیت وفادار خود

قبول می‌فرمودند آن رعیت بسیار سرافراز می‌گردید و مربیان دام و بخصوص تربیت‌کنندگان اسب در ایالات نورماندی و لیموزن و پرش وغیره تشویق می‌شدند که اسبهایی این‌چنین تربیت نمایند.

ولی افسوس که اعلیحضرت سکوت فرموده‌اند و من بسی خود را تیره‌بخت می‌بینم که هنوز مورد قبول واقع نشده است.

لوئی چهاردهم در مدتی که فوکه صحبت می‌کرد کاغذ مازارن را لوله می‌کرد و می‌گشود.

او هنوز آن نامه را نخوانده و با وجود تأکید بلیغ کولبر بدان توجه نکرده بود.

بالاخره نظر به سطور نامه انداخت.

یکمرتبه بانگ حیرت وی به گوش رسید.

آن دوطریش گفت: فرزند شما را چه می‌شود؟

لوئی چهاردهم گفت: خیلی غریب است. من انتظار نداشتم که این نامه از طرف کاردینال به من برسد.

آن دوطریش گفت: مگر وی مریضتر از آن می‌باشد که می‌گویند؟

لوئی چهاردهم گفت:

خواهش می‌کنم که نظری به کاغذ بیندازید.

آن دوطریش گفت: ممکن است بگویید که مضمون آن چیست؟

لوئی چهاردهم برای اینکه به مادر بفهماند که تا نوشتهٔ مزبور را نخواند نمی‌تواند باور کند که آن امر صحت دارد گفت:

البته من می‌توانم مفهوم نامه را بگویم ولی خود شما بخوانید بهتر است.

آن دوطریش نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد.

هرچه بیشتر در خواندن نامه جلو می‌رفت تبسم لبهای او را می‌شکفت و در خاتمهٔ نامه طوری برق شادی از چشمهای او درخشید که نتوانست از نظر فوکه پنهان دارد و گفت:

این یک هبه‌نامهٔ رسمی است و تردیدی وجود ندارد که کاردینال ماترک خود را به شما بخشیده است.

آنقدر این حرف عجیب بود که فوکه فراموش کرد در کجاست و چه کسانی

حضور دارند و گفت:

آه... کاردینال اموال خود را هبه کرده است؟

لوئی چهاردهم در جواب گفت:

بلی کاردینال چون خود را در شرف فوت می‌بیند همهٔ اموال خود را به من بخشید.

آن دوطریش با شعف زیاد گفت: وه... وه... موجودی کاردینال چهل میلیون است و براستی این مرد با بخشیدن این مبلغ خدمتی فوق‌العاده به شما کرد زیرا خزانهٔ شما با این مبلغ آباد می‌شود.

بعد از قدری سکوت مادر لوئی چهاردهم افزود:

تصدیق نمایید که کاردینال یک رعیت وفادار و یک مسیحی حقیقی بشمار می‌آید.

آن دوطریش بعد از خواندن هبه‌نامه آن را به لوئی چهاردهم برگردانید.

لوئی با اینکه می‌کوشید که ضبط نفس نماید و در حضور فوکه و مادرش هیجان به خرج ندهد بر اثر مطالعهٔ هبه‌نامه نمی‌توانست آرام بگیرد.

و برای اینکه فرصتی جهت خونسردی به دست بیاید نامه را به طرف فوکه دراز کرد و گفت: شما هم چون پیشکار دارایی کشور هستید نظری به این هبه‌نامه بیندازید.

فوکه با احترام زیاد نامه را از لوئی دریافت کرد.

ولی آن را سرسری خواند زیرا برای دارایی مازارن قائل به اهمیت نبود و سپس گفت:

بلی اعلیحضرتا این یک هبه‌نامه است.

با اینکه فوکه باادب صحبت کرد لوئی چهاردهم در لحن او اثر تحقیر نسبت به موضوع هبه‌نامه راکه دارایی مازارن باشد فهمید.

آن دوطریش گفت:

فرزند من عقیده دارم که شما باید جوابی به کاردینال بدهید.

لوئی گفت: چه جواب بدهم؟

آن دوطریش اظهار کرد:

کسی که این هبهٔ بزرگ را می‌کند مستوجب آن است که فوراً جوابی دریافت

دارد.

لوئی پرسید: چگونه به او جواب بدهم؟

آن دوطریش گفت: به ملاقات او بروید. لوئی گفت: هم امروز صبح من نزد او رفتم و عیادت نمودم.

آن دوطریش گفت: پس نامه‌ای به او بنویسید.

لوئی با نفرت گفت: آه... آه... انتظار دارید که من دست به قلم ببرم و نامه بنویسم (لوئی چهاردهم از نوشتن نامه اکراه داشت و تا پایان دورهٔ سلطنت چنین بود اما احکام را امضا می‌نمود).

آن دوطریش گفت: بالاخره باید جوابی به این مرد داد، چون این شخص واقعاً نسبت به شما خدمت و فداکاری کرده و با این اقدام دورهٔ درخشان خدمات خود را مسجل نموده است. آقای فوکه آیا به عقیدهٔ شما این هبه مستوجب یک پاسخ نیست؟

فوکه سر فرود آورد و گفت:

بلی خانم هبه بقدری است که مستوجب یک جواب می‌باشد.

آن دوطریش گفت:

اعلیحضرتا جوابی به این شخص بنویسید و هبهٔ او را بپذیرید و تشکر کنید.

لوئی چهاردهم نظری به فوکه انداخت و پرسید:

آقای پیشکارکل دارایی نظریهٔ شما چیست؟

فوکه گفت:

اعلیحضرتا نظر این جان‌نثار این است که از پذیرفتن هدیهٔ کاردینال خودداری فرمایید ولی از او تشکر کنید.

آن دوطریش نظری تند به فوکه انداخت و گفت: برای چه از قبول هدیهٔ کاردینال خودداری کند؟

فوکه گفت:

جواب این سؤال را خود شما داده بودید و فرمودید که رسم نیست سلاطین فرانسه از رعایای خود هدایایی بپذیرند.

آن دوطریش لبها را جوید و سکوت کرد.

لوئی چهاردهم بین دو جواب ساکت بود و حرف نمی‌زد.

آن دوطریش با لحنی که بعدها ماری آنتوانت تیره‌روز بکار برد تا اینکه بگوید «شما که آن‌همه وعده می‌دادید پس وعده‌های شما چه شد» اظهار کرد:

آخر این چهل میلیون پول است.

فوکه تبسم کرد و گفت:

علیاحضرتا... من می‌دانم که چهل میلیون مبلغی است زیاد و ممکن است که حتی اندیشهٔ یکی از سلاطین فرانسه را برانگیزد و در مقام تملک آن برآیند اما...

آن دوطریش اظهار نمود:

آقا شما بجای «اما» خوب است که به اعلیحضرت توصیه نمایید که این مبلغ را بپذیرد زیرا این مبلغ برای خزانهٔ پادشاه فرانسه بسیار ضروری می‌باشد و پادشاه را ثروتمند می‌کند.

فوکه گفت:

خانم چون این مبلغ اعلیحضرت پادشاه فرانسه را ثروتمند می‌کند من به ایشان عرض می‌کنم که از قبول آن خودداری فرمایند.

زیرا اگر پذیرفتن شش اسب از طرف یک پادشاه خوب نیست درصورتی که هر شش اسب بیش از بیست‌هزار لیره نمی‌ارزد به طریق اولی قبول ثروت رعیتی که معلوم نیست ثروت مزبور با چه وسایل به وجود آمده حسن ندارد.

چون همه خواهند گفت که پادشاه فرانسه با پول یکی از رعایای خود که کسی نمی‌داند چگونه به دست آورده ثروتمند گردید.

آن دوطریش گفت:

آقا بجای اینکه به اعلیحضرت درس بدهید خوب است که برای ایشان چهل میلیون فراهم کنید تا جایگزین این چهل میلیون که می‌گویید نباید بپذیرد گردد زیرا وظیفهٔ شما چنین است که برای اعلیحضرت پول فراهم نمایید.

فوکه سر فرود آورد و گفت:

هر زمان که اعلیحضرت اراده بفرمایند که چهل میلیون داشته باشند خواهند داشت.

آن دوطریش گفت:

ولی آیا می‌دانید از چه راه این پول به دست خواهد آمد و چگونه شما برای

تحصیل آن رعیت را در فشار خواهید گذاشت و از او مالیات دریافت خواهید کرد؟

فوکه گفت:

علیاحضرتا مگر برای تحصیل همین چهل میلیون که اینک کاردینال به اعلیحضرت تقدیم می‌کند رعیت در فشار قرار نگرفته است؟

از اینها گذشته اعلیحضرت از من استعلام نظریه فرمودند و آنچه به عقل من رسید گفتم و اگر امر بفرمایند که پول برای معظم‌له فراهم کنم آماده خواهم کرد.

آن دوطریش گفت:

فرزند قبول کنید زیرا شما پادشاه فرانسه و مافوق هر نوع انتقاد هستید و کسی نمی‌تواند بر اعمال شما خرده بگیرد.

لوئی چهاردهم نظری به فوکه انداخت تا اینکه نظریهٔ او را بپرسد.

فوکه که دریافت مخاطب قرار گرفته گفت:

اعلیحضرتا از قبول این هدیه خودداری فرمایید زیرا تا وقتی که سلاطین فرانسه درحال بقا هستند هیچ‌کس را یارای خرده گیری به اعمال آنها نمی‌باشد و جز وجدان خویش، قاضی ندارند.

اما وقتی از این جهان رفتند نسلهای دیگر دربارهٔ اعمال آنها قضاوت خواهند کرد و آنان را مورد تقدیر یا نکوهش قرار خواهند داد.

لوئی چهاردهم از مادرش و فوکه سپاسگزاری کرد و بعد فوکه را مرخص نمود وقتی آن دوطریش با فرزند خود تنها ماند از وی پرسید: آیا هدیهٔ کاردینال را می‌پذیرید؟

لوئی چهاردهم گفت: در این خصوص فکر می‌کنم.

۱۸۲

مازارن در حال احتضار

در همان روز که کاردینال هبه‌نامه را امضا کرد و کولبر آن را نزد لوئی چهاردهم برد و بدو تسلیم نمود مازارن به ون‌سن منتقل گردید.

به‌مناسبت انتقال کاردینال به ون‌سن همه دربار نیز به آنجا نقل‌مکان کرد.

بخصوص لوئی چهاردهم که تا آخرین ساعت زندگی نسبت به معلم خود وفادار ماند تصمیم گرفت که وی را تنها نگذارد.

مازارن در حال بیماری شدید هنوز آنقدر قوه جاذبه داشت که مانند خورشید آن‌همه سیارات را در پیرامون خود بگرداند.

گنو گفته بود که صدراعظم فرانسه دیری نخواهد پائید ولی مرض شدیدتر حمله‌ور شد.

بیماری صدراعظم فرانسه بیماری گوت (نوعی از مرض نقرس) نبود بلکه بیماری مرگ محسوب می‌شد.

چون همه دریافته بودند که وی می‌میرد و باید بمیرد.

علاوه بر بیماری مزبور یک ناخوشی روحی مازارن را رنج می‌داد و آن مسئلهٔ هبه‌نامه بود.

مازارن کولبر را مردی باهوش می‌دانست و معتقد بود که او اشتباه نمی‌کند.

کولبر به مازارن اطمینان داد که مناعت طبع لوئی چهاردهم مانع از قبول هبه

خواهد شد ولی ساعتها می‌گذشت و جواب لوئی چهاردهم نمی‌رسید.

و با انقضای هر ساعت وحشت مازارن زیادتر می‌گردید.

چون هر ساعت که سپری می‌شد این خطر را در بر داشت که مبادا لوئی چهاردهم هبه را بپذیرد.

کاردینال دو مازارن صدراعظم فرانسه اعتقاد مذهبی مستحکم نداشت.

گرچه به رسوم دیانت عمل می‌کرد ولی هرجا که منافع با شعائر دیانت تماس پیدا می‌نمود وی منافع خود را ترجیح می‌داد.

این است که وقتی اعتراف‌گیرنده بدو گفت که شما باید آنچه دارید به صاحبش مسترد دارید تا به بهشت بروید کاردینال این حرف را، نه کاملاً پذیرفت و نه کاملاً نفی کرد.

او قائل بود که بهشت و دوزخی هست و نیکوکاران به بهشت و بدکاران به دوزخ می‌روند.

اما به‌مناسبت اینکه اعتقادی سست داشت نمی‌توانست خود را قائل کند که با پرداخت چهل میلیون به لوئی چهاردهم به بهشت خواهد رفت.

بنابراین افسوس می‌خورد که هم چهل میلیون را از دست داده و هم معلوم نیست که به بهشت برود.

کولبر دو سه مرتبه او را تسلی داد و گفت: عالیجنابا مطمئن باشید که اعلیحضرت پادشاه فرانسه هبهٔ شما را نخواهد پذیرفت.

مازارن گفت: به چه دلیل که می‌گویی که هبهٔ مرا نمی‌پذیرد؟

کولبر گفت: به همین دلیل جواب اعلیحضرت به تأخیر افتاده است. چون اگر پادشاه فرانسه قصد پذیرفتن هبهٔ شما را داشت در ساعت اول یا ساعت دوم به شما جواب می‌داد.

و اینکه جواب را به تأخیر انداخته به‌مناسبت مناعت طبع و همت بلند اوست که نمی‌تواند بر خود هموار کند که دارایی مردی را که آن‌همه برای او خدمت نموده و در راه وی فداکاری کرده بپذیرد.

اما مازارن این حرف را نمی‌پذیرفت و با خود می‌گفت هر قدر مناعت طبع لوئی چهاردهم زیاد باشد نمی‌تواند از چهل میلیون بگذرد چون او لوئی چهاردهم را طبق

روحیهٔ خویش مورد قضاوت قرار می‌داد و نمی‌توانست طوری دیگر حمل نماید.
هر دفعه که در اتاق باز می‌شد مازارن یک‌مرتبه روی برمی‌گردانید چون امیدوار بود که فرستادهٔ لوئی چهاردهم بیاید و جواب منفی او را بیاورد.
این وضع بیشتر او را ناراحت می‌کرد بطوری که یک لحظه نمی‌توانست آرام بگیرد.
آن دوطریش هم مانند لوئی چهاردهم به ون‌سن منتقل شده بود و قطع نظر از موضوع هبه‌نامه او را دل بر حال مازارن می‌سوخت.
زن مزبور چون یقین داشت که مازارن فوت می‌کند عزای او را قبلاً گرفته فقط لباس سیاه نپوشیده بود.
در ون‌سن هیچ جشنی برپا نمی‌شد و کسی در بازی شرکت نمی‌کرد. زنهای درباری هم که می‌دیدند آن دوطریش پیشاپیش عزادار شده خود را ماتم‌زده جلوه می‌دادند.
لوئی چهاردهم از آپارتمان خویش خارج نمی‌گردید.
پادشاه فرانسه همهٔ اوقات خود را در آنجا با دایهٔ خویش می‌گذرانید.
وی می‌دانست هرگاه مازارن زندگی را بدرود بگوید او آزاد خواهد گردید و خواهد توانست با قدرت سلطنت کند.
با اینکه مرگ مازارن او را آزاد می‌کرد تربیتی دقیق دیده از تعالیم عالی اخلاقی عصر خود برخوردار شده بود میل داشت که وی شفا یابد. گاهی هم به فکر می‌افتاد که بعد از مرگ مازارن هرگاه او بمیرد وی چه خواهد کرد.
در این موقع مانند همهٔ مردان بااراده که نقشه‌ای جهت آینده طرح می‌نمایند بدون اینکه کسی از نقشه‌های آنها مستحضر شود لوئی چهاردهم نیز نقشه‌هایی برای آینده طرح می‌کرد.
مراسم مذهبی مخصوص کسانی که عنقریب زندگی را بدرود می‌گویند درمورد مازارن به عمل آمد.
ولی انجام آن مراسم را پنهان نگاه داشتند.
چه مازارن نمی‌خواست کسی دریابد که او بزودی خواهد مرد.
و بمحض اینکه درد قدری به او فرصت می‌داد از روی بالش برمی‌خاست و تنه

را به پشتی تکیه می‌داد و افراد را می‌پذیرفت.

در آن حال مانند کسی بود که قدری کسالت پیدا کرده عنقریب بهبود خواهد یافت.

گنو طبیب مخصوص مازارن از بس مورد سؤال این و آن قرار گرفته به تنگ آمده بود.

وی جوابی متحدالشکل بدین مضمون برای همه تهیه کرد:

«عالیجناب خوشبختانه بسیار قوی است و در دورهٔ جوانی بسر می‌برد ولی می‌دانید که مرگ در دست خداوند می‌باشد و وقتی خدا بخواهد کسی را بمیراند او را از این دنیا می‌برد خواه پیر باشد خواه جوان.»

این حرف را مردم می‌پذیرفتند.

بعضی یقین داشتند که کاردینال شفا خواهد یافت زیرا زیاد عمر ندارد و مرض گوت هم یک مرض خطرناک نیست.

در گذشته کسانی با همین مرض تا سن هشتاد و پنج سالگی زندگی کرده بودند.

کاردینال هم می‌توانست که تا آن دوره زندگی کند.

مازارن با وجود پیشگویی گنو روز به روز به مرگ نزدیکتر می‌گردید.

دو روز که برای مازارن به اندازهٔ دو سال بلکه ده سال بود گذشت.

در این دو روز از طرف لوئی چهاردهم جوابی به مازارن نرسید و وی همچنان در پیچ و تاب بسر می‌برد.

هر دفعه که در باز می‌شد از جا می‌جست.

بعد عرقی سرد از سر و صورت او فرو می‌چکید.

لوئی چهاردهم در این دو روز از معلم خود دور بود.

او هم می‌اندیشید چه کند و درخصوص هبه‌نامهٔ مازارن چه تصمیمی اتخاذ نماید.

بالاخره لوئی چهاردهم تصمیم گرفت که به ملاقات صدراعظم محتضر برود.

آن دوطریش که خود را نسبت به مازارن چون محرم می‌دانست مصمم شد خویش این خبر را به او برساند.

لذا نزد او رفت و گفت: اعلیحضرت قصد دارند به ملاقات شما بیایند.

کولبر پای تختخواب صدراعظم ایستاده بود و مازارن نظری به او انداخت و به آن دوطریش گفت:

تشریف‌فرمایی اعلیحضرت مایهٔ مباهات من است.

امیدوارم که بر اثر این تشریف‌فرمایی حال من بهتر شود و من مخصوصاً از علیاحضرت استدعا می‌کنم که به اعلیحضرت بگویند که من از زیارت ایشان خوشوقت خواهم شد.

آن دوطریش دهان باز کرد که راجع به چهل میلیون حرفی بزند، ولی دهان را بست. چون هنوز نمی‌دانست که تصمیم پسر او چیست.

موضوع چهل میلیون پول مازارن یک لحظه از فکر آن دوطریش خارج نمی‌شد.

اما طرح آن را در حضور صدراعظم بدون حضور پسرش بیمورد دید و به او اطمینان داد که پیام وی را به لوئی چهاردهم خواهد رسانید.

بعد از اینکه آن دوطریش رفت مازارن خطاب به کولبر گفت: آیا دیدید که شما چه کاری به دست من دادید؟

کولبر گفت: عالیجنابا خدمتی بزرگ به شما کردم.

مازارن گفت: محال است که لوئی چهاردهم از این چهل میلیون صرفنظر کند.

کولبر گفت: مطمئن باشید که وی این مبلغ را قبول نخواهد کرد.

کاردینال گفت: از کجا می‌دانید؟

کولبر گفت: عالیجناب قدری صبر کنید.

صدراعظم گفت: من می‌دانم که پادشاه فرانسه می‌آید که از من تشکر کند که چهل میلیون وجه نقد، بدون هیچ زحمت، به او رسانیده‌ام.

کولبر گفت:

ممکن است از شما تشکر کنند ولی هبهٔ شما را نخواهند پذیرفت.

آن دوطریش که رفت پیام محتضر را به پسرش برساند در بازگشت شنید که یک نوع داروی مخصوص مانند گرد برای مازارن آورده‌اند.

از خاصیت داروی مزبور استفسار کرد.

بدو گفتند فایدهٔ دارو این است که مازارن را شفا می‌بخشد و او را به راه می‌اندازد.

آن دوطریش فوراً وارد اتاق مازارن گردید تا این مژده را به او برساند و بگوید دوایی برایش آورده‌اند که او را نجات خواهد داد.

اما صدراعظم در آن موقع طوری در فکر ثروت خود بود که به جان خویش اهمیت نمی‌داد و با بی‌اعتنایی گفت: زندگی قابل نیست که برای حفظ آن جدیت کنند.

با اینکه نمی‌خواست در حضور آن دوطریش راز دل را آشکار نماید نتوانست و اظهار کرد:

خانم، چیزی که بیشتر مورد توجه من می‌باشد هدیه‌ای است کوچک که دو روز قبل به اعلیحضرت تقدیم کردم.

در این دو روز منتظر بودم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه جوابی به این خدمتگزار قدیمی مرحمت فرمایند ولی این جواب صادر نشده است.

لذا از علیاحضرت درخواست می‌کنم بفرمایند که آیا اعلیحضرت در این خصوص دارای نظریه‌ای می‌باشند یا خیر؟

آن دوطریش دهان را برای تکلم باز کرد.

مازارن گفت:

علیاحضرتا مخصوصاً استدعا می‌کنم به مردی که عنقریب جان خواهد سپرد حقیقت را بفرمایید.

زیرا این مرد به حقیقت بیش از هر چیز نیازمند است، و در موقع ادای این کلمات مازارن کولبر را که پای تختخواب ایستاده بود می‌نگریست و به زبان حال بدو می‌گفت هرچه بر سرم آمد از تو آمده است.

این تو بودی که مرا وادار کردی تا ثروت گزاف خویش را به لوئی چهاردهم هبه کنم و وراث خویش را از دارایی محروم نمایم.

و شاید اینک در دل به سفاهت من می‌خندی و خوشوقت هستی که افسون تو در من مؤثر واقع گردید.

آن دوطریش دست کاردینال را گرفت و گفت:

آقای کاردینال شما می‌گویید که هدیه‌ای کوچک به پادشاه فرانسه تقدیم کردید درصورتی که هدیهٔ شما بزرگ و جالب توجه بود.

آن دوطریش قدری سکوت کرد.

مازارن با اینکه نزدیک بود بمیرد به اندازهٔ قوهٔ شنوایی و هوش ده نفر انسان زنده اظهارات آن دوطریش را می‌شنید و منتظر دنبالهٔ اظهارات او بود.

آن دوطریش در تعقیب گفتار خود اظهار کرد:

با این هدیهٔ قابل تقدیر که شما به پادشاه فرانسه تقدیم کرده‌اید من می‌دانم که...

آن دوطریش لحظه‌ای مکث نمود چون دریافت که دست مازارن می‌لرزد.

وی ارتعاش دست او را ناشی از بیماری می‌دانست.

درصورتی که صدراعظم فرانسه برای ثروت به خود می‌لرزید و برای اینکه آن دوطریش را وادار به تکمیل گفتهٔ او نماید دنبالهٔ حرفش را گرفت و گفت: من می‌دانم که...

آن دوطریش افزود: من می‌دانم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه هرگاه این هدیه را قبول ننمایند خیلی به شما سخت خواهد گذشت.

مازارن که تا آن ثانیه توانسته بود خود را نگاه‌دارد مثل غریقی که آخرین اثر قوای او در مبارزه با امواج از بین رفته روی نازبالش افتاد.

با اینکه تقریباً قوه در بدن نداشت توانست قبل از اینکه از حال برود نظری تند که بیش از ده تیر تتاری اثر دارد به طرف کولبر بدبخت بیندازد.

کولبر با اینکه دیگر از تهدید مازارن نمی‌ترسید (چون می‌دانست که ساعات زندگی او انگشت‌شمار است) از این نظر تند بر خود لرزید.

آن دوطریش گفت:

آیا اگر اعلیحضرت هدیهٔ شما را نپذیرند برای شما وهن‌آور نخواهد بود؟

مازارن جواب نداد و فقط سر را روی بالش از چپ به راست و برعکس غلطانید.

آن دوطریش که تصور می‌کرد این حرکت ناشی از بیماری است گفت:

من باید در حضور شما به یک نکته اعتراف کنم و آن اینکه نسبت به مباهات و سرفرازی بزرگی که عاید شما می‌گردد رشک می‌بردم.

شما در بین همهٔ اتباع فرانسه یگانه کسی هستید که این هدیهٔ قابل ملاحظه را به پادشاه خود دادید.

و من چون آرزومند بودم بتوانم مبادرت به چنین عملی کنم مدتی از راه غبطه خوردن نسبت به شما به اعلیحضرت توصیه کردم که هدیهٔ شما را نپذیرند.

مازارن مانند اینکه ظاهرسازی و ریا را فراموش کرد، چون گفت:

خانم من این خدمت بزرگ شما را در این دقایق محدود که از زندگی من باقی مانده فراموش نخواهم کرد.

آن دوطریش گفت: ولی بعد دریافتم که هرگاه اعلیحضرت هدیهٔ شما را نپذیرند شما بسیار آزرده می‌شوید.

مازارن جواب نداد.

آن دوطریش گفت:

لذا پس از آن خیلی کوشیدم که اعلیحضرت را قائل نمایم که ثروت اهدایی از طرف شما باید بطور حتم پذیرفته شود.

مازارن وقتی این حرف را شنید طوری نالید که گویی سیخ آهنین سرخ در شکم او فرو کرده‌اند.

چون اگر آن دوطریش طبق اعتراف اخیر، اصرار نمی‌کرد که پسرش ثروت او را بپذیرد شاید لوئی چهاردهم حاضر نمی‌شد که آن مبلغ را قبول کند.

آن دوطریش که نالهٔ عمیق مازارن را شنید پرسید: شما را چه می‌شود؟

مازارن گفت: می‌سوزم... می‌سوزم.

آن دوطریش گفت:

آیا خیلی رنج می‌برید؟

مازارن گفت: من مانند یکی از دوزخیان که در آتش می‌سوزند درحال رنج بردن هستم.

آنگاه برای مرتبهٔ دوم ناوک نگاه جانسوز خود را متوجه کولبر کرد بطوری که کولبر آرزو داشت زمین دهان باز می‌کرد و او را در خود فرو می‌برد و وی نگاه مازارن را نمی‌دید.

مازارن برای اینکه شاید وسیله‌ای برای امیدواری باشد گفت:

از این قرار اعلیحضرت برای این تشریف می‌آوردند که از من تشکر نمایند.

آن دوطریش گفت: بلی آقای کاردینال.

در این وقت خدمه اطلاع دادند که اعلیحضرت تشریف‌فرما شدند و کولبر از فرصتی که آمدن لوئی چهاردهم در دسترس او نهاد استفاده کرده خود را به پشت

تختخواب رسانید و از تیر نگاه صدراعظم محتضر مصون ماند.

آن دوطریش که نشسته بود برخاست تا اینکه درحال قیام منتظر ورود پسرش باشد.

لوئی چهاردهم وارد اتاق گردید و مازارن با وجود بیماری به پادشاه فرانسه سلام داد.

خدمه دو صندلی راحتی کنار تختخواب صدراعظم نهادند. سپس لوئی چهاردهم نشست و نظری به عقب انداخت.

خدمه مفهوم نظر مزبور را دریافتند و حاجب همهٔ کسانی راکه در کریاس اتاق بودند خارج کرد بطوری که در اتاق غیر از لوئی چهاردهم و مادرش، و کولبر (پشت تختخواب) و خود صدراعظم کسی باقی نماند و سکوت به اتاق مستولی گردید.

لوئی چهاردهم در آن موقع مراحل بدوی جوانی را میگذرانید و عادت کرده بود که مازارن را از دورهٔ طفولیت استاد یا مانند پدر ببیند.

لذا حجب، مانع از این می‌شد که مقدم بر تکلم شود و بخصوص در آن موقع که درمی‌یافت استاد او عنقریب به جهان دیگر منتقل خواهد گردید نمی‌توانست لب به کلام بگشاید.

چون احترام کسی که این جهان و مقتضیات آن را ترک می‌کند و به دنیای دیگر می‌رود واجب است.

مازارن هم تا چند لحظه نمی‌توانست لب به سخن گشاید. صدراعظم فرانسه در آن موقع از درد بر خود نمی‌پیچید بلکه از این می‌ترسید که یک‌مرتبه لوئی چهاردهم شروع به سپاسگزاری کند.

بر او مسلم بود که پادشاه جوان فرانسه بزودی تشکر را اظهار خواهد کرد و در این قسمت تردید نداشت اما به کسی می‌مانست که محکوم به اعدام گردیده، هنوز طناب دار به گردنش استوار نکرده، وی را حلق‌آویز ننموده‌اند.

این شخص با اینکه می‌داند که دقیقهٔ اعدام فرا می‌رسد باز یک نوع امیدواری قلبی دارد و به خود نوید می‌دهد که شاید در آخرین لحظه زمین دهان باز کرده او را در اعماق خود فرو برد.

یا آسمان وی را به وسیلهٔ دستهای نامرئی در برد و طناب دار به گردنش نیفتد.

صدراعظم فرانسه هم، یک نوع امیدواری بدون اساس و منطق، از این‌گونه داشت وگرنه می‌دانست که لوئی چهاردهم هدیهٔ او را پذیرفته آمده است که از وی تشکر نماید.

چون سکوت طولانی شد مازارن کلام را آغاز نمود و گفت: اعلیحضرتا بطوری که می‌بینم اعلیحضرت به ون‌سن تشریف‌فرما شده، مقیم اینجا گردیده‌اید؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی. صدراعظم مازارن گفت: تشریف‌فرمایی شاهانه در این موقع به اینجا، افتخاری بزرگ است که به من عاید می‌فرمایید و شخصی چون من که دست از جان شسته، عازم جهان دیگر می‌باشد از این بذل مرحمت سرفراز است.

لوئی چهاردهم گفت: من امیدوارم که شما هرچه زودتر، بهبود حاصل کنید و وقتی عازم اینجا شدم برای دیدار شخصی که از این جهان می‌رود به راه نیفتادم بلکه آمدم کسی را ببینم که عنقریب از بستر بیماری برخواهد خاست و با برخورداری از سلامتی کامل کار خواهد کرد.

مازارن با تأثر زیاد سر را تکان داد وگرچه پاسخی ادا نکرد ولی سر تکان دادن او چنین می‌فهمانید که می‌خواهد بگوید اعلیحضرتا از من دیگر گذشته و من شفایافتنی نیستم و عنقریب این دنیا را وداع خواهم گفت و هرچه هست برای دیگران خواهم گذاشت.

لوئی چهاردهم که معنای سر تکان دادن مازارن را درک کرد گفت: آقای کاردینال من از اطبا شنیده‌ام که شما جوان هستید و می‌توانید به بیماری غلبه کنید.

مازارن باز سر را تکان داد و اظهار کرد: اعلیحضرتا این آخرین مرتبه است که من نایل به زیارت جمال ملوکانه می‌شوم و بعد از این اجل به من مهلت نخواهد داد که آقای خود را زیارت نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال شما در بدبینی افراط می‌کنید و با تلقین به نفس، خود را بیمارتر از آنچه هستید جلوه می‌دهید و به فرض اینکه چنین باشد این آخرین ملاقات ما نخواهد بود و باز من برای دیدار شما اینجا خواهم آمد.

زیرا شما مشاوری هستید دلسوز که من همه‌چیز خود را مدیون شما می‌دانم و حقی بزرگ بر من دارید.

آن دوطریش به‌مناسبت اینکه زن بود دچار رقت گردید و به گریه درآمد و لوئی چهاردهم نیز بسیار متأثر شد.

مازارن از هردوی آنها زیادتر افسوس می‌خورد اما تأسف وی علتی غیر از بیماری و مرگ داشت و از این متأسف بود که باید چشم از دارایی بپوشد و گاوصندوقهای مملو از زر را باقی بگذارد و برود و بدتر اینکه ثروت وی به وارث او واصل نخواهد گردید.

بلکه دیگری آن ثروت را تملک خواهد نمود... آن دوطریش اشک چشمها را پاک نمود و لوئی چهاردهم خود را جمع آوری کرد و باز سکوت برقرار شد.

این مرتبه سکوت طولانی‌تر از مرتبهٔ اول گردید زیرا کاردینال که بکلی مأیوس گردید، آن حال را نداشت که سکوت را بشکند. آن دوطریش هم چیزی نمی‌گفت و لوئی چهاردهم به احترام محتضر حرف نمی‌زد.

چون نمی‌شد آن سکوت ادامه پیدا کند لوئی چهاردهم خود را قویدل کرد و گفت:

عالیجناب گفتم که من مدیون شما هستم و شما بر من حقی بزرگ دارید زیرا مرا ارشاد کردید و رسم اداره امور کشور را به من آموختید و دیدگان مرا نسبت به سیاست اروپایی گشودید و یاد دادید که در سیاست داخلی به چه ترتیب باید رفتار کرد.

مازارن چشمهای خود را به صورت لوئی چهاردهم دوخته بود و پلک نمی‌زد چون متوجه می‌شد که این حرفها مقدمه‌ای برای گفتهٔ دیگر است و لوئی چهاردهم در پیرو بیان خود گفت:

علاوه بر این نیکی شما بار دیگر دلیلی بارز از دوستی خود به من نشان دادید و من آمده‌ام که به‌مناسبت این ابراز دوستی از شما تشکر کنم.

کاردینال که مثل آن مرد محکوم تا آخرین لحظه امیدوار بود که واقعه‌ای غیرمنتظره و چون اعجاز پیش بیاید و او را برهاند وقتی این کلام را شنید بطور مطلق ناامید گردید.

یک‌مرتبه چشمهای او فرو رفت وگونه‌هایش گود افتاد و از وسط لبهای او آهی چنان دلسوز بیرون آمد که تا آن موقع کسی آن آه سرد را از دهان یک بیمار محتضر نشنیده بود.

آنگاه گفت: اعلیحضرتا من برای اینکه هستی خود را به اعلیحضرت تقدیم کنم خانوادهٔ خود را بکلی از میراث محروم نمودم و آنها بعد از من با فقر و فاقه زیست

خواهند کرد.

یک عده از خدمهٔ من هم که مدتی با صداقت به من خدمت کردند نیز از دریافت حصه‌ای از دارایی من محروم شدند ولی با این وصف یک رضایت خاطر دارم و آن بسته شدن زبان بدگویان است.

بعد از مرگ من دیگر کسی نخواهد گفت که من مردی لئیم بودم و از اهدای آنچه داشتم به پادشاه خویش فروگزاری نمودم و همه مجبورند تصدیق نمایند که وفاداری را به حد کمال رسانیدم.

لوئی چهاردهم با لحنی جدی که تا آن موقع در حضور کاردینال از او شنیده نشده بود گفت:

آقای کاردینال عزیز، شما اشتباه می‌کنید و مثل اینکه مفهوم اظهارات مرا طوری دیگر دریافتید زیرا من نمی‌خواستم چیزی بگویم که این منظور را داشته باشد.

این کلام بقدری برای مازارن عجیب بود که با یک حرکت سریع با وجود بیماری روی بالش غلت زد و صورت را به طرف لوئی چهاردهم کرد و پادشاه جوان فرانسه گفت:

من نخواستم بگویم که خانوادهٔ شما بعد از این با فقر و فاقه زیست خواهند کرد و نخواستم بگویم که خدمهٔ شما که با صداقت به شما خدمت کرده‌اند از دریافت حصه‌ای از میراث شما محروم خواهند گردید.

مازارن با خود گفت: تصور می‌کنم که او قصد دارد که مقداری از دارایی مرا مسترد دارد و چون چنین است باید کوشید که سهمی بیشتر به دست آورد.

آن دوطریش در دل گفت: تردیدی وجود ندارد که پسر من می‌خواهد قسمتی از دارایی مازارن را به او برگرداند و من باید سعی کنم که مانع از این کار گردم یا نگذارم سهمی که واگذار می‌شود قابل توجه باشد.

چه اینک فرصتی منحصربفرد نصیب اعلیحضرت شده که ثروتمند گردد و از این فرصتها همه روز به دست فرزند من نمی‌رسد و نباید گذاشت که این فرصت مغتنم از بین برود.

مازارن با تبعیت از اندیشهٔ باطنی و به تصور خود لزوم دریافت سهمی بیشتر از دارایی موصوف گفت: اعلیحضرتا بازماندگان من زیاد هستند و همه بدون بضاعت

می‌باشند و همینکه من دیده فرو بستم به‌گدایی خواهند افتاد.

آن دوطریش برای ممانعت از اینکه فرزند او سهمی بزرگ از وجوه را به مازارن برگرداند گفت:

آقای مازارن عزیز خواهشمندم که نگرانی نداشته باشید زیرا بازماندگان و خویشاوندان نزدیک شما چون فرزندان من و خواهران اعلیحضرت خواهند بود و یقین بدانید بمحض اینکه در کشور فرانسه مزایایی تقسیم شود اولین مزیتها نصیب آنها خواهد گردید.

و تا روزی که من و بعد از من فرزندم هستیم هیچ‌یک از بازماندگان شما از لحاظ معاش دچار مضیقه نخواهند گردید.

مازارن مردی بود تجربه‌آموخته و می‌دانست که این حرفها از دهان زنی چون آن دوطریش چقدر ارزش دارد یعنی هیچ ارزش ندارد!

وی اطلاع داشت همینکه او بمیرد کسی به وراث او توجه نخواهد کرد و شغلی به آنها نخواهد داد و دربارهٔ آنان مستمری برقرار نخواهد نمود.

صدراعظم فرانسه که عمر را در دربار فرانسه گذرانیده بود می‌دانست که در آن دربار زود وعده می‌دهند اما سلاطین فرانسه با همان سرعت که دیگران را با وعده دلخوش می‌کنند مواعید را فراموش می‌نمایند.

مگر خود او با دیگران چنین عمل نمی‌کرد و با وعده‌های میان‌تهی سایرین را دلخوش و سپس مأیوس نمی‌نمود؟

لوئی چهاردهم فکر درون صدراعظم فرانسه را از بیرون او خواند و درحالی که تبسم می‌کرد گفت:

عالیجناب مطمئن باشید که وراث شما فقیر نخواهند شد و گرچه دوشیزگان مازارن، خویشاوندان شما، بعد از صدراعظم فرانسه، یک نعمت بزرگ را از دست خواهند داد اما درعوض ثروتمندترین وراث فرانسه خواهند بود.

مازارن که چشم به صورت لوئی چهاردهم دوخته بود می‌خواست بداند وی چه می‌گوید و از صحبت خود چه نتیجه می‌گیرد.

لوئی چهاردهم گفت: شما دارایی خود را به من هبه کردید و جهیز دوشیزگان مزبور را به من واگذار نمودید ولی من این جهیز را به شما برمی‌گردانم.

مازارن بدواً نفهمید که گفتهٔ لوئی چهاردهم چه معنی دارد تا اینکه پادشاه جوان فرانسه دست در بغل کرد و کاغذی از آن بیرون آورد.

این کاغذ، هبه‌نامه مازارن بود که به موجب آن، صدراعظم فرانسه دارایی خود را به لوئی چهاردهم می‌بخشید.

این همان کاغذ بود که از دو روز به این طرف مازارن یک لحظه بدان مناسبت آرام نگرفت.

چون نمی‌دانست که لوئی چهاردهم چه جوابی بدو خواهد داد؟ لوئی چهاردهم کاغذ را به مازارن برگردانید و گفت: آقای کاردینال چون این دارایی متعلق به وراث شما و جهیز دوشیزگان مازارن است من حتی یک شاهی از آن را نمی‌پذیرم.

صدایی خفیف از پشت تختخواب به‌گوش مازارن رسید که بدو می‌گفت:

عالیجناب دیدید به شما گفتم که اعلیحضرت هبهٔ شما را نمی‌پذیرند.

این صدای کولبر بود که از پشت تختخواب واقعیت پیش‌بینی خود را به سمع مرد محتضر می‌رسانید.

مازارن وقتی دید که لوئی چهاردهم هبه‌نامهٔ او را مسترد داشت و از قبول دارایی او امتناع ورزید طوری خوشحال شد که یکباره فراموش کرد، او نقش یک خادم فداکار را درخصوص آقای خود ایفا می‌نمود و با شعف گفت:

اعلیحضرتا... آیا هبهٔ مرا قبول نمی‌فرمایید؟... آیا واقعاً دارایی مرا مسترد می‌نمایید؟

آن دوطریش هم که تا آن ثانیه بر بالین محتضر نقش زنی را که بسیار اندوهگین است بازی می‌نمود یک‌مرتبه این وظیفه را فراموش نمود و با تعجب و خشم گفت:

آه... شما این پول را به صاحبش برمی‌گردانید... آیا هبه‌نامه را مسترد داشتید؟

بقدری جوانمردی و همت بلند لوئی چهاردهم در نظر مازارن عجیب بود که جرئت نکرد هبه‌نامه را از او بگیرد و خود پادشاه فرانسه آن را پاره کرد و درحالی که گاهی مازارن و زمانی مادرش را مخاطب قرار می‌داد گفت:

بلی آقای کاردینال... بلی خانم... من این پول را نمی‌پذیرم چون نمی‌خواهم که وراث آقای کاردینال را از ارث محروم کنم.

من نمی‌خواهم با دریافت این مبلغ از آقای کاردینال، یک خانواده و عده‌ای از

خدمهٔ آقای کاردینال راکه به او خدمت کرده‌اند محکوم به فقر نمایم.

درست است که این مبلغ به نظر جالب توجه می‌آید ولی دسترنج خود آقای کاردینال می‌باشد و وی، عمری را در راه خدمت به من، و کشور، صرف کرده تا این اندوخته راگرد آورده و آنچه تحصیل کرده به او تعلق دارد نه به من.

آن دوطریش که بیش از پیش خشمگین شدگفت: اعلیحضرتا شماکه از قبول هبهٔ آقای کاردینال خودداری می‌فرمایید آیا اطلاع دارید که اینک در خزینهٔ شما دوهزار اکو هم وجود ندارد؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی خانم، از این موضوع مستحضر هستم و با وقوف بر این امر نخستین تصمیم سلطنتی خود را اتخاذ کرده‌ام و امیدوارم که این تصمیم سبب شود که دورهٔ سلطنت من به طرزی مقرون به افتخار مفتوح گردد.

مازارن گفت: اعلیحضرتا من به شما اطمینان می‌دهم که دورهٔ سلطنت شاهانه با طرزی بسیار برجسته شروع گردیده است.

زیرا اقدامی که شما امروز فرمودید فوق‌العاده جوانمردانه بود.

درحالی که صدراعظم این کلمات را بر لب می‌آورد بادقت ریزه‌های کاغذ را می‌نگریست.

سوءظن وی نسبت به همه‌کس سبب شد که او حتی به لوئی چهاردهم اعتماد نداشت و می‌ترسید بجای هبه‌نامهٔ اصلی، رونوشتی از آن را پاره کرده باشد تا اینکه وی را خوشدل کند.

مازارن که مثل هرکس، روش دیگران را از روی نیات و اعمال خود قضاوت می‌نمود می‌ترسید که او را فریب داده باشند تا اینکه روی یکی از قطعات کاغذها امضای خود را دید.

آنوقت آسوده‌خاطر شد و سر را به روی بالش نهاد و شاید برای اولین بار، در حیات خود، بدون ظاهرسازی، زبان به دعا و مدح گشود و گفت:

اعلیحضرتا از خداوند بزرگ استدعا می‌کنم که شما را برکت بدهد و دورهٔ سلطنت شما را طولانی و باعظمت نماید. عملی که شما امروز کردید آنقدر بزرگ بود که در بین معاصران هیچ‌کس موفق به انجام این عمل نشده و در بین متقدمان، تا آنجاکه من اطلاع دارم کسی این کار را نکرده است.

اعلیحضرتا خانوادهٔ من تا روزی که باقی هستند ثناخوان شما خواهند بود و خواهند کوشید که رعایایی وفادار باشند و اگر روزی از یکی از آنها عملی سر زد که موافق با میل شاهانه نبود روح من برای تنبیه و نفرین کردن وی از قبر خارج خواهد شد.

چون من بعد از مرگ نیز با روح خویش دعاگوی شما خواهم بود و سلطنت شما را تقدیس خواهم نمود.

آن دوطریش که نمی‌توانست اقدام پسر خود را تصدیق و تصویب نماید با شگفت دستها را بلند کرده، نمی‌دانست چه بگوید و آنقدر خشمگین گردید که بدون توجه به حال بیمار و حضور فرزندش در آن اتاق برخاست و خارج گردید.

مازارن می‌دانست برای چه آن دوطریش خارج شده و علت خشم او چیست.

و برای اینکه مبادا عقیدهٔ لوئی چهاردهم تغییر کند و از او درخواست واگذاری دارایی را نماید شروع به آه و ناله کرد و از درد ابراز رنج نمود که مسائل مادی از بین برود و مجالی برای صحبت راجع به موضوع پول باقی نماند.

اما از طرف لوئی چهاردهم کوچکترین اشاره‌ای نسبت به مسائل مالی نشد و چون آن دوطریش هم بیرون رفته بود مازارن نالیدن را بی‌فایده دید چون از حیث دارایی آسوده‌خاطر گردید.

لوئی چهاردهم جوانی باهوش بود و آنچه باید بفهمد فهمید.

وقتی دید که مازارن نمی‌نالد گفت: آقای کاردینال، اینک آیا توصیه‌ای دارید که به من بکنید و آیا اندرزی هست که به من بدهید؟

من در تمام دورهٔ عمر از اندرزهای شما برخوردار بودم و اینک هم میل دارم درصورت امکان از توصیه و اندرز شما برخوردار گردم.

مازارن گفت: اعلیحضرتا آنچه شما انجام دادید آنقدر بزرگ و درخور تمجید است که من نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.

لوئی چهاردهم حرکتی از روی بیصبری کرد.

وی با این حرکت نشان داد که دیگر مایل نیست در این خصوص چیزی بشنود چون صحبت را خاتمه‌یافته می‌داند.

مازارن که حرکت مزبور را دید گفت:

اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و دیگر در این خصوص چیزی نخواهم گفت.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال شما استاد دلسوز و چون پدر ثانوی من بودید و آیا نمی‌توانید اندرزی به من بدهید که در آینده مرا بکار آید؟

کاردینال قدری سکوت کرد و گفت:

چرا اعلیحضرتا در ازای چهل میلیون که شما به من بخشیدید من می‌خواهم اندرزی به اعلیحضرت بدهم که بهای آن بیش از چهل میلیون است.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کاردینال این اندرز چیست؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا نفس من نیرو ندارد که با صدای بلند صحبت کنم لذا استدعا می‌کنم که قدری جلو بیایید تا بتوانم صدای ضعیف خود را به سمع شاهانه برسانم.

لوئی چهاردهم قدری جلو آمد.

مازارن نظر به چپ و راست انداخت و مثل این بود که می‌ترسید صدای او از دیوارها تجاوز کند و به خارج برسد و سایرین آن را بشنوند و گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم باز هم جلو تشریف بیاورید. لوئی چهاردهم صندلی خود را به تختخواب نزدیکتر کرد و سر را به طرف مازارن خم نمود.

مازارن گفت: اعلیحضرتا نزدیکتر تشریف بیاورید زیرا آنچه به عرض می‌رسانم فقط باید به سمع ملوکانه برسد و هیچ گوش آن را نشنود.

لوئی چهاردهم آنقدر روی بیمار خم شد که گوش او، با دهان مازارن بیش از چند انگشت فاصله نداشت.

آنوقت مازارن گفت:

اعلیحضرتا توصیه‌ای که من به اعلیحضرت می‌کنم ثمر تجربیات یک عمر من است... آنچه می‌گویم میوهٔ آزمایشهای زندگی شصت‌ساله‌ام می‌باشد.

لوئی چهاردهم سر را تکان داد یعنی منتظر نتیجهٔ صحبت است.

مازارن گفت:

اعلیحضرتا اندرز من به شما این است که در مدت سلطنت خویش، هرگز، هرگز، یک صدراعظم انتخاب نفرمایید و عنان امور کشور فرانسه را به‌دست او نسپارید بلکه خود، مستقیم و تحت نظر شاهانه، کشور را اداره نمایید.

لوئی چهاردهم بعد از شنیدن این اندرز حیرت‌زده از بستر بیمار دور گردید.

اندرزی که صدراعظم محتضر به پادشاه جوان خود می‌داد نه‌فقط یک توصیه بلکه یک اعتراف بود.

مازارن با این اندرز خدمتی به پادشاه خود می‌کرد که ارزش آن خیلی بیش از چهل میلیون بود.

آنچه صدراعظم فرانسه به پادشاه جوان فرانسه گفت غیر از چند جمله بشمار نمی‌آمد.

اما ارزش آن از نظر سیاست کشورداری فرانسه هزارها میلیون بود و تاریخ نشان می‌دهد که لوئی چهاردهم تا روزی که حیات داشت از این اندرز پیروی می‌کرد و هرگز صدراعظم انتخاب ننمود و اختیارات کشور را به دست او نداد.

لوئی چهاردهم که از این اندرز حیران شده بود قدری سکوت کرد و تا چند ثانیه پادشاه جوان و صدراعظم فرانسه چیزی نگفتند.

تا اینکه لوئی چهاردهم پرسید:

اینک آیا راجع به خانوادهٔ خود توصیه‌ای ندارید که به من بکنید و آیا نمی‌خواهید شخصی را به من توصیه نمایید؟

در این وقت شخصی در پشت تختخواب، آهسته چوب آن را خراشید و توجه مازارن را جلب کرد.

این صدا مازارن را متوجه نمود که کولبر پشت تختخواب حضور دارد و با صدایی که از یک بیمار بسیار ضعیف بعید می‌نمود گفت:

اعلیحضرتا چه خوب شد که این سؤال را فرمودید زیرا ممکن بود من بر اثر ناخوشی فراموش کنم شخصی ذی‌قیمت را به شما توصیه نمایم.

لوئی چهاردهم پرسید: این شخص کیست؟

مازارن گفت: اعلیحضرتا وی مردی است لایق و عاقل و کاردان و مآل‌اندیش.

لوئی چهاردهم پرسید: نام او چه می‌باشد؟

مازارن گفت:

اعلیحضرتا نام این شخص معروف ذهن شاهانه نیست و او را نمی‌شناسید و او به نام کولبر خوانده می‌شود.

لوئی چهاردهم پرسید: چکاره است؟

مازارن گفت: او پیشکار من می‌باشد و همهٔ امور مالی مرا اداره می‌کرد و من از اعلیحضرت درخواست می‌کنم که این مرد را مورد توجه قرار بدهید و او را بیازمایید تا بدانید چقدر باهوش و فهیم و کاردان است.

از روزی که این مرد وارد خدمت من شده هرچه پیش‌بینی کرده وقوع یافته و من هرگز از راهنماییهای او پشیمان نشده‌ام. این مرد در شناسایی اوضاع و افراد بصیرتی عجیب دارد و بدون اغراق امروز در دربار فرانسه مردی که در امور مالی مانند او مستعد باشد موجود نیست.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا گفتید نام او کولبر است؟

مازارن گفت: بلی اعلیحضرتا من خیلی مدیون شما هستم و شما نسبت به من مرحمتی بزرگ فرمودید ولی با تقدیم این شخص به شما، می‌توانم بگویم که این مراحم شاهانه را تأدیه کرده‌ام.

لوئی چهاردهم تمجید مازارن را از کولبر ناشی از بیماری او دانست. چون کسانی که بیمار هستند گاهی دربارهٔ اشیا و افراد غلو می‌کنند و زمانی برعکس اشیا و افراد مهم را بدون اهمیت جلوه می‌دهند.

ولی برای اینکه صدراعظم را راضی کند گفت:

بسیارخوب من طبق توصیهٔ شما این مرد را به خدمت خود خواهم پذیرفت.

آنگاه مازارن که تا آن موقع خود را نگاه داشته بود دچار ضعف شد و ناله‌ای کرد و گفت:

اعلیحضرتا اینک به خدمتگزار وفادار خود اجازه بدهید که از شما خداحافظی کند... خداحافظ اعلیحضرتا... و من با سپاسگزاری از مراحم شما این جهان را ترک می‌گویم اما هنوز ساعاتی سخت در پیش دارم و در این ساعات باید خود را آماده کنم تا نزد آقای جدید خویش خداوند متعال حضور بهم برسانم.

ترحم و تأثر، قلب لوئی چهاردهم را به طپش درآورد و قطره اشکی در چشمهای او جمع شد و روی مازارن که وارد حال سکرات می‌گردید خم گردید و لب را به پیشانی او نزدیک کرد و مازارن که نمی‌توانست حرف بزند اشک چشم آقای جوان خود را دید و چشمها را به طرف آسمان متوجه کرد و بدین ترتیب در حق او دعای خیر نمود.

لوئی چهاردهم که دیگر نمی‌توانست در اتاق توقف کند از آنجا خارج شد.

آنهایی که در خارج اتاق بودند دیدند که دیدگان پادشاه فرانسه هنوز اشک‌آلود است.



آن روز گذشت و شب فرا رسید و در موقع شب مازارن و لوئی چهاردهم هردو ملتهب بودند.

یکی از آن دو منتظر بود که از قید رنج زندگی و مرض رهایی یابد و دیگری انتظار داشت که به آزادی برسد.

زیرا لوئی چهاردهم می‌دانست تا روزی که مازارن صدراعظم است وی آزادی نخواهد داشت.

در آن شب لوئی چهاردهم نخوابید.

روز قبل (همان روزی که پادشاه جوان فرانسه به بالین بیمار حاضر شد) ساعتی بعد از خروج از اتاق وی شنید که حال بیمار قدری بهبود یافته است.

لوئی چهاردهم دریافت که بیمار از بهبود موقتی خود استفاده کرده، دستور داده که صورت او را بیارایند تا بتواند سفرای خارجی را بپذیرد.

مازارن مانند اوگوست قیصر روم دنیا را تماشاخانه‌ای می‌دانست که می‌بایست نقش خود را بطور کامل در آن ایفا نماید.

آن دوطریش دیگر نزد کاردینال نرفت. مازارن هم از نیامدن او خوشوقت بود.

چون نمی‌توانست فراموش کند که در حضور وی به فرزندش اندرز داد که هبهٔ صدراعظم را بپذیرد.

در ساعات روز مازارن درحالی که صورتش را با سرخاب و سفیداب آراسته بودند سفرای خارجی را پذیرفت.

وقتی خواستند صورتش را بعد از رفتن سفرا پاک نمایند ممانعت کرد.

بطوری که شب بعد با صورت آراسته در آستان مرگ قرار گرفت.

مازارن قبل از اینکه هوش و حواسش متزلزل شود وصیتنامهٔ خود را

به‌دقت نگریست.

از بیم آنکه مبادا دیگران از ضعف وی استفاده کنند و وادارش نمایند که یک الحاقیه به وصیتنامه بیفزاید، کولبر را مأمور کرد که پشت اتاق او نگهبان باشد و به هیچ‌یک از اعضای خانواده و خدمه اجازهٔ ورود ندهد.

کولبر هم مانند یک نگهبان دقیق این وظیفه را برعهده گرفت.

لوئی چهاردهم که در ساعات شب خوابش نمی‌برد هر ساعت یک مرتبه دایهٔ خود را به طرف آپارتمان مازارن می‌فرستاد که از حال او جویا گردد.

دایه می‌رفت و برمی‌گشت و می‌گفت که وی درحال سکرات است و در بالین او دعای اموات را می‌خوانند.

یک ساعت بعد از نیمه‌شب گنو طبیب مخصوص مازارن متوسل به آخرین دوا گردید.

دوای مزبور محرق بود و در حال عادی تجویز نمی‌شد ولی چون یقین داشتند که بیمار می‌میرد خواستند با آن دوا او را شفا بدهند.

چون در آن دوره علم طب، هنوز از نظر قوانین علمی وضوح امروزی را نداشت.

امروز وقتی طبیب دریافت که بیمار او می‌میرد دیگر دوای محرق به او نمی‌خوراند چون می‌داند اثری ندارد جز اینکه حال احتضار را طولانی‌تر یعنی شکنجهٔ بیمار را زیادتر کند.

در آن دوره اطبا نظری غیر از این داشتند و فکر می‌کردند که با یک داروی محرق می‌توان یک بیمار را که درحال نزع است به حیات برگرداند.

ده دقیقه بعد از اینکه دوای مزبور را درمورد مازارن تجویز کردند به‌مناسبت حرارت دارو، مازارن چشم گشود و امر کرد شهرت بدهند که وی به طرف بهبودی می‌رود.

وقتی دایه این خبر را برای لوئی آورد وی احساس نمود که ستون فقراتش به‌ارتعاش درآمد و عرق از ناصیهٔ جوان فرو چکید.

چون پیش‌بینی می‌نمود که عنقریب آزاد خواهد شد و دیگر تحت قیمومیت مازارن نخواهد بود درصورتی که این خبر عکس امیدواری او را می‌رساند.

همه می‌دانند کسی که امیدوار است آزاد شود وقتی مطلع شد که برده باقی

می‌ماند، بردگی دوم بیشتر او را متألم می‌نماید و لوئی چهاردهم نیز چنین بود.

اما این بهبود موقتی فقط ده دقیقه طول کشید و ساعتی بعد که دایه برای کسب خبر رفت، مراجعت کرد و گفت که کشیش کلیسای سن‌نیکلادشان بر بالین مریض دعای اموات را می‌خواند و دیگر کسی امیدوار به ادامهٔ حیات او نیست.

لوئی چهاردهم در اتاق شروع به قدم زدن کرد و با اینکه خسته بود و در جوانی خواب، مانند اشتها نسبت به غذا، امری ضروری است، نخوابید و فقط روی یک صندلی راحتی نشست و به چرت زدن پرداخت.

دایه چند مرتبه دیگر به آپارتمان مازارن رفت و برگشت تا اینکه چهار ساعت از نیمه‌شب گذشت.

در این ساعت دایه پس از بازگشت از اتاق مازارن وارد اتاق لوئی چهاردهم شد و دید که وی روی صندلی راحتی به خواب رفته است.

اول نمی‌خواست او را بیدار کند ولی بعد متوجه شد که اهمیت موضوع ایجاب می‌نماید که لوئی چهاردهم از خواب بیدار گردد.

دایه‌ها فرزندانی را که بزرگ کرده‌اند چون فرزند خویش می‌دانند و فرزندان هم آنها را به‌مثابه مادر بشمار می‌آورند.

آن روز هم مثل امروز دایه‌ها بیش از مادر نسبت به فرزندان محرم بودند ولذا دایه بدون بیم انگشت را آهسته روی شانهٔ لوئی چهاردهم نهاد و او بیدار شد و گفت: چطور شد؟

دایه دستها را به هم جفت کرد و سر را فرود آورد.

لوئی چهاردهم بعد از دیدن این حرکت از جا برخاست و پرسید: چرا نمی‌گویی چه شد؟

دایه گفت: فرزند عزیز خداوند به تو سلامتی و طول عمر بدهد. چون او درگذشت.

لوئی چهاردهم که نمی‌توانست باور کند به این زودی آزاد می‌شود پرسید: آیا او مرد؟

دایه گفت: بلی.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا این خبر واقعیت دارد؟

دایه گفت: آری...
لوئی چهاردهم گفت: آیا خبری رسمی است؟
دایه گفت: بلی فرزند.
پادشاه فرانسه سؤال کرد: آیا خبر مرگ او را منتشر کرده‌اند؟
دایه گفت: نه فرزند، هنوز خبر مرگ او منتشر نشده است.
لوئی چهاردهم گفت: پس تو از کجا می‌دانی که وی مرد؟
دایه گفت: از آقای کولبر این خبر را شنیدم.
لوئی چهاردهم که این اسم را شنیده بود پرسید: آیا از خود او شنیده‌ای؟
دایه گفت: بلی لوئی عزیز.
لوئی چهاردهم پرسید: آیا خود او از این خبر اطمینان دارد؟
دایه گفت:

وقتی من به طرف اتاق مازارن می‌رفتم کولبر از اتاق او خارج شد و به من گفت که نزدیک ده دقیقه آیینه را مقابل دهان او نگاه داشته و آیینه تار نشده ولذا تردیدی وجود ندارد که وی مرده است.

لوئی گفت: اکنون آقای کولبر کجاست؟
دایه گفت: او عقب من آمد.
لوئی گفت: برای چه آمد؟
دایه گفت: اکنون در قفای اتاق شماست و اگر میل داشته باشید می‌توانید او را احضار کنید.

لوئی چهاردهم خود به طرف در رفت و آن را گشود و چشم او به مردی افتاد که لاغراندام به نظر می‌رسید و لباس سیاه در برش دیده می‌شد.

لوئی چهاردهم از مشاهدهٔ لباس سیاه او تکان خورد و کولبر با احترام زیاد سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم به کولبر اشاره کرد وارد اتاقش شود و بعد به دایه گفت خارج گردد.

وقتی تنها شدند لوئی چهاردهم گفت: آقا آیا برای من اطلاعی آورده‌اید؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا من آمدم که به اعلیحضرت خبر بدهم که آقای کاردینال

زندگی را بدرود گفت و در دم آخر که هوش داشت از شما خداحافظی و دربارهٔ شما دعاکرد.

لوئی چهاردهم سکوت نمود اما کولبر را می‌نگریست و معلوم بود توصیهٔ کاردینال را به یاد می‌آورد و از او پرسید: آیا آقای کولبر شما هستید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: من از کاردینال شنیدم که شما خدمتگزار جدی و وفادار او بودید. کولبر سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت: و گویا قسمتی از اسرار خود را با شما در بین می‌گذاشت.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آقای کاردینال همهٔ اسرار خود را به من می‌گفت.

لوئی چهاردهم گفت: همهٔ دوستان و خدمتگزاران کاردینال نزد من عزیز هستند.

کولبر سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت: گویا، شما کارشناس امور مالی هستید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: و لابد امور مالی کاردینال را اداره می‌کردید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا برای خود من هم خدمتی انجام داده‌اید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی پرسید: خدمت مزبور چه بوده است؟

کولبر گفت:

این من بودم که هر سال سیصدهزار فرانک به خزانهٔ اعلیحضرت از راه صرفه‌جویی سود رسانیدم.

لوئی پرسید: صرفه‌جویی مزبور چه بوده است؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا خاطر محترم مستحضر است که سربازان سپاه سویس بر طرفین کلاه یراق نقره نصب می‌کردند.

لوئی گفت: همینطور است.

کولبر گفت:

من به کاردینال پیشنهاد کردم که یراقهای نقرهٔ مزبور را که اصل بودند مبدل به یراق بدل نمایند.

لوئی چهاردهم با قدری حیرت پرسید:

آن یراقها مبدل به یراق بدل شد؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا و بدین ترتیب هر سال سیصدهزار فرانک صرفه‌جویی شد و با این مبلغ می‌توان یک هنگ را در ظرف شش ماه نگاهداری کرد یا ده‌هزار تفنگ ساخت یا یک کشتی جنگی به آب انداخت و به دریا فرستاد.

لوئی چهاردهم درحالی که با تعجب او را می‌نگریست گفت: راست است و این عمل شما صرفه‌جویی است.

از آن گذشته خوب نبود که سربازان سپاه سویس مانند اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان یراق نقرهٔ اصل داشته باشند.

کولبر گفت: خوشوقتم که نظریهٔ من مورد تصویب اعلیحضرت قرار گرفت.

لوئی گفت: دیگر از خدماتی که شما نزد کاردینال می‌کردید چه بوده؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا آقای کاردینال مرا مأمور رسیدگی به حسابهای فوکه کردند.

لوئی چهاردهم می‌خواست کولبر را مرخص کند ولی بعد از این حرف او را نگاهداشت.

لوئی پرسد: آیا شما مأمور رسیدگی به حساب آقای فوکه شدید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: خوب نتیجهٔ محاسبه چه بوده است؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا حسابی که من مأمور رسیدگی بدان می‌شدم کسر نشان می‌داد.

لوئی پرسید: چطور؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا در همه‌جا کسر بود و در هیچ نقطه درآمد وجود نداشت.

لوئی گفت: آقا متوجه باشید که شما به مردی حمله می‌کنید که همه او را ماهر می‌دانند.

کولبر از این حرف سرخ شد و سر فرود آورد چون دریافت که از امشب به بعد باید با مردی دربیفتد که قدرت او کمتر از کاردینال مرحوم نیست و گفت:

بلی اعلیحضرتا او مردی ماهر است.

لوئی چهاردهم گفت:

این مرد ماهر چگونه کسر آورده است؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا من هیچ‌کس را متهم نمی‌کنم بلکه آنچه را که دیده‌ام به‌عرض می‌رسانم.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب حسابهای خود را منظم کنید و به نظر من برسانید، چون من قصد دارم شما را که یکی از خدمتگزاران وفادار کاردینال بوده‌اید در قصر خود به کار مشغول کنم.

کولبر گفت: از این افتخار مباهات می‌نمایم.

لوئی اظهار کرد: کسر حساب هم که می‌گویید موقتی است و سال آینده جبران خواهد شد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا سال آینده جبران نمی‌شود.

لوئی چهاردهم با شگفت پرسید: برای چه جبران نمی‌شود؟ کولبر گفت: برای اینکه درآمد سال آینده خورده شده است.

لوئی پرسید: آه... درآمد سال آینده را هم خورده‌اند؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: در این صورت از درآمد سال مابعد استفاده خواهیم کرد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا درآمد سال مابعد هم به مصرف رسیده است.

لوئی چهاردهم مبهوت شد و گفت: از درآمد سال سوم استفاده خواهیم کرد.

کولبر جواب داد: اعلیحضرتا درآمد سال سوم را هم به مصرف رسانیده‌اند.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر اینطور باشد من چاره‌ای ندارم جز اینکه بروات مخصوص جهت سنوات آینده صادر کنم و از درآمد سنوات آینده وصول نمایم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا از درآمد سنوات آینده هم نمی‌توان وصول کرد.

لوئی پرسید: چطور؟

کولبر گفت: برای اینکه هر قدر جنس دولتی موجود بوده از قبیل غلات و حبوب و الوار و شیلات و صید و غیره به وسیله بروات مخصوص پیش‌فروش شده است.

طرز پیش‌فروش هم چنین بوده که بروانی صادر کرده، وجوه آن را از مستأجرین و مباشرین و متصدیان خالصه، غیرمستقیم دریافت کرده‌اند.

لوئی پرسید: چگونه غیرمستقیم وصول کرده‌اند؟

کولبر گفت: طرز دریافت از این قرار بوده که چون خود مباشرین و مستأجرین نمی‌توانستند که این بروات را بپردازند آن را در بازار نزد صرافان و تجار بعد از کسر تنزیل به فروش رسانیده‌اند.

درنتیجه محصول سنوات آینده هم پیش‌خورد شده و نمی‌توان دریافت چه موقع اعلیحضرت دارای عواید خواهند شد.

لوئی گفت: خیلی عجیب است. پس اینک که آغاز سلطنت من می‌باشد من نمی‌دانم چه کنم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا اگر بفرمایید که منظور شاهانه چیست من نظریهٔ خود را عرض خواهم کرد.

عمده این است که نظر شاهانه بطور روشن معلوم گردد.

لوئی گفت: راست می‌گویید و مسائل هرقدر واضح باشد بهتر است.

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا به همین جهت خداوند چون نور را آفرید و جهان را روشن کرد با روشنایی بر هستی حکومت می‌نماید و در قلمرو او همه‌چیز وضوح دارد.

لوئی گفت:

نظریهٔ صریح من این است که من میل دارم دارای درآمد باشم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا این نمی‌شود.

لوئی گفت: برای چه؟

کولبر گفت: برای اینکه خزانه اعلیحضرت درحال حاضر بکلی تهی است و در سنوات آینده هم نمی‌توان آن را پر کرد.

لوئی چهاردهم خم بر ابروان انداخت و در اتاق شروع به قدم زدن کرد ولی کولبر بدون حرکت بود.

لوئی چهاردهم گفت: با وجود همهٔ این مشکلات نمی‌توان گفت که راه چاره

مسدود است.

کولبر پرسید: اعلیحضرتا من راه چاره‌ای مشاهده نمی‌کنم.

لوئی چهاردهم اظهار کرد: من دستوری صادر خواهم کرد که سهام خزانه منتشر نمایند و با کاهش تنزیل به فروش برسانند.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا آنقدر از این دستورها صادر گردیده که بازار از سهام خزانه که با کاهش تنزیل به فروش رسیده اشباع گردیده است.

لوئی چهاردهم با اوقاتی تلخ در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و گفت: اگر چنین باشد من قبل از اینکه شروع به سلطنت کنم ورشکسته شده‌ام.

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا، آنچه فرمودید عین واقع است.

لوئی چهاردهم گفت: این‌همه پول که پیش‌خورد شده و بهای این‌همه سهام خزانه که به فروش رسیده در کجاست؟

چون ناگزیر این پولها باید در موضعی باشد.

و ما اگر بدانیم که موضع پولهای مزبور در کجاست می‌توانیم که از آنجا کمک بگیریم.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا یکی از این مواضع عبارت از نقطه‌ای است که مرحوم کاردینال تعقیب کرده و به من ابراز نموده بودند و من اینک پول مزبور را در اختیار شما خواهم گذاشت.

لوئی چهاردهم قدری کولبر را نگریست و گفت:

آیا کاردینال پول خود را به شما سپرده بود؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: این پول همان چهل میلیون است که من حاضر به قبول آن نشدم؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا این پول غیر از آن چهل میلیون می‌باشد و کاردینال به من توصیه کرد که وجه مزبور را به شما تسلیم نمایم.

لوئی چهاردهم گفت: مگر کاردینال غیر از مبلغی که می‌خواست به من هبه کند پولی دیگر داشت؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی اظهار کرد: در این صورت عجیب نیست که خزانهٔ من تهی باشد زیرا مازارن از یک طرف و فوکه از طرف دیگر هرچه در مملکت بود بردند یا می‌بردند و شاید این دو نفر یکصد میلیون تنخواه گرد آورده باشند.

کولبر سکوت نمود و نخواست جواب بدهد.

لوئی چهاردهم گفت:

خوب این پول که می‌گویید لابد جزو ماترک کاردینال است.

کولبر جواب داد:

نه اعلیحضرتا جزو ماترک او نیست، زیرا اگر چنین بود در وصیتنامهٔ وی ذکر می‌شد درصورتی که اثری از آن در وصیتنامه دیده نمی‌شود.

لوئی گفت: آیا این مبلغ که در وصیتنامه نیست و شما می‌خواهید به من ارائه بدهید درخور ملاحظه هست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا من نمی‌خواهم پول مزبور را به شما ارائه بدهم بلکه باید به شما تسلیم نمایم و اما این که فرمودید آیا قابل ملاحظه هست یا نه؟ بلی... قابل ملاحظه است.

لوئی چهاردهم گفت: چه مبلغ است؟

کولبر گفت: سیزده میلیون.

لوئی چهاردهم ندایی از روی حیرت برآورد و گفت: وه... این مبلغ سیزده میلیون است؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: آیا مبلغ مزبور در دست شماست؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید:

آیا من می‌توانم این مبلغ را به دست بیاورم؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا عرض کردم که این مبلغ از آن شماست.

لوئی سؤال نمود: حال این مبلغ در اختیار شما هست یا نه؟

کولبر گفت: بلی در اختیار من است.

لوئی پرسید: آیا کسی از این تنخواه اطلاع دارد و می‌داند موجود می‌باشد یا نه؟
کولبر گفت: به‌هیچ‌وجه اعلیحضرتا و فقط من از وجود این تنخواه اطلاع دارم.
لوئی چهاردهم سؤال کرد:
این سیزده میلیون در کجا وجود دارد؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا در خانه‌ای است که طبق وصیتنامهٔ کاردینال به من واگذار شده و در ازای خدمات من، خانهٔ موصوف به ملکیت من درآمده است.
لوئی گفت: مگر شما از وصیتنامهٔ کاردینال اطلاع دارید؟
کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا و آن وصیتنامه در دو نسخه نوشته شده و یک نسخه‌اش نزد من می‌باشد.
بعد از این حرف کولبر دست به جیب کرد و وصیتنامه‌ای را که نسخهٔ دوم وصیتنامهٔ کاردینال بود بیرون آورد و به لوئی چهاردهم ارائه داد.
لوئی نظری به وصیتنامه انداخت و گفت:
راست است و در اینجا مازارن خانه‌ای را به شما بخشیده ولی در وصیتنامه فقط صحبت از خانه شده است نه از پول.
کولبر گفت: اعلیحضرتا موضوع پول در حافظهٔ من است و کاردینال می‌دانسته لزومی ندارد در وصیتنامه بدان اشاره کند.
لوئی چهاردهم گفت: او بدون هیچ وصیتنامه و مدرک سیزده میلیون را به شما سپرد؟
کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا...
لوئی چهاردهم گفت: واقعاً چیزی عجیب است.
کولبر گفت: اعلیحضرتا جسارت ورزیده عرض می‌کنم برای چه عجیب می‌باشد؟
لوئی گفت:
برای اینکه مازارن مردی بسیار ظنین بود و به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد.
کولبر گفت: ولی اعلیحضرتا به من اعتماد داشت.
لوئی چهاردهم با تحسین آن مرد را نگریست و بعد گفت: آقای کولبر مردی که مازارن به او اعتماد کند بدون تردید امانت دارد.

کولبر سر فرود آورد و گفت:

اعلیحضرتا دارا بودن امانت، برخورداری از یک صفت نیکو نیست بلکه جزو تکالیف انسان است.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا واقعاً این سیزده میلیون به خانوادهٔ مازارن تعلق ندارد؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا اگر این سیزده میلیون جزو دارایی خانوادهٔ کاردینال بود در وصیتنامهٔ او بدان اشاره می‌شد.

اگر این سیزده میلیون جزو اموال خانوادهٔ کاردینال بود من که هبه‌نامهٔ کاردینال را خطاب به اعلیحضرت تدوین کردم این سیزده میلیون را به چهل میلیون دیگر می‌افزودم.

لوئی چهاردهم بانگی از حیرت برآورد و گفت:

آه... آه... هبه‌نامه را شما تدوین کردید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

معلوم می‌شود که کاردینال شما را دوست می‌داشت که حاضر شد شما هبه‌نامه را تدوین نمایید؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا وی نسبت به من اعتماد داشت و نظریه‌های مرا می‌پذیرفت و بعلاوه من به او نکته‌ای را گفتم که بعد معلوم شد نظریهٔ من صحیح بوده است.

لوئی پرسید: شما به او چه گفتید؟

کولبر جواب داد: اعلیحضرتا من به وی گفتم که اعلیحضرت این چهل میلیون را نخواهند پذیرفت.

لوئی چهاردهم سر را پایین انداخت و در دل گفت: من هنوز طفل هستم و دیگران می‌توانند به نیات من پی ببرند.

آنگاه سر برداشت و با تحسینی جدید کولبر را نگریست.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا تنخواه را چه موقع به حضور شما بفرستم؟

لوئی چهاردهم گفت:

میل دارم که امشب در ساعت یازده پول ارسال شود اما کسی از آن مطلع نگردد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا هیچ‌کس از این موضوع مستحضر نخواهد گردید.

لوئی چهاردهم پرسید:

این سیزده میلیون چگونه است؟ آیا شمش طلاست یا مسکوک زر؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا مسکوک زر می‌باشد. آنگاه سؤال کرد: مسکوکات به کجا باید فرستاده شود؟

لوئی چهاردهم فکری کرد و گفت: به کاخ لوور بفرستید... آقای کولبر از شما متشکرم.

کولبر سر فرود آورد و از در خارج شد.

بعد از رفتن او لوئی چهاردهم روی صندلی راحتی دراز کشید و به خود گفت:

واقعاً سیزده میلیون مسکوک زر در این موقع بی‌پولی یک نعمت غیرمترقبه است.

آنگاه سر را بین دو دست گرفت و بدان می‌مانست که خوابیده درصورتی که بیدار بود.

اندیشهٔ مرگ کاردینال و آزاد شدن و امید تحصیل سیزده میلیون سکهٔ زر مانع از این بود که بتواند بخوابد.

آنقدر بیدار ماند تا اینکه روز دمید.

سپس به طرف پنجره رفت و در را گشود و روشنایی روز وارد اتاق گردید.

لوئی چهاردهم آنقدر صبر کرد تا اینکه بین‌الطلوعین گذشت و خورشید از افق سر بدر آورد.

نور خورشید ناصیهٔ او را روشن نمود و لوئی چهاردهم آهسته چنین گفت:

ـ خداوندا این اولین خورشید است که در دورهٔ سلطنت من طلوع می‌کند و مثل اینکه با میمنت از افق سر بدر آورده و آیا این تیمن بدوی دلیل بر این است که تو میل داری که من پادشاهی سعادتمند باشم یا نه؟

۱۸۳

مرگ مازاران

وقتی که بامداد دمید خبر مرگ مازارن در کاخ ون‌سن و از آنجا در شهر پیچید.

تا نزدیک غروب ولایات نزدیک مستحضر شدند که مازارن زندگی را بدرود گفته و بقیه، روز دیگر مطلع گردیدند.

در آن روز که همه از مرگ مازارن مطلع شدند لوئی چهاردهم وزیران موسوم به فوکه و لیون و لتلیه را طلبید و بنا بر اصطلاح امروز جلسهٔ هیئت وزیران منعقد گردید.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه رسمیت جلسه اعلام گردید یعنی موقعی که وارد شد و دیگران قیام نمودند و وی جلوس کرد گفت:

آقایان تا امروز من دارای صدراعظمی بودم که امور مملکت را اداره می‌کرد.

شما هم در مواقع ضروری از صدراعظم من دستور می‌گرفتید و به من مراجعه نمی‌کردید.

لیکن از امروز به بعد سیستم اداری کشور در مقامات بالا تغییر می‌کند بدین ترتیب که شما دستورهای لازم را از من خواهید گرفت.

هر نوع گزارش را هم به اطلاع من خواهید رسانید و طبعاً وقتی من خود را نیازمند راهنمایی ببینم با شما مشورت خواهم کرد و از بصیرت شما استفاده خواهم نمود.

ولی امور در مرحلهٔ نهایی مطیع ارادهٔ من خواهد بود و شما مجری اوامر من

خواهید گردید.

وزرا نظری با یکدیگر مبادله و سکوت کردند.

شاید بعضی از آنها اگر می‌توانستند تبسم می‌کردند.

نه از این جهت که می‌خواستند لوئی چهاردهم را تمسخر نمایند بلکه از این جهت که می‌دانستند مشارالیه در امور کشور بدون بصیرت است و تاکنون رأساً امور مملکت را اداره نکرده و معلوم نیست پادشاهی که تا آن موقع کوچکترین آزمایش در اداره امور کشور ندارد بتواند مملکت فرانسه را اداره نماید.

بعد از اینکه جلسهٔ وزیران خاتمه یافت وزرا از اتاق شورا خارج گردیدند.

آنها صحبت‌کنان گالری را پیمودند تا اینکه به حیاط رسیدند.

در آنجا هرکدام خواستند سوار کالسکهٔ خود شوند و وقتی که فوکه سوار کالسکه شد خنده‌کنان به دیگران گفت: آقایان پادشاه فرانسه بعد از این کار ما را آسان کرد.

لتلیه پرسید: چطور؟

فوکه گفت: برای اینکه خود وی عهده‌دار امور خواهد گردید و ما مجبور نیستیم به کارها رسیدگی کنیم.

اظهارات فوکه با اینکه شوخی بود نتوانست از اضطراب وزرای دیگر بکاهد و آنها متوجه شدند که تحولی در اوضاع پدیدار گردیده است.

بعد از خاتمهٔ جلسهٔ هیئت وزیران، لوئی چهاردهم نزد مادر خود رفت.

آنگاه غذا صرف کرد و خوب متوجه بود که همه درباریها و سیاسیون می‌کوشند توجه او را جلب نمایند و مورد مرحمت قرار بگیرند.

وقتی که شب فرا رسید لوئی چهاردهم به کاخ لوور رفت.

در آنجا امر نمود همهٔ درها را ببندند و فقط یک در را که به طرف رودخانهٔ سن باز می‌شود باز بگذارند.

در مقابل این در، دویست نفر سرباز از سربازان سویسی گماشته شدند.

این دویست نفر یک کلمه زبان فرانسوی را نمی‌دانستند و نیز نمی‌توانستند با پاریسی‌ها تماس بگیرند.

لوئی چهاردهم امر کرده بود که فقط چیزهایی را که مانند بسته یا خمره و بشکه

می‌باشد، بگذارند وارد لوور شود ولی هیچ‌کس و هیچ چیز نباید از کاخ خارج گردد.
مقارن ساعت یازده صدای حرکت ارابه‌هایی به گوش او رسید و ارابه‌های مزبور از دری که به طرف رودخانهٔ سن باز می‌گردید وارد کاخ لوور شدند.
بزودی مردی درِ اتاق پادشاه فرانسه را آهسته کوبید.
خود لوئی چهاردهم در را به روی او گشود و دید که وی کولبر می‌باشد.
کولبر گفت: اعلیحضرتا پول آماده است. به کجا باید منتقل شود؟ لوئی چهاردهم گفت: به سرداب کاخ منتقل نمایید.
سربازان سویسی طبق امر فرماندهٔ خود تحت نظارت کولبر پولها را وارد سرداب نمودند.
وقتی پول در جای جدید قرار گرفت کولبر یک مرتبهٔ دیگر آمد که گزارش بدهد پول در سرداب است.
کلید سرداب را خود لوئی چهاردهم به کولبر داده بود و بعد از اینکه امر انتقال پول خاتمه یافت لوئی چهاردهم وارد سرداب شد.
در آنجا بشکه‌هایی که پر از سکه‌های زر بود مورد بازرسی لوئی چهاردهم قرار گرفت.
بعد از اینکه بازرسی خاتمه یافت لوئی چهاردهم از سرداب خارج شد و کولبر مقابل او در را قفل کرد و کلید را به پادشاه فرانسه تقدیم نمود.
لوئی چهاردهم گفت: آقا کلید را نگاه دارید.
این مرحمتی بزرگ بود که لوئی چهاردهم نسبت به کولبر می‌کرد ولی هنوز جنبهٔ رسمی نداشت.
وقتی که به اتاق پادشاه مراجعت کردند لوئی چهاردهم گفت: آقا در ازای خدمتی که به من کردید چه می‌خواهید؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا من استدعایی ندارم.
لوئی چهاردهم گفت: آیا میل ندارید که به من خدمت کنید؟
کولبر گفت:
اعلیحضرتا اعم از اینکه مرا رسماً مفتخر به خدمتگزاری خود بفرمایید یا نفرمایید من همه‌وقت خدمتگزار شما خواهم بود.

لوئی چهاردهم گفت: کولبر من میل دارم که شما را پیشکار دارایی بکنم.
کولبر گفت: اعلیحضرتا مردی هست که سمت پیشکار کل دارایی را دارد و او مافوق من محسوب خواهد شد.
لوئی چهاردهم گفت: همینطور است.
کولبر گفت:
اعلیحضرتا این مرد نیرومندترین رجال کشور فرانسه است.
لوئی چهاردهم از این حرف ارغوانی شد و گفت: آیا شما واقعاً او را نیرومندترین رجال فرانسه می‌دانید؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا این مرد در ظرف یک هفته به‌مناسبت نفوذ و قدرتی که دارد مرا محو خواهد کرد.
لوئی چهاردهم گفت: آیا شما خود را متکی به من نمی‌بینید و آیا مساعدت من برای شما مفید و مؤثر نیست؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم که مساعدت اعلیحضرت برای من بسیار مؤثر است اما دیگران نمی‌گذارند که من از این اتکا برخوردار شوم.
لوئی چهاردهم پرسید: برای چه؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا برای اینکه دیگران نفوذ دارند و به وسیلهٔ نفوذ خود درصدد برمی‌آیند که در ذهن اعلیحضرت القاء شبهه کنند... آقای فوکه در موقع حیات مازارن دومین رجل فرانسه گردیده و این مرد بانفوذ بطوری که عرض کردم در ظرف یک هفته مرا محو خواهد کرد.
لوئی چهاردهم گفت: آقا به‌مناسبت خدمت بزرگی که به من کردید امشب آزاد هستید که هرچه می‌خواهید بگویید ولی زینهار که از فردا این کلمات را بر زبان نیاورید زیرا فردا که دمید من دیگر این‌گونه کلمات را تحمل نخواهم کرد.
کولبر گفت: اعلیحضرتا در این صورت خدمتگزاری من برای شما سودی نخواهد داشت.
لوئی چهاردهم گفت:
هم‌اکنون خدمتگزاری شما سود خود را از دست داده برای اینکه شما می‌ترسید که خود را خدمتگزار من نشان بدهید و بیم دارید که فوکه یا دیگری شما را محو کند.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا من از فوکه و دیگران برای خود نمی‌ترسم و اگر گفتم مرا محو خواهند کرد برای این است که نمی‌گذارند خدمتی به اعلیحضرت بکنم و هدف اصلی من خدمتگزاری می‌باشد.

لوئی چهاردهم گفت: برای اینکه بتوانید به من خدمت بکنید چه می‌خواهید؟

کولبر گفت:

اعلیحضرتا استدعای من این است اجازه بدهید که چند نفر در کارهای مربوط به پیشکاری به من کمک کنند.

لوئی چهاردهم گفت:

این اشکالی ندارد ولی ارزش مقام شما کم می‌شود.

کولبر گفت: عرض کردم که منظورم خدمتگزاری است و وقتی چند نفر با من کمک کردند بهتر وظایف را به انجام خواهم رسانید.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب... همکاران خود را انتخاب کنید.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا سه نفر را برای همکاری خود انتخاب کرده‌ام که یکی برتوی و دیگری مارن و سومی هروار می‌باشند.

لوئی چهاردهم گفت: بسیارخوب، فردا که دفتر من باز شد دستور می‌دهم حکم نصب شما و احکام انتصاب این سه نفر را صادر نمایند.

کولبر گفت: اعلیحضرتا از مراحم شما متشکرم.

چون شب گذشته بود و لوئی چهاردهم می‌خواست بخوابد برای اینکه کولبر را مرخص کند پرسید:

آیا چیزی دیگر می‌خواهید؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا استدعایی هم دارم.

لوئی چهاردهم گفت: درخواست شما چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا درخواست می‌کنم اجازه صادر فرمایید که من یک دادگاه فوق‌العاده به وجود بیاورم.

لوئی چهاردهم پرسید: دادگاه فوق‌العاده را می‌خواهید چه کنید؟
کولبر گفت:
اعلیحضرتا مدت ده سال در این کشور یک عده از نفوذ بعضی از اشخاص استفاده کردند و تا آنجاکه توانستند استفاده‌های نامشروع نمودند و دست تطاول به‌طرف مالیهٔ مملکت دراز کردند.
این عده طوری مست موفقیتها و ثروت خود شده‌اند که ملت را به هیچ می‌شمارند.
و من امیدوارم که دادگاه به اعمال آنها رسیدگی کند و اقلاً سه نفر را محکوم به اعدام نماید و به دار بیاویزد.
آنوقت دیگران دست و پای خود را جمع خواهند کرد و اقلاً بعد از این درصدد استفاده‌های نامشروع برنمی‌آیند.
لوئی چهاردهم گفت:
آیا شما می‌گویید که من در بدو سلطنت در کشور فرانسه، پادشاهی خود را با خونریزی شروع کنم؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا، آغاز کردن سلطنت با ریختن خون خائنین بهتر از آن است که در پایان سلطنت گزندی به خود پادشاه فرانسه برسد.
معلوم بود که کولبر حین ادای این کلام ماجرای چارلز اول را در انگلستان یادآوری می‌نماید و می‌خواهد بگوید که اگر شما در بدو زمامداری خیانتکاران را مجازات کنید بهتر از این است که گرفتار سرنوشت چارلز اول شوید.
لوئی چهاردهم گفت: بسیارخوب آقا، ولی مجال بدهید که در این خصوص فکر کنم.
کولبر گفت: اعلیحضرتا... تا وقتی که شما در این خصوص مطالعه بفرمایید و بعد تصمیم بگیرید دیر می‌شود.
لوئی چهاردهم گفت: برای چه؟
کولبر گفت: برای اینکه خیانتکاران بیدارند و می‌دانند چه خطری آنها را تهدید می‌کند و درصدد جلوگیری از خطر برمی‌آیند، و اجرای عدالت باید طوری سریع باشد که تبهکاران نتوانند از چنگال عدالت بگریزند!

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب آقا، حال که شما برای اجرای عدالت این‌قدر عجله دارید دادگاه فوق‌العاده را تشکیل بدهید.

کولبر گفت: اطاعت می‌کنم و به فوریت این دادگاه را تشکیل خواهم داد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا درخواستهای شما همین بود؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا موضوعی دیگر هست که باید معروض افتد.

لوئی گفت: بگویید.

کولبر عرض کرد: اعلیحضرتا هم‌اکنون امر فرمودید که من پیشکار دارایی باشم. من میل دارم بدانم که اعلیحضرت برای این پیشکاری چه وظایفی را در نظر گرفته‌اید یا خواهید گرفت.

لوئی چهاردهم گفت:

آقا وظایف یک پیشکار دارایی معلوم است و رسوم و سنن اداری و مالی این تکالیف را مشخص کرده و شما می‌توانید که به رسوم مزبور مراجعه نمایید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا چون من همهٔ عمر اداری را در خدمت کاردینال مشغول کارهای مالی بودم از این سنن و تکالیف بدون اطلاع نیستم.

لوئی چهاردهم گفت: پس چرا این سؤال را از من نمودید؟

کولبر گفت: منظورم این بود که اعلیحضرت مطالعهٔ نامه‌ها و اسناد مربوط به انگلستان را جزو وظایف این پیشکاری بکنید.

لوئی چهاردهم گفت: این وظایفی است که جزو تکالیف صدراعظم می‌باشد و در نبودن او هیئت وزیران باید این وظیفه را انجام دهند.

کولبر گفت: اگر اشتباه نکنم از اظهاراتی که امروز اعلیحضرت به وزرا فرمودید اینطور دریافتم که بعد از این صدراعظم در فرانسه نخواهد بود.

هیئت وزیران هم اختیارات دورهٔ سابق را نخواهند داشت بلکه همه از اعلیحضرت کسب دستور خواهند کرد.

لوئی چهاردهم گفت: صحیح است.

کولبر گفت: اگر میل ندارید که من نامه‌ها و اسناد مربوط به انگلستان را بخوانم خود اعلیحضرت آنها را مطالعه فرمایید و قصدم این است که دیگری نخواند و به رموز

این نامه‌ها و اسناد پی نبرد!

لوئی چهاردهم لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

آقا من به شما اختیار می‌دهم که نامه‌ها و اسناد مربوط به انگلستان را بخوانید و مرا از مفاد آنها بیاگاهانید.

کولبر گفت: از ابراز مرحمت شاهانه بسیار سپاسگزارم ولی یک عرض دیگر هم دارم.

لوئی چهاردهم که با شکیبایی زیاد گوش به سخنان کولبر می‌داد گفت: بگویید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا چون در فرانسه یک پیشکار کل دارایی هست که از لحاظ مقام برتر از من می‌باشد استدعا می‌کنم بفرمایید که وظایف من در پیشکاری دارایی چیست؟

لوئی گفت: هر کاری را که آقای فوکه انجام نداد شما به انجام خواهید رسانید.

کولبر گفت: دیگر عرضی ندارم و بیش از این مصدع خاطر شاهانه نمی‌شوم زیرا می‌بینم که امشب خیلی باعث تصدیع شده‌ام. سپس سر فرود آورد و از اتاق خارج گردید.

کولبر هنوز یکصد متر از کاخ لوور دور نشده بود که چاپاری از انگلستان رسید و نامه‌ای از چارلز دوم برای لوئی چهاردهم آورد.

لوئی چهاردهم نامه را گشود و چنین خواند:

«اعلیحضرت پادشاه فرانسه و برادر بسیار عزیزم، من می‌دانم که شما از بیماری آقای کاردینال دو مازارن بسیار محزون هستید و واقعاً از دست رفتن مردی چون او یک ضایعهٔ غیرقابل جبران است.

ولی طبیعت چنین مقرر داشته که سالخوردگان بروند و جوانان باقی بمانند و درمورد کاردینال بطوری که من اطلاع دارم اطبا وی را جواب گفته‌اند.

من از پاسخ مودت‌آمیز شما راجع به خواهرم هانریت استوارت خوشوقت و متشکرم و امیدوارم که این وصلت فرخنده فصلی جدید در مناسبات دوستانه دو کشور فرانسه و انگلستان بگشاید.

خواهر من تا یک هفتهٔ دیگر به اتفاق ملازمان از انگلستان حرکت خواهد کرد و به پاریس خواهد رسید.

محبتهایی که آن اعلیحضرت نسبت به من کرده‌اند بقدری بوده که من هر دفعه به‌یاد آن دوستیها می‌افتم مباهات می‌کنم که آن اعلیحضرت را برادر خود بخوانم و تا زمانی که من زنده هستم بین انگلستان و فرانسه مناسبات دوستانه برقرار خواهد بود.

به همین جهت تعجب می‌نمایم که چرا شما پنهانی منطقهٔ «بل ـ ایل ـ آن ـ مر» را دارای استحکامات نظامی می‌کنید و در آنجا دژ و پناهگاه به وجود می‌آورید.

من از تصمیمی که آن برادر عزیز و بزرگوار برای مستحکم کردن این منطقه و ایجاد استحکامات نظامی در آنجا اتخاذ کرده نگران نیستم به دلیل اینکه می‌دانم هرگز بین فرانسه و انگلستان جنگ درنخواهد گرفت.

فقط از این تصمیم متأسف می‌باشم که چرا آن اعلیحضرت میلیونها پول را در این راه بذل می‌نمایید.

و هرگاه وزرای آن اعلیحضرت، به عرض رسانیده‌اند که باید این منطقه مستحکم شود به آنها بگویید که پیشنهادشان جز اینکه ضرر به مملکت بزنند نتیجه‌ای ندارد.

درهرحال با اینکه استحکامات این منطقه خیلی محرمانه به وجود می‌آید من از این قضیه مستحضر شدم.

زیرا انگلستان دارای سازمان اطلاعات و پلیس خوب می‌باشد و درصورتی که شما هم راجع به اوضاع داخلی انگلستان اطلاعاتی کسب نمایید و به من خبر بدهید مشروط بر اینکه خود از آن مستحضر نباشم متشکر خواهم گردید.»

مطالعهٔ این نامه سبب حیرت لوئی چهاردهم شد و لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت. بعد زنگ زد و پیشخدمت را طلبید و گفت:

آقای کولبر هم‌اکنون اینجا بود و بیش از چند دقیقه نیست که بیرون رفته. اگر عجله کنید زود او را در خارج از لوور خواهید یافت و بگویید فوراً بیاید.

پیشخدمت دوید که برود و امر لوئی چهاردهم را اجرا کند.

ولی پادشاه فرانسه گفت:

نه... نه... لزومی ندارد او را احضار کنید و من ممکن است که فردا وی را احضار کنم.

پیشخدمت به جای خود به سمت درِ اتاق رفت و لوئی چهاردهم با خویش گفت:

حال بر من معلوم شد چرا کولبر برای نامه‌های رسیده از انگلستان قائل به اهمیت

بود.

چون وی می‌دانست که در نامه‌های مزبور اشاره‌ای به استحکامات این منطقه می‌شود و شاید در نامه‌های انگلستان نکاتی دیگر وجود دارد که بتدریج بر آنها وقوف خواهیم یافت.

وجود استحکامات در این منطقه هم غیر از آغاز توطئه‌ای از طرف فوکه نیست.

کولبر معلوم می‌شود همانطور که کاردینال گفت هوشی فوق‌العاده دارد.

لذا اصرار می‌کرد که نامه‌های انگلستان را من بخوانم یا خود وی مطالعه کند تا بدین اسرار واقف شویم.

و وجود این توطئه از طرف فوکه وسیله‌ای مغتنم است تا اینکه دماغ پیشکار کل دارایی فرانسه به خاک سائیده شود.

من با اینکه از کولبر خیلی راضی هستم و هوش او را تحسین می‌کنم نمی‌توانم در سلطنت، فقط متکی بدو باشم.

برای اینکه کولبر همچون مغز است و مغز هر قدر مستعد باشد احتیاج به بازو هم دارد.

من باید در فکر بازویی باشم که آن نیز در انجام وظایف سلطنت به من کمک نماید.

لوئی چهاردهم در اتاق شروع به قدم زدن کرد تا بازویی را که مورد احتیاج اوست بیابد.

یک‌مرتبه بانگی از شعف برآورد و گفت: یافتم... یافتم. بعد زنگ زد و همان پیشخدمت وارد شد.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا به خاطر دارید که یک افسر که نایب سپاه تفنگداران سلطنتی بود نزد من خدمت می‌کرد؟

پیشخدمت گفت: اعلیحضرتا آقای دارتن‌یان را می‌فرمایید؟

لوئی چهاردهم گفت:

بلی دارتن‌یان را می‌گویم و این مرد بطور موقت از خدمت من خارج شد.

پیشخدمت با احترام ایستاد که بداند لوئی چهاردهم چه امری صادر می‌نماید.

لوئی چهاردهم گفت:
این مرد اینک در پاریس است و فوراً درصدد جستجوی او برآیید و وی را پیدا کنید و به او بگویید که فردا وقتی من از خواب بیدار شدم در اینجا حضور داشته باشد.
پیشخدمت سر فرود آورد و از اتاق بیرون رفت.
پس از خروج او لوئی چهاردهم به خود گفت:
من سیزده میلیون در خزانهٔ خود پول دارم و کولبر حسابدار و پیشکار مالیهٔ من است و دارتن‌یان هم شمشیر من محسوب خواهد شد، ولذا می‌توانم گفت که من واقعاً پادشاه فرانسه هستم و عنوان من دارای مفهوم اساسی است.



در روزی که آتوس به پاله‌رویال رفت (و دیدیم که در آنجا باکاردینال مذاکره کرد) پس از مراجعت وارد مهمانخانهٔ خیابان سن‌اونوره شد.
زائد است بگوییم که مهمانخانهٔ مزبور همان مؤسسه‌ای بود که آتوس هر بار که وارد پاریس می‌شد در آنجا سکونت اختیار می‌نمود.
بعد از ورود به مهمانخانه دید که رول و نوکر سالخوردهٔ او گریمو مشغول صحبت هستند.
آتوس از اینکه رول را باگریمو مشغول صحبت دید و دریافت که صحبت آنها گویا طولانی بوده قدری حیرت کرد.
چون به حرف درآوردن گریمو سهولت نداشت و هرکس نمی‌توانست با وی صحبت کند.
دو نفر در مصاحبه باگریمو استاد بودند یکی آتوس و دیگری دارتن‌یان.
آتوس از این لحاظ استاد بود که می‌توانست گریمو را وادارد که به گفته‌های او گوش فرا بدهد. یعنی او متکلم باشد و گریمو مخاطب.
دارتن‌یان از این جهت استاد بود که می‌توانست گریمو را به حرف درآورد و او را متکلم‌وحده نماید.
بارها آتوس از این مهارت دارتن‌یان حیرت کرده از او پرسیده بود: دوست عزیز

شما چه می‌کنید که می‌توانید گریمو را اینطور به حرف دربیاورید؟

دارتن‌یان می‌گفت: آتوس عزیز به حرف درآوردن افراد ولو کسانی چون گریمو، یک فن ساده است و فقط باید دقت کرد صحبتی نمود که مطلوب مخاطب باشد.

آنوقت شخصی که مورد خطاب ما قرار می‌گیرد چون صحبت را موافق با ذوق خود می‌بیند سر صحبت را باز می‌کند.

حتی گریمو از این قاعده مستثنی نیست.

ولی رول به‌مناسبت جوانی نمی‌توانست که گریمو را مانند دارتن‌یان به حرف دربیاورد.

موضوع صحبت رول و گریمو مربوط به مسافرت آتوس به انگلستان بود.

در این صحبت گریمو بیشتر ژست بکار برد و بیش از هشت کلمه (البته در زبان فرانسوی) صحبت نکرد.

ژست اول اینکه با یک‌سلسله حرکات مخصوص نشان داد که چگونه از دریا عبور کرده.

این حرکات امواج آب را در خاطر مجسم می‌کرد.

اگر دیگری بود نمی‌توانست بفهمد که گریمو چه می‌گوید.

ولی رول نوکر قدیمی قیم خود را می‌شناخت و به طرز تکلم وی آشنایی داشت.

رول بعد از اینکه دانست که قیم او با کشتی مسافرت کرده پرسید:

لابد آقای کنت دولافر مأموریتی داشته است؟

گریمو سر فرود آورد.

رول گفت:

آیا در این مأموریت خطری هم متوجه آقای کنت می‌شد؟

گریمو شانه‌ها را با یک ژست مخصوص بالا انداخت.

این ژست نشان می‌داد که می‌خواهد بگوید خطر مزبور نه کم بوده نه زیاد.

رول گفت: آیا ممکن است بگویید چه خطری آقای کنت را تهدید می‌نمود؟

گریمو اول شمشیر و بعد یک تفنگ را که به دیوار آویخته شده بود و آنگاه آتش را نشان داد.

رول گفت: پس آقای کنت درمعرض خطر هلاکت و حریق بوده‌اند؟

گریمو سر را به علامت مثبت تکان داد.

یک مرتبهٔ دیگر رول از گریمو سؤال کرد: آیا ممکن است بگویید دشمن آقای کنت کی بوده است؟

گریمو در جواب گفت: مونک.

رول سکوت نمود.

بعد از دقیقه‌ای جوان گفت:

عجیب است که آقای کنت هنوز مرا بچه فرض می‌نماید.

گریمو با اشارهٔ سر پرسید: برای چه؟

رول گفت:

برای اینکه آقای کنت وقتی به سفر می‌رود به من اطلاع نمی‌دهد.

گریمو سکوت کرد.

رول گفت: و از نوع خطر مرا بدون اطلاع می‌گذارد.

درصورتی که من امروز کودک نیستم و می‌توانم بعضی از نکات را بفهمم و درصورت اقتضا در مخاطرات آقای کنت شرکت کنم.

در این موقع کنت از راه رسید.

صاحب مهمانخانه با چراغ راه را برای آتوس روشن می‌کرد تا اینکه وی وارد اتاق شد.

گریمو بمحض دیدن ارباب خود صحبت را ناتمام گذاشت و به طرف او دوید.

ولی رول چون جوان بود زودتر خود را به کنت رسانید.

آنگاه گفت: آقای کنت من می‌خواهم یک گله از شما بکنم.

آتوس گفت: گلهٔ شما چیست؟

رول گفت:

گلهٔ من این است که شما به سفری خطرناک می‌روید و مرا بی‌اطلاع می‌گذارید.

در این سفر شمشیر و تفنگ و حریق برای شما خطر به وجود آورد. من اگر با شما بودم می‌توانستم با شمشیر خود به شما کمک نمایم و جلوی خطر شمشیر و تفنگ را بگیرم.

ولی شما مرا چون طفلی دانستید که هنوز جنبه و توانایی بکار بردن شمشیر را

ندارد.

درصورتی که می‌دانید من بر اثر تعالیم شما خوب می‌توانم شمشیر بکار ببرم و تربیت شما اگر مرا یکی از شمشیرزنان بزرگ فرانسه نکرده باشد بقدر کافی مرا ورزیده نموده است.

آتوس نظری به رول و نظری به گریمو انداخت و بعد پرسید:

که به شما گفت که من درمعرض خطر بودم؟

گریمو با انگشت سینهٔ خود را نشان داد یعنی من.

آتوس نظری تند به وی انداخت و با این نگاه خادم سالخورده خود را توبیخ کرد.

ولی گریمو که کلاه و بالاپوش ارباب خود را از او می‌گرفت متوجه نگاه او نشد.

رول این نظر را دید و گفت:

آقای کنت گریموی خودمان را مورد توبیخ قرار ندهید.

آتوس گفت: من او را سرزنش نمی‌کنم.

رول گفت: زیرا وی حق دارد وقایعی را که برای شما روی می‌دهد جهت من حکایت نماید.

آتوس نه تصدیق کرد و نه تکذیب.

رول گفت:

برای اینکه شما دوستی از من وفادارتر و دلسوزتر ندارید. آخر اگر گریمو، وقایع زندگی شما را برای من حکایت نکند برای که بگوید.

این جواب آتوس را آرام کرد و بعد روی صندلی راحتی نشست.

بعد از لحظه‌ای رول گفت: آقای کنت آیا راست است که شما به یک مأموریت رفته بودید؟

و آیا واقعیت دارد که در این مأموریت خطر مرگ و حریق شما را تهدید می‌کرد؟

آتوس گفت:

ویکونت عزیز از این مقوله صحبت نکنید و صحبتی دیگر را مطرح نمایید.

رول گفت: گلهٔ من این است که چرا بدون اینکه من شما را ببینم تشریف بردید؟

آتوس گفت:

ویکونت عزیز مسافرت من فوری و برحسب امر چارلز دوم پادشاه انگلستان بود.

من اگر می‌خواستم صبر کنم تا شما را ببینم به طول می‌انجامید و وقت می‌گذشت.

از طرفی مجبور بودم که برای اجرای امر چارلز دوم در موقع معین در مقصد باشم.

و اگر دیدید که به شما اطلاع ندادم از این جهت است که خوشبختانه شما را مردی جوان و بااراده می‌بینم و امروز شما یک طفل نیستید که هر لحظه احتیاج به من داشته باشید... خوب ویکونت عزیز... در موقع غیبت من از حیث پول که به شما بد نگذشت؟

رول گفت: نه آقای کنت من احتیاج به پول پیدا نکردم.

آتوس گفت: آیا سیصد پیستول را که به بلزوا داده بودم دریافت کردید؟

رول گفت: من اصلاً او را ندیدم.

آتوس جواب داد: پس چگونه از لحاظ پول رفع حاجت کردید؟

رول گفت:

وقتی ما بر اسپانیاییها غلبه کردیم تعدادی اسب از آنها به غنیمت گرفتیم و این اسبها را فروختیم.

فروش این اسبها قدری پول عاید من کرد و هنوز سی پیستول آن باقی است.

از این گذشته آقای شاهزاده کنده سبب شدند که در بازی دویست پیستول به من رسید.

آتوس قدری ابروان را درهم کرد و گفت:

آه... شما بازی می‌کنید؟... من دوست ندارم که شما مبادرت به بازی نمایید.

رول گفت: آقای کنت من بازی نمی‌کنم.

آتوس جواب داد:

انسان در مرتبه اول و دوم در بازی ممکن است ببرد و این موضوع او را تشویق می‌نماید که ادامه بدهد.

ولی روزی فرا می‌رسد که مجبور است همهٔ هستی خود را فدای بازی نماید.

جوان گفت: آقای کنت گفتم که من بازی نمی‌کنم.
آتوس اظهار کرد: پس چطور این مبلغ را در بازی بردید؟
رول گفت:
یک روز در شانتیلی فرمانده من آقای شاهزاده کنده بازی می‌کرد.
وی می‌خواست با دیگران صحبت کند ولذا به من گفت که ابزار بازی او را نگاه کنم.
من هم به‌مناسبت اینکه وی فرمانده‌ام می‌باشد امر او را اطاعت کردم و وقتی بازی تمام شد آقای کنده دویست پیستول برده بود و وی این مبلغ را به خود من بخشید.
آتوس گفت: آیا این مبلغ که به شما داده شد استثنایی بود؟ یعنی شاهزاده کنده فقط به شما این مبلغ را داد؟
جوان گفت:
ـ نه آقای کنت این یک عادت همیشگی است و آقای کنده هفته‌ای یک مرتبه برد خود را به یکی از اصیل‌زادگان می‌دهد.
آتوس گفت: تاکنون چند نفر از این مزیت بهره‌مند شده‌اند؟
رول جواب داد:
وی پنجاه اصیل‌زاده دارد و هر پنجاه نفر نیز از این مزیت استفاده کرده‌اند.
این جواب آتوس را آسوده‌خاطر کرد.
چون نمی‌خواست که فرزند او کسی باشد که به جهتی مورد مساعدت قرار گیرد.
زیرا اگر کنده پول را فقط به او می‌داد دلیل بر این می‌شد که او محتاج وجه است و برای تأمین هزینه‌اش مبلغی به او می‌بخشد.
سپس آتوس موضوع صحبت را تغییر داده پرسید: خوب شنیدم که شما به اسپانیا رفتید؟
رول گفت: بلی آقای کنت.
آتوس پرسید: آیا در این مسافرت به شما خوش گذشت؟
رول گفت: بلی آقای کنت خیلی خوش گذشت و ما مدت یک ماه در اسپانیا بودیم.
آتوس گفت:

در این مدت یک ماه چه می‌کردید؟
رول جواب داد:
خدمات نظامی خویش را به انجام می‌رساندیم.
آتوس گفت:
بعد از اینکه از اسپانیا مراجعت کردید آیا به منزل ما، یعنی به لافر رفتید؟
جوان سرخ شد و سکوت کرد.
بعد دریافت که سرخ شدن او ممکن است تولید شبه نماید و گفت:
آقا من می‌دانم که رنگ صورت من تغییر کرده اما سرخ شدن من نه از این جهت است که قصد دروغگویی دارم بلکه سؤالی که از من می‌فرمایید پرسشی است که تولید هیجان در من کرده است.
آتوس گفت: من می‌دانم که شما هرگز دروغ نمی‌گویید.
رول گفت: نه آقا من اهل دروغگویی نیستم.
آتوس گفت: ویکونت عزیز شما نباید سرخ شوید زیرا سؤالی که من از شما کردم عادی بود.
رول گفت:
بلی آقا می‌دانم چه می‌گویید و نیز می‌دانم که منظور نهایی شما چیست؟
شما می‌خواهید بدانید که آیا من به لافر مراجعت کردم تا اینکه از آنجا به بلوا بروم.
آتوس گفت: صحیح است.
رول گفت: نه آقا من به بلوا نرفتم و آن شخص را که در نظر دارید ندیدم.
موقعی که رول این کلمات را بر زبان می‌آورد صدایش می‌لرزید بطوری که آتوس با وجود اینکه می‌خواست در پاره‌ای از موارد سهل‌انگار باشد دلش بر حال پسر جوان سوخت و گفت:
ویکونت عزیز من احساس می‌کنم که شما ناراحت هستید.
رول گفت: آقای کنت شما فرمودید که من حق ملاقات با دوشیزه لاوالیر را ندارم.
در این موقع ارتعاش صدای او زیادتر شد.

آتوس گفت:

ویکونت عزیز شما هرگز تصور ننمایید که چون من قدغن کردم که شما دوشیزه لاوالیر را ملاقات ننمایید مرتکب عملی خشن و بیرحمانه شده‌ام.

زیرا منظور من همانا سیادت شما می‌باشد و میل دارم شما ترقی کنید نه اینکه در آغاز زندگی خود را گرفتار زن و بچه نمایید. نگاه کنید، در فرانسه فجری جدید طلوع می‌کند.

این فجر سلطنت پادشاه جوان ماست که بدون تردید قصد دارد جهانگشایی نماید و خاک فرانسه را وسعت بدهد.

یا اینکه افتخاراتی تحصیل نماید و این افتخارات در میدان جنگ حاصل می‌شود.

این پادشاه جوان و پرشور نیازمند یک عده افسران جوان می‌باشد که وقتی قدم به صحنهٔ کارزار گذاشتند هیچ فکر جز تحصیل مباهات و پیروزی نداشته باشند.

وی خواهان افسرانی است که وقتی در میدان نبرد از پا درمی‌آیند فریاد بزنند زنده‌باد فرانسه.

نه اینکه ناله کنند ای وای بر زن بیچارهٔ من... و پس از من چه کسی از فرزندان یتیم من نگاهداری خواهد کرد؟

اگر شما بدون قیود زناشویی وارد عرصهٔ کارزار شوید با موفقیت جلو می‌روید.

همانطور که ما هم در جوانی وقتی زن نداشتیم در میدان نبرد پیوسته فاتح بودیم.

من از این جهت به شما گفتم که این دوشیزه را ملاقات نکنید که دیدم رفته‌رفته علاقهٔ شما نسبت به او طوری زیاد می‌شود که ناگزیر موضوع ازدواج پیش می‌آید.

من نمی‌گویم که او برای همسری شما مناسب نبود...

نه... من هرگز این توهین را به دختری جوان و اصیل روا نمی‌دارم.

ولی می‌گویم هنوز شما خیلی جوان هستید و نباید خود را گرفتار زن و فرزند کنید.

زیرا قید زن و فرزندان بطور حتم سد راه ترقی شما می‌شود.

من دیدم که شما در آغاز شباب نسبت به این دوشیزهٔ جوان بسیار علاقه‌مند شده‌اید و نخواستم که این موضوع مانع از پیشرفت شما شود.

علاقه‌ای که شما نسبت به این دختر داشتید محبت نبود بلکه جزو هوسهای کودکی بشمار می‌آمد.

شما هردو کودک و همبازی بودید و در یک ولایت می‌زیستید و هر روز یکدیگر را می‌دیدید و این همبازی شدن برای شما فکری عجیب به وجود آورد و تصور کردید که او را دوست می‌دارید.

درصورتی که وی هنوز کودک بود و عروسک‌بازی می‌کرد.

من درواقع خواستم شما را از انحراف عقلی و احساسات نجات بدهم و بگذارم که همچنان زبده باشید.

زیرا انسان وقتی که زبده باشد سریعتر راه می‌پیماید و بیشتر جلو می‌رود.

رول گفت:

آقای کنت من برحسب امر شما رفتار کردم و همانطور که فرمان دادید دیگر او را ملاقات نکردم.

آتوس گفت:

نه... نه... من برای شما فرمان صادر نکردم بلکه از شما خواهش کردم که او را ملاقات نکنید.

رول مانند کسی که قصد لجاجت دارد گفت: نه آقای کنت شما امر صادر کردید و من هم اطاعت نمودم.

و اگر خواهش هم می‌کردید باز خواهش شما برای من یک امر بود و می‌بایست اجرا کنم همان‌گونه که کردم.

و از آن روز تا امروز من دوشیزه لاوالیر را ملاقات ننموده‌ام.

آتوس نظری به قیافهٔ بیرنگ پسر جوان انداخت و گفت:

ویکونت عزیز ولی من می‌بینم که شما رنج می‌برید.

رول جواب نداد.

آتوس گفت: رنگ شما پریده و چشمهای شما گود افتاده و آیا واقعاً این احساس در وجود شما این‌چنین قوی می‌باشد که شما را بکلی مضطرب کرده است.

رول گفت:

آقای کنت این یک عاطفه و علاقه است و علاقه و عاطفه از بین نمی‌رود.

آتوس گفت: من تصور می‌کنم عادتی بیش نیست.

رول گفت:

آقای کنت من مدت دو سال در مسافرت بودم و در این دو سال هرگونه عادت از بین می‌رود.

ولی بعد از دو سال که مراجعت کردم دیدم که دوشیزه لاوالیر را به اندازهٔ سابق دوست می‌دارم ولذا محقق است که علاقه و عاطفهٔ من نسبت به او یک عادت نیست وگرنه فراموش می‌شد.

اما هر قدر این عاطفه و علاقه قوی باشد چیزی از آن قویتر وجود دارد که ارادهٔ شماست.

چون، شما مانند فرماندهٔ من هستید و امر شما واجب‌الاطاعه است و من همانطور که باید امر فرماندهٔ خود را اطاعت کنم امر شما را نیز اطاعت می‌نمایم و همه‌چیز، حتی عاطفه و علاقه را فدای آن می‌سازم.

آتوس گفت:

ویکونت عزیز شما اشتباه می‌کنید.

رول گفت: چطور آقای کنت؟

آتوس گفت:

من فرماندهٔ شما نیستم بلکه فقط قیم شما می‌باشم و دیگر اینکه شما به سن رشد رسیده‌اید و احتیاج به قیم ندارید و خود می‌توانید هر نوع تصمیم که می‌خواهید بگیرید.

و هرگاه این اندازه علاقه‌مند به دوشیزه لاوالیر هستید با او ازدواج کنید.

چون آتوس بعد از شنیدن اظهارات رول خیلی متأثر گردید و با اینکه در باطن موافق با آن ازدواج نبود، ابراز موافقت نمود.

رول گفت:

آقای کنت من از شما سپاسگزارم ولی از این اجازه استفاده نخواهم کرد.

آتوس گفت: برای چه؟... چرا استنکاف می‌کنید؟

رول گفت:

برای اینکه می‌دانم صدور این اجازه از طرف شما فقط برای ارضای من است وگرنه خود شما این دختر را برای همسری من انتخاب نکرده‌اید.

آتوس گفت:

راست است اما باور کنید که من با این وصلت موافقم.

رول گفت: لیکن من موافق نیستم.

آتوس گفت: برای چه؟

رول گفت: دلیلش همان است که گفتم. شما اگرچه موافق هستید ولی در قعر قلب این وصلت را تصویب نمی‌نمایید.

لذا من از اجازهٔ شما استفاده نخواهم کرد و آن را کان لم یکن بشمار خواهم آورد.

آتوس گفت: رول، آیا متوجه هستید چه می‌گویید؟

رول گفت: بلی آقا، من متوجه گفتهٔ خود هستم و صبر خواهم کرد.

آتوس با قدری تعجب اظهار داشت: برای چه صبر می‌کنید؟ آیا صبر می‌کنید تا اینکه من زندگی را بدرود بگویم و آنوقت مبادرت به ازدواج کنید؟

رول گفت: آقا شما می‌دانید که منظور من چنین نیست و امیدوارم که قلب مرا که هرگز راضی نشده‌ام شما را متأثر نمایم نخراشید. من هیچ‌گاه سبب تصدیع شما نشده‌ام. در این صورت چگونه فکر می‌کنید که من خواهان مرگ شما هستم؟

آتوس از این حرف جوان خیلی اندوهگین شد و چون دریافت که وی راست می‌گوید گفت:

رول من هیچ میل ندارم که شما به خاطر من دچار رنج شوید و ناراحت شوید و من نمی‌توانم بفهمم که شما برای چه انتظار می‌کشید. آیا انتظار می‌کشید که دیگر او را دوست نداشته باشید؟

رول گفت: نه آقا این انتظار را هم نمی‌کشم بلکه منتظرم که شما تغییر رأی بدهید.

آتوس گفت: من میل دارم آزمایشی از دوشیزه لاوالیر بکنم و ببینم که آیا او هم مثل شما انتظار خواهد کشید یا نه؟

جوان گفت: آقا مطمئن باشید که وی در انتظار من خواهد ماند یا اقلاً من امیدوارم که او منتظر من بماند.

آتوس گفت: رول، در این مورد خیلی محتاط باشید برای اینکه زنها موجوداتی هستند که تغییر رأی می‌دهند و ممکن است قلب شما که جوان و امیدوار و صمیمی

هستید شکسته شود.

رول گفت: آقا شما تا امروز از هیچ زنی بدگویی نمی‌کردید و من نشنیدم که نسبت به کسی از این جنس تکذیب نمایید و چه شد که اینک از دوشیزه لاوالیر ابراز نگرانی می‌کنید؟

آتوس سر را خم کرد و چشمها را به زمین دوخت و گفت: راست است و من تا امروز نزد شما از هیچ زنی بدگویی نکرده‌ام.

رفتار دوشیزه لاوالیر هم طوری بود که تا امروز برای من تولید سوءظن نکرده ولی وقتی که انسان وقایع آینده را پیش‌بینی می‌کند باید حوادث غیرمترقبه را هم پیش‌بینی نماید. بالاتر از آن باید حوادث غیرممکن را در نظر بگیرد.

رول گفت: منظور شما چیست؟

آتوس گفت: فرض می‌کنیم که این دوشیزهٔ جوان نسبت به مرد دیگر ابراز توجه کرد...

رنگ از روی رول پرید وگفت: آیا می‌خواهید بگویید که دوشیزه لاوالیر مردی دیگر را دوست خواهد داشت؟

آتوس گفت: اگر این واقعه پیش آمد شما چه خواهید کرد؟ رول گفت: در این صورت من آن مرد را به قتل خواهم رسانید.

هرگاه لاوالیر مردی دیگر را دوست بدارد او را نیز خواهم کشت.

بالاخره آنقدر مردها را به قتل می‌رسانم تا اینکه یکی از آنها مرا به قتل برساند یا اینکه قلب لاوالیر به من تعلق یابد.

آتوس از این حرف لرزید زیرا متوجه شد آنچه طرف می‌گوید از روی خلوص عقیده است.

بعد گفت: رول عزیز آیا شما اکنون نمی‌گفتید که من فرماندهٔ شما هستم؟

رول گفت: چرا آقا.

آتوس گفت: اگر من از شما درخواست کنم که از دوئل صرفنظر نمایید چه می‌کنید؟

رول گفت: آه... آیا می‌خواهید من دوئل نکنم؟

آتوس گفت: اگر بگویم دوئل نکنید چه تصمیمی خواهید گرفت؟

رول گفت: آقا اگر شما مانع از ادامهٔ دوئل شوید مثل این است که مانع از این گردید که من امیدوار باشم.

و بعد از اینکه ممانعت از امیدواری من کردید من خواهم مرد!

آتوس نظری عمیق به صورت جوان انداخت که ببیند اظهار او تا چه اندازه مقرون به واقعیت است.

وی دید که رول آنچه می‌گوید حقیقی می‌باشد و عزم کرده است یا با آن دختر جوان ازدواج کند یا بمیرد.

برای اینکه فکر مرگ را از مخیلهٔ رول دور نماید گفت: من فکر می‌کنم که بیش از این راجع به این مبحث مذاکره نشود زیرا هردوی ما در این خصوص مبالغه می‌کنیم.

آنچه شما می‌گویید اغراق نیست اما گرفتار احساسات شده‌اید. ولی آنچه من می‌گویم مبالغه می‌باشد.

ویکونت عزیز، بهتر آنکه خدمات رسمی خود را به انجام برسانید و دوشیزه لاوالیر را هم دوست بدارید و خلاصه از بهره‌های زندگی کامیاب شوید و چون یک مرد هستید و احتیاجی به راهنمایی من ندارید مردانه زندگی کنید و فراموش ننمایید که من شما را دوست می‌دارم و شما هم بطوری که اظهار می‌کنید مرا دوست می‌دارید.

رول دست آتوس راگرفت و روی قلب خویش نهاد، و آنگاه دست او را فشار داد و آتوس گفت:

فرزند عزیز اینک مرا به حال خود بگذارید چون باید استراحت کنم و اگر کاری ندارید، به ملاقات دارتن‌یان که تازه از انگلستان مراجعت کرده است بروید. آیا شما دارتن‌یان را دوست می‌دارید؟

رول گفت: بلی آقای کنت، من فوق‌العاده آقای دارتن‌یان را دوست می‌دارم و با شعف به ملاقات او خواهم رفت.

آتوس گفت:

حق دارید که نسبت به او علاقه‌مند باشید زیرا دارتن‌یان مردی است شجاع و زیرک اما با اینکه هوشی زیاد دارد در دوستی ثابت‌قدم و فداکار می‌باشد.

می‌خواهم بگویم بعضی از اشخاص باهوش در زندگی اجتماعی محیل می‌شوند و از هوش خود برای حیله گری استفاده می‌نمایند.

آنها این عمل را یک نوع زرنگی می‌دانند و غافل از این هستند چه ضرر به خویش می‌زنند.

ولی دارتن‌یان با وجود برخورداری از ذکاوت در زندگی اجتماعی و دوستی پاک و صادق است.

رول گفت: بلی آقای کنت، دارتن‌یان مردی است شجاع و شریف و دارای ذکاوت.

آتوس گفت: شما را هم خیلی دوست می‌دارد. رول گفت: من هم او را دوست می‌دارم.

آتوس پرسید: آیا آدرس او را می‌دانید و اطلاع دارید که در کجا باید او را ملاقات کرد؟

رول گفت: بدیهی است که در کاخ لوور یا کاخ پاله‌رویال باید به ملاقات او رفت. چون هرجا که پادشاه فرانسه باشد دارتن‌یان هم در آنجاست.

آتوس گفت: در گذشته چنین بود ولی حالا دارتن‌یان مرخصی گرفته استراحت می‌کند و شما نمی‌توانید او را در لوور و سایر کاخهای سلطنتی پیدا نمایید و درعوض، ممکن است که شخصی موسوم به پلانشه از آدرس او مستحضر باشد.

رول گفت: آیا این پلانشه گماشتهٔ سابق او نیست؟ آتوس گفت: چرا ولی پلانشه اینک بضاعتی پیدا کرده، دارای یک دکان عطاری و سقط‌فروشی است.

رول گفت: عطاری و سقط‌فروشی او در خیابان لومبارد معروفیت دارد.

آتوس گفت: وقتی دارتن‌یان را دیدید سلام مرا به او برسانید و گویید که من مثل سابق بلکه بیش از سابق او را دوست می‌دارم.

چون انسان هر قدر بیشتر پیر می‌شود قدر دوستان قدیم را زیادتر می‌داند و از وی خواهش کنید که قبل از رفتن من به طرف لافر اینجا بیاید که با هم صرف شام کنیم.

رول گفت: اطاعت می‌کنم.

آتوس گفت:

فرزند اینک مرا تنها بگذارید. خداحافظ و به امید دیدار.

رول گفت:

آقای کنت، من نشانی جدید روی سینهٔ شما می‌بینم که در گذشته ندیده بودم و

این نشان نوین را تبریک می‌گویم.

آتوس تبسم کرد و گفت:

این نشان توازون‌دور (معنای تحت‌اللفظی نشان گیسوان طلایی است) است اما کسی که به سن من رسیده باشد از دریافت یک نشان زیاد خرسند نمی‌شود چون زر و زیور جهان در نظر او، کم‌ارزش جلوه می‌نماید.

رول یک مرتبهٔ دیگر از پدر خداحافظی کرد و خارج شد.

۱۸۴

ماجرای رول

در آن روز رول نتوانست دارتن‌یان را پیدا کند و فقط پلانشه را پیدا کرد.

پلانشه وقتی رول را دید او را با احترام زیاد پذیرفت و مانند یک سلحشور (نه یک عطار) به او خوشامد گفت و اظهار کرد که دارتن‌یان بیرون رفته و معلوم نیست چه موقع برگردد.

روز بعد هم رول نتوانست نزد دارتن‌یان برود زیرا پنجاه سوار از سپاه موسوم به اژدها را از ون‌سن به پاریس می‌آورد.

وقتی رول به میدان بودویه رسید مشاهده کرد مردی سر را بلند کرده و پنداری که آسمان یا یکی از عمارات را می‌نگرد.

آن مرد لباسی مانند لباس طبقهٔ متعین فرانسوی در بر داشت اما دکمه‌های لباسش شبیه به البسهٔ نظامی بود و همین موضوع سبب شد که توجه رول را جلب کرد.

رول دید که وی کلاهی کوچک بر سر نهاده و شمشیری بلند و پهن به کمر بسته و آویزهای گلابتون قبضهٔ شمشیر او را مزین کرده است. مرد مزبور بمحض اینکه صدای سم اسبهای سواره‌نظام را شنید روی برگردانید و متوجه سواران شد.

مرد مزبور که لباس سکنه غیرنظامی پاریس از طبقه وضیع را در بر داشت قبل از اینکه رول و سربازان سپاه اژدها بیایند عمارات را می‌نگریست.

بعد از اینکه آنها آمدند، رو برگردانیده متوجه سوارها شد اما با دقتی که از یک

مرد عادی، غیرنظامی بعید است آنها را می‌نگریست!

هیچ سرباز از نظر او مستور نشد و در لباس هیچ سرباز هیچ‌یک از ساز و برگ عادی مانند حمایل و کمربند و واکسیل و سردوشی و نوار شلوار و کفش و سگک کفش و تفنگ و جلد مهمات و شمشیر از نظرش ناپدید نبود.

از سوارها گذشته وی اسبها را هم می‌نگریست و متوجه بود که آیا ساز و برگ اسبها مرتب است یا نه؟

دهانه و افسار و سینه‌بند و زین و قربوس زین و ترک آن و قشقون و سم اسبها و زانوی آنها را مشاهده کرد.

می‌گویند عقاب وقتی در ارتفاعات پرواز می‌کند یک جانور کوچک را در زمین خوب می‌بیند.

آن مرد عقاب نبود ولی دیدگانی مانند چشمهای عقاب داشت و به هر نسبت که سوارها از مقابل او می‌گذشتند وی یکایک آنها را مثل اینکه زیر ذره‌بین می‌بیند با برجستگی مشاهده می‌کرد.

بعد از عبور هر سوار سم اسب او و نعل و میخ نعلها را می‌دید.

تا اینکه رول که در عقب سواره‌نظام طرف چپ سوارها حرکت می‌نمود رسید.

همینکه مرد مزبور رول را دید بانگی از حیرت و شعف برآورد و گفت: به‌به... این فرزند من رول است... رول... رول بیا اینجا... نمی‌دانی چقدر از دیدار تو خرسندم.

رول وقتی نام خود را شنید سر را به طرف آن مرد برگردانید و گفت: عجب... این آقای دارتن‌یان است و بی‌درنگ رکاب به اسب کشید و خود را به دارتن‌یان رسانید و با خوشوقتی و محبت دست او را فشرد.

دارتن‌یان (چون آن مرد دارتن‌یان بود) گفت: فرزند مواظب یکی از اسبهای اسواران خود باش.

رول پرسید: چطور آقای دارتن‌یان؟

دارتن‌یان گفت: اسب دوم که در ردیف پنجم حرکت می‌کند قبل از اینکه به پل ماری برسد یکی از نعلها را از دست خواهد داد.

زیرا نعل دست راست او بیش از دو میخ ندارد و هر دو میخ لق شده است.

رول گفت: اجازه بدهید که از این اندرز شما استفاده کنم و خواهشمندم قدری

صبر نمایید تا برگردم.

دارتن‌یان گفت: مگر می‌خواهی اسواران خود را رها کنی و به حال خود بگذاری؟

رول گفت: من استوار سواران را مأمور می‌کنم که سربازها را به سربازخانه ببرد و آنها را جا بدهد و اسبهای سواران را وارد اصطبل نماید.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌توانی بیایی با من شام صرف کنی؟ رول گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: امیدوارم که دعوت من برای تو تولید مسئولیت و زحمت ننماید.

جوان گفت: نه آقای دارتن‌یان هیچ مسئولیت متوجه من نمی‌شود.

دارتن‌یان گفت: پس برو و اسواران خود را به استوار بسپار و بعد هم به من یک اسب بده که به اتفاق حرکت کنیم یا اینکه پیاده شو تا با هم برویم.

رول گفت: من پیاده می‌شوم و با شتاب خود را به اسواران رسانید و استوار را فرا خواند و اوامر معمول را که در این موقع باید صادر شود جهت وی صادر کرد.

استوار جای رول را در آخر صف سواران گرفت و رول اسب خود را به یکی از سربازها داد که یدک بکشد و به سربازخانه ببرد و خویش پیاده بازگشت نمود.

دارتن‌یان از او پرسید: گویا تو از ون‌سن می‌آیی؟

رول گفت: بلی آقای شوالیه.

دارتن‌یان گفت: شنیده‌ام که بیماری مازارن خیلی شدت کرده. آیا این خبر درست است؟

رول گفت: بلی آقای شوالیه و شاید تا این موقع مشارالیه فوت کرده باشد.

دارتن‌یان با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت و حرکت او ثابت کرد که مرگ مازارن برایش بدون اهمیت است. آنگاه پرسید: مناسبات تو با فوکه چگونه است؟

رول گفت: من فوکه را هیچ نمی‌شناسم.

دارتن‌یان گفت: بد شد... خیلی بد شد... زیرا شناسایی این مرد برای تو لزوم دارد. مگر تو نمی‌خواهی که با دیهیم‌دار کشور فرانسه مناسبات حسنه داشته باشی؟

جوان گفت: دیهیم‌دار فرانسه به من نظری سوء ندارد و چند مرتبه در مجالس شب‌نشینی هنگامی که شاهزاده کنده در مجلس بود و من هم مانند سایر اصیل‌زادگان ملازم او حضور داشتم به من تبسم کرد.

دارتن‌یان گفت: من دیهیم‌دار واقعی فرانسه را می‌گویم نـه لوئـی چـهاردهم را، چون اینک که مازارن از بین می‌رود یا رفته، فوکه بجای او بر فرانسه حکومت می‌کند.

جوان مثل اینکه چیزی عجیب می‌شنود پرسید: آیا فوکه بجای او بـر مـملکت حکومت می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: بلی بعد از مازارن، فوکه زمامدار واقعی فرانسه خواهد شد و تو اگر نمی‌خواهی مثل من بشوی و در گوشه‌ای از فرط کهولت تباه گردی باید با این مرد کنار بیایی.

بعد دارتن‌یان لختی تأمل کرد و گفت: اما اگر تو فوکه را نمی‌شناسی درعـوض برای ترقی، حامیان دیگری داری.

رول گفت: راست می‌گویید و آقای کنده برای من یک حامی خوب می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: نه... نه... کنده مردی است که از چشم افتاده و نفوذ ندارد.

رول گفت: کنت دولافر چطور؟

دارتن‌یان گفت: آتوس اصیل‌زاده‌ای است شریف و برجسته که حمایت او از تو خیلی به سودت تمام می‌شود بخصوص اگر بخواهی در دربار انگلستان ترقی کنی.

زیرا آتوس در دربار انگلستان خیلی نفوذ و احترام دارد... راستی... اگر خواستی به انگلستان بروی و در آنجا خدمتی را در دربار پیش بگیری به من نیز مراجعه کن. چون من در انگلستان یکی دو نفر دوست دارم و یکی از دوستان من خود پادشاه انگلستان است که خدمت دیگران را می‌ستاید و برای فداکاری آنها قائل به ارزش می‌باشد.

رول مانند همهٔ جوانان باتربیت که به تجربهٔ سالخوردگان احترام می‌گذارند گفت: لابد به شما ثابت شده که پادشاه انگلستان ارزش افراد فداکار را می‌داند.

دارتن‌یان گفت: بلی من این موضوع را در خود انگلستان دریافتم و گرچه چارلز دوم پادشاه انگلستان قدری تفریح را دوست می‌دارد و گاهی شوخی می‌کند و سربسر زیردستان می‌گذارد ولی وقتی شمشیر از غلاف کشید یک فرد سپاهی است.

یک مرتبهٔ دیگر دارتن‌یان لحظه‌ای سکوت نمود و افزود: رول عزیز، اگر از من می‌شنوی به انگلستان برو و خدمت پادشاه انگلستان را استقبال کن.

رول گفت: آقای شوالیه آیا این کار به سود من است؟

دارتن‌یان گفت: اگر به نفع تو نبود این توصیه را به تو نمی‌کردم.

برو و در انگلستان، نزد چارلز دوم شروع به خدمت کن و حکّام فرانسوی را در این کشور به حال خود بگذار که گاهی دست را از آستین ایتالیایی بیرون بیاورند و هستی مملکت را به یغما ببرند و زمانی با دستی که از آستین فرانسوی بیرون می‌آید دارایی کشور را بچاپند.

برو و در انگلستان خدمت کن و این لوئی چهاردهم را که کاری جز گریستن از او ساخته نیست و به‌یقین دورهٔ سلطنت فرانسوای دوم را در این کشور تجدید خواهد کرد به حال خود بگذار.

رول با حیرت دارتن‌یان را نگریست.

دارتن‌یان گفت: فرزند آیا از تاریخ اطلاع داری؟

رول گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا اطلاع داری که فرانسوای دوم پیوسته گرفتار گوش‌درد بود؟

رول گفت: نه از این موضوع اطلاع نداشتم.

دارتن‌یان گفت: آیا اطلاع داری که شارل نهم پادشاه فرانسه همواره سردرد داشت؟

جوان گفت: نه آقای شوالیه.

دارتن‌یان گفت: آیا در تاریخ خوانده‌ای که هانری سوم پادشاه فرانسه همه‌وقت از دل‌درد می‌نالید؟

رول تبسم کرد و گفت: نه آقای دارتن‌یان، من از این حقایق تاریخی بدون اطلاع بودم.

دارتن‌یان گفت: اگر باور نمی‌کنی از کنت دولافر سؤال کن تا بیشتر راجع به زندگی اینها برای تو توضیح بدهد و اما لوئی چهاردهم زمامدار کنونی ما دچار قلب‌درد است.

رول با شگفت پرسید: آه... قلب او درد می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: منظورم از درد قلب همانا درد روحی اوست و این جوان از صبح تا شام آه می‌کشد و گاهی اشک می‌ریزد و آرزو بر دلم ماند که یک مرتبه مثل دیگران

بانگی برآورد و بگوید «ونترسن ذَری» یا «کوربوف»[1].

رول گفت: آقای شوالیه و گویا به همین مناسبت شما از خدمت لوئی چهاردهم خارج شدید.

دارتن‌یان گفت: بلی.

رول گفت: ولی شما بکلی نسبت به آتیهٔ خود بی‌اعتنا می‌باشید و با اینکه از خدمت پادشاه فرانسه خارج شدید، در جای دیگر و مثلاً در انگلستان که در آنجا دوستان متنفذ دارید، خدمتی را نپذیرفتید.

دارتن‌یان گفت: فرزند، زندگی من تثبیت شده بطوری که از لحاظ آتیه نگرانی ندارم.

رول گفت: من بسی خوشوقتم که این کلام را از شما می‌شنوم.

دارتن‌یان گفت: در گذشته وضع زندگی من خوب نبود ولی از ماترک خانواده چیزی به من رسید و کمیت و کیفیت زندگی مرا تغییر داد.

رول وقتی این گفته را شنید خواست تبسم کند اما برای رعایت ادب خودداری کرد.

او می‌دانست که دارتن‌یان خانواده‌ای ثروتمند نداشت و ندارد و سکنهٔ ایالت گاسکونی گرچه خودپسند هستند اما از مال دنیا بهره ندارند.

رول با اینکه جوان بود بیش از دهها مرتبه از این و آن شنید که دارتن‌یان و ایوب را از حیث فقر و فاقه به هم تشبیه می‌کردند و می‌گفتند هر دو فاقد ضروری‌ترین احتیاجات زندگی می‌باشند.

در بین طبقه نوکرمآب و درباری فرانسه، دارتن‌یان مظهر فقدان بضاعت شده بود و رول نمی‌توانست قبول کند که وی از خانوادهٔ خویش ارثی برده باشد.

دارتن‌یان زیرک بود و دانست چرا رول سکوت کرده و گفت: آیا پدرت به تو نگفت که من سفری به انگلستان کردم؟ رول گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت: در آنجا من با یکی از دوستان خود برخورد نمودم و این ملاقات مفید واقع گردید.

۱ـ این کلمات معنی ندارد و تکیه‌کلام بعضی از سلاطین قدیم فرانسه بوده است. (م)

رول گفت: من از این موضوع بی‌اطلاع بودم.

دارتن‌یان گفت: این دوست که ملاقات با وی برای من سودمند گردید نایب‌السلطنهٔ اسکاتلند و ایرلند است و او سبب شد که میراثی به من برسد.

رول با شگفت سؤال کرد: آیا ارثی به شما رسید؟

دارتن‌یان گفت: بلی فرزند و خوشبختانه، ماترک مزبور تا اندازه‌ای قابل ملاحظه بود.

جوان پرسید: بنابراین در حال حاضر شما مردی ثروتمند هستید. آیا همینطور است؟

دارتن‌یان با شکسته‌نفسی گفت: ثروتی گزاف ندارم اما زندگی من مرتب شده است.

رول گفت: در این صورت من صمیمانه به شما تبریک می‌گویم چون شما، آقای شوالیه، مردی هستید که لیاقت دارا شدن ثروت را دارید.

دارتن‌یان آهسته، برای ادای تشکر سر فرود آورد و چون در آن وقت به میدان گرو (میدان اعدام در پاریس) رسیده بودند گفت: این عمارت که مشاهده می‌کنید به من تعلق دارد.

رول گفت: آقای شوالیه برای چه در میدان گرو خانه خریداری کرده‌اید؟

دارتن‌یان جواب داد: آیا شما از این محله متنفر هستید؟ رول گفت: اینجا آب و هوایی خوب دارد.

دارتن‌یان گفت: پس چرا گفتید به چه مناسبت در اینجا خانه خریداری کردم؟

رول بدین سؤال جوابی مستقیم نداد و درعوض گفت: واقعاً خانهٔ شما زیباست و با اینکه قدیمی می‌باشد اما نقشه و ساختمانی جالب توجه دارد.

دارتن‌یان گفت: اینجا یک مهمانخانه بود بنام «ایماژ نوتردام» و من دو روز است که آنجا را به تملک درآورده‌ام.

رول نظری دقیق به خانه انداخت و گفت: گویا مهمانخانه دایر می‌باشد زیرا مشتریها وارد می‌شوند و خارج می‌گردند.

دارتن‌یان خندید و گفت:

مگر نمی‌خواستید که مهمانخانه دایر باشد.

رول گفت: آخر خود شما در کجا سکونت می‌نمایید؟

دارتن‌یان گفت: من در دکان پلانشه سکونت دارم و او طبقهٔ فوقانی دکان خود را در دسترس من نهاده است.

رول گفت: من تصور می‌کردم که شما در این خانه سکونت اختیار کرده‌اید.

دارتن‌یان گفت: نه. من این خانه را خریداری کردم که دارای یک مستغل باشم.

رول گفت: دوباره تبریک عرض می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: منظورم از خریداری این مستغل این بود که بتوانم از اجارهٔ آن استفاده نمایم.

رول با اشارهٔ سر حرف دارتن‌یان را تصدیق کرد.

دارتن‌یان گفت: من این مهمانخانه را که طبقهٔ فوقانی هم دارد سی‌هزار لیره خریداری کردم و اجارهٔ خود مهمانخانه در سال هزار لیره است و طبقهٔ فوقانی آن که انبار می‌باشد کمتر از پانصد لیره اجاره نمی‌شود.

رول گفت: آقای شوالیه هیچ‌کس در انبار سکونت نمی‌کند تا سالی پانصد لیره اجارهٔ آن را بپردازد.

دارتن‌یان گفت: من نگفتم کسی در آنجا منزل می‌کند بلکه گفتم سالی پانصد لیره اجاره می‌نمایند.

رول پرسید: اگر کسی در آنجا منزل نمی‌کند چگونه این اجاره را می‌پردازند؟

دارتن‌یان گفت: عمارت من دارای باغچه‌ای است که یک درِ آن به طرف خیابان عقب به نام خیابان مورتلری باز می‌شود ولی این باغچه زیاد اهمیت ندارد و درعوض طبقهٔ فوقانی دارای دو پنجره است.

رول گفت: طبیعی است که هر عمارتی پنجره‌ای دارد.

دارتن‌یان گفت: ولی این دو پنجره به طرف میدان اعدام باز می‌شود.

رول گفت: منظور شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: هر دفعه که در میدان اعدام شخصی را هلاک می‌نمایند یا می‌سوزانند یا اینکه به چرخ می‌بندند و شلاق می‌زنند یا مورد شکنجه قرار می‌دهند این پنجره‌ها به نرخ زیاد اجاره می‌شود.

رول با نفرت زیاد گفت: پناه بر خدا...

دارتن‌یان گفت: فرزند، من هم مثل تو از این تماشاها نفرت دارم و معتقدم که

انسان نباید به تماشای مناظر اعدام و شکنجه وغیره برود.

رول گفت: صحیح است.

دارتن‌یان گفت: ولی پاریسی‌ها موجوداتی عجیب هستند و گاهی در آنها احساسات درندگی یا آدمخواری به وجود می‌آید و علاقه پیدا می‌کنند که طرز قتل و شکنجهٔ محکومین بدبخت را ببینند.

آنوقت اینجا می‌آیند و پشت پنجره‌های طبقهٔ فوقانی عمارت من می‌نشینند و به تماشا مشغول می‌شوند.

رول گفت: من تصور نمی‌کنم که شما طبقهٔ فوقانی را در روزهای اعدام به تماشاچیان اجاره بدهید زیرا شخصیت شما بزرگتر از این است که مبادرت به این عمل نمایید.

دارتن‌یان گفت: از شخصیت گذشته من از تماشای مناظر اعدام و شکنجه نفرت دارم.

باور کنید اگر من ساکن این خانه بودم در روزهای اعدام حتی سوراخ قفل اتاقها را مسدود می‌کردم که مبادا از آنجا بیرون را ببینم.

اما طبقهٔ فوقانی را به صاحب مهمانخانه اجاره داده‌ام و او که احساسات ندارد بدون توجه به عواطف بشری در روزهای اعدام طبقهٔ فوقانی را به تماشاچیان اجاره می‌دهد و هر قدر بتواند بیشتر از آنها پول می‌گیرد.

آیا به عقیدهٔ شما سالی هزار و پانصد لیره برای مستغلی که سی‌هزار لیره خریداری شده جالب توجه نیست؟

رول گفت: چرا... و خانهٔ شما در مدت بیست سال بهای خود را برمی‌گرداند.

دارتن‌یان گفت: زودتر از این مدت بهای خانه برمی‌گردد.

رول پرسید: چطور؟

دارتن‌یان گفت: این عمارت غیر از مهمانخانه و طبقهٔ فوقانی به طوری که گفتم باغچه‌ای هم دارد.

رول گفت: درست است.

دارتن‌یان گفت: در این باغچه دو اتاق و یک انبار که درصورت اقتضا ممکن است دکان شود و یک سرداب موجود می‌باشد.

رول گفت: آیا اینها را هم اجاره می‌دهید؟

دارتن‌یان گفت: بلی و یک کشیش باغچه و اتاقها و انبار و سرداب را اجاره کرده است.

رول پرسید: چقدر اجاره کرد؟... دارتن‌یان گفت: سالی هزار و سیصد لیره! رول ندایی از حیرت برآورد و گفت: چگونه یک کشیش یک باغچه و دو اتاق و مضافات را با این مبلغ گزاف اجاره کرده است؟

دارتن‌یان گفت: فرزند این کشیش گویا خواسته یک خانهٔ خصوصی برای نوشتن توبه‌نامه و پیشفروش کردن آنها داشته باشد ولذا با این مبلغ، خانهٔ مرا اجاره کرد.

رول گفت: مگر یک کشیش توبه‌نامه را پیشفروش می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: مطلبی به شما می‌گویم و بهتر اینکه بین خودمان بماند و من فکر می‌کنم کشیش مزبور یک کشیش ظاهری و ساختگی است.

اما اگر کشیش ظاهری و تصنعی نباشد باز من حیرت نمی‌کنم. چون بسیار اتفاق افتاده که کشیشها توبه‌نامه‌ها را پیشفروش کنند و چون اجارهٔ خانهٔ مرا نقد، و پیش، پرداخته من با او کاری ندارم و نمی‌خواهم بدانم آیا یک کشیش واقعی است یا ساختگی و به‌عاریت، این عنوان را بر خویش می‌نهد.

رول تبسم کرد و گفت: آقای شوالیه، آقای کنت دولافر می‌گفت که شما در زندگی عملی یک فیلسوف هستید و اینک می‌بینم وی شما را خوب شناخته بود.

دارتن‌یان گفت: فرزند در زندگی باید قدری فیلسوف بود و کار دنیا را سهل گرفت.

به ما چه که فلان کشیش توبه‌نامه پیشفروش می‌کند یا نمی‌کند و عمده این است که ضرری از او به ما نرسد یا اینکه سودی عاید ما گردد.

رول گفت: وقتی که من شما را دیدم شما مثل اینکه آسمان را می‌نگریستید.

دارتن‌یان گفت: نه فرزند من مشغول معاینهٔ یکی از عمارات در میدان بودویه بودم و این میدان درست پشت میدان گرو قرار گرفته ولی بین دو میدان رابطهٔ مستقیم موجود نیست لذا ما مجبور شدیم مقداری راه طی کنیم تا اینجا برسیم.

رول گفت: چرا عمارت مزبور را معاینه می‌کردید؟

دارتن‌یان گفت:

فکر می‌کردم که اگر عمارت مزبور را خریداری کنم آن خانه به باغچه و عمارت من در میدان گرو متصل خواهد گردید و هردو یک مستغل را تشکیل خواهند داد. اما اسواران شما رسید و حواس مرا از عمارت مزبور به چیزی دیگر مشغول کرد.

آنگاه از میدان گرو گذشته و در خیابان لومبارد وارد دکان پلانشه شدند.

دارتن‌یان، رول را به اتاقی که پلانشه در دسترس او نهاده بود هدایت کرد.

با اینکه پلانشه حضور نداشت شام دارتن‌یان را آماده کرده بودند و دارتن‌یان رول را پشت میز نشانید و به وی تکلیف نمود غذا بخورد.

درحالی که آن دو غذا تناول می‌کردند دارتن‌یان گفت: فرزند من آتوس را می‌شناسم و می‌دانم که وی درمورد تعلیم و تربیت، دقیق و سختگیر است.

رول گفت: بلی آقای شوالیه، من از تعالیم آقای کنت دولافر استفاده کرده‌ام و می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: فقط تو نیستی که از تعالیم این مرد بزرگ استفاده کرده‌ای بلکه من هم از تعلیمات و اندرزهای او خیلی بهره‌مند شده‌ام. ولی چون آتوس اصیل‌زاده‌ای بدون منقصت است میل دارد که تو نیز مانند او باشی.

رول گفت: همینطور است که می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: فرزند، تو می‌دانی که من تو را مثل پسر خود دوست می‌دارم و اگر گاهی احتیاج به چند پیستول پیدا کردی خجالت نکش و به این تفنگدار سالخورده مراجعه کن.

چه هرگاه به من مراجعه کنی و از من پول بخواهی بهتر از این است که از دیگران درخواست پول نمایی.

رول گفت: آقای دارتن‌یان نمی‌دانم با چه زبان از محبتهای شما تشکر کنم.

دارتن‌یان گفت: فرزند آیا تو بازی می‌کنی؟

رول گفت: به‌هیچ‌وجه. دارتن‌یان گفت: پس از این حیث سعادتمند هستی زیرا بازی انسان را به خاک تباهی می‌نشاند. با دوئل چطور هستی؟ آیا دوئل را دوست می‌داری؟

متأسفانه در این عصر لوئی چهاردهم گریان و نالان دوئل را قدغن کرده و می‌گوید از کسانی که دوئل می‌کنند باید جریمه گرفت.

آوخ... چه دورهٔ کسالت‌آور و محدودکننده‌ای داریم... دلم می‌خواست تو بودی و می‌دیدی که در دورهٔ ما تفنگداران چگونه، در منازعات، خانه‌های دیگران را مانند شهر تروا محاصره می‌کردند و شیون زنها و فریاد کودکان در سراسر خیابان بلند می‌شد و بیش از پانصد نفر از بیکاران که تماشاچی معرکهٔ نزاع بودند، کف می‌زدند و فریاد برمی‌آوردند به قتل برسانید... به قتل برسانید.

ما هم برای پیروی از توصیهٔ آنها یا تسکین کینهٔ خودمان دیگران را مانند مرغی که به سیخ کشیده شود به وسیلهٔ شمشیر سوراخ می‌کردیم و تیغ از یک طرف بدن وارد می‌شد و از طرف دیگر خارج می‌گردید.

ولی شما جوانان، دوره‌ای مانند دورهٔ ما را نخواهید دید و آن معرکه‌های جدال مردانه در عصر این زمامدارگریان فرانسوی تجدید نخواهد شد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان احساس می‌کنم که شما نسبت به پادشاه فرانسه خیلی بدبین هستید؟... ولی آیا او را می‌شناسید و به روحیاتش وقوف دارید؟

دارتن‌یان گفت: فرزند من از روزی که متولد گردید تا روزی که از خدمتش خارج شدم روز به روز بلکه ساعت به ساعت در جوار وی بودم و هرچه می‌کرد می‌دیدم و هرچه می‌گفت می‌شنیدم.

بطوری که اگر در این کشور پنج نفر یافت شوند که لوئی چهاردهم را درست بشناسند یکی از آنها من هستم.

من چون او را خوب می‌شناسم و به روحیاتش وقوف دارم می‌توانم به تو بگویم که او بعد از مرگ مازارن چه خواهد کرد.

رول گفت: خواهش می‌کنم بگویید بعد از مرگ مازارن چه می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: وقتی مازارن فوت کرد وی چندی خواهد گریست و آنوقت از فوکه درخواست خواهد نمود که یک مستمری جهت وی برقرار کند.

پس از اینکه فوکه اسناد مربوط به مستمری مزبور را تنظیم کرد لوئی چهاردهم به فونتن‌بلو می‌رود و در آنجا برای دوشیزگان ماه‌سیمی شعر می‌سراید.

زوجه‌اش که نمی‌تواند تحمل کند که شوهر او جهت آن دخترهای جوان شعر می‌سراید اگر بتواند چشمهای آن دو را از کاسه بیرون خواهد آورد.

خاصه آنکه زن مزبور مانند مادرشوهرش آن دوطریش اهل اسپانیاست و سکنهٔ

اسپانیا در اینگونه مسائل بسیار حسود و کینه‌توز هستند.

رول پرسید: بعد چه می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: لوئی چهاردهم چون دید که یراق اطراف کلاه سربازان سویسی گران تمام می‌شود آن یراقها را ملغی نمود و بجایش یراق قلب متداول کرد.

اقدام دیگر او این خواهد شد که سپاه تفنگداران را مبدل به سپاه پیاده خواهد نمود.

رول گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه یونجه و کاه گران است و اسبهای تفنگداران زین و برگ می‌خواهند ولی اگر تفنگداران پیاده بروند نه اسب آنها علیق خواهد خواست و نه نیازمند زین و برگ خواهند بود.

رول گفت: آه آقای دارتن‌یان این حرف را نزنید.

دارتن‌یان گفت: برای چه نزنم؟ من نه افسر سپاه تفنگداران هستم و نه سوار تفنگدار و هرگاه تفنگداران، پیاده شوند، ضرری به من نخواهد خورد.

بعد از اینکه تفنگداران بدون اسب و پیاده شدند لوئی چهاردهم باز مبادرت به یک صرفه‌جویی خواهد نمود و آن تعویض شمشیر و نیزه آنهاست.

زیرا شمشیر واقعی گران تمام می‌شود درصورتی که شمشیر چوبی بهایی ندارد.

رول با رنجش گفت: آقای دارتن‌یان خواهش می‌کنم که در حضور من از لوئی چهاردهم بدگویی نکنید، زیرا اگرچه من از ملازمین کنده هستم اما چون کنده در خدمت پادشاه فرانسه بسر می‌برد من نیز غیرمستقیم خدمتگزار او بشمار می‌آیم.

از این گذشته پدرم هرگاه بفهمد که در حضور من نسبت به لوئی چهاردهم بدگویی شده مرا نخواهد بخشود.

دارتن‌یان گفت: آتوس اصیل‌زاده‌ای است بزرگ و شجاع و جوانمرد مانند قیصر روم، اما چون آدم‌شناس نیست گاهی به طرفداری کسانی قیام می‌کند که ارزش ندارند مورد اعتماد و خدمتگزاری قرار بگیرند.

رول خنده‌کنان جواب داد: آقای شوالیه، حالا شما راجع به پدرم که او را آتوس بزرگ و مافوق همهٔ اصیل‌زادگان اروپا می‌خوانید بدگویی می‌نمایید.

نکند که ثروتمند شدن خوی شما را تغییر داده، شما را بدبین کرده باشد.

چون می‌گویند دو چیز روحیهٔ انسان را تغییر می‌دهد یکی ثروت و دیگری فقر.
یعنی بعضی از اشخاص بعد از اینکه فقیر شدند نسبت به همه‌چیز بدبین می‌گردند و برخی پس از به دست آوردن ثروت، ترشروی می‌شوند. آیا همینطور است؟

گفتیم که رول این کلام را با خنده اداکرد و دارتن‌یان نیز خندید و گفت:

فرزند حق با تو است و من اخیراً پیرمردی خرفت و خودبین شده‌ام و به سیم ساز شکسته شبیه گردیده‌ام یا مانند مهمیز زنگ‌خورده و کفش مستعمل و بدون پاشنه جلوه می‌نمایم ولی فقط از تو یک انتظار دارم.

رول گفت: آقای شوالیه انتظار شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: فرزند من از تو می‌خواهم که به من بگویی مازارن مردی ممسک بود!

رول گفت: این مرد شاید زندگی را وداع گفته باشد و بدگویی از اموات خوب نیست.

دارتن‌یان گفت: من هم به‌مناسبت اینکه پیش‌بینی می‌کردم شاید او زندگی را وداع گفته از تو خواستم بگویی «او مردی ممسک بود».

رول خندید و گفت: برای چه می‌خواهید که من این جمله را بر زبان بیاورم؟

دارتن‌یان گفت: بگو، تا بدانی به چه مناسبت این تقاضا را از تو کردم.

رول گفت: مازارن مردی ممسک بود.

دارتن‌یان گفت: با اینکه وی مردی لئیم بشمار می‌آمد روزی خواهد آمد که ما برای این مرد متأسف خواهیم گردید... وقتی می‌گویم ما... بیشتر منظورم تو هستی زیرا از من گذشته و من دیگر کاری باکسانی که پس از این زمامدار می‌شوند ندارم لیکن برای تو این مسئله حائز اهمیت است.

دارتن‌یان پس از صرف غذا و قهوه به نشاط آمده بود و چون رول را دوست می‌داشت از مجالست با وی لذت می‌برد و درحالی که درخصوص آیندگان بحث می‌کرد یکی از شاگردهای دکان پلانشه وارد شد و گفت:

آقای شوالیه نامه‌ای برای شما رسیده است.

دارتن‌یان دست درازکرد و نامه راگرفت و تا خط را نگریست گفت: رول این خط پدر تو می‌باشد.

رول خط آتوس را شناخت و گفت: راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: نامه را بگشا و بخوان... رول نخواست نامه را بخواند و گفت: آقای شوالیه شاید در این نامه مطلبی باشد که فقط شما باید از آن اطلاع حاصل کنید.

دارتن‌یان خواست به رول بگوید که چیزی را از او پنهان نمی‌دارد اما دریافت که شاید آتوس راجع به خود رول چیزی به او نوشته که نباید به اطلاع جوان برسد.

لذا خویش، نامه را گشود و دید مضمون نامه مختصر و از این قرار است:

«دوست عزیز، شخصی نزد من آمد و گفت اعلیحضرت پادشاه فرانسه، میل دارند که شما را ببینند.»

دارتن‌یان آنقدر از دو سطر نخستین نامه حیرت کرد که کاغذ از دستش افتاد و بدون اختیار گفت: وه... وه... پادشاه فرانسه با من چه کار دارد که می‌خواهد مرا ببیند.

رول نامه را از زمین برداشت و دو سطر دیگر کاغذ را که همچنان به خط آتوس بود چنین خواند:

«این شخص گفت که اعلیحضرت امر کرده‌اند شما فوراً در کاخ لوور به حضورشان شرفیاب شوید و میل دارند دربارهٔ مطلبی با شما مذاکره نمایند.»

دارتن‌یان هنوز از حیرت بیرون نیامده و می‌گفت:

وه... وه... پادشاه فرانسه با من چه کار دارد که می‌خواهد مرا ببیند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان دیدید که شما نسبت به پادشاه فرانسه اشتباه می‌کردید؟

دارتن‌یان گفت: من حیرانم که قصد لوئی چهاردهم از این احضار چیست و برای چه مرا نزد خود می‌طلبد.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



نگارستان کتاب

www.ngrbook.com